

حسین مسرور (سخنیار)

هرمس



# ده نفر قزلباش



# ده نفر قزلباش

حسین مسرور

(سختیاری)



انتشارات هرمس

به نام خدا



# ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهر کتاب)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

## ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
همه حقوق محفوظ است.

مسرور (سخنیار)، حسین، ۱۲۶۷-۱۳۴۷.

ده نفر قزلباش / حسین مسرور (سخنیار). - تهران: هرمس، ۱۳۸۳.  
شانزده + ۱۴۷۷ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای تاریخی - قرن ۱۴. ۲. داستانهای فارسی - قرن ۱۴.

الف. عنوان.

۸قا۳/۶۲

PIR ۸۲۱۱/س ۴د۹

م ۵۴۸ د

۱۳۸۳

۱۳۸۳

م ۸۱-۱۷۱۱۰

ISBN 964-363-125-7

شابک ۷-۱۲۵-۳۶۳-۹۶۴

## یادداشت ناشر

در قلمرو گسترده ادبیات جهان که سرشار از آفریده‌های گوناگون نبوغ و استعداد آدمی است، کتابهایی داریم که از زمان انتشار تاکنون نسلهای پی‌درپی خوانندگان در هر کشور و هر قاره از مطالعه آنها لذت برده‌اند و چیزها آموخته‌اند. کتابهایی که ارزش پایدارشان در قیاس با آنچه در دورانهای بعدی به تقلید از آنها نوشته شده، همواره پذیرفته و ستایش شده است. این کتابها سالیان سال در حافظه نسلها باقی می‌مانند و حتی امروز، گذشته از خوانندگان عادی، کمتر نویسنده‌ای است که به تأثیر آنها در مرحله‌ای از زندگی خود، خاصه ایام نوجوانی، اعتراف نکند. پس یاد کردن از این کتابها و انتشار مجدد آنها نه نشانه کهنه‌پرستی و درجا زدن در گذشته، که به معنای بازگشت به سرچشمه‌های نابی است که همچنان اصیل و زاینده مانده‌اند.

رمان تاریخی از آن ژانرهای ادبی است که خاصه از قرن نوزدهم خوانندگان فراوان یافت و نویسندگانی چون الکساندر دوما (پدر) و میشل زواگو آن را به اوج رساندند. این داستانها در عین آنکه سرشار از حوادث پرهیجان و سرگرم‌کننده است، اغلب فصل یا فصلهایی از تاریخ را نیز برای خواننده باز می‌گوید و او را با آداب و رسوم، باورها و به طور کلی فرهنگ دورانهای گذشته آشنا می‌کند.

رمان تاریخی در ایران نیز نمونه‌های فراوان دارد. نوشتن این گونه رمانها از اواخر دوران قاجار شروع شد و تا دهه‌های

۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ ادامه یافت. هدف ما این است که نمونه‌های ماندگار رمان تاریخی ایران را نیز به خوانندگان امروز معرفی کنیم. باری، ما بر این اعتقادیم که هیچ ژانر ادبی یکباره و به طور کلی منسوخ نمی‌شود و نمونه‌های خوب هر ژانر همچنان باقی می‌ماند و می‌تواند پاسخگوی اشتیاق و نیازهای خوانندگان باشد. اگرچه مطالعه آثار ادبی را نمی‌توان به سنین خاصی محدود کرد، مطالعه این نمونه‌های رمان تاریخی را بخصوص به نوجوانان کتابخوان توصیه می‌کنیم.

#### توضیح:

در پایان کتاب برای آگاهی خوانندگان از معانی واژه‌های ناآشنا که در متن با حروف سیاه مشخص شده، واژه‌نامه‌ای تهیه شده است (ص ۱۴۶۵-۱۴۷۷).



## فهرست

پیش‌نگار.....	یازده
فصل اول: کاروان هرات.....	۳
فصل دوم: شبگیر.....	۱۲
فصل سوم: درون قلعه تربت.....	۲۰
فصل چهارم: عشق خوش‌آغاز.....	۳۵
فصل پنجم: باغ سعادت‌آباد.....	۴۸
فصل ششم: ایلچی روم.....	۶۰
فصل هفتم: سیب خوشبوی هرات.....	۶۶
فصل هشتم: سه نفر صوفی.....	۷۱
فصل نهم: مهتاب مهماندوست.....	۹۱
فصل دهم: تبریز شریک پایتخت.....	۱۰۱
فصل یازدهم: قاپوق در انتظار.....	۱۰۸
فصل دوازدهم: شبهای باغ یاس.....	۱۲۱
فصل سیزدهم: پذیرایی در یک موزه پربها.....	۱۳۱
فصل چهاردهم: کاروان حجاز.....	۱۴۵
فصل پانزدهم: زندانی قلعه قهقهه.....	۱۶۰
فصل شانزدهم: شمع بی‌زبان.....	۱۷۷
فصل هفدهم: در بهشت‌آباد.....	۱۸۷
فصل هیجدهم: سلامه آسیابان.....	۱۹۹
فصل نوزدهم: جشن در چمن.....	۲۰۶
فصل بیستم: انجمن ستاره‌شناسان.....	۲۱۲
فصل بیست و یکم: اسب عروس.....	۲۲۶

- ۲۴۲ ..... فصل بیست و دوم: سرنوشت
- ۲۶۴ ..... فصل بیست و سوم: حق و حساب
- ۲۹۲ ..... فصل بیست و چهارم: دوم سوال
- ۳۱۸ ..... فصل بیست و پنجم: عشق خوش انجام
- ۳۳۲ ..... فصل بیست و ششم: باغچه سرا
- ۳۵۵ ..... فصل بیست و هفتم: شبگیر
- ۳۷۹ ..... فصل بیست و هشتم: خانه ارشاد
- ۳۹۰ ..... فصل بیست و نهم: شب آستن
- ۴۱۸ ..... فصل سی ام: در روشنائی سحر
- ۴۲۹ ..... فصل سی و یکم: مردان تاریخ
- ۴۴۵ ..... فصل سی و دوم: پادگان صفی آباد
- ۴۷۲ ..... فصل سی و سوم: پس زن پرستو کجا بنشیند؟
- ۴۹۹ ..... فصل سی و چهارم: یک وجب از خاک ایران به دشمن ...
- ۵۳۰ ..... فصل سی و پنجم: در کاخ تخت صفر
- ۵۵۲ ..... فصل سی و ششم: آفت تأخیر
- ۵۶۶ ..... فصل سی و هفتم: آشیانه عقاب یا قلعه الموت
- ۶۲۰ ..... فصل سی و هشتم: تبریز وظیفه خود را انجام می دهد
- ۶۴۶ ..... فصل سی و نهم: طوفان انتقام
- ۶۵۰ ..... فصل چهل و یکم: شنب غازان و گنبد غازان خان
- ۷۳۲ ..... فصل چهل و یکم: صبح نیشابور
- ۷۸۳ ..... فصل چهل و دوم: به سوی پایتخت «قصر یادگار»
- ۸۴۴ ..... فصل چهل و سوم: در گرداب مشکلات عالی قاپو
- ۸۹۱ ..... فصل چهل و چهارم: در جشن آب پاشان
- ۹۱۲ ..... فصل چهل و پنجم: کشته بنام، به که زنده به ننگ
- ۹۵۵ ..... فصل چهل و ششم: ستاره صبح
- ۹۸۰ ..... فصل چهل و هفتم: قهرمان خلیج در کنار نخلستان
- ۹۹۲ ..... فصل چهل و هشتم: خانه دولت
- ۹۹۹ ..... فصل چهل و نهم: سقای جزیره قشم
- ۱۰۰۷ ..... فصل پنجاهم: شب نشینی عیاران
- ۱۰۳۵ ..... فصل پنجاه و یکم: مروارید گمشده

- فصل پنجاه و دوم: پرچم کجاست ..... ۱۰۵۶
- فصل پنجاه و سوم: اصفهان آباد و مردم شاد ..... ۱۱۷۷
- فصل پنجاه و چهارم: سواران شب، پرندۀ جاسوس (۱) ..... ۱۲۴۵
- فصل پنجاه و پنجم: سواران شب، پرندۀ جاسوس (۲) ..... ۱۲۷۳
- فصل پنجاه و ششم: کوتوال قلعه الموت ..... ۱۳۴۶
- فصل پنجاه و هفتم: چراغی که قرنهایست خاموش نشده ..... ۱۳۵۹
- فصل پنجاه و هشتم: حمام شیخ ..... ۱۳۷۰
- فصل پنجاه و نهم: گلوله‌های زهردار ..... ۱۳۸۲
- فصل شصتم: چاشنی‌گیرباشی ..... ۱۳۸۹
- فصل شصت و یکم: پاسداران دجله، شاه‌گلدی‌بیک ..... ۱۴۰۲
- فصل شصت و دوم: کاروان شادی ..... ۱۴۳۲
- فصل شصت و سوم: جنگ دریایی ابوقیر ..... ۱۴۴۶
- واژه‌نامه ..... ۱۴۶۵



## پیش‌نگار

هنگامی ما شروع به نشر داستان ده نفر قزلباش کردیم که پس از شهریور ۱۳۲۰ بود. مردم ایران در اثر ناکامیهای گوناگون و محرومیت‌های بسیار، مأیوس و دشمنان برای نابود کردن آثار معنوی و خاصیت‌های نژادی ما، با تشکیلات اساسی و نوبنیاد، و برنامه‌های تخریبی دامنه‌دار، شروع به کار کرده بودند. هنوز جلد اول در پاورقی روزنامه اطلاعات پایان نیافته بود که سیل نامه‌ها و تقدیرها به جانب نویسنده روان گردیده و معلوم داشت که این نغمه در گوش ملت ایران حسن پذیرش یافته، انتشار متمم آن را خواهان و خواستار است.

ما نیز در برابر این الهام، سر تسلیم فرود آورده تا پایان جلد چهارم، نشر آن را ادامه دادیم و منت خدای را که به منظور نهایی خویش، یعنی مبارزه با بدخواهان و خدمت به این آب و خاک کامیاب گشتیم؛ زیرا جای بسی تأسف بود که ادبیات جهانی ما، با آن همه شهرت و آب و تاب، از داشتن داستانهای تاریخی و این سنخ ادبیات، که در جهان امروز پیشرفت شایانی نموده، محروم و بی‌نصیب باشد.

امیدوار چنانیم که فرزندان آن نیاکان نامدار که چهره شاداب و کوشای پدران خود را در این آینه تابناک می‌نگرند، سعی کنند تا از آن گذشتگان عالی‌مقام، بازماندگانی شایسته و جانشینانی پرافتخار باشند.

### در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم

دشت مغان یکی از نواحی اسرارآمیز و کانون کیش و آیین باستان، و شهر اردبیل و ساحل ارس، تکیه‌گاه ملیت و فرهنگ ایران پیشین بود. به قول شاهنامه، کیخسرو به اردبیل رفت و در آن شهرستان عبادتگاهی ساخته،

لباس عبادت پوشید و خود یک سال در آنجا مقیم شد و به خدمت آتشکده کمر بست.

در عهد ساسانی نیز آذربایجان به طور کلی سرزمین مقدس، و اردبیل کانون پرستش و توجه مردم بود، بلکه پادشاهان (مانند خسرو پرویز) پیاده، برای زیارت به آن آستان می‌رفتند. بعد از اسلام، ایرانیان برای تجدید ملیت خود، با تمام قوا به کار و کوشش پرداختند، بلکه از همان روزی که خلیفه دوم به دست فیروز ایرانی به قتل رسید و خلیفه سوم به دست شیعیان کشته گردید، ایرانیان تشکیلات خود را سازمان داده بودند. نهضت‌های شعوبی و خرم‌دینی، و قیام‌های پی‌درپی ایرانیان تا ظهور ابومسلم خراسانی، تشکیل خلافت عباسی، نتیجه این جنبش و نهضت بود. همین که بنی‌عباس آغاز مخالفت با ایرانیان و تشیع نموده و برای عقب‌زدن ایرانیان به ترک‌ها دست به دامان شدند، ایرانیان در مراکز خود، یعنی در جنگل‌ها و کوه‌های گیلان و آذربایجان و طبرستان، به مخالفت برخاسته، سرداران دیلمی و زیاری که خود را از نژاد ساسانی می‌شمردند، با رسمیت دادن به مذهب تشیع آغاز پیشرفت کرده، بر بیشتر اقطار ایران مسلط شدند و کیش شیعه را که شامل آداب و سنن باستانی او بود و از حیث هدف‌های ملی، با ذوق و مشرب او سازش داشت، دین رسمی اعلام کردند. اما ظهور سلجوقیان و اتحاد ایشان با بنی‌عباس، پیشرفت تشیع را متوقف ساخته دولتهای دیلمی و زیاری نیز از صحنه تاریخ برکنار شدند و ایران در اثر بروز اختلافات مذهبی میان پیروان چهارگانه سنت و پیروان تشیع کانون جنگ‌های داخلی و کشتارهای شهری و محله‌ای شد، تا جایی که یک روز میان شافعی و حنفی در شهر ری تعداد تلفات، به بیست و پنج هزار رسید؛ شهرها ویران و مردم به جان یکدیگر افتاده بودند. در همین اوقات بود که اجاق‌زاده (شاه‌اسماعیل) از مهد ایرانیت باستان و مرکز روحانیت زردشتی قدیم و گاهواره تصوف جدید بیرون آمده، به کمک معتقدان و پیروان براریکه فرمانروایی نشست.

این سرزمین مرموز یعنی وطن زردشت و شیخ‌صفی، دارای یک حقیقت مخفی و اسرارآمیز بود، که چکیده و خلاصه آن در پادشاهان اول صفوی جلوه‌گری داشت، و کمال علاقه ایشان به یک ایران آزاد، تحت لوای

یک دین و کیش ملایم با طبع ایرانی، سبب می‌گردید که نامهای «طهماسب»، «بهرام»، «سام»، «گرجاسب» را اختیار می‌کردند و همه شئون ملی ایرانی را با دیده احترام می‌نگریستند.

### صفویه

خانقاه اردبیل، همان کانون ایران پرستی بود؛ ایرانیت اسلامی یا اسلامیت ایرانی از اجاق اردبیل سوز و ساز می‌گرفت. در این کانون ابدی و آتشخانه سردی، فلسفه مغان با شعوبی باستان و تشیع دوازده‌امامی و تصوف عمیق ایرانی، در یکدیگر سرشته شده، ساحل ارسباران را مهد الهام و پرستش ساخته بود.

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

شیخ‌زاهد گیلانی، شیخ‌شهاب‌الدین اهری، شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی، این کانون را تابان و فروزان ساخته بودند. پرورش روحی و جسمی مریدان خانقاه اردبیل و تعلیمات عالیّه تصوف، یک خانواده صوفی را توانا ساخت که با همه مشکلات طاقت‌فرسا و سختیهای کوه‌پیکر مقاومت کنند. مثنی درویش خرابات‌نشین و صوفی خرّقه‌پوش، با بزرگترین دولتهای جهان پنجه در انداخته، پیشانی هر یک را بر خاک طاعت و بندگی نهند.

نقشه ایران بزرگ را زیر لوای یک مذهب رسمی تام و تمام، که دارای قوانین ثابت و اصول عالیّه ایرانی باشد، طرح کرده به موقع اجرا گذاردند. شهرها و ولایاتی را که در آتش اختلافات می‌سوخت، با یک مذهب رسمی، یکنواخت کرده و هر نغمه مخالفتی به گوش می‌رسید از میان بردارند، با دشمنان داخلی و خارجی جنگیده همه را به اطاعت از حکومت ملی مجبور سازند. هنوز نیم قرن از قیام شاه‌حیدر نگذشته بود که ایرانی به هدف نهصد ساله خود رسید و آنچه را با مرگ یزدگرد سوم از دست داده بود، دوباره مالک گردید. یک ایران متحد، از خود بر جای گذاشتند که با یک ملت همصدا و هم‌کیش اداره می‌شد، پشت سر پادشاهانی که همه چیز خود را برای ایران می‌خواستند، و ایران را برای ایرانی! ... این بود شعار

شاهان صفوی. و اما موضوع سیادت نژاد صفوی، این مطلب را همه ارباب تواریخ یادآور شده‌اند که شجره صفویه از فیروزشاه آغاز می‌شود و نسبت‌های بالاتر که به سیادت صفویه انجامیده، کاملاً جعلی و بی‌اساس است و حتی نسب‌نامه‌نویسان صفوی هم آن را نادرست تلقی کرده‌اند. بزرگترین شاهد ما آن است که در عصر صفویه، خاندانهای سیادت به طور کلی نام خود را با کلمه (میر) آغاز می‌نموده‌اند و تنها علامت سیادت، آن کلمه بوده است و هیچ‌یک از شاهان و اجداد صفویه، کلمه میرزا همراه اسم خود نداشته‌اند و برعکس کلمه شاه یا سلطان را پیش از اسم خویش به کار می‌برده‌اند؛ و این دلیل قاطعی است که ما برای اثبات مدعای خود کافی می‌دانیم، و صفویه را از فرزندان فیروزشاه، و فیروزشاه را، از شاهزادگان ساسانی نژاد می‌پنداریم.

دیگر آنکه چون شاهان صفوی با قوه ایمان سلطنت می‌کردند و پیروان ایشان بنا به اصول صوفیگری و پیر و مریدی، فرمان مرشد کامل را اجرا می‌کردند، نوع حکومت آنان با حکومت‌های استبدادی و قهر و غلبه با ایل و عشیره، فرق بسیار داشت. روی همین اصل بود که حکومت عهد صفوی، حکومت ملی و کاملاً آزادی بود که ایرانیان کمتر نظیر آن را دیده بودند. شهریاران این سلسله به قدری محبوب ایرانیان بودند که گاه‌گاهی اشخاص به دروغ خود را به صفویه نسبت می‌دادند و مردم هم فریب خورده دور ایشان جمع می‌شدند. بلکه اگر دقت کنیم، سرکشی و شورش‌های مردم ایران در دوران نادری هم از این منبع سرچشمه می‌گرفت و از این علاقه ناشی می‌شد، یعنی مردم میل نداشتند دیگری را به جای آن خاندان بر تخت سلطنت ایران مشاهده کنند، گرچه جهانگیر و فاتح باشد. پادشاهان صفوی به قول امروز، دموکرات کامل بودند و با مردم زندگی کرده با لباس درویشی با افراد و جماعات آمیزش می‌نمودند. وضع مردم را زیر نظر داشتند، در خیال اندوختن مال و ثروت برای خود نبودند و اکثر مخارج خود و حرمخانه را از ممر عایدات مستغل و درآمدهای شخصی خودشان تأمین می‌کردند، و دست به یول مالیات دیوان نمی‌زدند. از طرف دیگر خزانه‌های پادشاهی و گنجینه‌های سلطنتی ایشان، از کثرت طلا و جواهر چشم جهانیان را خیره می‌ساخت. به قول شاردن سیاح، آدمی پشت تل



جواهرات دیده نمی‌شد و گنج‌خانه اصفهان، در قلعه طبرک، از گوهرهای گرانبها آکنده بود. و اما دولت صفوی، پس از آنکه ایرانی با یک مذهب و یک محیط و یک دولت ایجاد کرد، و زنگ اختلاف و نفاق را از دفتر حیات ملت ایران پاک نمود، دنیا وارد عهد جدید شد و جهان با اوضاع تازه‌تری روبه‌رو گردید: دولت روسیه بنای بزرگ شدن را گذاشته، به سرحدات ایران نزدیک گردید؛ دولت ازبک در مرکز آسیا تشکیل شده مدعی مالکیت خراسان شد؛ دولت عثمانی یک دولت عظیم و یک امپراتوری اسلامی شده ممالک مسلمان را بنا به عنوان خلافت، ملک طلق خود می‌پنداشت؛ از همه بدتر دولتهای اروپایی، با سپاه و سازو برگ به سواحل آسیا پیاده شده، ایران و هند را مطمح نظر و نغمه لذیذ و خوردنی پنداشته در کناره‌های این دو مملکت به عنوان تجارت به اقسام مختلف، بنای نفوذ و تخریب را گذاشته بودند. خوشبختانه در این موقع صفویه مالک رقاب بودند و مملکت ایران مانند یک فرد واحد، دارای دین و مسلک و عقاید منظم یکسان بود و آبادانی آن در حد کمال سیر می‌کرد؛ پادشاهی چون شاه‌عباس کبیر فرمانروای کشور، و سپاه فاتح او در مرزهای ایران نشسته بود. بهترین نوع راهسازی، که امروز در عالم معمول است، آن روز در ایران منشأ عمل بود و تجارت خارجی و روابط اقتصادی ایران، آغاز حرکت و جنبش کرده بود.

بنابر این جهات، دشمنان عصر جدید نیز در پشت دیوارهای ایران، متوقف مانده خیال خام خود را از سر به در کردند.

اینها بود جهاتی که دوران صفوی را مطلوب ایرانیان ساخته، پادشاهان آن دودمان، محبوب ملت، و آثار جاودانشان مورد مدح و ثنای آیندگان گردید.

## قزلباش

در کتب تاریخ نوشته‌اند که شاه‌حیدر، پدر شاه‌اسماعیل صفوی، در خواب دید که سپاهیانش کلاه سرخ بر سر دارند. چون بیدار شد، فرمان داد کلاههایی از ماهوت سرخ دوازده‌ترک، که نشان شیعه دوازده‌امامی است، برای سپاهیانش ساختند و به قزلباش موسوم گردیدند.

اما به نظر ما کلمه قزلباش، ترکی شده (زرین کلاه) است، که شعار و

امتیاز جدّ اعلاّی صفویه، فیروزشاه زرین‌کلاه بود؛ و زرین‌کلاه یا زرینه‌کفش، امتیازات خاندانی بود که از ریشه پادشاهان ایران بودند و مانند آن در ترکی قزل‌ایاق است، که به معنی زرین‌کفش می‌باشد. پس همان طور که مقصود از قزل‌ایاق، پای‌سرخ نبوده و کفش طلائی است، قزلباش نیز به معنی زرین‌کلاه می‌باشد. به علاوه، در حین کاوش احوال و آثار، معلوم شد که چیزی مانند یک خواب‌دیدن نمی‌تواند اساس و شالوده‌ای به این محکمی باشد، بلکه آنچه منشأ اثر و پایه اساسی است، همان موضوع نیاکان و شعار باستانی خانواده و اجاق است و بس.

آنجا به ریشه نژاد صفویه برخوردیم و نخستین فرد نامی آن سلسله را که بزرگترین شخصیت مغان و اران بوده و خود مسلمان شده، سپس هموطنان خود را مسلمان کرده شناختیم، این مرد همان فیروزشاه زرین‌کلاه می‌باشد که به نظر ما شاید از خاندان فیروز ساسانی و دارنده امتیاز «کلاه زرین» بوده است. البته تحصیل سیادت و علوی کردن نژاد، در آن عصرها برای صفویه خالی از فایده نبوده، اما امروز آن جهات موجود نیست، بلکه برعکس بازگشت به ریشه نژاد و تکیه به پدران واقعی، بیشتر شایان اهمیت است. بنابراین ما هم این شیوه را انتخاب و به آن ترتیب اثر دادیم. کلمه قزلباش در اوایل صفویه، خاص سپاهیان ایشان بود، اما کم‌کم شامل همه مملکت ایران گردید؛ چنان‌که در پایان عصر صفویه، ایران را مملکت قزلباشیه و ایرانیان را قزلباش می‌خواندند و در هندوستان مسجد و تکیه ایرانیان را مسجد و تکیه قزلباشها می‌خواندند.

در خاتمه امیدواریم که ملت ایران در این داستانهای نیاکان خویش، به نظر عبرت‌نگریسته، کردار و رفتار آنان را از نظر دور ندارد و به شیوه آن پدران نامدار، در روزهای خطر، دامن همت استوار ساخته و به استقبال سیل حوادث بشتابد؛ و برای حفظ بقا و موجودیت خود از گذشتگان قهرمان وطن خویش، الهام گرفته، سرخط باستانی خود را که ثبات در برابر حوادث و مبارزه با اهریمنان و بدخواهان است به دست باد حوادث نسپارد.

حسین مسرور (سخنیار)

تهران، امیرآباد

ده نفر قزلباش



## فصل اول

### کاروان هرات

نماز جمعه تمام شد و بازاریان قزوین، برای رسیدن به دکانهای خود به طرف در مسجد هجوم بردند، صدای مهمهٔ مردم «زور ندهیتان، صبر بدهیتان» با صلواتهای پی در پی و بی ترتیب، دالان مسجد را پر از غلغله و هیاهو کرده بود.

شاه طهماسب اول با درباریان و امرای قزلباش باید از در دیگر مسجد بیرون روند، بنابراین در عمومی برای هرگونه جنجال و غوغایی مناسب بود. ناگهان جمعیت از هم شکافته شده، تودهٔ خروشان مردم را متوقف ساخت. سبب این توقف، مردی بود پنجاه ساله که می‌خواست برخلاف جمعیت داخل مسجد شود. این مرد به قدری در گرد و غبار آغشته بود که رنگ دستار ژولیده‌اش بزحمت تشخیص داده می‌شد، ولی از عبارت «فدایی اجاق‌زاده» که با ابریشم زرد روی نیم‌تنهٔ پوستی‌اش قلاب‌دوزی شده بود، همه کس درمی‌یافت که یکی از امرای قزلباش و از سران مهم سپاه صفویه است. اصرار این مرد برای دخول به مسجد، خیلی پیش از شتاب مردم برای خروج بود. به این واسطه تودهٔ جمعیت را بزحمت و فشار شکافته، هر کس را جلوی خود می‌دید به عقب رانده، پیش می‌رفت.

عابرین به او متوجه، و او با پامال و پرت کردن مردم پیش می‌رفت. یکی از گذریان به رفیق خود گفت:

— شناختی؟ امیر «عوض‌بیک» ترکمان بود. از بیرون می‌آید، حتماً خبر تازه‌ای دارد.

حدس بازاری درست بود. عوض‌بیک خود را از ازدحام بیرون کشیده، به طرف تالار مسجد شتافت، ولی وقتی رسید که خطبه تمام شده و شاه با جمعی

از امیران و وزیران از در خاص بیرون می‌رفت و دایره‌ای که قورچیان مسلح و غلامان خاصه، آن را احاطه کرده بودند همراه او در حرکت بود.

هنوز عوض بیک چند قدم دیگر با این دایره متحرک فاصله داشت، که شاه او را دیده دفعتاً ایستاد. ورود عوض بیک در این هنگام برای همه، خصوصاً شاه، خالی از تعجب نبود و او زودتر از دیگران وقوع حادثه مهمی را پیش‌بینی کرد؛ چه این شخص بیست روز قبل با جمعی از غلامان ابواب جمعی خود، جزو ملتزمین رکاب ولیعهد محمد میرزای صفوی مأمور هرات شده با خانواده سلطنتی همراه بوده است. در این صورت حال نبایستی قزوین باشد، پس به طور قطع و یقین حادثه‌ای مهم، مراجعت او را لازم ساخته است.

عوض بیک یکی از خاتزاده‌های ترکمان بود که دو پسرش در جنگهای خراسان کشته شده و شاه وی را یکی از بهترین فداییان و رشیدترین سربازان خویش می‌دانست. این جنگجوی متهور با طایفه خویش در خدمت شاه اسماعیل نیز بوده و شاه مغفور با وی محبتی بکمال داشته است. عوض بیک در یکی از جنگهای آذربایجان زخمی مهلک برداشته و شکاف سفیدی که در بالای پیشانی داشت، یادگار آن نبرد و مایه افتخار او شمرده می‌شد. شاه از دیدن عوض بیک در بهت مختصری فرو رفته، به قدری آن حیرت را ادامه داد که عوض بیک از تعظیم‌های پی‌درپی و بوسیدن پای شاه فراغت یافت، نزدیک بود عبارت: «عوض کجا بوده‌ای؟» از دهان شاه خارج شود که دست ترکمان با لوله کاغذی به سوی شاه دراز شد؛ کاغذی زردرنگ که نواری ابریشمین بر آن پیچیده، مهر و موم شده بود. شاه به قدری در باز کردن مکتوب عجله کرد که مطلقاً به مهر و عنوان او توجهی ننموده با حرص و رغبتی تمام به خواندن پرداخت.

دو دقیقه این جمعیت، ساکن و ساکت ماند. در این مدت رنگ چهره شاه چند مرتبه تغییر یافته، علایم وحشت و اضطرابی سخت در وی نمودار گشت. کسانی که از دیرباز مونس و مصاحب شاه بوده، در خلوت و جلوت با او به سر می‌بردند، تا آن روز چنان قیافه و صورتی به او ندیده بودند.

هیچ‌کس جز عوض بیک از مندرجات کاغذ آگاه نبود. او نیز به قدری شاه را مضطرب و متوحش یافت که با همه جسارت سپاهیگری، زائنه‌هایش آهسته لرزیدن گرفت. شاه طهماسب نامه را در مشت پیچیده، بدون توجه به احدی با شتابی دور از رسوم و وقار و شکوه پادشاهی، بر اسب نشسته به طرف عالی‌قاپو

راند. غلامان و یساولان که از قضیه جز یک خلاف عادت، چیزی نفهمیده بودند، بی ترتیب در کوچه‌ها و سنگفرشها تاخته، خود را به ارگ می‌رسانیدند. ساعتی بعد در جلوخان عالی‌قاپو، ازدحام سپاهیان و رفت و آمد ایشان توجه مردم را به خود معطوف داشت. رؤسا و مشایخ دودمان صفوی، امرای قزلباش، سران سپاه، و قاطبه مشاهیر دربار، در عالی‌قاپو رفت و آمد می‌کردند. هیچ‌یک از حضار دربار تاکنون شاه را به این پریشانی و آشفتگی ندیده بود؛ دیوانه‌وار در تالار قدم می‌زد، به هیچ چیز و هیچ‌کس توجه نداشت، تنها با خود حرف می‌زد و از اجتماع اطرافیان و حیرت ایشان بی‌خبر بود.

تغییر حالت شاه و وحشت او چنان رعبی در دلها ایجاد کرده بود، که احدی یارای دم زدن و شکستن سکوت را در خود نمی‌دید.

شاه دفعتاً به خود آمد، به عجله نگاهی به حضار افکنده پیش رفت و بر کرسی مخصوص نشست. قدری تأمل کرده با اشاره سر، حاضران را فرمان نشستن داد. پس از لمحهای سکوت، رو به امرا و بزرگان نموده گفت:

— امروز دست قضا و تقدیر، کاری شگرف و خطیر برای دودمان صفی پیش آورده است. شما را برای مشورت در این مهم خواسته‌ام، کسانی که ادعای صوفیگری و مرشدپرستی می‌کنند، امروز می‌توانند ادعای خود را اثبات کرده، معلوم دارند که هرچه گفته‌اند از صمیم قلب و صرف صداقت بوده.

بهادران قزلباش، گوش کنید. عبدالله ازبک، پسر اسکندرخان که دشمن دیرین این خاکدان و خصم بی‌امان این خاندان است، با چهل هزار سوار و پیاده ازبک به طرف خراسان ایلغار نموده در صدد اغتشاش آن سامان برآمده است. دشمنان ما به او خبر داده‌اند که محمد میرزای ولیعهد، با پردگیان حرمسرای پادشاهی به طرف هرات و خراسان کوچ کرده در راهند ... (در این هنگام امیران و سران به یکدیگر نگریسته، قضیه را تقریباً دریافتند).

شاه سخنان خود را ادامه داده گفت:

— این خبر عبدالله را بر آن داشته است که با جمعیت خود شبگیر کرده در حوالی تربت حیدری، اطراف محمد میرزا و همراهان او را فرا گیرد. اگر چه همه می‌دانید که شاهوردی بیک استاجلو رئیس غلامان خاصه که به همراهی شاهزاده روانه شده، مردی است جهان‌دیده و کارآزموده، با مخاطرات بسیار روبه‌رو شده و سرد و گرم روزگار چشیده، اما من خود تصدیق دارم که او هرگز نخواهد

توانست با هزار و پانصد تن غلام و یساول، جلوی چهل هزار ازبک را گرفته این خطر بزرگ را دفع کند. پسر اسکندر ازبک می‌خواهد با این ضرب شست کینه دیرینه خود را آشکار ساخته، از این راه لکه تنگی به دامان اجاق‌زادگان و جماعت قزلباش بنهد؛ اکنون خیال می‌کند به مقصود رسیده و آرزوی دیرینه خویش را یافته است، لیکن ما هم تکلیفی داریم و شما را برای این تکلیف در اینجا خواسته‌ایم.

یکی از حضار که جنبه سپاهیگری نداشت، و ظاهراً از شیوخ سلسله صفویه شمرده می‌شد، با حالت تغیر و تعجبی که قدری از آن ساختگی بود، سر بلند کرده گفت:

— باید خاک ازبکستان را به توبره اسب کرده و به صغیر و کبیرشان رحم نمود.

شاه سخن او را بریده گفت:

— اکنون باید برای همراهان ولیعهد، و محصورین تربت، چاره‌ای اندیشید. حالا وقت این حرفها نیست.

یکی از سران قزلباش برخاسته پس از تعظیم و خاکبوسی گفت:

— تصدقت گردیم عبدالله ازبک کیست که بتواند نسبت به ساحت پیرزادگان اندیشه جسارتی کند؟ هنوز چاکران و فدویان زنده‌اند و خون بندگی در شریان آنان جهنده! هرگاه امر مطاع صادر شود هم‌اکنون به تهیه سپاه پرداخته، امدادی کافی به شاهزاده می‌رسانیم و پیش از آنکه ازبکان به مقصود رسند، دمار از ایشان برمی‌آوریم!

امیر دیگری برپای خاسته این رأی را تخطئه کرده گفت:

— البته ذات ملکوتی صفات آگاه است که از اینجا (قزوین) تا تربت حیدریه بیش از یکصد و پنجاه فرسنگ راه است، و هرچه بخواهیم سپاهیان را زود به مقصد برسانیم، چندین روز به طول خواهد انجامید و در این مدت ممکن است خدای نکرده چشم‌زخمی به محصورین رسد. پس باید چاره دیگری اندیشید و علاج بهتری در نظر گرفت.

امیر سابق‌الذکر که یک نفر بیشتر بالای دست او ننشسته بود، رشته سخن را به دست آورده گفت:

— امیر شاهوردی‌بیک، مردی باعزم و دلاوری پر صبر است، هر طور باشد تا



یک نفر از همراهان او زنده باشند، نخواهد گذاشت پای ازبک به درون قلعه رسد. در این صورت هرگاه قبله عالم صلاح بدانند، امر شاهانه شرف صدور یابد که فوراً جمعی از قورچیان زبده و سپاهیان کارآزموده و نخبه سواران قزلباش، برای حرکت به سوی خراسان مهیا باشند.

هیچ کس حرفی نزد و مدت چند دقیقه همه ساکت مانده، شاه را در تلاطم سودا و اندیشه، متحیر و سرگردان گذاشتند. مردی که سکوت را شکست، کامل مردی بود که در نیمه واپسین تالار، بار نشسته، تا کرسی شاه فاصله زیادی داشت. پس از آنکه با سرفه آهسته‌ای سینه را صاف کرده بود گفت:

— این در صورتی ممکن بود که قلعه‌ای متین و باره‌ای محکم در دست شاهوردی باشد، ولی همه می‌دانیم که قلعه تربت، بی‌بندوبار است و خرابه‌ای بی‌باره و دیوار، تصرف آن کاری است آسان، و گرفتنش چندان محتاج به کوشش نیست. تصور نمی‌رود تا رسیدن امداد امیرشاهوردی بتواند قلعه را نگاه دارد.

این حرف بیش از همه در شاه اثر کرد و آخرین روزنه امیدی که برای حفظ حرمخانه در نظرش بازمانده بود مسدود گردید. آرای مختلف، عقاید گوناگون و پیشنهادهای متعدد، در طی این کنکاش ابراز شد ولی هیچ‌یک عملی و مفید به نظر نمی‌آمد. اصطکاک آرای متضاد، رأی شاه را متزلزل ساخته بود. عاقبت فکری به نظرش رسیده چند نفر از شیوخ امرا را با خود به اتاق مخصوص برده، به مذاکرات محرمانه پرداختند. شاه‌طهماسب در این مجلس، اهمیت حادثه را صراحتاً گفته و از مخاطرات و اهانت‌هایی که ممکن بود دودمان شیخ‌صفی را تا ابد ننگین سازد، سخن رانده بود، خیلی آشفته و پریشان به نظر می‌آمد؛ البته حق داشت. زیرا همگی دختران و مادران، بلکه کلیه بانوان سلسله صفویه از جمله محصورین بودند و ازبکان برای همین نکته که فنای قطعی صفویان را دربرداشت کوشش می‌کردند. عبدالله‌خان مردی بود مدبر و باعزم، تمام ترکستان را با نیروی استقامت و تدبیر خویش قبضه کرده، به رتبه خانی رسیده بود. اینک می‌خواست با همسایگان رافضی و صوفی خود پنجه نرم کرده، تلافی صدمات شاه‌اسماعیل را هم بکند. این بود که سپاهیان خود را برای گرفتن خراسان پیش رانده به این طعمه رایگان برخوردار بود. عبدالله به سرداران خویش گفته بود که موقعی مناسب و لقمه‌ای لذیذ به چنگ آمده، اسارت خاندان سلطنتی ایران، نخست مستلزم تحصیل غنیمتی شایان و خزینه‌ای بی‌پایان است. دیگر آنکه از این عمل

لطمه‌ای مؤثر به مقام روحانیت صفویه زده، مردم ایران را از توجه به این سلسله باز داشته است. سومین نتیجه این خواهد بود، که می‌تواند برای استرداد اسرای حرمخانه و پس‌دادن زنان و کودکان تعویضاتی مهم، و ولایاتی قابل توجه دریافت دارد. اینها بود جهاتی که عبدالله به طمع آن مسافتی دور پیموده، به شکار خویش رسیده بود. دولت صفوی هنوز استحکامی نداشت و شاهکار عبدالله‌خان می‌توانست از دوام چند صد ساله آن بکاهد.

شاه و محارم دربار از مذاکره فراغت یافته، آخرین تصمیم را با خویش به مجلس سابق‌الذکر آوردند. شاه‌طهماسب در مراجعت قدری بشاش‌تر به نظر می‌آمد، گونه‌هایش برافروخته و از یافتن راه چاره و خروج از بی‌تکلیفی خشنود بود. سرگردانی و تردید، زندان جان و دوزخ وجدان است. شاه‌طهماسب پادشاهی متین و جسور بود اما وقتی که هستی خودش را در معرض تهدیدی نابودکننده می‌دید، بر خود می‌لرزید و به کوچکترین اشخاص و اشیا متوسل می‌شد. نگاهی به حاضران کرده، هنگام نشستن آهی مختصر کشید. مجلسیان در می‌یافتند که ساعتی خطیر و موقعی باریک، برای خانواده سلطنتی رسیده است، شاه ابتدا شروع به سخن کرده گفت:

— از روزی که ما به جایگاه پدر تاجدار نشستیم، محافظت و حراست کشور و مردم را به عهده گرفتیم کارهایی بزرگ و مشکلاتی سخت بر ما روی آورد. دشمنان داخلی و خارجی برای اذیت و آزار رعایا کوششها کردند و جانها کردند، ولی عنایت الهی و پشتیبانی شاه مردان و خدمتگزاری و چاکری شما مردان نامدار، همه را به جای خود نشانیده، سزای هر یک را در کنار نهادیم؛ ولی امروز کاری شگرف و خطری دشوار برای ما و دوستان ما پیشامد شده است، ازبکان که دشمن جان و خصم بی‌امان قزلباش‌اند، وقت و فرصت را غنیمت دانسته خاندان پیرزاده را محاصره کرده خراسان را در مخاطره افکنده‌اند. شما در هر مورد داد جوانمردی داده، شرط صمیمیت و صفا را به جا آورده‌اید. در راه ما از جان و مال دریغ نداشته، لازمه بندگی و دینداری را منظور داشته‌اید، لیکن امروز بیش از پیش به جانبازی و خدمتگزاری شما احتیاج داریم. وقت فداکاری و همت است و هنگام ابراز شجاعت و صمیمیت، هر که امروز در طی این راه بر ما حقی ثابت کند، خود و اخلافش ابدالدهر مورد عنایت و احسان ما و دودمان مرشد کامل خواهد بود.

فعلاً محمد میرزا با گروهی از پردگیان و کودکان و خردسالان و نونهالان بیگناه در محصوریت دشمنان دین مبین افتاده‌اند و هر ساعت بیم آن است که خدای نخواستہ از چشم‌زخم حوادث گزندی به آنان راه یابد و تا دامنه قیامت، افراد سکنه ممالک قزلباشیه سر به زیر خفت و خجالت باشند. با ذکر این مقدمات مصلحت چنین دانستیم که جمعی را در سایه توفیق و عنایت یزدانی و توجه مولا، بسرعت برق و شتاب وهم، به تربت بفرستیم و شاهوردی‌بیک را مأمور کنیم که فرد فرد زنان و کودکان و قاطبه همراهان را از دم تیغ تیز گذرانیده، نگذارد دست خدانشناسان ناصبی به ریشه چادر هیچ‌یک از خدمتگزاران برسد. زن و فرزند برای ما بسیار است و اهل و عیال بی‌شمار، اما آبروی رفته را عوضی نیست و شرافت از دست نهاده را نمی‌توان به جای آورد!

در این موقع تأثر شاه شدت یافته او را به سکوت و قطع کلام وادار کرد. قیافه حاضرین تغییر کرد، بهت و حیرتی وصف‌ناپذیر در سیمای اشخاص نمودار گردید. کمتر قلبی یافت می‌شد که جنبش عادی خود را از دست نداده باشد، حضور شاه و عظمت واقعه، فرصت چاره‌جویی را از افراد باز گرفته بود.

چه می‌توانستند کرد؟! جز سکوت راهی نداشتند! مسئله کشتن ولیعهد و خانواده سلطنت در میان بود و هیچ‌کس نمی‌خواست یا نمی‌توانست خود را در این مسئله با شاه همدستان کند. در این اثنا پیرمرد سابق‌الذکر از جای برخاسته، پس از عرض دعا و رعایت ادب گفت:

— هر چند رأی جهان‌مطاع مرشد کامل و شهریار غازی عین صواب و مقبول اولوالالباب است، لیکن صرف نظر از طول مسافت، چگونه ممکن است با بودن چهل‌هزار سوار تیغ‌زن، که دور قلعه را گرفته و با کمال دقت پاسبانی می‌کنند، شخصی خود را به داخل قلعه رسانیده این حکم را به امیر برساند؟  
شاه گفت:

— بلی، این مطلب صحیح است، لیکن چند نفر مرد کارآزموده از جان گذشته می‌توانند این بند را از پای حادثه گشوده، چنین خدمتی را انجام دهند. کیست که برای حفظ آبروی اجاق‌زادگان، دست از جان شیرین خود شسته، نام خویش را زیب صفحات تاریخ کند؟ و بزرگترین حق فراموش‌نشده را بر گردن ما ثابت نماید؟

کسانی که در این غائله پای جلادت و همت پیش‌گذارند و در رسانیدن این

نامه پیشدستی نمایند، خود و اخلافشان مادام‌الحیات شاهسیون بوده، خدمت گرانهای آنان از نظر ما خاندان هرگز محو و سترده نخواهد شد. هر رتبه و لقبی که بخواهند یا هر مستمری و تیولی که تقاضا کنند، بی هیچ تأملی در حق ایشان عنایت خواهیم کرد. فرصت تفکر و سهل‌انگاری از دست رفته و جای تردید نمانده است. اینک عوض بیک ترکمان با مکتوب ولیعهد، با ایلغار از راه رسیده و خود را از چنگ ازبکان به در انداخته با کشتن چند اسب به قزوین رسیده است. باید پیش از فوت وقت به چاره کوشید.

نفس در گلوها گره خورده سرها به زیر افتاد هر کسی تصور می‌کرد طرف خطاب شاه دیگران‌اند و او از این جمعیت برکنار و مستثنی است. همه منتظر بودند دیگری به سخن آمده، توجه شاه را به خود معطوف دارد.

موقعی تنگ و موردی باریک بود. سکوت کردن و خطاب شاه را بی‌جواب گذاشتن کاری بیمناک، حرف زدن و خود را داوطلب معرفی کردن بیمناکتر! لحظه‌ای به سکوت گذشت. اثر یأس و غضب در پیشانی شاه نمودار شد، می‌خواست سخنی بگوید که از صف امیرزادگان جوان، و سران گردنکشان که در پایین بارگاه ایستاده بودند، جوانی بیست و پنج ساله، کوتاه‌قد و فربه، که شمشیری مرصع به کمر و تبری با دسته زراندود به دست داشت، با جوانی که نزدیک او ایستاده بود، تعاطی اشاره‌ای کرده، به چابکی از جای خود قدم پیش گذاشت. بلا تأمل از زیر دست و بالای دست او جوانان و امیرزادگان بنای پیش آمدن را نهادند. ترتیب نشستن بارگاه، با مختصری استثنا، از روی سن، با رعایت رسوم دربار بود. به این واسطه اکثر داوطلبان، از طبقه جوانان و گردان سپاه پیش آمده بودند. نخستین داوطلب جوانی بود اسکندرنام، که در سلک قورچی‌باشیان می‌نشست و حقوق این رتبه را دریافت می‌کرد. پدرش در جنگهای روم کشته شده، مادر او که از طایفه استاجلو بود آن طفل را به لاله‌باشی سپرده و پس از رسیدن به حد بلوغ در زمره قورچی‌باشیان منسلک بود. این جوان که خود را از اخلاف خواجه‌نصیرالدین طوسی می‌دانست، به قدری در دها و زیرکی معروف درباریان بود که غالب داوطلبان به واسطه او اطمینان یافته، پیش آمده بودند. با صدای خشن و ناهموار شروع به سخن کرده گفت:

— ما از شاه مردان، و الطاف پادشاهانه بهادرخان سپاسگزاریم که توفیق چنین خدمت شایسته و سترگ را به امثال ما بندگان ناچیز عنایت فرموده،

سعادت آن را یافته‌ایم که در راه فرمانبرداری و اجرای امر مرشد کامل و شاهنشاه عادل جانبازی کرده با خون خویش رهگذر دشمنان آیین و کیش را گلگون سازیم، و نام خود را در تاریخ به صوفیگری و شاه‌پرستی باقی‌گذاریم تا پس از ما سلحشوران جهان و شهریاران گیتی‌ستان، بخوانند و رشادت و مردانگی قزلباشیه را بدانند. امیدوارم که به همت ائمه اطهار و برکت نفس صوفیان کامل‌عیار، این خدمت را مطابق دلخواه پادشاه غازی انجام داده، دشمنان را خائب و خاسر بازگردانیم.

حاضران با چهره‌های بشاش، بنای ستایش و تحسین را نهادند و آنان را با عبارت گوناگون ستوده و به رفتن تشویق کردند. شاه جوانان را پیش طلبیده، پیشانی هر یک را بوسید و پس از دعا و ثنای بسیار آنان را برای تهیه و انتخاب بهترین اسلحه به خزانه خاص فرستاد و خود به نوشتن هجده دستخط با خط خویش مشغول گردید. همین ساعت، عده‌ای از چاپک‌سواران و اسبهای خاصه را برداشته، بسرعت از شهر بیرون رفتند تا در فواصل معین نگاه داشته خوراک بدهند و منتظر رسیدن جوانان باشند. از جمله احکامی که نوشته شد، فرمانی بود سخت و مؤکد به کلیه کلانتران و کدخدایان و حکام و نواب ولایات بین راه، که به مجرد رسیدن این دسته، بهترین اسبان خویش را تسلیم آنان کنند که در صورت لزوم سوار شده و به مقصد بروند، و نیز برای کسانی که در این راه همراهی و مساعدت کرده، مرکب و مایحتاج برسانند. پادشاه‌های گوناگون و نویدهای بسیار داده شده بود.

دو ساعت پس از این واقعه، داوطلبان یعنی هجده نفر جوان سلحشور با کلیه لوازم این مسافرت، از دروازه قزوین بیرون آمده به طرف خراسان شتافتند.

## فصل دوم

### شبگیر

شب به نیمه رسیده بود. هوا آرام و سرد و تاریکی آفاق را در خود فرو برده بود. ستارگان با کمال درخشندگی و جلا دیده می‌شدند. در تمام بیابان جز وزش ملایم نسیم شبانگاهی، جنبشی متهود نبود. آرامشی خسته‌کننده و ظلمتی خیره‌کننده بیابانهای خاموش را پر ساخته بود. کاروانی در دل این تاریکی راه می‌پیمود و به طرف شاهرود شبگیر کرده بود. ناله گوناگون درای کاروان و صدای غیر منظم سم ستوران، حالتی دلپذیر داشت. چارپایان از تأثر شدید خستگی و راه‌نوردی، گامهای کوچک برمی‌داشتند، بلکه گاهی ایستاده، سرنشینان خفته را بیدار می‌کردند. مکاری پیری در قفای قافله زمزمه می‌کرد و صدای لرزان و مطبوعش در دل آن همه تاریکی و تنهایی نابود می‌گردید. مسافران از سوز سرما و رنج راه و زحمت بی‌خوابی بالاپوشهای خود را بر سر کشیده چرت می‌زدند. دفعتاً یکی از مکاریان که در عین راهپیمایی خواب بود به خود آمده با لهجه‌ای که مخصوص روستاییان ساوه بود، رقیق خود را صدا کرده گفت:

— بیدار شود، بران.

پس از این فرمان، عبارت مبهم دیگری گفت که جلو دار از روی الاغ سواری خود سر بلند کرده گوش دادن گرفت. گویا مکاری نامبرده به جلو دار می‌گفت که صدای همهمه‌ای می‌آید و ممکن است راهزنان به قافله حمله برده، آسیبی برسانند. در این موقع صدای شیئه اسبی هم شنیده شد و چیزی نگذشت که کاروانیان بیدار شده برای روبه‌رو شدن با حادثه‌ای مهیا شدند. یک دسته سوار به این کاروان برخورد، اینان دسته‌ای از چابک‌سواران و

جلوداران اصطبل دولتی بودند که هر یک بر اسبی نشسته، دو یا سه اسب دیگر را بدک می‌کشیدند.

این اسبها که برای این‌گونه مواقع پرورده شده بودند، اکثراً از نژاد اسبان عربی ممتاز و هر یک چابک‌سواری مخصوص داشت که با دستور معین به ورزش و ریاضت آن مراقبت و کوشش کرده، اقسام موانع را با او می‌پیمود و آن را برای چنین روزگارهایی مهیا می‌ساخت. قافله در معبر این مهتران واقع شده، تا خواستند خود را از جاده برکنار دارند که اسبان بادرقتار از ایشان گذشته، در دل ظلمت ناپدید شدند. این یکه‌تازان بی‌خواب و آرام، هنگام طلوع آفتاب از حوالی ری می‌گذشتند و عصر در کنار جاده قشلاق ایستاده اسبان را مت و مال و تیمار می‌کردند. اینان مأمور بودند که مالها را در فواصل معین نگاه داشته خوراک بدهند و منتظر ورود امیرزادگان قزلباش باشند. چند نفر از مردم بیکار، بیرون دروازه سمنان ایستاده به طرف جاده ری نگران بودند؛ جمعی هم در اطراف ارگ شهر که منزل حاکم و داروغه‌گری بود، ازدحام کرده و رفت و آمد فراشان و یساولان را می‌نگریستند. چنان به نظر می‌آمد که خبری است، هرکسی از رفیق خود می‌پرسید ولی هیچ‌کس حتی حاکم شهر هم از واقعه آگاه نبود. یک نفر چابک‌سوار نزدیک سحر دروازه‌بان را بیدار کرده داخل شهر شده بود و بدون توقف به ارگ رفته حاکم شهر را بیدار و مکتوبی به او سپرده بود. در سر زدن آفتاب حاکم سمنان میرآخور و نعلبندباشی را طلبیده، دستور داد که هرچه زودتر نعل اسبان را عوض کرده یواق‌ها را مرمت و تعمیر کنند تا دستور او برسد. در ضمن چند اسب ممتاز هم که در شهر سراغ داشت فرستاد حاضر کردند. نزدیک ظهر هجده نفر قزلباش وارد دروازه سمنان شده و یکسره به طرف ارگ یا منزل حاکم رفتند. مردم از دیدن ایشان متعجب شده می‌فهمیدند که راهی دراز را با عجله و شتاب طی کرده‌اند. لباسها از نظم و ترتیب افتاده، گرد و غبار آنها را متحدالشکل کرده بود. صورتها در زیر خاک مستور، اسلحه‌ها از برق و جلا افتاده، راکب و مرکوب به صورتی عجیب درآمد‌بودند. اسبها از تاخت و تاز ممتد نحیف شده، بهترین مالهای خاصه که خیلی ورزیده و سختی کشیده بودند، از پای درآمد‌ه و نزدیک به هلاکت دیده می‌شدند. عرق از اطراف آنها و خون از زانو و سم ایشان روان بود و روی هم‌رفته بینندگان را متحیر و متعجب می‌ساخت. سواران در اثر دیدن تماشاچیان، بیشتر به عجله تظاهر می‌کردند و به

ضرب مهمیز، اسبان خسته را در روی سنگفرشهای کوچه‌ها به تاخت و تاز و امی داشتند. در اول ورود از حاکم پرسیدند:

— اسب حاضر است؟

گفت:

— بلی.

و امر کرد که بهترین اسبان مردم و بدترین اسبان خودش را که نعلبندی کرده، آماده نگاه داشته بودند آورده، از نظر قزلباشان گذرانند. سواران پس از سه ربع توقف اسبان انتخابی خود را سوار شده از شهر خارج و به طرف دامغان رهسپار گردیدند. از شاهرود و سبزوار هم به همین ترتیب گذشتند. در کوهها، و دهات بین سبزوار و تربت سختیها کشیده، صدمه‌ها خوردند و به واسطه موانع، خیلی از وقت خود را تلف کردند. می‌توان گفت اگر این مسافت سبزوار به تربت را هم، مثل سایر منزلهای طی شده آمده بودند در مدت شصت و اند ساعت به مقصد رسیده، و نزدیک یکصد و هشتاد فرسخ راه را پیموده بودند، ولی مشکلات قسمت اخیر باعث معطلی و تعویق مأموریت ایشان گردید. به هر جهت به ده فرسنگی تربت حیدریه رسیدند و از آنجا به بیراهه زده و حتی الامکان از مرئی شدن احتراز می‌کردند. آفتاب غروب، به دو فرسخی شهر رسیده، در دهکده‌ای که از جاده پرت بود فرود آمدند. خیلی مضطرب و پریشان بودند و از صبح تا به حال دو نفر راهگذر را دیده از کیفیت جنگ و محصورین جویا شده بودند.

یک نفر دهاتی که از شهر گریخته به طرف خانه خود می‌رفت به آنها گفته بود که دیروز تا شام جنگ بود، و اردوی ازبک تا باغ خرابه‌های اطراف قلعه شهر را تصرف کرده بودند. شترداری هم به آنها گفته بود که هنوز ترکان خارج شهرند، و محصورین باکمال جسارت از خود دفاع می‌کنند، ولی ورود به دهکده و شنیدن اظهارات یک نفر رعیت، حواس ایشان را مغشوش کرد. دهقانی می‌گفت که به طور قطع، تا غروب امروز شهر گشوده شده محصورین اسیر شده‌اند. تحقیقات این روستایی، قزلباشان را قدری عجول و قدری مأیوس کرد، ولی کدخدای دهکده عقیده داشت که هنوز کار یکسره نشده و ازبکان به ختم جنگ موفق نشده‌اند. به هر جهت سواران از اسب فرود آمده، مصمم شدند که قاصدی فرستاده از جریان کار مطلع شوند. اگر کار گذشته و قلعه فتح شده باشد، کار صورتی دیگر دارد، ولی اگر هنوز امیدواری هست سوار شده به طرف شهر



بروند. برای این کار قاصدی زرنگ و شجاع لازم بود که بتواند در مدت یک ساعت آنها را آگاه سازد. چنین شخصی زود به دست آمد، و یک نفر دهاتی موسوم به قادرقلی که کدخدا معرفی کرد حاضر شد که به فاصله نزدیک به یک ساعت این خبر را تحصیل کرده، انعامی معادل بیست تومان دریافت دارد.

این روستایی چهل ساله، مردی بود کودن و پرحرف و متهور که بیش از حرف زدن خنده می‌کرد و در میان دهقانان به یاوه‌گویی ضرب‌المثل و معروف بود. قدی کوتاه و چهارشانه و عضلاتی قوی داشت که از زیر وصله‌های قبای کرباسی‌اش محسوس بود. هر وقت مأموری به این دهکده می‌آمد، قادرقلی قوه مجریه کدخدا محسوب می‌شد. زمینها حامی دهکده و تابستانها دروگر مزرعه بود، و موسم بهار برای مردم ده خشت می‌زد. شبهای عروسی با نی‌لبک خویش، بچه‌رعیتها را دور خود جمع می‌کرد و تا زمان پخته شدن آش، سر آنها را گرم می‌نمود. سواران بعد از فرستادن قادرقلی، اسبان را به چند نفر دهاتی سپردند که پی‌درپی، تیمار و مشت‌مال کرده، خوراک بدهند و خود در خانه کدخدا به انتظار قادرقلی و خوردن غذا نشستند. آن شب یکی از شبهای نارنجی این دهکده بود و دهقانان تا مدت یک سال بعد، قضیه آن شب را برای یکدیگر تعریف می‌کردند. کدخدا پس از آنکه اهمیت این دسته را فهمید، یک قطعه گلیم که در منزل خود داشت آورده، زیر پای ایشان گسترد و چراغی سفالین پیش روی سواران نهاده، با لحنی خاضع گفت:

— این هم از طالع نگون من است. در موقعی شما تشریف‌فرمای این ده شده‌اید، که تمام اسبابهای ما زیر خاک و گوسفندان ما در کوه می‌باشند. البته خودتان عذر ما را خواهید پذیرفت.

یکی از امیرزادگان پرسید:

— مگر شما هم از این اتفاق نگرانی دارید؟

کدخدا گفت:

— البته، تمام زنان و کودکان خویش را با گاو و گوسفند به کوهها روانه کرده‌ایم و اسبابهای خود را زیر خاک کرده منتظریم که اگر خبری شد فرار کرده دهکده را خالی کنیم. دو شب پیش ازبکان دهات زیر ولایت را غارت کردند و چند نفر را هم کشته، جمعی از زنان را اسیر کرده با خود بردند.

قزلباشها به یکدیگر نگریتند. یکی از ایشان به کدخدا گفت:

— پس خوراک حالیه مردم این آبادی چیست و از کجا امرار معاش می‌کنند؟  
کدخدا تبسمی کرده گفت:

— هر کسی چندین دان و بار زیر خاک پنهان کرده است که با آن روز  
می‌گذرانند، اگر آن هم تمام شد از اینها می‌خوریم.

در این موقع به دیوار اتاق نزدیک شده قدری از کاهگل دیوار را کنده به یکی  
از قزلباشها داد. مرد نامبرده کاهگل را نزدیک چراغ برده دید ارزن را با گل  
مخلوط کرده به دیوار اندوده‌اند. کدخدا گفت:

— در موقع ضرورت اینها را در آب می‌ریزیم و ارزن را از گل جدا کرده  
گذران می‌کنیم تا راه چاره به دست آید.

جمعی از سواران به مذاکرات کدخدا گوش می‌دادند و چند نفر هم که ران و  
ساق پایشان از سواری زخم شده بود، مشغول روغن‌مالی و بستن زخم بودند.  
عده‌ای هم در حین نشستن به خواب عمیقی فرو رفته نفیرشان به گوش  
حاضرین می‌رسید. شب از نیمه گذشته بود که قاصد مراجعت کرد. بعضی از  
سواران برخاسته به استقبال او پیش رفتند، قادرقلی بود. عرق از پیشانی و  
گونه‌اش می‌ریخت، تعظیم بالا بلندی نموده با تبسم شروع به سخن کرده گفت:

— از دولت سرتان تا پشت دروازه رفتیم. و هر خبری که لازم بود به دست  
آوردیم. از زیر تل و ماهورها انداختیم و داخل قنات شدم ... (سواران دور او جمع  
شده بدقت گوش می‌دادند) لباسهایم را ملاحظه کنید، خیس شده است. هر طور  
بود خود را رساندم به گازرگاه، پیرعلی گازر را کدخدا می‌شناسد، تمام تعریفات را  
برایم کرد. امروز جنگ سختی تا غروب بوده است و ازبکان تا کوره‌پزخانه در  
دروازه قلعه را گرفته‌اند. نزدیک بوده که کار قلعه گیان تمام شود، اما نوکران  
پیرزاده منتهای کوشش را کرده‌اند تا شب شده، می‌گفت فردا دیگر حساب شهر  
پاک است و هرچه باید بشود می‌شود.

رئیس سواران پرسید:

— تو خودت چه فهمیدی؟

گفت:

— صدای فریاد کشیکچیان را که بیدار باش، حاذق باش، می‌گفتند می‌شنیدم.  
سواران از این پیشامد خرسند شده، قرار دادند که شب را در آنجا به سر برده  
از کوفتگی راه بیرون آیند، و صبحگاهان به طرف شهر بروند. دو نفر قراول به

نوبت برای گردش دور دهکده معین کردند و خود به حاضر کردن یراق و یاک کردن اسلحه و رفع خستگی مشغول شدند. خوراک اسبان را که «قرموت» نام داشت و از آرد جو و چیزهای دیگر تهیه شده بود و همراه داشتند، به اسبان دادند. پیش از طلوع آفتاب از دهکده بیرون آمده با کمال عجله به طرف شهر تاختند. یک فرسخ به شهر مانده بود که سواد اردوی ازبک نمودار شد. به طرف قلعه خرابه‌ای راندند. قادرقلی را که همراه آورده بودند و بلد راه ایشان بود، راضی کردند که از داخل قناتها عبور کرده، هر طور بتواند خبری از اوضاع اردو برای آنها بیاورد. سپس خود وارد قلعه شده منتظر مراجعت روستایی و رسانیدن خبر ماندند. یک نفر دیده‌بان را بالای قلعه گذاشته بنای مشورت را نهادند:

— چه باید کرد؟ چهل هزار قشون جرار مسلح، دور یک ارگ و یک شهر کوچک و قلعه خرابه، عرض این قشون چقدر خواهد بود؟

— چطور این همه صفوف را می‌توان اغفال کرد و خود را به قلعه رسانید؟ یکی از امیرزادگان گفت:

— به عقیده من خوب است روستایی را بلد راه کرده، از داخل قناتها پیش برویم و نزدیک شهر، بیرون آمده حمله بریم. سایرین این رأی را رد کرده گفتند:

— در این صورت ما پیاده خواهیم بود و پس از بیرون آمدن از قناتها، هنوز راهی نرفته دستگیر خواهیم شد؛ زیرا از قناتها تا قلعه مسافتی نسبتاً زیاد است، و پیاده نمی‌توان خود را به آنجا رسانید. دیگری گفت:

— خوب است خود را به لباس ازبکی ملبس کرده، از طرف کم قشون قلعه به اردو نزدیک شویم و در میان صفوف ازبک پیش رفته، قبل از اینکه ما را بشناسند کار را صورت دهیم.

اسکندر گفت:

— این رأی خیلی صائب به نظر می‌آید ولی از اول قدم به مانع برخورد می‌کند، چه در این فرصت کم، و این دهکده‌های بی‌سکنه، لباس ازبکی از کجا می‌توان فراهم کرد؟ اگر این فکر را در شهر کرده بودیم، آسان بود.

همه سکوت کردند و سرها برای یافتن راه چاره به زیر افتاد. اگر صدای جو خوردن اسبان نبود، شاید بیشتر فکر می‌کردند.

دیگری گفت:

— خوب است چند دسته شده هر دسته از طرفی حمله بریم. در این صورت ممکن است یک دسته به مقصد رسیده خود را به محصورین برسانند. اگر یک نفر از ما هم به مفسود نایل گردد کافی است، چون ما هر کدام دستخطی به خط و مهر شاه با خود داریم که حاصل آن اعدام کلیه خاندان سلطنتی است. پس اگر یکی از ما هم زنده بماند و این نامه را به شاهوردی بیک برساند، کافی و منظور مرشد کامل انجام یافته است.

نخستین داوطلب عالی‌قاپو که اسکندر نام داشت، با اینکه از حیث رتبه در درجه دوم بود، از جهات دانایی و حسن رأی و شجاعت، بر ایشان مقدم و در برابر رأی او همه اظهار اطاعت می‌نمودند، رو به گوینده کرده گفت:

— مرشدقلی اشتباه می‌کنی، مثل این است که از مشکلات جنگ و گریز خبر نداری. در صورتی که ما متفرق شویم و در حال پراکندگی بجنگیم، زودتر نابود خواهیم شد، لیکن اگر به یک نقطه حمله بریم ممکن است چند تن از ما به قلعه برسیم، پس باید رأیی دیگر بیندیشیم.

در این حال صدای دیده‌بان برج قلعه، ایشان را متوجه خود ساخت:

— رفقا، هر چه می‌کنید زود باشید. گویا جنگی سخت در گرفته است، زیرا از طرف ارگ قلعه تربت، گردوغباری غلیظ و متحرک نمایان است و هر ساعت بیشتر می‌شود، زود باشید سوار شوید، وگرنه خدای ناکرده زحمت‌های ما به هدر خواهد رفت.

اسکندر که زانوی اسب خود را مالش می‌داد سر بلند کرده آخرین جمله دیده‌بان را دریافت، توبره اسب خود را باز کرده پیشانی آن حیوان رنجیده و کوفته را بوسیده گفت:

— سوغلی خداحافظ! تو فرزند نجیب بادپا هستی. جد تو صاحب زخم‌دانش را با دندان از میان کشتگان بیرون برد، آیا تو هم این میراث را یافته‌ای؟!

اشکی در گوشه چشمان اسکندر برق زد، و در حالی که توبره را به ترک اسب می‌بست فریاد مرشدقلی را شنید که می‌گفت: «اسکندر سوزون» و با ادای این کلمه قزلباشان بنای سوار شدن را گذاشتند. مردی که از جهت سن ریاست این جمعیت را داشت و از حیث مقام درباری نیز به رتبه منیع‌خانی رسیده بود؛ مردی کوتاه‌قد و پرگوشت که غالباً ساکت بود، هنگامی که سخن از خوردنی در

میان بود، سکوت خود را می شکست؛ این خان که صفی قلی نام داشت، در اثر نگاه شاه که او را در حین انتخاب جوانان با گوشه چشم نگریته بود، پیش آمده در صف داوطلبان ایستاده و اینک بسیار نگران و از این پیشامد دل‌تنگ بود. جوانان از همراه بودن با او ناراضی بودند و اکثر در غیاب او می گفتند:

— امروز وجود بک محل خانی خالی می شود.

اسکندر نزدیک آمده گفت:

— خان چرا سوار نمی شوید؟ جای فکر نیست! دهاتی هم نیامد، معلوم می شود دستگیر یا متواری شده. تصمیم گرفتیم که یک رویه، از محاذات ارگ حمله بریم و آنی از وقت را هدر ندهیم.

در این موقع سواران دیگر هم دور اسکندر آمده به سخنان او گوش می دادند. اسکندر می گفت:

— برادران، رحمت الهی پشتیبان ماست و دعای صوفی کامل، بدرقه راه ما، این جانی است که امروز یا فردا باید سپرد و این حیاتی است که خواه ناخواه باید بدرود گفت. پس چه بهتر که این سر را در راه دوست بازیم و این خون را فرش میدان عشق و محبت سازیم، «یک مرده بنام، به که صد زنده به ننگ».

برخواستند توپره‌ها را از سر اسبان برداشته، تنگها را محکم کردند، سوار شده از قلعه خرابه بیرون آمدند.

هر کدام وصیتی راجع به کان و اقارب خود داشتند به یکدیگر گفتند و پیشانی هم را بوسیده بنای تاخت و تاز را گذاشتند. چند دقیقه بعد از این، هجده نفر در میان چهل هزار لشکر ازبک مانند قطره آبی در میان دریایی غوطه‌ور شدند و قشون ازبک مثل حلقه انگنتری ایشان را در میان گرفت.

## فصل سوم

### درون قلعه تربت

شاهوردی بیک شب را خواب نرفته، تا صبح به سنگرها سرکشی می‌کرد. این مرد اهل آذربایجان و از ایلات آن ناحیه بود، نزدیک پنجاه سال از عمرش گذشته و بیشتر اوقات در جنگ و جدال به سر برده بود. شاهوردی یکی از کسانی بود که خاندان شیخ صفی‌الدین را امام و مفترض الطاعه می‌دانست و معتقد بود که هر کس نسبت به این دودمان خیال جسارتی بکند، خونس مباح و قتلش واجب است. نسبت به اطفال این سلسله هم مطیع و منقاد بود، و مخالفت با اراده ایشان را مخالفت با خدا می‌دانست! شاهوردی نمونه یک جمعیت متحدالعقبه بود، که شاه‌حیدر را امام عصر و شاه‌اسماعیل را وارث حقیقی تخت و تاج ایران می‌دانستند. این جمعیت اردبیل را کعبه می‌دانستند و معتقد بودند که تا قیامت سلطنت ایران در این سلسله خواهد ماند. برای تشک شیخ‌صفی، هزار معجزه و برای تبر شاه‌حیدر، صدها گرامت به خاطر داشتند. حنبلی‌ها را واجب‌القتل و پیروان شاه‌نعمت‌الله را نجس می‌دانستند.

اگر در معتقدات و افکار شاهوردی و هم‌قطاران او قدری باریک شویم، سرّ اینکه چگونه یک مشت درویش گوشه‌نشین توانستند قرن‌ها بر قسمت بزرگی از آسیا حکومت کنند، واضح خواهد شد. ایمان واقعی و از جان گذشتگی قلبی، این حکومت را ایجاد و نگاهداری نمود. همان قوه‌ای که عرب را به فتح ایران و روم و چنگیز را به تصرف مشرق وادار کرد، همان قوه از خاتقاه شیخ‌صفی بیرون آمده بود. اگر شخصی به شیخ‌صفی می‌گفت که اخلاف تو دست خود را به قسمتی بزرگ از آسیا دراز کرده تخت و تاج امیر تیمور را خواهند برد، از خرابات اردبیل بیرون تاخته، دربار قسطنطنیه را به لرزه خواهند آورد، از روی پوست

برخاسته به تخت خواهند نشست، و تاج قلندری را برداشته تاج شاهنشاهی خواهند گذاشت، شاید باور نمی‌کرد. غالب جهانگیران آسیا در قرون وسطی ایلخانیان و صاحبان نفوذ قومی بوده‌اند، غیر از صفویه که پایه تخت خود را به قلب مریدان گذاشته با تسبیح و طاعات صوفیان صومعه‌نشین و درویشان دلق‌پوش ترک دنیا گفته را به تصرف دنیا مأمور کردند.

شاهوردی نمونه جامعی از این جمعیت و از جمله دلباختگان مرشد اردبیل بود که بقای خود را برای ایشان می‌خواست؛ به همین مناسبت هم شاه‌طهماسب کمال محبت را به او می‌نمود و با او مثل یکی از بستگان خویش معامله می‌کرد. بنابراین سابقه، از طرف پادشاه به سرپرستی عائله سلطنتی انتخاب شده، مأمور بود که ولیعهد را با زنان و دختران حرم‌سرا حرکت داده به هرات رساند.

در این صورت مسلم است که امیر مذکور، از وقوع چنین حادثه و گرفتار شدن میان چهل‌هزار قشون ازبک خونخوار، چقدر مضطرب و پریشان بود. و برای حفظ حرم‌خانه تا چه اندازه کوشش و تقلا می‌نمود. سپیده صبح طلوع کرد. شاهوردی بر فراز برجی ایستاده پیشرفت شبانه دشمن را به سرکردگان و سواران نشان می‌داد و دستور جلوگیری و دفاع را تعیین می‌کرد. دید که ازبکان از تاریکی شب استفاده کرده، دیوار کوره‌پزخانه را خراب و خود را به حوالی قلعه رسانیده‌اند. عده‌ای که همراه شاهوردی بودند به یک‌هزار و پانصد نفر بالغ می‌شد، ولی غالب این جمعیت خدمه اردو و مهتر و مکاری و اجزای شخصی ولیعهد و شاهزادگان بودند و بیش از پانصد مرد جنگی در این عده نبود، که آن هم از نوکران و غلامان ابواب جمعی خود شاهوردی بیک به شمار می‌رفتند. شاهوردی این پانصد نفر را مطابق قوانین جنگی به حدود و دروازه‌های قلعه تربت گماشته به همراه هر یک از ایشان چند نفر از اهالی شهر را روانه کرده بود که حکم سیاهی لشکر را داشتند و به نقاط غیرمهم تقسیم و تعیین شده بودند.

در ظرف این چند روز هرکس توانسته بود خود را از شهر بیرون انداخته، گریخته یا به دست ازبکان اسیر و کشته شده بود. آن شب به واسطه انتشار خبر رسیدن ازبکان به پای قلعه و احتمال شدید سقوط شهر، غالب مردم پنهان شده یا از گریزگاه‌ها به در رفته بودند. ارگ تربت، که منزل خانواده سلطنتی و سپاهیان بود، دیواری نسبتاً محکم داشت ولی حصار شهر بکلی خراب بود و نگاهداری آن تقریباً محال به نظر می‌آمد، و مردان شاهوردی تا آن روز کمال

مقاومت را به خرج داده از ورود ازبکان به شهر جلوگیری کرده بودند. هوا روشن شد. امیرشاهوردی وضو ساخته به نماز مشغول و پس از فراغت، روی سجاده نشسته به فکر فرو رفت. امروز کار شهر یکسره می‌شد و خود امیر که تجربیاتش در این مورد کافی بود، بیش از سایرین یقین به سقوط و دستگیر شدن خود و خانواده سلطنتی داشت. کم‌کم آفتاب به کنگره‌های قلعه افتاد و اطفال قلعه بیدار شده از اتاقها بیرون آمدند. شاهوردی در وسط قلعه ایستاده با ولیعهد صحبت می‌کرد که جوانی رشید و خوش قامت وارد قلعه شده، از اسب پیاده و نزدیک امیر به محمد میرزا ایستاده، تعظیمی بلند و مفصل نمود. این جوان علی‌وردی بیگ، برادر امیر که کاملاً دارای اخلاق برادرش بود، جز آنکه گاهی شبها شراب و صبحها کتک می‌خورد و تا دو روز با شاهوردی قهر می‌کرد. پس از ادای تعظیم، قدری پیشتر آمده، رو به امیر کرد و با صدایی لرزان گفت:

— نزدیک اذان دو نفر سوار به من خبر دادند که جوانهای تربتی، که برای نگاهداری دروازه‌های پایین گذاشته بودیم، همگی دروازه‌ها را خالی کرده شبانه فرار نموده‌اند. حال هرچه امر می‌فرمایید معمول داریم.

امیر رو به محمد میرزا کرده گفت:

— قربان عرض نکردم که این بچه‌ها باوفا و دلدار نیستند و وجودشان با عدم یکی است؟

شاهزاده گفت:

— حال چه باید کرد؟

امیر سر به زیر انداخته، پس از قدری سکوت، یکی از سواران را صدا زده گفت:

— زود پنجاه نفر از نوکران را برداشته می‌روید و دروازه‌های پایین را نگاه می‌دارید تا من باز هم کمک برای شما بفرستم.

سوار تعظیمی کرده رفت. دو ساعت از روز گذشته جنگ شروع شد. صدای شلیک تفنگچیان پشت خاکریز، هجوم دشمن را اطلاع می‌داد. اسلحه آتشی در این اردو منحصر به صد قبضه تفنگ دراز بود که دهانه آنها مانند قیف و روی سه پایه یا دو پایه بلندی گذاشته شده بود که پس از روشن کردن فتیله، آتش به درون خزانه تفنگ رسیده، باروت مشتعل، و گلوله را خارج می‌کرد. این اسلحه ساخت اسپانیا بود که به توسط تجار پرتغالی به دولت ایران فروخته و در میان



خاصه‌ترین افراد قشون تقسیم شده بود. همین که جنگ شروع شد و ازبکان بنای یورش را به قلعه گذاشتند، شاهوردی بیک دختران و کودکان را از میان قلعه جمع‌آوری کرده در اتاقها جا داد و به خواجه‌سرایان سپرد که از بیرون آمدن آنها جلوگیری نمایند. سپس خود بالای برجها رفته دستور جنگ و دفاع را به لشکریان داد و پایین آمده برای سرکشی به دروازه‌ها رفت.

قشون دشمن خیلی زیاد و تصرف این قلعه برای ایشان کاری سهل و سرسری بود، زیرا پانصد نفر مرد جنگی که در خندقها و برجهای مختلف تفرقه شده دفاع می‌کردند، به یک حمله دلیرانه ممکن بود متواری و دستگیرشان کرد؛ ولی کار از جای دیگر محکم بود. قضیه ایمان و اعتقاد که امروز در عرف نظام و جنگ به اسم روحیه قشون، نام برده می‌شود، از اصول مسلمة فتح و غلبه است. این قوه با تمام اسلحه‌های مفید و مؤثر برابری می‌کند و صفوف آهنین قشون را از هم شکافته به بزرگترین عوامل جنگ غالب می‌گردد. این قوه در هر سپاه و جمعیتی وجود داشت، نسیم پیروزی و ظفر به پرچم آن سپاه می‌وزد و عروس فتح و غلبه در کنار آن جمعیت می‌نشیند، تنها اسلحه‌ای که از صدر خلفت تاکنون زنگ کهنگی و نسخ به او ننشسته، این قوه غریبه است. امروز در مراکز مهم جنگجویی دنیا، به حالت روحیه قشون خیلی اهمیت می‌دهند و آن را کلید نصرت و مظفریت می‌دانند. چنان که در بالا اشاره کردیم، فداییان سلسله صفویه با ایمان و اطمینان کامل در راه مرشد و بادشاه خویش جانفشانی می‌کردند و حالت روحی ایشان بود که کاخ دویست و پنجاه ساله حکومت صفویه را بر جای استوار می‌کرد. پس اگر این سربازی و استقامت مانع نبود، بایستی همان شب اول ازبکان قلعه را گرفته، ولیعهد و همراهان را مقتول و اسیر می‌کردند.

چیزی به ظهر نمانده بود که ازبکان سنگریان قلعه را عقب رانده، برای رسیدن به پای حصار یورش برداشتند. شاهوردی بیک سراسیمه وارد قلعه شده، امر کرد در را بستند و خود با سپاهیان بالای برجها رفته به دفاع پرداخت. جمعیت زیادی از زن و بچه شهریان به قلعه ارگ پناهنده شده، شیون و غوغایی راه انداختند. طولی نکشید که در قلعه باز شده، عده‌ای زخمی و کشته که بیشتر از سرشناسان اردوی ولیعهد بودند وارد کرده، به اتاق حکیم‌باشی ولیعهد بردند. مادران و خواهران ایشان پهلوی نعشها نشستند، بعضی به گریه و برخی به هوش آوردن یکدیگر و جمعی به بتن زخمها مشغول بودند. در این موقع ازبکان هیزم

بسیاری را که در کوره‌پزی مجاور بود آتش زدند و غبار شدید با دود غلیظ و شعله آتش آمیخته شد. ستونهای سیاه به آسمان صعود کرده فضا را تیره ساخت، به طوری که جنگجویان بزحمت یکدیگر را تشخیص می‌دادند.

صدای خراب شدن طاقها و دیوارها، نعره‌ها و ضجه‌هایی که از شهر به گوش می‌رسید، سخت‌ترین دلها را از جا می‌کند و شجاعترین قلبها را به وحشت می‌انداخت. دیدن کشته‌ها و زخمیها و اضطراب سپاهیان، اهل قلعه را به مرگ و اسارت قریب‌الوقوع خبر می‌داد. شاهوردی بیک بیش از همه متوحش بود و با رنگی پریده و بدنی مرتعش گاه‌گاه خود را به ولیعهد و زنان رسانیده ایشان را دلداری می‌داد و از گریه و ناله آن ماتمکده قدری می‌کاست. کم‌کم صدای مهاجمین شنیده می‌شد. امیر، زنان متفرق و اشخاص غیر جنگی را جمع کرده دستور داد که اتاق و دیوار سرطویله را خراب کنند و سنگها و خشتهای آن را پشت گرفته بالای برجها و بام قلعه ببرند؛ و در ضمن به زنان امر کرد که درهای اتاق و تیرهای عمارات را شکسته آتش کنند که در موقع رسیدن دشمن به دسترس، بر سر ایشان ریخته شود. دورنمای این قلعه و انقلاب درونی این کاروان ماتم‌زده را، قلم هیچ نقاش و بیان هیچ نویسنده و شاعری نمی‌توانست مجسم کند. رنگها پریده، چشمها در گودی، صورتها متزلزل و خیره، بدنها مرتعش و مانند پر کاهی در قبضه امواج سودا و جنون سر تسلیم افکنده، دیگر روزنه امید باز نمانده، از هر طرف مأیوس بودند. کار از مساعدت شاه و دربار گذشته بود و بیشتر دلها در آن گیرودار به طرف آسمان و خداوند توجه داشت. کمتر کسی بود که در آن لحظه به ساحت قوه غیبی متوسل نشده و با زیان ضمیر، از آن بارگاه طلب نجات ننمایند: «آه خدایا، یک ساعت دیگر چه خواهد شد؟ ما هرکدام کجا خواهیم بود؟ نعشهای ما چند روز در این شهر بی‌سکنه، بر زمین خواهد ماند؟ و آفتاب و ماه تا کی به جسد خون‌آلود ما خواهد تابید؟» آخرین نعشی که وارد قلعه کردند، یساول‌باشی ولیعهد بود، که زخم کاردی سخت به سینه داشت و به مجرد اینکه او را بر زمین گذاشتند فوت کرد. مادرش خود را روی نعش او افکنده غش کرد، تا اینکه پری‌خانم خواهر ولیعهد و سایر زنان کمک کرده، او را به هوش آوردند. پسران، دختران، زنان حرمخانه، دور او جمع شده گاهی گریه می‌کردند، گاه او را تسلیت می‌دادند. شاهوردی هم متحیر و مبهوت ایستاده با محمدمیرزا صحبت می‌کرد دفعتهاً چند نفر تفنگچی که روی برجها تیر می‌انداختند

بنا کردند با اشاره دست چیزی را در خارج قلعه نشان دادن. طولی نکشید که یکی از آنان، سر خود را پایین گرفته با صدای مرتعش به شاهوردی گفت:  
— قربان، قزلباش! قزلباش!

امیر با قیافه و سیمایی که سر تا پا وحشت و حیرت بود، پرسید:  
— هان چه گفتی؟ قزلباش؟ کو... کجاست؟  
تفنگچی گفت:

— قربان از روی تپه مقابل سه نفر قزلباش مانند، سرازیر شدند، شاید من اشتباه دیده باشم.

تفنگچی دیگر گفت:

— او! باز هم هستند... خیلی شدند.

محمد میرزا و شاهوردی و سایر مردان، مانند مرغی خود را به برج رسانیده، به تماشا مشغول شدند.

سواد چند نفر سوار که برق کلاه دوازده ترکشان از میان گرد و غبار درخشش داشت به نظر آمد، ولی پس از لحظه‌ای محو شد و روی هم‌رفته چیزی به حضرات دستگیر نگردید. تفنگچیان با تأکید و ابرام، دیدن عده‌ای سوار قزلباش را اطمینان می‌دادند ولی شاهوردی و سرکردگان مردد بودند و ظهور چنین خارق‌عادتی را محال و ممتنع می‌دانستند. کم‌کم قضیه واقعیت یافت و دلایل دیگری شاهد صدق واقع گردید. صفوف ازبکان برهم خورد و گرد و غباری شدید از میان جلگه و قلب لشکر ازبک به هوا صعود کرد. وحشت و هرج و مرجی دائم‌التزاید در میان ایشان پیدا شد، به طوری که مهاجمین قلعه، روی برگردانده به طرف تپه‌های مقابل یورش برداشتند.

شاهوردی مطمئن شد که مدد الهی رسیده و قشون دلیر قزلباش اینک کار را با ازبکان سخت خواهد گرفت. روی به طرف زنان و بانوان که سربرهنه وسط قلعه ایستاده نگاه به برج می‌کردند نموده گفت:

— خانمها، البشاره! لشکریان قزلباش و سپاهیان دولت رسیدند، آسوده باشید، الساعه دمار از روزگار عبدالله خان خواهند کشید.

ولی از طرف دیگر هرچه نگاه کرد اثری از برق و علم سپاه ندید و چیزی که دلیل ورود امداد باشد ملاحظه نمود. در این اثنا به نظرش آمد که ممکن است پیشقراولان قشون باشند که به واسطه محاصره قلعه، خود را جلو انداخته

به دشمن حمله برده‌اند و دیری نمی‌گذرد که سائیرین هم می‌رسند. دید ازبکان از اطراف خبر شده پی در پی به این دایره افزوده می‌شوند، فریاد کرد: — در را باز کنید.

و خود با تمام سواران و تفنگچیان از قلعه بیرون تاخته، از پشت سر، به ازبکان حمله نمود. جنگی سخت در گرفت و طرفین به طور دست‌به‌دیده، با یکدیگر در آویختند. اینها هجده نفر قزلباش بودند که از قلعه خرابه بیرون و تا پشت تپه‌ها آمده بودند و به واسطهٔ یورش دشمن به قلعه و توجه ایشان به ختم کار محاصره، وقتی مناسب پیدا کرده، بدقت زمینهٔ جنگ را به دست آورده بودند. از دود تفنگ قلعه گیان فهمیدند که هنوز پای ازبک به درون شهر نرسیده، به این واسطه با دل آسوده منتظر هجوم به دشمن شدند. عبدالله‌خان ازبک فوراً قشون خود را به جلوگیری آنان فرستاد، ولی آن دلاوران شیراوژن ترک جان گفته، در میان صفوف خصم افتاده از کشته پشته می‌ساختند و افواج بی‌شمار سپاه دشمن را درهم می‌نوردیدند. عاقبت ده نفر ایشان با داشتن زخمهای شدید، خود را به قلعه رسانیده هشت نفر دیگر در کشمکش جنگ کشته شدند.

عبدالله‌خان هم از دیدن این عدهٔ یقین کرده بود که قریباً قشونی بی‌شمار خواهد رسید و قضیهٔ جنگ مشکل خواهد شد. به این لحاظ دستور داد که سپاهیان هرچه زودتر جمع‌آوری شده در نقطهٔ اولیهٔ خودشان که چادر زده بودند تمرکز یافته، برای روبه‌رو شدن با سپاه قزلباش آماده باشند. جنگ نزدیک عصر خاتمه یافت و ازبکان برای رفع خستگی و جلوگیری از قشون احتمالی، با کمال مواظبت مشغول محافظت خود شدند.

سواران قزلباش هم دستخطهای خود را به امیر سپرده، به بستن زخمها و جراحات خویش پرداختند. شاهوردی یکی از مکاتیب را باز کرده خواند و از مأموریت خطرناک خویش واقف گردید. آه از جگر کشیده زانوهایش بنای لرزیدن گذاشت. همهٔ اهل این قلعه به شادی و خرمی پرداخته بودند، جز امیر که دیوانه‌وار راه می‌رفت و فکر می‌کرد. سب شد. نوبتهای کشیک قلعه، در دروازه‌ها را عوض کرده، زودتر شام حرمخانه را داده به ملاقات قزلباشان رفت. ایشان زخمهای خود را بسته، بعضی خواب و برخی بیدار بودند. قبل از این ملاقات به آنها سپرده بود که راجع به قتل عام حرفی به زبان نیاورند و قضیه را مکتوم بدارند. به اتاق خود برگشته وضو گرفت و در را به روی خود بسته به نماز

ایستاد. علی وردی را نیز مأمور کشیک نواحی خارج قلعه ساخت. چیزی از شب نگذشته بود که بیشتر اهل قلعه به خواب رفتند. فشار مصایب و متاعب روز، خستگی و کوشش روحی و جسمی، همه را به خوابی عمیق فرو برد. شاهوردی تنها ماند، یک مرتبه دیگر دستخط شاه پهماسب را بیرون آورده خواند. نوشته با سطرهای ذیل شروع و ختم شده بود:

عزت پناه امیرالامرا شاهوردی بیک استاجلو، رئیس غلامان خاصه، دریافته مجری دارد.

چون مئین یزدانی و اراده سبحانی چنین تعلق گرفته که جمعی از بانوان و دوشیزگان و کودکان این دودمان ابدیت، توأمان در قید محاصره دشمنان بی ایمان واقع شوند، علی هذا آن مقرب الحضرت مأمور است که در صورت پافشاری بی کیشان در محاصره، و احتمال اسارت همراهان، هرچه زودتر صغیر و کبیر، ذکور و اناث خاندان سلطنت را از دم تیغ بی دریغ گذرانیده، پیش از آنکه کار به اسارت ایشان منتهی گردد، احدی را زنده نگذارد.

البته به مجرد وصول این حکم، آنی از اجرا خودداری ننماید.

محل مهر شاه

آه از نهاد شاهوردی برآمد. رنگ از رویش پرید، فرمان شاه را که بسیار کوچک و برای مخفی نگاه داشتن تهیه شده بود، پیچیده در بغل نهاد. خیال می کرد برات رستگاری دنیا و آخرت را در بغل نهاده است! دنیا در نظرش تار شده بود. خود را به کاری مأمور می دید که هیچ وقت تصور آن را در خاطر راه نداده بود! سعی کرد تنها باشد و با کسی برخورد نکند تا هنگامی که به آخرین تصمیم برسد. بنابراین در کنار دیوار نارین قلعه راه می رفت و فکر می کرد و از برخوردها احترازی شدید نشان می داد. با خود گفت: «آه، خدایا چه کنم؟ این چه بلایی است که بر من نازل شده؟! چرا من امروز کشته نشدم؟ آخر به جای اینکه خون خود را در راه پیرزادگان بریزم، بایستی امشب شمشیر کشیده، طفلان بیگناه و دختران معصوم را سر بریده، در خاک هلاک مدفون سازم. این آخرین خدمت من به خاندان دولت خواهد بود!» از تصور این عمل بر خود لرزید و اشک از دیدگانش جاری شد. او بسیار کم گریسته بود! بنابراین شورشی شدید و

تکانی بی سابقه در خود می یافت. باز هجوم خیالات گریه او را قطع کرده به عالم اندیشه و سودایش سر داد: «خوب اگر من این فرمان را به جا آورم، بعداً شاه مرا با چه نظر خواهد دید؟! نوکر باوفا و فرمانبری مطیع که قاتل زن و فرزندان اوست! این است عنوان آینده من! شاه برای اینکه چشمش به قاتل کسانش نیفتد، قطعاً از دیدار من نفرت خواهد کرد و من خواه ناخواه رانده درگاه مرشد کامل خواهم شد! پس خوب است خودکشی کنم و به برادرم دستور بدهم که علی الصباح این کار را انجام دهد. البته بهتر است، خوب شد. راه خوبی به دست آمد. هم مقصود انجام یافته و هم من دست و تیغم را به خون ولی زادگان خویش، گلگون نکرده‌ام. بگذار من مرده باشم، هرچه می خواهد بشود!» قدری راحت شد. از کنار دیوار نارین قلعه دور شد و در انتظار غلامی ایستاد که بفرستد و علی وردی را از سنگرهای بیرون دروازه احضار کند و دستور قتل عام را به او داده، خود به کار خودکشی پردازد. از دروازه نارین قلعه بیرون آمد. خانواده سلطنتی در عمارت ارگ مرکزی که دارای دیواری بلند و برجهایی کهن بود منزل داشتند و سایر طبقات همراهان، در خانه‌های نزدیک دروازه ارگ. بنا براین شاهوردی برای یافتن برادر خویش از دروازه قلعه مرکزی بیرون آمده فضای وسیع قلعه بیرونی را می پیمود. دفعته این فکر به او راه یافت و از قدمهای بلند او کاست: «خوب حالا اگر من خودکشی کنم و ننگ خسرالدنیا و الآخرة را بر خود هموار سازم، چه خواهد شد؟! برادرم این مأموریت را انجام خواهد داد! منتها من، هم خلاف امر مرشد کامل رفتار کرده، و هم برخلاف دستور خدا و رسول، به کاری که درخور بیچارگان و نومیدشدگان است دست زده‌ام. در این صورت دو خطا مرتکب شده‌ام، آن وقت گدای ارمنی خواهم بود! نه، این هم درخور شأن و مقام من نیست، باید فکری دیگر کرد.» از اینکه موضوع فرمان شاه در میان قلعه گیان منتشر نشود و به گوش عائله سلطنتی نرسد، اطمینان کامل داشت و می دانست که شاه گفتن این مطلب را حضوراً قدغن کرده و گفته است احدی جز شاهوردی نباید از این راز آگاه شود. هوای تاریک و شبی خاموش شروع شده بود. عملجات چراغچی باشی مشغول کار بودند و برای رسانیدن روغن به مشعلهای قلعه و باروها رفت و آمد می کردند.

شاهوردی به روشنایی مشعل بزرگی رسید که در وسط چادرهای سرطویله نصب شده و نعلبندباشی با همدستان بیطار او، مشغول زخم بندی اسبان بودند.

همه جا آرام و خاموش و از آن همه هیاهو و گیروودار که در طول روز این قلعه را در میان گرفته بود، اثری مشهود نبود. تنها برق شمخال از سر برجهای قلعه می‌درخشید و در پرتو نور مشعلها، کلاههای ترک‌ترک و سرخرنگ قزلباشان از دور دیده می‌شد. شاهوردی از پشت چادرهای حکیم‌باشی ولیعهد گذشته، قدری به نالدهای مجروحان خفته گوش داد و در دل تاریکی ناپدید گردید. از اینکه در عبور این راه تصمیمی تازه نیافته و از بلا تکلیفی کمرشکن نیاسوده بود خسته‌تر می‌شد و به طرف نارین قلعه راه می‌پیمود. به یاد آورد که نماز نخوانده است. آب طلبیده وضو گرفت و به اتاق خود داخل شده در را بست و به نماز ایستاد.

بعد از ختم نماز دو زانو روی سجاده نشسته، دستها را زیر بغل گذاشته خم شد و در دریای اندیشه غوطه‌ور گردید. هر یک از جوانان و زنان و دختران را در نظر آورده خیال کرد که خواهد فرمان را درباره او مجرا سازد، و او را کشته مدفون کند. اطفال خردسال معصوم، دختران ماه‌سیمای بیگناه که جز نظر پدری به آنها نداشته و هر کدام را بارها از تخت روانها و کجاوه‌ها بالا و پایین آورده و شیرین‌زبانی‌های آنان را شنیده، «امیراتایک» ایشان را با کلمه «جان شیرینم» پاسخ داده، حال مجبور شده است که با دست خود آنان را سر ببرد، و این گلهای نوشکفته را پامال نیستی و فنا سازد. دود از نهادش برآمد و از شدت بدبختی و وقوع در این حالت ناگوار، نزدیک بود خون در عروقش منجمد گردد. با خود گفت: «خوب است محمد میرزای ولیعهد را بیدار کرده مضمون فرمان شاه را با او در میان نهم، شاید او راهی برای نجات من از این مسئولیت خطرناک و مأموریت جانگداز پیدا کند.» دید این هم غلط است؛ مرشدزاده خود را از خواب بیدار کردن و به مرگ دعوت نمودن، شرط ارادت و بندگی نیست بلکه شدیدترین درجات خصومت و ناجوانمردی است! «آیا می‌شود شبانه این عائله بزرگ را از قلعه بیرون برده، به طرفی بفرستیم؟» دید این هم امری است محال و دور از قاعده حزم و احتیاط. قشون دشمن چند دایره دور شهر کشیده، با کمال مراقبت پاسیانی می‌کنند و هر کس از شهر بیرون رود، حتماً گرفتار و کشته خواهد گردید. دید از همه پسندیده‌تر اجرای امریه شاه است. وقتی همه راهها مسدود باشد، دیگر چاره نیست و البته ذات شهریاری هم این حوادث و پیشامدها را سنجیده و این منشور را صادر کرده است. پس باید شبانه این خیانت‌اجباری را مرتکب شد، چه صبح زود جنگ شروع می‌شود و در موقعی

که همه بیدار و گرد یکدیگر جمع‌اند، قتل‌عام ناگوارتر و مهیتر خواهد بود. «پس خوب است برخیزم و تا صبح نشده، این وقایع جانگداز و مناظر جگرخراش را در زیر سرپوش ظلمت شب به انجام رسانم و صبحگاهان با سایر همراهان به قلب سپاه دشمن تاخته، انتقام این خونهای پاک را از این راهزنان ناجوانمرد بستانم و خود را به دم تیغ تیز تسلیم نمایم.»

برخاست و بدون برچیدن سجاده از اتاق بیرون شد و آهسته به گردش پرداخت. پشت اتاقهای حرمخانه رسید. دید قراولان خاصه، به یاسبانی مشغول‌اند، و مثل هر شب ورود ناگهانی شاهوردی‌بیک را انتظار دارند.

اتاقهای حرمخانه، بی‌سر و صدا و در خاموشی هولناکی فرورفته بود. شمعهای کم‌نور در شمعدانها می‌سوخت و روشنایی رقیقی اطراف خفتگان را روشن می‌ساخت. به خاطر آورد که ساعتی دیگر باید این کاروان محنت‌زده را از خواب شیرین برانگیزد، و به دیار نیستی روانه سازد. سر تا پا در ارتعاش وصف‌نشدنی افتاد و عضلات ورزیده و برجسته‌اش از هیبت این عمل متشنج گردید. با قدمهای بی‌صدا از نارین‌قلعه ارگ بیرون آمد و وارد مرکز اردوی غلامان و خدمتگزاران شد. غلامی را که در راه دید، با خود برداشت و از پله‌های نیمه‌خراب به باره برآمد و به تماشای سنگرهای ازبکان مشغول گردید. صدای کشیک‌چیان و یاسبانان به «بیدار باش و هشیار باش» بلند بود و نعره‌های هواشکاف ایشان، در صحراهای بیکران و تاریک محو و نابود می‌گردید.

دید در اردوی ازبک، از ترس شمخالجیان ماهر قلعه، کوچکترین آتشی برق نمی‌زند. همه در خواب متی و بی‌خبر از عالم هستی، شکاری چرب در دام افکنده اطراف آن را سخت گرفته‌اند. شکاری است که دست تقدیر به تیررس ایشان رسانیده و با به دست آوردن آن، خراسان را در سفره خویش دیده‌اند. شکاری که پدرانشان از آن محروم شدند. هرچه مشهد را محاصره کردند و مسجد گوهرشاد را سرطویله اسبان نمودند، با پادشاه عثمانی همدست شدند، هر دو سه از شرق و غرب به ایران تاختند، و عاقبت خائب و خاسر به کشور خود بازگشتند. اینک چنین شکاری را به رایگان در دام خویش دیده‌اند، با خاطری جمع و دلی فارغ، در خیمه‌های خود آرمیده‌اند تا صبح شود و متاع رایگان خویش را تحویل بگیرند. آری، از اینجا تا پایتخت ایران دو ماه راه است و این قلعه محصور چند ساعت دیگر گشوده می‌شود. دورنمای این فکر، ازبکان



را به آسایش فرو برده بود. اینها بود آنچه شاهوردی در کنار برج تربت حیدریه به خیال می آورد و اردوگاه ازبکان را در تاریکی شب برانداز می کرد. امشب به خلاف شبهای دیگر محاصره، ترس و رعبی غریب به شاهوردی رو آورده بود، نگاهی به آسمان کرد، آهی دردناک از جگر برآورد: «خدایا، چه شب منحوس و چه روزگار تاریک و زشتی است. صبح چه خواهد شد؟ این جمعیت که اکنون در این قلعه نشسته یا خفته اند، فردا شب کجا خواهند بود؟ کنار خرابه ها و کوچه ها و در زیر بوته های خار خواهند افتاد و باد دامن قبای خون آلود ایشان را حرکت خواهد داد؟» دید کم کم نسیم سحری وزیدن گرفته و می خواهد گوشه این صحرای تاریک هولناک، که آکنده از مرگ و وحشت است روشنتر گردد. دریافت که سپیده دم نزدیک است و او هنوز سررشته تصمیم خویش را نیافته، دفعتاً با خود گفت: «یعنی چه؟ مرشد کامل بهتر می داند یا من؟ چرا باید تأمل کرد و خانواده اجاق زاده را در خطر اسارت بیگانگان و دشمنان افکند؟ اگر یکی از خدمتکاران این دودمان به دست خارجیان افتد و این واقعه گوشزد جهانیان گردد، آبروی مملکت قزلباشیه به باد نیستی رفته و نام افراد قزلباش به نامردی برده خواهد شد. باید آبروی ملک و دولت را مقدم داشت، و از قربانی شدن زن و فرزند در این راه گزندی به خاطر راه نداد. البته شاه جهان و مرشد کامل نیز همین خطر را اندیشیده و جان جگرگوشگان خود را، در برابر آبروی دولت و مردان قزلباش به چیزی نگرفته است. من بیهوده در هراس و وحشتم. باید چشم از همه چیز پوشید و آبروی دودمان صفی و کشور قزلباش را بر همه چیز مقدم داشت.» استراحت خاطری به او راه یافت و از اینکه در قبال این مأموریت شیوه معتاد را از دست داده است خویشتن را سرافکننده یافت. نگاهی دیگر به کرانه آسمان افکند و با اندکی تأمل به غلامی که در پشت سر از یاد برده بود گفت:

— پسر اینجایی؟

— بله سرکار امیر.

— زود برو سر تخته پل خندق و علی وردی را با خود بیاور. زود باش برو. سپس شروع کرد به رفت و آمد، و کشیک داران و تفنگچیان برجها را در شعاع مشعلهای بارو، بدقت نگرستن. دید غلام ایستاده و به او می نگرد. گفت:

— چرا معطلی؟

— قربان مهر.

شاهوردی دریافت چه می‌گوید. با عجله کیف چرمین خود را گشوده، قطعه کاغذی مقاوم‌مانند که مَه‌ری بر آن نقش بود، بیرون کشیده به او داده و گفت:  
— من نارین قلعه هستم. زود برگرد.

هنوز شاهوردی چند قدم از اطراف بارو را نپیموده بود که صدای مهیب باز شدن دروازه به گوش رسید، که دروازه‌بان با گرفتن مهر عبور برای بیرون رفتن غلام، باز می‌کرد.

شاهوردی از شنیدن ندای ضمیر که به این صراحت او را از بی‌تکلیفی خارج می‌کرد شاکر بود و مانند کسی که باری سنگین را ترک گفته باشد در خود احساس آسایش می‌کرد. پیش از این مقاومت در برابر تقدیر را امری ابلهانه می‌پنداشت. دید ستاره صبح از گوشه افق چشمک زدن گرفت. او ستاره‌ها را خوب می‌شناخت و در کوچهای شبانه، از آنها وقت می‌گرفت. دانست قریباً هوا روشن می‌شود و مناظر دلخراش هجوم ازبکان برای تصرف قلعه تجدید خواهد شد؛ برود، و هرچه لازم است انجام گیرد بکند. پایین رفت و نزدیک دروازه قلعه داخلی، که آن را نارین قلعه نامیدیم، از چشمه آب آنجا تجدید وضو کرده به اتاق خود داخل شد و به نماز حاجت ایستاد. از ته دل به خداوند نالید و از درگاه برآورنده حاجات، حل این مشکل را خواستار شد. نذرها کرد و تضرعها نمود، در آخر هر تقاضا و تضرعی این جمله را تکرار می‌کرد: «خدایا شمشیر مرا به خون بی‌گناهان میالای و از این شر، عاقبت خلاصی عطا فرما!» می‌گفت و می‌گریست. دید شکافهای عمودی در اتاق روشن می‌شود، قلبش بنای تپیدن را نهاد. خواست برخیزد، دفعته صدای پایی شنید که به عجله به طرف اتاق می‌آید. گوش داد، دانست علی‌وردی برادر اوست که در جستجوی امیر است. صدا کرد:  
— علی‌وردی بیا تو.

داخل شد، ولی با حالتی عجول و مضطرب پرسید:

— هان چه خبر است؟ جنگ شروع شده؟

علی‌وردی گفت:

— خیر قربان، اردوی ازبک دور شهر را شبانه خالی کرده و رفته‌اند.

نزدیک بود شاهوردی سگته کند، با صدایی لرزان پرسید:

— چطور؟ راست می‌گویی؟ خودت دیدی؟!!

— بله قربان.

— خدعه نکرده باشند؟

— خیر قربان، من خودم تا دو فرسنگی در تعاقب ایشان رفته و برگشته‌ام. سواران ما الآن در دو فرسنگی شهر، به جستجوی ایشان‌اند. احدی از ایشان برجای نیست، بلکه نعلهای خود را هم بر جای گذاشته و رفته‌اند.

شاهوردی سجده شکری به جای آورد و به عجله از اتاق بیرون آمده، بر اسب علی‌وردی سوار شد و به تاخت از قلعه بیرون رفت.

کم‌کم آفتاب زد و سیاهی جسدهای کشتگان در روی جلگه زردرنگ نمودار گردید. باد صبحگاهی می‌وزید و شلاله کلاه‌های پوستی از بکان را آهسته حرکت می‌داد. هنوز مردم تربت از شکستن محاصره بی‌خبر بودند و در حومه شهر، احدی جرئت رفت و آمد نداشت.

چرا عبدالله خان گریخت؟

وقتی هجده نفر قزلباش در دریای پهناور سپاه ازبک وارد شده، دست از جان شسته به هر طرف حمله می‌بردند، فریاد: «قزلباش رسید!» از هر سو بلند شد؛ مخصوصاً حصاریان قلعه که از تعداد قزلباش بی‌خبر بودند و اردویی را در عقب این دسته می‌پنداشتند، بیرون ریخته داد مردی دادند و قسمتی از مهاجمین اطراف خاکریز را عقب زدند. جنگ سخت شد و عبدالله دریافت که لقمه گلوگیر به دست او افتاده است. این جنگ تا عصر دوام داشت و سواران قزلباش تا آن موقع فقط پنج نفر به قلعه رسیده بودند. عبدالله‌خان از شجاعت این جماعت که هرگز تصور نمی‌کرد هجده تن باشند، بسیار اندیشناک شد؛ مخصوصاً وقتی دریافت که خیر رسیدن شاه قزلباش هم به شایعات اردوی ازبک اضافه شد، جمعی بسیار از سپاهیان او تلف شده بودند و قسمتی از عقب‌داران ایشان هم گریخته به طرف مرز خراسان در گریز بودند. عبدالله کم‌کم سپاهیان خود را از حوالی قلعه جمع کرده، در اطراف اردوگاه خویش متمرکز ساخت تا ببیند با شاه قزلباش و سپاه ایشان چگونه باید روبه‌رو شود! در اردوی ازبک می‌گفتند: سواران پیشقراول قزلباش، خود را به قلعه رسانیدند، تا ایشان را از ورود سپاه و امر به پایداری و حفظ قلعه آگاه کنند. عبدالله‌خان شبانه با سرداران خود مشورت کرد و رأی ایشان را در چگونگی محاصره باز جست. ایشان گفتند:

— اگر این مشت از آن خروار است، نه بر مرده بر زنده باید گریست. باید فکری دیگر کرد و از محاصره عائله سلطنتی چشم پوشید، زیرا ممکن است به

حکام خواف و باخزر و طیس نیز خبر رسیده، ایشان جمعیت کنند و راه پشت سر ما مسدود گردد. بنابراین تا شب در دست داریم، باید خود را از این دام بیرون کشیم و در انتظار فرصت دیگر باشیم.

این بود که پاسی از شب گذشته، در سایه تاریکی سراپرده‌ها را کنده و با کمال عجله و شتاب از حوالی تربت، بلکه از خراسان بیرون جستند.

برای اینکه این بحث را به آخر رسانیم، باید اضافه کنیم که عبدالله کجا و کی به اشتباه خود پی برد و دریافت که صید در دام افتاده را مفت باخته است.

در حومه شهر سرخس عبدالله خان اردوی خود را راحت‌باش داد و منتظر ماند که نتیجه ایلغار خود را به خراسان و دستبرد ازبکان و عکس‌العمل پادشاه را بفهمد، و اگر لازم است برای حمله به جای دیگر آماده باشد. خستگی سپاهیان ازبک رفع شده، جراحات زخمیان رو به بهبودی نهاد. روزی که عبدالله خان در چادر خود نشسته بود، جوانی از خاندگان ازبک داخل شده سلام و تعظیمی مفصل به جا آورد و ورقه‌ای را به دست عبدالله خان داده گفت: — سرکار خان، این ورقه را در لباس کشتگان قزلباش یافتیم. خط و مهر شاه طهماسب است، بخوانید.

این ورقه یکی از منشورها و فرمانهای هجده‌گانه شاه بود، که به دست ازبکان افتاده بود. عبدالله خان گرفته بدقت مطالعه کرد و با کمال تأسف دست حسرت به یکدیگر مالید. دید تیری که در تاریکی خورده، بسیار جانفرسا بوده است. دریافت که قشونی از قزلباش در راه نبوده، و پادشاه کماکان در قزوین است و این سواران از جان گذشته مأموریتی دیگر داشته‌اند. از اینکه فریب خورده بسیار متأثر بود، مخصوصاً وقتی که می‌دید برای این اشتباه، تلفاتی سنگین به اردوی او وارد آمده عاقبت هم دست تهی بازگشته است. روزهای جنگ را حساب کرد و دانست که عائله سلطنتی امروز وارد هرات شده به مقر مأموریت خویش رسیده‌اند و در میان سپاهیان جرار قزلباش هرات به رفع خستگی مشغول‌اند.

## فصل چهارم

### عشق خوش آغاز

در میان اجساد کشتگان و هیاهوی جنگجویان و کر و فر سلحشوران، عشق هم از گوشه‌ای داخل شده، برای نصب سراپرده خود جایی می‌جست.

عصر روز جنگ، علی‌وردی که مأمور حفظ تخته‌پل قلعه بود، شنید که جوانی از سواران قزلباش در کنار کوره‌پزخانه مجاور قلعه، زخم‌دار افتاده و از هوش رفته است. جمعی را برداشته رفت. دید جوانی است که با رنگ مهتابی، به توده‌های آجر تکیه کرده و بیهوش است. افسار اسبش را به پای خود بسته و حیوان که از دو جای بدنش خون جاری است بالای سر صاحبش ایستاده؛ جوان را بر دوش کشیده به قلعه رسانیدند.

سه نفر از سواران دیگر که زخم‌دار و از شرکت در جنگ معذور بودند، در قلعه ایستاده نظاره می‌کردند، یکدفعه مدهوش را نگریسته، فریاد زدند:

— آه، اسکندر، اسکندر، زخمی است یا کشته؟

همراهان او گفتند:

— نه قربان، زنده است. خون زیاد از او رفته و زخم‌هایش را قبلاً خودش بسته است. از زیادی ریزش خون بیهوش شده، الان به هوش می‌آید.

او را روی سکوی قلعه گذاشته و به هوش آوردن و مالیدن مشغول شدند. اسکندر چشم باز کرد و از دیدن جماعتی در اطراف خود خجالت کشید! جوانان گفتند:

— اسکندر، کجایت زخم دارد؟

با دست به پهلویش خود اشاره کرد خواست چشمان را بر هم نهد، باز مالش شروع شد و شربت‌تی که میرزای حکیم‌باشی فرستاده بود در گلویش ریختند.

زخمهایش را واریسی کردند، یکی به پهلو و دیگری به رانش بود و از اینکه زخمها را بخوبی با دست خود بسته او را احسنت گفتند. دیری نگذشت که اشاره کرد: مرا بلند کنید. برخاسته به دیوار تکیه داد. جوانی زیبا و مشکین موی، که هنوز وارد بیست سالگی نشده بود و دست شکسته‌اش را به گردنش بسته بودند، پیش آمده با دست دیگر خاک صورت اسکندر را پاک کرده گفت:

— چه خبر است داداش؟ برخیز و راه برو، دو تا زخم هم چیزی است؟! من

دوازده تا دارم، به علاوه شکستن دست چپ. برخیز و راه بیفت، حیف نیست؟ جوان در حالی که گرد از صورت اسکندر می‌سترد و این سخنان را می‌گفت، متوجه شد که اسکندر آهسته می‌گوید:

— مرشدقلی، امیر شاهوردی را دیده‌ای؟

جوان دریافت چه می‌گوید، لب خود را به علامت سکوت قدری جویده گفت:

— راحت باش، همه او را دیده‌ایم.

اسکندر می‌خواست بداند مکتوب محرمانه به دست شاهوردی رسیده یا نه.

مرشدقلی گفت:

— بهرام‌بیک زنده باد. او نخستین کسی است که سالم و مردانه به درون قلعه

راه یافته است. یک لقب خانی در انتظار اوست، برخیز برویم. حکیم‌باشی

ولیعهد، مهای دیدار توست تا زخمهایت را ببیند.

اسکندر گفت:

— نه عزیزم، زخمهای من چندان مهم نیست. رفتن خون زیاد ناتوانم کرده

است.

کم‌کم روی یک پا بلند شد. مرشدقلی زیر بغلش را گرفته وارد دروازه شدند.

پرسید:

— اسبم کو؟ سوگلی؟

گفتند:

— زخم‌دار است، و نعلبندباشی زخمهایش را بسته و در سرطویله به بلعیدن

جو اشتغال دارد، خیالت راحت باشد.

اسکندر جوانی ورزیده و با کمی سن، حادثه‌دیده بود. تا آن روز که

بیست و پنج سال داشت، در جنگهای گوناگون شرکت کرده، تعلیمات سواری فرا

گرفته بود. وقتی با رفقایش به سپاه ازبک حمله‌ور شدند، تا یک ساعت با زوبین

می‌جنگید. وقتی زوبین او شکست متوجه شد که زوبین یدکی او را از بغل اسب کشیده‌اند یا خودش افتاده است. ناچار تبرزین را به دست آورد و قدری که با آن اسلحه کار کرد، دید بازوانش از کار افتاده و سنگینی اسلحه از سرعت عملش کاسته است. تبرزین را به قلاب انداخت و شمشیر سبکی را که بسیار گرانبها و پر جوهر بود و روز حرکت از قزوین از اسلحه‌خانه شخصی پادشاه انتخاب کرده بود و به پهلوی اسب جای داشت، کشیده حملات خود را دوام داد. در این موقع اسبش از روی نعشی که کلاهی سرخ و بلند از زیر دستارش بیرون افتاده بود جستن کرد. اسکندر خیره شده دید از قزلباشان است. سرش له شده و مدتی است در زیر دست و پای مهاجمان در حال لگدمال شدن است. اسکندر آهی کشیده گفت:

— بیچاره صفی‌قلی!

ساعتی دیگر حمله برد و به طرف ارگ راه باز کرد. دفعته دید اسبش تکانی خورده لرزید، دریافت که زخم‌دار شده است. اما در این حال نمی‌توانست کاری بکند، اندکی غفلت جان خودش را در خطر می‌انداخت. دید از سیاهی جنگجویان روی قلعه ارگ کاسته شده؛ دریافت که جنگ از ارگ دور شده، تنها شمشالها به غرش خود ادامه می‌دهند. گلوله‌هایی که از سر برجها ناله‌کنان می‌گذشت، هجوم‌کنندگان ازبک را متلاشی و پراکنده می‌ساخت.

اسکندر دید فاصله تا قلعه نزدیک شده و اگر بتواند جمعیت پیاده ازبک را که به محاذات تخته‌پل خندق، یورش برده‌اند بشکافد، به مقصود رسیده در جمعیت غلامان شاهوردی و قلعه‌گیان داخل شده است. به پیادگان حمله‌ور شد و در دریای ایشان غوطه‌ور گردید. در این حمله دو زخم برداشت، اما اسب ممتازش مانند گردبادی از میان جنگجویان می‌گذشت و اسلحه‌های برنده را در پشت سر می‌گذاشت. کم‌کم چسبناکی پیراهن و شلوار او را به داشتن زخمهای خطرناک آگاه کرد. می‌رفت که رفتن خون او را به دست دشمنان سپارد. عمارتی خراب را در طرف چپ به نظر آورد و با نیش مهمیز، اسب را به آن سوی جهانید. اینجا گرچه از محاذات قلعه دورتر بود، ولی جمعیتی در کنار آن دیده نمی‌شد. دید کوره‌پزخانه‌ای است. وقتی اسکندر به آنجا رسید، دانست که آفتاب مدتی است از وسط‌السماء منحرف شده و می‌رود که نزدیکی عصر را اعلام دارد.

پیاده شد و اسب را نگریست. دو زخم زوبین داشت و خون از هر دو روان

بود. زخمهای خودش را جستجو کرد: جراحی در پهلو بود که در اثر سرد شدن، به سوزش خود می‌افزود؛ دیگر، ضربت کاردی که به رانش اصابت کرده بود. این زخم را ازبکی به اسکندر زد، اگر قدری اسبش چابکی و جلدی نکرده بود شکم اسکندر را پاره می‌کرد، ولی اسب جستی کرده ضربت را رد نمود و کاردی که برای شکم او حواله شده بود، به رانش نشست. اسکندر بزودی زخمهای خود را محکم بست و از آمدن خون بیشتری ممانعت نمود.

جراحی در آن عصر، به صورت غربی در آمده بود. مردمی که سه چهار هزار سال در جنگ بودند، البته برای زخم‌بندی فکرها کرده بودند. در جنگهای قرون قدیم و وسطی، کمتر کسی بود که بی‌زخم از میدان مراجعت کند. این بود که سپاهیان برای بستن زخم و متعلقات آن، راهها اندیشیده، اسبابها و لوازمی همراه داشتند و خود به بستن زخم خویشتن اقدام می‌کردند.

کرباسی آب‌دیده را به طرزی خاص نیم‌سوز کرده، یک ماه در آب‌نمک خیس می‌کردند و از آن در موقع لزوم سوراخهای زخم را انباشته، گاهی هم برای اینکه جراحات بو نگیرد، بر آن بول می‌کردند. فنونی که کهنه‌سپاهیان بایستی بدانند، شکسته‌بندی انسان و اسب، معالجهٔ اسبان و مداوای زخم آنان، معالجهٔ زخمی که با حربهٔ زهرآلود وارد آمده، و امثال این گونه فنون. بنابراین وقتی اسکندر زخمهایش را بست، دیگر تاب و توان از وی رفته بود و دشمنی ضعیف، کافی بود که او را دستگیر سازد؛ ناچار دهانهٔ اسب را به پای خود بست و در پناه توده‌های آجر، در سایهٔ دیواری از هوش رفت. چنان که گفته‌ایم، وقتی به هوش آمد که غلامان شاهوردی او را به قلعه آورده بودند.

اسکندر تا صبح روز فرار ازبکان، از خواب برنخاست. همین که صدای هیاهوی قلعه‌گیان و فرار ازبکان را شنید، چشم گشود و غذایی سیر خورد از اتاق بیرون آمده به سراغ اسب و دیدن زخمهای او، لنگ‌لنگان رفت.

نزدیک طویله زخم پایش خون باز کرد. اسب را دید و دستی به سروریش کشید. دید زخمهایش چندان سخت نیست و با خستگی بسیاری که از تاخت و تاز این چند روز دارد، ایستاده خوراک می‌کند. فرمان داد، از سرطویله خاصه، قدری قرموت بیاورند. این خوراک مختصر و مفید و ممتاز اسبان بود. خوراک اسب را داده بیرون آمد و به عوض کردن زخم خود پرداخت. ظهر آن روز، خبر آمد که ازبک از ولایت جام هم رد شده است. بنابراین خانوادهٔ پادشاهی، نفسی



به آسایش کشیدند و دانستند که خطری بزرگ از ایشان فاصله گرفته، منتها شاهوردی بیک معتقد بود که: «ماندن ما در اینجا صلاح نیست، چه شاید عبدالله دوباره فسخ عزیمت کرده مراجعت نماید. باید زخمیها را فردا صبح به هرات روانه کرد، والا حضرت ولیعهد نیز صبح عزیمت نمایند و مردم شهر مأمور شوند که کشتگان را به خاک سپارند». عائله سلطنتی گفتند:

— می‌خواهیم میدان جنگ دیروز را تماشا کنیم.

برای این کار تهیه لوازم به عمل آمد.

اسکندریک که با رفقاییش نزد شاهزاده محمد میرزا دعوت شده بودند، مراجعت کرد و با آنکه نمی‌خواست لنگیدن خود را مرئی سازد، گاه‌گاه مجبور به توقف می‌شد. عاقبت خود را به سرطویله رسانیده، اسبان خاصه را یکایک از نظر گذرانید و اسبی سفیدرنگ را که در آخر اصطبل ایستاده بود، بدقت نگریست. کم‌کم پیش رفت و دستی به سر و گوش آن کشیده گفت:

— شاید بتواند به درد من بخورد.

ساعتی بعد اسکندر با همان اسب، جزو تماشاچیان میدان جنگ حرکت می‌کرد. غیر از مادران پیر دودمان، تمام زنان و دختران و پسران عائله شاهی، در این تماشا شرکت کرده بودند. قورچسیان که طبقه سوم ممتاز قشون، و متصدیان اسلحه‌های گرم بودند آن روز اهمیت و اعتباری داشتند. جمعی از ایشان مأمور بودند که مردم متفرقه را از گردشگاههای حرمسرا دور سازند. جوانان قزلباش، یعنی ده نفری که از مجموع هجده تن سالم به قلعه رسیده بودند، همه در این گردش شرکت نکردند؛ تنها اسکندر و مرشدقلی و بهرام‌بیک معروف به یکه‌تاز، سوار شده پیشاپیش جماعت اسب می‌تاختند. تخت‌روان‌هایی که قاطرهای درشت‌استخوان کوه‌پیکر می‌کشیدند، عائله شاهی را راه می‌برد و به تانی از پستی و بلندیهای شهر قدیم زاوه که آن روز به تربت حیدری موسوم شده بود، عبور می‌داد. اسکندر به واسطه زخم پا از تاخت‌رفتن معذور بود، بنابراین در ساقه جمعیت و انتهای کاروان راه می‌پیمود و مرشدقلی، پهلوی محمد میرزای ولیعهد می‌رفت و ماجرای روز گذشته را با مکان وقوع حوادث نشان می‌داد. اسکندر که از شور و ولوله بچه‌ها و دیدن اجساد کشتگان از بیک لبخندی بر لب داشت، صدای پای اسبانی، او را به عقب متوجه ساخت. دید دختری که پای تا سر، به لباس سیاه پوشیده شده و بر اسب کهر عربی سوار

است، به او نزدیک می‌شود و دو نفر سوار قورچی به دنبال دختر به آهستگی حرکت می‌کنند. چهرهٔ براق و سفید دختر، در میان لباسهای مشکی، مانند ماهی در دل شب برق می‌زد. با کمال تانی و ناز، تازیانهٔ ابریشمین و ظریف خود را حرکت می‌داد. اسکندر تکانی خورد و خواست از معبر ایشان به عجله دور شود، اما زخمِ ران مانع این سرعت شد و ناچار به رفتن خود ادامه داد.

دختر چنان در سواری مسلط بود که گویی روی مخدهٔ نرمی نشسته است. پیش آمد و بی‌پروا، نگاهی به سر تا پای اسکندر افکند. اسکندر تا حدی که زخمها اجازه می‌داد، برای تعظیم خم شد و به قدری این تعظیم را ادامه داد، تا نقش لبخندی بر لبان دختر نمودار گردید. اسکندر نه تنها از وجود چنین دختری در عائلهٔ سلطنتی بی‌خبر بود، بلکه احدی از دختران خاندان به خارج راه نداشتند و دیدن ایشان برای هیچ‌کس جز خواجه‌سرایان، ممکن و مجاز نبود. بنابراین اسکندر در حالتی بی‌سابقه واقع شد و مانند مردی مسحور، از ظهور آن فرشته‌مثال، خویشتن را فراموش کرد. از اینکه دختر با آستین بلند روی خود را نپوشید و اسکندر توانست آن لبخند آسمانی را تماشا کند، بر خود لرزید. تنها تأسفی که داشت این بود که مبادا از این یک نظر، گناهی کرده و به ایمان خویشتن زیانی رسانیده باشد. اما کار از کار گذشته و نگاه جدی و با نفوذ سپاهی جوان، در مقابله با لبخند دختر، مغلوب و سرشکسته بازگشته بود.

دختر با سوارانش قدری جلو افتاد، اما اسکندر که همهٔ قدرت خود را باخته بود، از پشت سر نگران دختر بود و از راکب و مرکوب چشم بر نمی‌داشت. دید یکی از سواران ملازم دختر به او نزدیک شده، چیزی آهسته به او می‌گوید. از مجموع نجوای قورچی کلمهٔ «اس» را فهمیده و یقین کرد که دختر از سوار ملازم، معرفی قزل‌سوار (اسکندر) را خواسته است. این تصور وقتی تصدیق شد که سوار دیگر برگشته اسکندر را نگریست. اسکندر با خود گفت: «خدایا، این دختر کیست؟ چرا بر تخت روان نشسته و بر اسب سوار است؟ به اضافه دختری با این قدرت در سوارکاری، در حرمسرای پادشاهی کیست؟» در این فکر و سودا غوطه‌ور بود که دید دختر ایستاده و به لاشهٔ اسب سواری که گلولهٔ شمخال او را از پای در آورده بود می‌نگریست. به قدری این تماشا طول کشید که اسکندر نیز به ایشان ملحق شد و چنان که گویی با ملازمان سخن می‌گوید گفت: — آه، بیچاره کشتهٔ اسب خویش است.

دختر به عقب برگشته، اسکندر را دید که با ملازمان او سخن می‌گوید. اسکندر می‌گفت:

— بلی، اسبش ترکمنی است و صاحب بیچاره‌اش را به کشتن داده. اگر اسب عربی می‌بود، قبل از رسیدن گلوله شمشال جهت را می‌فهمید و از معبر گلوله جستن می‌کرد، اما اسب ترکمنی هر قدر توانا و نیرومند است کم‌هوش و بطیء‌الانتقال است.

دختر گوش می‌داد و با حیرت و لذت، جملات اسکندر و قضاوت لشکری او را دریافت می‌کرد. پرسید:

— اسب شما عربی است؟

— بلی خانم، هم این اسب که سوادم و هم سوگلی خودم، هر دو نجیب و اصیل‌زاده هستند. او دیروز دو زخم برداشته، اما مرا دو بار از مرگ حتمی نجات داده است.

دختر سرپای اسکندر را می‌نگریست و به سخنان آن رزم‌آزمای جوان، گوش می‌داد. اسکندر تاب نگاه دختر را نیاورده، سر به زیر افکند و به قدری این حالت را دوام داد که دختر تازیانه ابریشمین خویش را که دسته‌ای از عاج مرصع داشت آهسته به گردن اسب زد و از آن کشته دور گردید. اسکندر نیز در پی ایشان روانه شد و از اینکه برخلاف عقیده، به صورت دختری که آن را نامحرم و دیدن آن در مذهب مجاز نبود، نظر کرده، نگران بود. او هنوز از عشق و متعلقات آن چیزی نمی‌دانست. عشق او قبلاً جمع و بعداً تقسیم شده بود؛ او جز عشق به مرشد کامل و شاه مردان عشقی نداشت و عشق به مملکت قلباش را، با عشق به شاه‌طهماسب مخلوط کرده بود، او تصور نمی‌کرد ممکن است دختری او را دوست بدارد یا طرف عشق زنی واقع شود. به او گفته بودند: «هر جا زنی، غیر از نزدیکان خود دیدی، باید چشم فروبندی و در مقابل زنان، سرت را پایین بیندازی و به ایشان نظر نکنی.» شنیده بود که هر وقت با زنی (به طور کلی) روبه‌رو شد، باید چشمانش را تمام باز نکند و گرنه بی‌حیا نامیده خواهد شد. به همین جهت در مراجعت از گردش میدانگاه جنگ، به هیئت حرمسرا و تخت‌روانها نزدیک نمی‌شد و از برخورد با دختر اسب‌سوار، احتراز داشت. ولی این ملاحظه نتیجه معکوس بخشید و در حالتی که از دسته قراولان خاصه محمدمیرزا، عقب افتاده بود، با دختر و ملازمانش مصادف شد. در این برخورد

اتفاقی، دختر سربند زرکوبش را، از موهای مشکی و بلند باز کرده، سر و گردن و صورتش با تمام زیبایی و سفیدی و طراوت نمایان بود؛ جز چشمانش که به طرف دیگر متوجه بود، تمام لطایف حسن و زیبایی را از منظر اسکندر دریغ نکرد و به او مهلت داد که هرچه می‌خواهد، نظاره کند. دفعته‌اً روی برگردانیده، به اسکندر متوجه شد و با لبخندی که در مصرف آن امساک می‌کرد گفت:

— شما عقب افتادید؟

— بله خانم، رانم زخم دارد و از تاخت اسب در زحمتم.

— گفتید اسب شما دیروز از گودالی مهیب پریده است؟

— بله سرکارخانم.

دختر میل داشت اسکندر در این باره سخنی بگوید ولی صدای سم اسبان که از عقب می‌رسیدند، او را دور ساخته از اسکندر جلو انداخت. در اینجا اسکندر متحیر شده در اندیشه فرورفت: «من که صبح به این دختر چنین حرفی نگفته و از قضیه گودال، حرفی نزده بودم، از کجا شنیده است؟ البته از ملازمانش! لابد از ایشان معرفی مرا خواسته است! و ایشان که از حادثه باخبر بوده شرح داده‌اند، خوب این دختر کیست؟ از شاهزادگان است؟ من که آنها را در شکارگاه با شاهزاده پری‌خانم دیده‌ام، چنین دختری در میان ایشان نیست، باید بفهمم کیست.» در خود احساس محبتی می‌کرد، ولی هنوز مجمل و قابل زوال بود. از اینکه دختر در غیاب او تحقیقاتی کرده، خیالش پریشان بود. بنابراین به چیز دیگری جز فهمیدن این سر، توجه نداشت. بعد از ورود به قلعه، اسب را به سرطویله تحویل داده یکسر به سئیس‌خانه رفت و به قدری معطل شد تا ملازمی از جمله دو نفر سوار که دختر همراه داشت به آنجا آمد و از اینکه با اسکندر برخورد کرده است، پیش آمده تعظیم کردند.

اسکندر که کمر شمشیر خود را به جای عصا به کار می‌برد و قدری از لنگیدن خود را با آن اصلاح می‌نمود، رو به ملازم کرده گفت:

— هم‌قطار، این خانم را نشناختم، که بود؟

ملازم گفت:

— عجب، امیرزاده حوری‌خانم بود. از کسان شاهزاده‌ابراهیم‌میرزا، فرزند صاحبقران است. ابراهیم‌میرزا بسیار این دختر را دوست می‌دارد، به همین جهت او را همراه پری‌خانم و حرمسرا فرستاده است که برای گردش به هرات برود.

بلی بنده شما را می شناختم، به همین جهت وقتی خانم شما را دید، از من پرسید: «کیست» و من شما را معرفی کردم. از شجاعت شما و قضیه افتادن در نزدیکی کوره پزخانه، همه را حوری خانم از من پرسید و من شرح دادم.

اسکندر گوش می داد و در ضمن سرپای کلماتی که از دختر شنیده بود به خاطر می آورد. دفعته به ملازم گفت:

— هم قطار می توانی به خانم عرض کنی که از من خون زیاد رفته و فردا هم کوچ در پیش است، اگر ممکن است قدری برش خاص، برای من از صندوقخانه گرفته بفرستند.

ملازم «به چشم» گفته و رفت و اسکندر با خیالات شیرین خود به منزل آمده تا موقعی که باید به سراپرده ولیعهد محمد میرزا، برای شام بروند فکر کرد. اسکندر خود را در عالمی تازه می یافت و هر فکر او، فکر دیگری را یدک می کشید. کم کم از دادن پیغام به گماشته حوری خانم پشیمان شده گفت: «ممکن است برای او عاقبت خوشی نداشته باشد.» در این سودا بود که طبل شام به غرش درآمد و اسکندر برخاست تا به نارین قلعه برود. در نزدیکی روشنایی مشعل وسط قلعه، به ملازم حوری خانم برخورد که گویی در انتظار اسکندر بوده است. ملازم پیش دویده با تعظیمی گرم گفت:

— اسکندربیک، خانم برای شما برش خاصی تهیه کرده اند. بیایید تا به شما برسانم.

اسکندر در حالی که سر از پا نمی شناخت، در قفای ملازم روان شد و پس از ترک روشنایی مشعل، به سراپرده مخمل کوچکی که شمعدان طلایی با شمع درشت، آن را روشن ساخته بود رسید. سلام پیرزن دربان را جواب داده ایستاد پرسید:

— چه فرمایشی بود.

پیرزن گفت:

— قدری تأمل کنید، خانم برای کار شما رفته اند.

لحظه ای نگذشت که حوری خانم در لباس سیاه خود، از در دیگر خیمه به درون آمد و در حالی که می دانست کی در انتظار اوست پیش آمده گفت:

— اسکندربیک، پیغام شما به من رسید. اینک آنچه خواسته بودید از صندوقخانه گرفته ام. روزی دو بار هر دفعه معادل یک نخود بخورید.

این جملات را معمولی ادا کرد و برای دادن دوا قدری از خیمه خارج شده مقابل اسکندر ایستاده بود. شعاع ضعیف شمع برای تشخیص رموز چهره‌ها کافی بود. بعد از دادن و گرفتن قوطی مرصع، که محتوی برش بود، مدتی گفتگوهای آهسته و سخنان مبهم دوام یافت. تنها سایه طولانی اسکندر دیده می‌شد که به فواصل معین خم شده اظهار ملاطفت‌های خانم را با تعظیم جبران می‌کرد. پیرزن دربان ایستاده با چشم پاسبانی، و با گوش سخن‌چینی می‌کرد.

مدتی این زمزمه و نجوا به طول انجامید. عاقبت اسکندر مانند سربازی که در حال دادن سلام باشد، دست راست خود را بالا برده، به روی چشم نهاد و تعظیمی تمام کرده در تاریکی نارین قلعه ناپدید شد.

برای خوردن شام رفت، ولی به واسطه انقلابات درونی و وحشتی که از ملاقات با دختر در دل داشت، زودتر دست کشیده به خوابگاه خود رفت و برخلاف شبهای دیگر با نزدیکان خود صحبت نکرد. در طول شب بارها از پهلو به پهلو غلتیده با کلمه لااله الاالله بیدار بودن خود را معلوم می‌ساخت.

رفقای دیگر او زود به خواب رفتند، اما اسکندر شورشی در درون داشت که هرچه چشم بر هم می‌نهاد، آرام کردن آن حالت ممکن نمی‌شد. عاقبت به خواب رفت و تا موقعی که شتران قورخانه، به غرش درآمدند در خوابی سخت و عمیق غوطه‌ور بود. وقتی از خواب برخاست، دید نمازش قضا، و آفتاب همه جا گسترده شده است. به چشمه قلعه رفت و شستشویی کرده همان جا نشست. در عالم فکر فرورفته قوطی مرصع را بیرون آورده نگریست. قوطی طلای فیروزه‌نشان، و زمردی بر نگین آن استوار بود. قدری از دوا برداشته خورد و کفی آب به روی آن نوشید. این دوا مخصوص صندوقخانه سلطنتی بود و از اقسام داروهای کمیاب و نادرالوجود و پاره‌ای جواهرات ترکیب کرده بودند، بسیار مقوی و خوردن آن برای رفع نقاهت و ریزش خون نافع بود.

کم‌کم در خود گرمی و نیروی نشاط‌بخشی مشاهده کرد. به قدم‌زدن پرداخت و از اینکه جراحتش اجازه می‌دهد که درست راه برود خشنود گردید. ناگهان فکری به خاطرش آمد و بدون تأمل به سمت اصطبل شتافته اسب خود را سرکشی کرد و یکی از اسبهای خاصه امیر شاهوردی‌بیک را نیز بدقت ملاحظه کرد. سمهای اسب را بلند کرده از نعلها مطمئن شد، به عجله بیرون آمده به سراپرده محمد میرزا شتافت و پیغام فرستاد که می‌خواهد شاهزاده را دیدار کند.

وارد سراپرده شده ایستاد و گفت:

— قربان، اجازه می‌خواهم که امروز به سمت قزوین حرکت کنم.

شاهزاده گفت:

— برای چه؟

— برای اینکه مژده این فتح را به مرشد کامل برسانم.

شاهزاده گفت:

— عموجان مگر دیوانه شده‌ای؟ این کار یک نفر قورچی است، تو زخم

داری، صبر کن بهتر شوی.

اسکندر گفت:

— جان‌نثار می‌خواهم این خبر را برسانم.

محمد میرزا گفت:

— حال یک روز دیرتر، عجله ندارد. مقصود خبر است که قورچیان و

چابک‌سواران می‌رسانند.

— نه قربان، بردن این خبر وظیفه‌خانه‌زاد است و بس. شما را به جقه

بهادرخان، مرا مرخص کنید و اجازه بدهید که افتخار رسانیدن این مژده نصیب

من گردد! این تصمیمی است که من گرفته‌ام.

محمد میرزا در حالی که با بی‌میلی به این پیشنهاد تسلیم می‌شد گفت:

— حال که اصرار داری برو.

اجازه گرفته بیرون آمد و اسبی را که انتخاب کرده بود از طویله بیرون آورده

بدون آنکه با احدی صحبت کند و یا تهیه‌ای ببیند، بر اسب نشسته از ارگ بیرون

آمده به سمت قزوین رهسپار شد. افسار سوگلی را دور گردنش پیچیده در پی

خود رها کرد و او هم مانند باد به سمت بلوک بیهق و سبزوار در حرکت آمد.

شب و روز در حرکت بود و با آنکه زخم‌هایش به سوزش افتاده بود، اندکی

از سرعت خود نمی‌کاست. سوگلی را گاه سوار می‌شد و گاه رها کرده بر اسب

دیگر می‌نشست. آن حیوان نجیب که سخت لاغر شده چیز مثنی استخوان بر تن

نداشت، گاه سواری می‌داد و گاه در دنبال اسکندر جست و خیز می‌کرد.

اسکندر همدم و هم‌سخنی نداشت، می‌رفت و می‌شتافت، می‌دید صدای پای

سوگلی نمی‌آید، برمی‌گشت و صفیر می‌کشید. حیوان از روگردانیدن صاحب

متوجه شده، شیئه کوچکی می‌کشید و خود را به اسکندر می‌رسانید. گاهی هم

نزدیک اسکندر، گوشها را تیز کرده، جفتکی به هوا می‌انداخت و از سوزش زخمها، پای زخم‌دارش را بلند نگاه می‌داشت. اسکندر می‌گفت:

— آهای سوگلی، حیا کن. تقلید خرها را در آورده‌ای؟ هان؟ سفر تربت تو را پیر کرد، دیگر به کار جنگ نمی‌خوری. قریباً تو را با بزی معاوضه خواهم کرد! با داشتن دو زخم، سه پا سه پا راه می‌روی؟

سپس می‌خندید و نگاهی به سرپای سوگلی کرده می‌گفت:

— نه، سوگلی شوخی کردم، از من مرنج. اگر قول بدهی دیگر بوته‌های کنار جاده را گاز نگیری و مرا در انتظار نگذاری حرف خود را پس می‌گیرم؟

در طول راه دو بار زخم رانش را باز کرد و عوض کرد و به زخم دیگر اعتنایی ننمود. اسب شاهوردی را در سمنان جای گذاشته، اسبی دیگر سوار شد و به سمت جاده ساوه در حرکت آمد. بر اسب می‌خورد و بر اسب می‌خفت و هر وقت اسب از سرعت خود می‌کاست دیده می‌گشود. اسکندر بسیار بشاش و شادمان به نظر می‌آمد. اسب می‌تاخت، زمزمه می‌کرد، و به خوشبختی‌هایی که در دورنمای خود داشت می‌نگریست. حال بگوییم که در خیمه تاریک نارین قلعه چه گذشت: حوری خانم که اکنون مغز و دماغ اسکندر با خیالات او انباشته است، در سومین دیدار با او چه گفته بود؟ پدر این دختر از امرا و سرداران صوفیان لاهیجان بود که در جنگ کشته شده، مادرش نیز از شاهزاده خانم‌های دودمان صفوی بود. اختیار دختر با شاهزاده ابراهیم میرزا، عموزاده شاه بود، به همین جهت در زیر تربت و در میان خانواده این شاهزاده قرار داشت. او سالهای هفده و هجده را می‌گذرانید ولی ابراهیم میرزا به خواستگاریش، که از آن جمله شاهزاده‌ای از تیموریان هندوستان بود، می‌گفت که رسم دودمان صفوی اجازه نمی‌دهد که دختر به این زودی شوهر کند.

شاه افراد دختران عائله سلطنت را زیر نظر داشت و در عیدهای عمومی ایشان را می‌پذیرفت و از ایشان جويا می‌شد. اول شرط ازدواج آنان رضایت پادشاه و بعد موافقت ولی دختر بود. حوری خانم از حواشی و همدمان پری خانم، دختر تاریخی شاه طهماسب بود و بیشتر اوقات در مصاحبت او به سر می‌برد. نخستین پرسشی که شب در سرپرده از اسکندر کرد، این بود که:

— چند فرزند داری؟

اسکندر سر به زیر انداخته، با لبخندی که آمیخته با شرمساری بود، گفت:



— قربان زن نگرفته‌ام.

— با شاهزاده ابراهیم میرزا رابطه داری؟

— بلی، خانم ایشان به من مرحمتی خاص دارند.

— خوب، بنابراین تو در عوض جانبازی، طرف مرحمت مرشد کامل خواهی شد و اگر موافقت این دو نفر جلب شود، تو خواهی توانست نزد من خواستگاری بفرستی. می‌دانی که من بسیاری از شاهزادگان را رد کرده‌ام اما تو را دوست داشتم و از طرف من، می‌توانی اطمینان کامل داشته باشی. حال دیگر بسته به عمل توست.

اسکندر که جوانی سپاهی و ساده بود، در مقابل این سخنان غیرمترقبه چنان کوبیده و دگرگون شده که نتوانست جوابی بدهد. دم به دم خم می‌شد و شکر مرحام علیه را با تعظیمهای متوالی جبران می‌کرد. دختر پرسید:

— خوب، فردا با ما به هرات خواهی آمد؟

— قربان، نمی‌دانم. شاید تصمیم دیگری بگیرم و یا به واسطه بهبودی جراحتهای چند روزی در تربت بمانم.

— به هر حال، خواستی بمان و خواستی با ما به هرات بیا. این تصمیمی است که باید خودت بگیری. ما امسال در هرات خواهیم ماند و اگر تو پیغام لازم داشتی، می‌توانی توسط خاندان قلی یساول استاجلو به من بفرستی، من در انتظار عملیات تو هستم.

اسکندر پای دختر را مطابق رسوم زمان بوسیده به منزل خود بازگشت، و چنان که قبلاً نوشته‌ایم، آن شب خواب نرفت تا تصمیم رفتن قزوین و رسانیدن خبر را به دست آورد. اینک با زخمهای خطرناک، اسب می‌تاخت و به صوب پایتخت روان بود. او می‌دانست که نام تاریخی و مقام محترم بزرگی به دست آورده است، هم او و هم رفیقان نه‌گانه‌اش؛ اما می‌خواست با این جنبش، خود را از ایشان جلو اندازد و گلدسته اعمال برجسته‌اش را با سبزه‌ای آراسته‌تر نماید. می‌تاخت و اشعاری از شاهنامه، که به خاطر داشت زمزمه می‌کرد:

برای تو پی‌م‌ودم، این راه دور  
گرفته کسی بوم و آیین من

ز توران به ایران، ز ایران به تور  
مبیناد هرگز، جهان‌بین من

## فصل پنجم

### باغ سعادت آباد

شهر قزوین پایتخت دوم صفویه بود. این شهر در زمان شاه طهماسب اول روزهای شوکت و جلال خود را طی می‌کرد. پیش از آن، قزوین شهری کوچک و خراب بود؛ این پادشاه، بزرگ و آبادش کرد. مردمش متمول شدند و سکنه آن، رو به فزونی نهاد. نهرهای آب از حوالی وارد شهر کرد و باغها احداث نمود. قسمتی از کنار شهر را اختیار کرده، باغ سعادت آباد و عمارات سلطنتی را در آنجا ایجاد کرد. پایتخت شدن برای یک قصبه و شهر، چه سعادت آسمانی است، مثل رعیتی است که به سلطنت رسیده باشد. خانه‌های کهنه نو می‌شود، زمینهای بایر و متروک صاحب پیدا می‌کند، قباله‌های کهنه، عزیز می‌شود و پدران و نیاکان از یاد رفته، اسمشان زنده می‌گردد. شهر تبریز که پایتخت اول صفویه بود، برای پایتختی آذربایجان مناسب بود ولی برای مرکزیت ایران، شایستگی نداشت. در گلوگاه ترکان و مجاور سرحد عثمانی بود. همین که سپاه عثمانلو از سرحد قره‌باغ و شهرهای قارص و اردهان پیش می‌آمد، پایتخت در تهدید می‌افتاد. سلطان عثمانی خود را خلیفه اسلام و مالک آذربایجان و ایران و کلیه ممالک اسلامی می‌دانست و راضی نمی‌شد دولت مسلمان مقتدر دیگری در آسیا وجود داشته باشد. هر روز قشون خود را از کردستان پیش می‌راند و اسباب زحمت صفویه را فراهم می‌ساخت. به علاوه برای رسیدگی به سایر اقطار ایران، بایستی به مرکز مملکت نزدیک بود. به این لحاظ پایتخت به قزوین انتقال یافت. این شهر در قلب ولایات شیعه‌خانه قدیم واقع شده، روزی در قلمروی حکومت «دیلیمان» بود. از طرفی دریای خزر و از سوی دیگر سلسله البرز، این سرزمین را مأمون ساخته بود. طولی نکشید که عمارات سلطنتی را امرا و

بزرگان و ارباب حل و عقد سیاست، با قصرهای کوچک و بزرگ در میان گرفتند. خیابانهای بزرگ ساخته شد که یکی از آنها به «چهار بازار» قزوین منتهی می‌شد که آنجا را نیز شاه‌طهماسب، برای خرید و فروش غله دربار ساخته بود و رفته رفته مرکز تجارت و کسب پایتخت گردید. طول مدت سلطنت شاه مذکور، که به پنجاه و چند سال می‌رسید، برای آبادانی و بزرگ شدن این شهر بس بود. در این مدت متمادی که غالباً ایران قرین آرامش بود، قزوین پیوسته بزرگ می‌شد و مردم از اطراف در آنجا جمع می‌شدند. باغ سعادت‌آباد را، درها بود که هر یک به خیابانی باز می‌گردید و در انتهای هر خیابان، میدانی ساخته بودند که یکی به میدان عالی‌قاپو و دیگری به میدان «اسب شاهی» موسوم بود. یک روز صبح، شاه‌طهماسب از عمارت حرمسرا بیرون آمده در باغ بزرگ سعادت‌آباد، بار داده دست‌جات امرای قزلباش، خوانین، سلاطین، سرکردگان و شیوخ و ارکان دولت در خدمت پادشاه جمع بودند.

سرتاسر خیابان باغ را، ملازمان و جلوداران ایستاده، اسبان واردین را نگاه داشته بودند. قورچیان که سلاحهای آتشی بر دوش داشتند، اطراف جلوداران جمع شده، صحبت از حوادث تربت در میان بود.

شاه آن روز خیلی خرسند بود. با همه اظهار محبت می‌کرد و به روی همه می‌خندید؛ چنان که اشخاص، کمتر او را به این حالت دیده بودند. به طوری که در خیابان معروف بود، دیشب یک نفر سوار قزلباش با عجله از تربت رسیده، بشارت فرار ازبک و نجات محصورین و سلامتی محمدمیرزا و خانواده سلطنتی را به شاه رسانیده بود. این چابک‌سوار، قاصدی جوان بوده، اسکندر نام داشته است. با داشتن چند زخم به پهلوی و ران، از تربت حرکت کرده، خود را به قزوین رسانیده کشیکچی‌باشی را شبانه ملاقات کرده، مختصری از خبر را به عرض شاه رسانیده بود. اینک شاه، کمال مسرت و شادمانی خود را از ختم این غائله به سمع بزرگان کشور می‌رسانید. شاه‌طهماسب، حقی بزرگ به گردن ایرانیان و مذهب شیعه دارد. این پادشاه در پنجاه و سه سال سلطنت خود، با دربار استانبول زد و خوردها و مقاومتها کرد و از خلافت عثمانیان و نفوذ آن در ایران جلوگیری نمود. کار به جایی رسید که برای او خارق عادات و معجزاتی ساختند. مقامی که جد اعلای وی شیخ‌صفی در پیش مردم داشت، مدتی از یاد رفته بود. شاه‌حیدر و شاه‌اسماعیل، فرصت نداشتند که به طور عمیق و ماهرانه

برای رواج تشیع و پیشرفت آن خدمت کنند. آنها سرگرم فراهم آوردن مقدمات پادشاهی و راندن دشمنان بودند. این خدمت را، شاه طهماسب صورت داد و به قدری در پرهیزکاری و حفظ ظاهر ابرام نمود که مردم کم‌کم از مرشد بودن او گذشته، مهدی موعودش دانستند؛ ولی او از پیشرفت این وهم و شیوع آن جلوگیری کرد، چنان‌که در جای دیگر خواهیم گفت. حادثه تربت، دولت صفوی را بر لب پرتگاهی مهیب آورده بود فکر بکر طهماسب، آن را نجات داد. اگر خانواده او به دست ازبکان افتاده بود، سلطنت صفویه منقرض می‌گشت زیرا ازبکها برای تخفیف شیعه و حکومت ایشان، کمال بی‌احترامی را نسبت به زنان و مردان ایشان می‌کردند و دنیا را متوجه خود می‌ساختند.

از طرفی هم، طهماسب مجبور بود برای رفع این ننگ، هرچه ازبکان بخواهند بدهد و خانواده خود را نجات بخشد. البته ازبکان، خراسان را می‌خواستند و از دست رفتن خراسان، با انقراض صفویه توأم بود. این تصمیم متهورانه طهماسب و فرستادن قزلباش برای کشتار خانواده خود، فکری آسمانی بود. او با اقدام خود، نتیجه را معکوس کرد: فرار چهل هزار ازبک، از مقابل هجده نفر و رهایی خانواده او از چنین خطر بزرگ. این حوادث را مردم، حمل به عظمت شاه و بزرگواری مرشد کامل کرده، برای آن داستانها ساخته و منتشر کردند.

می‌گفتند مرشد کامل شب علی را در خواب دیده و برای نجات از این غائله دامن او را گرفته است. «حضرت علی» به او اطمینان داده است که «فرزند غم‌مخور، ذوالفقار پشتیبان توست.» دیگری گفته بود: وقتی جوانان قزلباش به سپاه ازبک حمله‌ور شدند، ملائکه را دیدند که در پشت سر ایشان برای یاری دست به شمشیر برده‌اند؛ و نیز ازبکی به یکی از خراسانیان گفته بود که ما دیدیم سپاه اجنه مسلمان به کمک قزلباشان آمده، ما را در میان گرفته بودند.

خلاصه انتشار این گونه اراجیف، چنان جلال و عظمتی به حکومت صفویه داد که دیگر گاهی، آثار آن در روح ایرانی نمودار بود. در حقیقت هم گریختن چهل هزار سوار و پیاده کارآزموده و سلحشور از برابر ده نفر، چندان کاری سهل و ساده نبود و برای ایرانی، که محض تجلیل و تعظیم پادشاهان و بزرگان خویش، دنبال وسیله و دستاویز می‌گشت، خوب و مناسب می‌نمود. شاه آن روز در یکی از تالارهای بزرگ باغ سعادت‌آباد، بار داده بزرگان را به حضور طلبیده بود. صحن تالار از گرانبهاترین فرشهای جوشقانی و کرمانی مفروش بود. پرده‌های

مخمل آبی که گلهای زربفت و صورت سلاطین و شکارگاههای عالی، کار بهترین استادان از آن نمایان بود، درهای بلند را زینت داده، بیننده را خیره می ساخت. اطراف تالار، تشکچه ها و مخده های مرواریددوز چیده شده، اعیان دولت به ترتیب مقام خویش، به روی آنها نشسته بودند. در شاه نشین تالار، تخت کوچکی از مرمر گذاشته شده بود، و شاه بر روی آن نشسته، به متکاهای ملیله دوزی که شرابه هایی از مروارید داشت تکیه زده بود.

لب شاه نشین به عوض مخده، دو پارچه زیلوچه ابریشمین گسترده بود، که یکی از آن دو، جای میرمیران و دیگری مخصوص مستوفی الممالک بود. در این موقع بر زیلوچه مستوفی، سیدی پنجاه ساله با دستاری سبز جای داشت و غالباً سوالات شاه را جواب می داد. بیشتر حضار این انجمن، عمامه های زردوز سر داشتند و بر بیشتر آن عمامه ها نیز جقه ای از جواهر نصب بود. آن سید که عمامه سبز بدون جقه و زینت بر سر داشت، معصوم بیک صفوی وکیل السلطنه بود که شاه او را بسیار محترم می داشت و «عمواغلی» خطابش می کرد. در این مجلس، شاه قاصد و چابک سوار دوشینه را احضار کرده، ماجرای تربت را که شب گذشته خلاصه اش به توسط کشیکچی باشی به عرض رسیده بود، می پرسید. این جوان، اسکندر بود که هنگام رفتن در عمارت عالی قاپو، آخرین بار به پابوس مشرف شده بود و اینک در باغ سعادت آباد، مژده ختم محاصره تربت را به سمع شاه و حاضرین می رسانید. حوادث جنگ و جریان فرار ازبکان را با آب و تابی که قبلاً در ذهن حاضر کرده بود، بیان کرد. بعد از ذکر نام هشت نفر جوان مقتول، و روشن شدن نسب هر یک نوبت به ده نفر دیگر رسید.

اسکندر گفت:

— قربان مرشدقلی و بهرام بیک از استاجلو، مهدیقلی و بیرامقلی سلطان از شاملو، اسماعیل بیک و اصلان بیک از کردستان، علی بیک فرزند قوشچی باشی از افشار، منوچهر و سلیم بیک فرزندان رستم خان لر و جان نثار، مجموعاً ده نفر هستیم که از عز شهادت محروم مانده ایم. از این ده نفر نیز تنها سه نفر سالم می باشند، و بقیه زخمهای گوناگون دارند که شاید جراحی برخی از آنان خطرناک باشد.

شاه پس از گوش دادن اسامی، فکری کرده نخست امر فرمود کمر شمشیری مرصع با خلعتی شایان و جیقه، و دستاری زربافت به اسکندر پوشانیدند و هزار

اشرفی عراقی که هر یک معادل یک تومان بود به نام مشتلق به او کارسازی نمایند. سپس رو به اسکندر کرده گفت:

— پسر اسم تو چیست؟

— قربان اسکندربیک.

— آهان، از این پس لقب تو «خوش خبربیک» است زیرا خوشترین خبر را برای ما آوردی. هرگونه عرض و استدعایی داری از داشتن تیول و لقب به عرض ما برسان، البته به تو عنایت خواهد شد. شما چند نفر جوان، آبروی مملکت قزلباش را حفظ و حقی بزرگ برگردن دودمان ارشاد و افراد مردم ایران ثابت کردید. همه باید در محبت به شما دستیار باشند.

اسکندر که مہیای پوشیدن خلعت ایستاده بود، پس از تعظیمهای پی در پی و انجام خاکبوس که از رسوم دربار بود، عرض کرد که مستدعیات خود را توسط معصومبیک وکیل السلطنه، به سمع همایونی خواهد رسانید. مجلس برهم خورد، و خوش خبربیک با خلعت و دستار و کمرشمیر مرصع از میان صفوف امیرزادگان و درباریان می گذشت و نظرهای تمجید و حسرت اطرافیان، او را بدرقه می کرد. چندی گذشت و خوش خبربیک از بهبودی جراحتهای و خستگی فراغت یافت. روزی شنید که معصومبیک مأمور است، از طرف شاه بازماندگان و بستگان قزلباشان شهید را ملاقات کرده، مرحمتهای شاهانه و فرمانهای مستمری آنان را برساند. عصر آن روز اسکندر یا خوش خبربیک به منزل وکیل السلطنه رفته، او را ملاقات و استدعایی که باید از شاه بکند، با او در میان نهاد. استدعایش این بود که مرشد کامل اجازه فرمایند، حوری خانم، دختر خوانده ابراهیم میرزا را برای او شیرینی بخورند.

معصومبیک پس از مدتی فکر به او قول داد که استدعای شما با آنکه خیلی مهم است، معذرت من در عرض آن به خاکپای مرشد کامل و پیگیری و سرانجام آن، نهایت جهد را به جا می آورم و امیدوارم مورد قبول واقع گردد زیرا مرشد کامل می خواهند نسبت به شما اظهار خداوندگاری و شفقت فرمایند، ان شاء الله قبول خواهند فرمود. این خواهش آسان نبود و شاید وکیل السلطنه هم در عرض آن به شاه تردید داشت، چه یکی از شاهزادگان مهم تیموری هند، که آوازه زیبایی دختر را شنیده خواهان این وصلت بود، ولی دختر به او میل و علاقه ای نداشت. از آن گذشته، دادن یک دختر از عائله سلطنتی به جوانی از اواسط الناس

بسیار مستبعد و در دودمان صفوی کاری ناشایست محسوب می‌شود. به این واسطه معصوم‌بیک دو سه روز در این کار فکر کرد و برای اظهار آن به شاه، منتظر فرصت شد. از طرفی هم اسکندر را دوست می‌داشت و به واسطه صفات نیک و شجاعتی که از او شنیده بود، نمی‌خواست او را محروم سازد. چند روز از این مقدمه گذشت. روزی که خدمت شاه رسیده بود و میرمیران دربارهٔ اعزام سپاه به مرو و تنبیه متعردین ازبک سخن می‌گفت، معصوم‌بیک دید جز میرمیران دیگری در حضور نیست مقتضی دانست که راجع به خوش‌خبربیک صحبتی به میان آورد. در آن وقت شاه برخاسته در تالار قدم می‌زد. وکیل‌السلطنه قدری نزدیک آمده به شاه فهمانید که می‌خواهد مطلب محرمانه‌ای را عرض کند. شاه قدمی پیش آمده نزدیکتر ایستاد. وکیل‌السلطنه گفت:

— می‌خواستم راجع به اسکندر خوش‌خبربیک، استدعایی بکنم.

شاه سری تکان داده گفت:

— آهان، بله، بگویید. او حق عنایت ما را دارد و خدمتی شایسته کرده است.

— این جوان استدعا دارد، که شرف قرابت خاندان اجاقی، ضمیمه افتخارات او

شود.

شاه از این عبارت قدری ابروها را در هم کشیده سر بلند کرده گفت:

— نفهمیدم، مقصود را واضحتر بیان کنید.

— البته خاطر خطیر شاهانه مستحضر است که این جوان از کودکی در تحت

تربیت لله‌باشی بوده، جوانی شجاع و باهمت و تربیت است و مدتهاست که

هوادار و خواهان مستوره حوری‌خانم دختر خواندهٔ نواب ابراهیم‌میرزا است. در

این مدت هم هیچ‌گونه اظهار و ابرازی از طرف او نشد، اینک چون خود را

پست‌گرم به عنایات شاهانه و وعده‌های خسروانه دیده، امیدوار شده است. ذات

مرشد کامل آگاه است که این جوان، صوفی و صوفی‌زاده است و پدرش در

جنگ با کفار گرجی، و سرکشان کارتیل و اجرای امر مرشد کامل شهید شده،

خودش هم الحق در جانفشانی و مرشدپرستی، یسر آن پدر و شاخهٔ آن شجر

است. در این صورت اگر رضای همایونی با او موافقت کند، سر افتخار به آسمان

خواهد سود. از طرف شاهزاده ابراهیم‌میرزا هم این بنده به عهده می‌گیرد که

همه‌قسم همراهی و رضایت به عمل آید.

شاه سر به زیر انداخته فکر می‌کرد. وکیل‌السلطنه از اینکه شاه از خواهش او

اظهار بی میلی فرمود، خرسند شده خواست در تعقیب اظهارات خود سخنی بگوید.

شاه طهماسب رو به او کرده گفت:

— بسیار خوب، چون شخص شما را واسطه این استدعا کرده البته اجابت خواهیم فرمود، لیکن حوری خانم هنوز طفل است و اسکندر هم جوان! در این صورت باید قدری صبر کند تا دختر بزرگ شود و خود او نیز استحقاق کامل در خویشاوندی با خاندان ارشاد پیدا کند. البته به موقع خودش، عروسی ایشان از طرف خود ما اعلام خواهد شد. حال برای اینکه حسن نیت و قابلیت خود را اثبات نماید، او را به مأموریتی مهم روانه می‌کنیم تا در این مدت به مزیت لیاقت نایل آمده، خدمتگزاری و شایستگی او به ساحت سلطنت مشهود گردد.

معصوم بیگ دریافت که قصد شاه چیست و می‌خواهد اسکندر را مأمور قلعه قهقهه کند، اما تجاهل کرده گفت:

— البته وظیفه جا کران، فرمانبرداری و اطاعت امر مبارک است.

شاه گفت:

— باید به قهقهه برود و با کمال مراقبت در حفظ آنجا و نگاهداری آن جوان مرگ کوشش کند. این پسر به طوری که معلوم می‌شود هنوز در صدد شرارت و فرار است، جمعی از بی‌دولتان و شیطان‌صفتان طالش را با خود همدست کرده، وسیله پریشانی خیال ما را فراهم ساخته است. اسکندر باید به آن قلعه رفته از آمد و شد کسان ناباب با آن تاخلف جلوگیری کند. البته ما هم بموقع او را طلبیده، به آرزو و آمالش کامیاب می‌کنیم.

معصوم بیگ دید شاه خوب فکری کرده؛ نوکری جوان و صدیق را که تقاضای بزرگی از او دارد، برای پاسبانی قلعه قهقهه که مخزن جواهرات سلطنتی و محبس اسماعیل میرزا فرزند مفضوب و شریر اوست به دست آورد. رأی شاه را پسندیده، خواست دنباله سخن را بگیرد که میرمیران پیش آمده عرض کرد:

— قربان، حیدرسلطان، حاکم بحرین برای مرخصی اجازه خاکبوسی می‌خواهد.

مردی وارد تالار شد و شروع کرد شرایط دیدار شاه را اجرا کردن. بعد از انجام تشریفات حضور، نخستین چیزی که توجه شاه را جلب کرد ریشهای حنابسته و دستهای خضاب شده این مرد بود. شاه گفت:



— هان، حیدرسلطان، از اینکه یکی از فرزندان تو در راه خاندان ارشاد شربت شهادت نوشیده به این فیض نایل شده است، تو را تبریک می‌گوییم!

مرد تازه‌وارد تعظیمی کرده گفت:

— قربان، فرزند جان‌نثار، صفی‌قلی عاقبتی به خیر یافت و روی خاندان پدرش را سفید کرد. اینک من و برادرانش به خوشبختی او غبطه می‌خوریم. جان هزاران تن مانند خاندان و صفی‌قلی، فدای خاک پای جهان‌مطاع باد. این متاعی است که هر بی‌سرویایی دارد.

شاه گفت:

— زودتر به مقر حکمرانی خود عزیمت کن تا منشور حکومت هویزه هم برای تو برسد.

مرد، تعظیم و یابوس آخرین را انجام داده عقب‌عقب به شادروان نزدیک شد و از شکاف پرده گلابتون‌دوزی شده مرواریدنشان خارج گشت. درباریان که از دستهای سرخرنگ و حنابسته حاکم بحرین به خنده در آمده بودند از اینکه با رسیدن خبر قتل فرزندش خضاب کرده، در حال جشن و سرور خدمت شاه رسیده است، با یکدیگر زمزمه می‌کردند. معصوم‌بیک دید موقع از دست رفته، اجازه خواست و بیرون آمده به منزل خود رفت و کسی را به طلب اسکندر فرستاد.

خوش‌خبری یک دریافت که وکیل‌السلطنه با شاه مذاکره کرده، نتیجه‌ای به دست آورده است، وارد شده تعظیم کرد، معصوم‌بیک اجازه جلوس داده پس از مختصری مذاکرات رسمانه گفت:

— بحمدالله امروز کار شما را درست کردم.

اسکندر سرتاپا گوش شده بود، تبسمی بی‌اختیار بر لبانش نمودار و قلبش تپیدن گرفت. مهلت نداد که بقیه مطالب را بشنود، پرسید:

— خوب، قربان استدعای چاکر پذیرفته شد؟

— بله، اما با قدری صبر.

رنگ از چهره اسکندر پریده سیمایش اندوهگین گشت، سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت. با کمال مهارت اشک چشمان را که در حال ریزش بود، پس فرستاد و به تصور اینکه شاه عذری تراشیده، به سکوتی حزن‌آور فرو رفت.

معصوم‌بیک از دیدن گریه جوانی رشید و جنگجو که مانند قهقهه فیلسوفی

پیر، جهتی قوی می خواست، متأثر شده با لهجه جدی گفت:  
 — عجب! راستی که خیلی جوان و کم تجربه هستی، نگذاشتی من حرف خود  
 را تمام کنم. اگر امروز در عالی قاپو بودی و استدعای مرا از حضور مرشد کامل  
 از بابت خود می شنیدی، این قدر زود مأیوس نمی شدی. می دانی من به تو علاقه  
 دارم.

اسکندر گفت:

— قربان، پس مقصود از قدری صبر چیست؟ چاکر از سر همه چیز گذشتم که  
 زودتر به مقصود برسم، وَاَلَا ممکن بود وقتی که از مرشد کامل الگما و تیول و  
 مستمری و لقب می گرفتم، آقای نواب ابراهیم میرزا، ولی دختر هم روی مرا بر  
 زمین نگذارند و با امر وصلت موافقت فرمایند. اما من همه آبرو و مقام آینده  
 خود را فدای تحصیل این مقصود کردم.

وکیل السلطنه گفت:

— عزیز من، تو مطلب را تا آخر گوش بده، آن وقت جواب بگو. مرشد کامل  
 ابتدا تأمل داشتند، لیکن به اصرار من حاضر شدند شیرینی عروسی شما خورده  
 شود، منتها خود عروسی را در گروه یک خدمت مهم نگاه داشته اند.

— آن خدمت چیست، تا الآن انجام دهم؟!

— البته می دانی که این پسر ناخلف (اشاره به اسماعیل میرزا فرزند شاه) اخیراً  
 در قلعه فقهه کارهایی کرده و جمعی از اوباش قزلباش و صوفیان بی دین را با  
 خود یار نموده، به هر یک نویدها داده است. ایشان با جمعی از رؤسای کرد و  
 گرجی، که در قلعه حبس بوده اند، همدست شده می خواسته اند خود را از قلعه  
 بیرون اندازند و از راه آستارا و طالش به گیلان بیهیسه رفته به کمک بی دولتان  
 گیلک و طالش، فتنه ای آغاز کنند. در این موقع مردی که حامل دستورات ایشان  
 بود، به دست غلامان امیر ابراهیم خان زیاداوغلی بیگلربیگی و حکمران قره باغ  
 دستگیر می شود و مجمل قضایا به سمع او می رسد. مشارالیه به عجله جمعی را  
 بر سر مستحفظان می فرستد و فرستادگان بیگلربیگی، مرتکبین را دستگیر و راه  
 بروز فتنه را سدود کرده، ماجرا را خدمت مرشد کامل خبر می دهند. به این  
 واسطه حواس شهریاری از این راه مغشوش است و می خواهند یک نفر سرکرده  
 لایق مطمئن را، با جمعی از قورچیان سرکارشاهی، برای حفظ قلعه و مواظبت  
 شاهزاده یاغی مأمور سازند؛ و نظر به اطمینان کاملی که به تو دارند، خواسته اند

قرعه این خدمت به نام تو در آید. وقتی که نگرانی مرشد کامل رفع شد، شما را خواسته دیگری را به جایتان نصب می‌کنند و شما به مبارکی و میمنت برای انجام عروسی و تعیین مقر حکومت و تیول، به پایتخت احضار خواهید شد.

اسکندر که سرایا گوش شده سخنان معصوم‌بیک را بدقت گوش می‌داد، پرسید:  
— خوب مدت توقف بنده در قهقهه چقدر خواهد بود؟

— تا موقعی که من از سفر بیت‌الله مراجعت کنم. روز ورود، شما را احضار خواهم کرد و عوض شما را خواهم فرستاد، پس از مراجعت من یک روز هم توقف نخواهید کرد.

— مگر سرکار وکیل‌السلطنه مسافر شده‌اید؟

— اگر خدا بخواهد، چون که خواندگارِ روم، مکتوبی مبنی بر ایجاد معاهدات قدیم، خدمت مرشد کامل فرستاده؛ از جمله اجازه داده است که قوافل حجاج ولایات قزلباشیه با کمال تأمین و اعتماد، به طرف عربستان حرکت کنند و همه وسایل آسایش و امنیت حجاج را در حدود و ثغور ابواب جمعی خود فراهم ساخته است. بنابراین من هم خیال دارم در این آخر عمر، به این فیض عظمی نایل شده، قرض دیرین خود را ادا سازم. مدت‌ها راه روم بسته بود و حجاج تردد نمی‌کردند. آن وقت اجباراً معذور بودیم، حال که مانع برطرف شده، توقف و تعطیل خلاف شرع و آیین است! بلکه خدا بخواهد استخوانی سبک کنیم. \*  
اسکندر پرسید:

— کسی را همراه خواهید برد؟

— خیال داشتم جز چند نفر نوکر کسی را نبرم، لیکن فرزند خان‌میرزا از بس التماس کرد، ناچار شدم او را هم ببرم.

— از سرکردگان کسی در رکاب شما خواهد بود؟

— فقط بهرام‌بیک را خواهم برد. او جوان پردل و شجاعی است و وجودش برای ما لازم.

— ان‌شاءالله دست خداوند به همراهمان. خوب، بنده این خدمت را قبول کرده به محل مأموریت خویش حرکت می‌کنم و با کمال دقت و درستی این کار را به انجام می‌رسانم، لیکن حضرت ولی‌نعمتی، کی به وعده خود وفا خواهید نمود؟

— همان طور که قول دادم، روزی که از مکه برگشتم اول به سلامتی، عوض

شما را روانه می‌کنم و بعد ...

اسکندر گفت:

— اگر سرکار وکیل السلطنه به یاد خانه زاد نباشید، دیگری نیست که در فکر انجام نظر و ایفای وعده‌های من باشد؛ آن وقت باید تا خدا خدایی می‌کند، در کوه و کمرهای قره‌باغ و قهقهه مانده رنگ قزوین را ببینم.  
وکیل السلطنه گفت:

— مطمئن باش، همان است که گفتم. پس از مراجعت، روز سوم مأموری از سرکردگان به آنجا روانه ساخته، شما را می‌طلبم و همان طور که ذات شاهانه فرمودند خودم برای این کدخدایی، آستین بالا می‌کنم. شما دیناری خرج نخواهید کرد، کلیه مخارج عروسی شما را من از صندوقخانه شاهی پرداخته حوری خانم را به دست شما می‌سپارم.

معصوم‌بیک جملات اخیر را با لبخندی آمیخته با اطمینان می‌گفت و به چهره اسکندر می‌نگریست. اسکندر که از بحث موضوع عروسی دورتش سرخ شده بود، سر به زیر انداخته هیچ نمی‌گفت. معصوم‌بیک اضافه کرد:

— امشب می‌روم خدمت نواب ابراهیم‌میرزا و پیغام همایونی را رسانیده اجازه شیرینی خوردن دختر را می‌گیرم. راضی کردن ایشان هم کاری آسان و در دسترس نیست، لیکن از قراری که اطلاع دارم و باید البته چنین باشد، ایشان به شما نظر بد ندارند و با وجود چنین خدمتی که شما به دودمان سلطنت و عموم قزلباش کرده و چنین افتخاری جاویدان به دست آورده‌اید، ممکن نیست دست رد بر سینه خواهش و تقاضای شما گذارند. عمده‌مطلب موافقت و رضای مرشد کامل بوده که بحمدالله حاصل شده است. شما تا تهیه نفرات و لوازم جمعیت اعزامی به قهقهه کارهای خود را سر و صورتی می‌دهید و روزی که مرشد کامل اجازه شرفیابی دادند، به حضور می‌روید و دستورات و اوامر همایونی را استماع می‌نمایید. برای انتخاب همراهان نیز، نظر شما تأمین خواهد شد. فعلاً چون پذیرایی ایلچی خواندگار در پیش است، من باید به عالی‌قاپو بروم. بعد از آمدن ایلچی سر فارغی داشته، به کار شیرینی‌خوران شما می‌پردازم.

اسکندر به اظهار تشکر پرداخته، اجازه طلبید و برخاست. وقتی خواست نزدیک کفش‌کن برسد، مجدداً معصوم‌بیک او را متوقف ساخته گفت:

— نه جانم، تو مطمئن باش و دلگرمانه دنبال کار خود را بگیر. هرچه می‌خواهی زودتر امر وصلت انجام‌پذیر گردد، از کار حفظ قلعه و این جوان هرزه

کوتاهی مکن. ذره‌ای با او مدارا روا مدار و ترحم را درباره او کنار بگذار. شخص نوکر باید جز ارباب و مولای خود، کسی را نشناسد و از دیگران انتظاری نداشته باشد. این ناخلف هیچ‌گاه مصدر کاری نخواهد شد. مبادا از ترس اینکه روزی متصدی مقامی شود و از تو انتقام گیرد، مراعات او را منظور داشته، به فرمان مرشد کامل پشت پا زنی. ولیعهد مسلم، نواب حیدر میرزاست. این پسر باید در قلعه قهقهه پیر شود و همان‌جا در خاک رود. هیچ‌کس به قدر من خواهان و طرفدار او نبود، عاقبت در موقعی که مأمور رسیدگی به کار او بودم دو نفر شاملو را برانگیخته بود که شبانه مرا آسیبی رسانند؛ منتها خدا نخواست و آن خطر دامن‌گیر خودش شد.

اسکندر همه قسم اطمینان مواظبت داده، از باغ وکیل السلطنه خارج شد و در جلوخان عمارت، بر پشت اسب سوگلی جسته به خانه خود برگشت.

## فصل ششم

### ایلچی روم

لازم است که خوانندگان، از بعضی مطالب اجتماعی و سیاسی آن روزگار آگاه شوند تا زودتر مندرجات این داستان را دریافت کنند.

ایران در بدو دولت صفوی احتیاج بسیار به وحدت و استقلال داشت. وحدت سیاسی را شاه اسماعیل اول با جنگهای دائم و کشمکشهای جسورانه تأمین کرده بود، اما شاه طهماسب که اوراق پریشان ایران را شیرازه می‌پست، دریافته بود که وحدت سیاسی ایران بدون پشتیبانی وحدت دین، امری است محال و حفظ استقلال کشور او بدون وجود یک مذهب رسمی متحد، امکان‌پذیر نخواهد بود. بنابراین، نقشه برچیدن اقلیتهای مذهبی را که جز وجود دشمنی در میان ایرانیان و ادامه اختلاف و برادرکشی ثمری نداشت طرح کرد و در سایه پنجاه سال شهریاری، به حد کمال، عملی ساخت. دولتهای بزرگ مجاور ایران، از ظهور دولتی نیرومند و جوان و دارای نقشه، به وحشت افتاده، برای برچیدن آن دائماً با یکدیگر در شور و تماس بودند. تنها از این دولتهای بزرگ، دولت تیموری هند بود که با صفویه روابطی بسیار دوستانه داشت، تا جایی که پادشاهان هند در ایران به عنوان میهمان پذیرایی می‌شدند. اما سایر همایگان، که دولت عثمانی در رأس آن قرار داشت و خود را خلیفه مسلمین و وارث ممالک اسلامی می‌دانست، برای محو صفویه ساعتی آرام نداشت. رسمیت مذهب تشیع با دولت صفوی ظهور کرد، و هرچه آن بسط یافت این قوت گرفت. پیروان سنت و اقلیتهای دیگر، تدریجاً عقیده خود را ترک گفته، پیرو مذهب حکومت شدند و این کار در مدت هشتاد سال، امکان‌پذیر گردید. البته وحدت مذهبی در ایران آن روز، کاری بود سخت و دشوار، ولی هوشیاری و علاقه قلبی

پادشاهان آن سلسله، این مشکل را آسان کرد. دولت برای کسانی که مذهب رسمی را پذیرفته بودند، امتیازی قائل بود. پیش‌نمازی و داشتن منبر و محراب، مخصوص علمای شیعه بود. قضاوت به ایشان اختصاص داشت و اوقاف بایستی تحت نظر ایشان صرف شود.

ولایاتی که سابقاً در قلمروی حکومت دیلمیان بود، اکثر شیعه‌خانه بود. صفویه برای این ولایات، امتیازات و تسهیلاتی قائل بودند. این‌گونه شهرها که به نام ولایات قدیم‌التشیع، ساخته می‌شد از پرداخت برخی عوارض مالی معاف بودند. بعدها در عیده‌های فطر، مبالغی هم به نام افطاری از خزانه دولت دریافت می‌کردند. قضات، صاحبان فتاوا و مراجع محاکماتی، همه از علمای شیعه بودند و علمای سنت در ادارات و تشکیلات دولتی نفوذ نداشتند، بلکه غالباً مورد بی‌مهری و بی‌احترامی هم واقع می‌شدند.

کسانی که در خدمات دولتی انجام وظیفه می‌کردند، همه از بهترین شیعیان و صوفیان و اکثر آنان، ایلیاتی بودند که از آسیای صغیر و شامات کوچ کرده، دور اریکه شاه‌اسماعیل و شاه‌طهماسب جانفشانی می‌نمودند. از این سربازان صدیق و متهور، دسته‌جاتی که به بوسیدن پای پادشاه صفی‌زاده خود کامیاب می‌شدند و آداب مخصوصی را به جا می‌آوردند، لقب ممتاز و عالی شاهسیون یا شاهسون را دریافت می‌داشتند و محبوب شاه یا شاه‌پرست نامیده می‌شدند.

علمای شیعه، مرجع حل و فصل مهمات بودند و در خانه‌های علمای سنت خلوت بود. عایدات هنگفت زکات، خمس و سهم امام که در دست علمای مذهب رسمی تشیع بود، وسیله کافی و جامعی برای تحصیل وحدت مذهبی شمرده می‌شد. مردم دخل و کار می‌خواستند و وقتی دولت داشتن آن را موکول به داشتن مذهب شیعه می‌کرد، البته کسانی که خواهان آن مراتب بودند می‌شتافتند و می‌پذیرفتند. بدیهی است، در چنین وضعیتی همه کس مذهب را برای آخرت نمی‌خواست. اما از طرف دیگر، سلاطین آل عثمان که ایرانیان آنها را به نام خواندگار می‌شناختند، از اینکه شریک و حریف پرزوری در مقابل دربار استانبول قد علم کرده، موضوع مذهب را بهانه ساخته هر روز به اسم جهاد با رافضیان عجم و برچیدن اساس استقلال فرزندان شیخ‌صفی با همسایگان ایران، خوانین خوارزم و ازبک همدست شده، احکام علمای بخارا و خوارزم را با اوامر شیخ‌الاسلام خودشان، مدرک مجاز کرده، سلسله‌جنبان

خونریزی و اغتشاش ایران می‌شدند و نام پادشاه صفوی را به جای «سلطان اغلی» «شیطان اغلی» نوشته قزلباش را با کلمه بدمعاش مرادف می‌ساختند.

عاقبت سلطان عثمانی دریافت که حریف جوان پرزور است و باید در مرزهای ایران متوقف شود. ناچار با دربار صفوی روابط دوستانه برقرار و سفیری از اعظام رجال دربار استانبول با هدایا و تحف عازم قزوین و عقد معاهده صلح گردید. روز ورود این ایلچی، شهر قزوین خالی از تماشا نبود. تمام خیابان میدان اسب شاهی و خیابان سعادت‌آباد و چهلستون تا دروازه، آب‌پاشی و جارو شده بود. قورچیان و سپاهیان خاصه، با لباسهای زیبا و اسبهای گرانبها و تاجهای دوازده ترک که از ماهوت سرخ دوخته شده بود صف کشیده بودند. این دوازده ترک کلاه، نشانه دوازده امام، و رنگ سرخ آن، علامت رسمی قزلباش شناخته می‌شد. قورچی‌باشیان و خانان و سلطانان و بیگلریگیان که صاحبان مراتب عالیه بودند، عمامه زرتاری دور کلاه سرخ خود داشتند که اغلب جقه‌ای از جواهر در کنار آن دستار طلایی می‌درخشید.

در این موقع شش هزار نفر قورچی که اغلب ایشان اسلحه‌های آتشی نیز داشتند حفظ پایتخت و دربار را عهده‌دار بودند. این دسته از سپاه، اشجع مردان کارزار و زبده سپاهیان قزلباش بودند که از کلیه قشون ایران انتخاب و تعلیمات عمیق جنگی زمان را دیده بودند. ایشان گذشته از وظیفه سپاهی خود، در سفرها ملازم رکاب مرشد کامل بودند و در پایتخت نیز انجام کارهای بزرگ دولت، به آنان واگذار می‌شد. زیباترین لباسها، بهترین اسبان و ممتازترین سلاحها را داشتند. در این موقع که پس از جنگهای متوالی سفیر عثمانی به دربار ایران می‌آمد، شاه طهماسب کوشش کرده بود که منتهای عظمت، قدرت و جلال دولت قزلباش از نظر او بگذرد. به این نظر، هرچه ممکن بود در آرایش خدم و حشم و اطرافیان دولت بذل جهد شده بود: اسبان ممتاز شاهزادگان، سران و سپاهیان، با جلهای ابریشمین و منگوله‌های گلابتون و گلدوزیهای قیمتی چشم را خیره می‌ساخت.

در این عصر هم مانند زمان کوروش و دارا، بهترین مرکب، اسب ایرانی بود. نجیبترین اسبان عربی و ترکی و ترکمانی، در دربار و پایتخت ایران دیده می‌شد. کمتر خانه‌ای بود که سرطویله آن از اسبی خالی باشد و کمتر کسی وجود داشت که سواری و سوارکاری نداند. اگر کسی از اسب‌سواری و خصوصیات آن بی‌خبر



بود مورد استهزا و سخریه واقع می‌گشت. زین و یراق اسبان که بیشتر با گلهای طلا و یا میناکاری‌های نفیس آراسته بود، به زیبایی سواران جوان و ورزیده می‌افزود. چنان که گفتیم، آن روز چندین هزار اسب ممتاز در پایتخت ایران وجود داشت که بر هر یک سواری رشید و جوانی رزم‌آزموده، معرکه‌دیده نشسته بود. این حیوان، سه چهار سال بود به ایرانی سواری می‌داد. پدران ما فتوحات بزرگ را به هم‌عنانی و هم‌رکابی این حیوان به دست آورده بودند. این خدمتگزار بردبار، پهلوانان سلحشور و جنگجویان پرشوق و شور را، به میدانهای دور برده با فتح و ظفر، هم‌آغوش ساخته بود. شاید در برخی از مواقع، اهمیت مرکب از راکب بیشتر منشأ پیشرفته‌ها و پیروزیها بوده است. میهماندار ایلچی، یکی از پیگلریگیان و مرزداران بود که شب گذشته وارد شده، شاه را ملاقات و دستور پستباز و شرفیابی را گرفته بود. هنگام ورود ایلچی به شهر جمعیت استقبال‌کنندگان، شاهزادگان درجه دوم، خوانین، قورچیان و یوزباشیان آمده، عبور کردند. سپس هدایا و تحف سلطان عثمانی نمودار گردید. سی رأس از ممتازترین اسبان عربی، با جلهای تافته و ریشه‌های مرواریددوز که دهانه هر یک به دست پیاده‌ای ترک بود، آمده گذشتند.

بعد از آن قاطرهای کوه‌پیکر نمودار شدند که صندوقهای خاتم را بر پشت داشتند. این صندوقها پر از پارچه‌های نفیس و تحفه‌های مختلف ممالک عثمانی و فرنگ بود که هر کدام با بهترین طرزی انتخاب و چیده شده همراه آن چند تن از سنجق‌بیگی‌های ترک بودند که جوانانی بسیار زیبا و لباسهای ابریشمین و مخملهای گل‌درشت، بر تن داشتند.

پس از آن، چند سپاهی ترک به نام یساول با اسلحه‌های آتشی پیشاپیش ایلچی نمودار گشته، بعداً خود سفیر، که عمامه بزرگی از تافته‌های مصر بر سر داشت، آمده از میان صفوف مردم و سپاهیان دو طرف جاده گذشت. جزو همراهان ایلچی، معصوم‌بیک و چند تن از شاهزادگان صفوی دیده می‌شدند که مردم از عبور ایشان تعظیم نموده هلله می‌کردند. در پایان این کاروان جمعی از همراهان ایلچی آمده وارد باغ سعادت‌آباد شدند.

شاه تا در باغ، ایلچی را استقبال کرده، خیر مقدم گفت و دستور داد او را به سرایی که بایستی فرود آید، رهبری کنند تا از کسالت راه بیرون آمده به پابوس شاه مشرف گردد. در آن ایام مهمانیهای بزرگ از ایلچی کردند و جشنهای عالی

ملوکانه بر پا گردید. هر روز در عمارتی پذیرایی به عمل می‌آمد و منتهای احترام درباره او معمول می‌شد. یکی از روزها شاه فرمان داد میدان اسب شاهی را آراسته، وسایل بازی گوی و چوگان، مهیا سازند. آن روز خود شاه هم حضور داشت و جوانان چابک‌سوار و امیرزادگان با لباسهای مخصوص چوگان‌بازی، اطراف میدان دیده می‌شدند. اکثر خوانین و سران طبقه لشکری، با چوگانهای قیمتی و ظریف برای شرکت در بازی داوطلب شده بودند. آن روز ایلچی به چوگان مشغول شد و چند بار هم بازی به نفع او پایان یافت.

غرفه‌های میدان را بعضی از زنان حرمسرا اشغال کرده بودند و در میان ایشان چوگان‌بازهای ماهر و زرنگ وجود داشت، که اکثر در حرکتها و هجومهای دسته‌جات گوی‌بازان اظهار عقیده می‌کردند. اما در این بازی، هیچ‌یک از زنان شرکت نکرده تنها اجازه تماشا به ایشان داده شده بود. در آخر صف امیرزادگان، جوانی با چوگان آبنوس که حلقه‌های نقره آن را بندبند ساخته بود، تا نزدیک ختم بازی بر اسب خود نشسته حرکتی نمی‌کرد. این سوار هدف تماشا و مذاکره زنان غرفه پادشاهی بود، او را نشان می‌دادند و آهسته به یکدیگر معرفی کرده می‌گفتند: «او اسکندر است، خوش‌خبربیک این لقب را شخص اعلی حضرت به او مرحمت فرموده‌اند. مرشد کامل گفته‌اند این جوان بزرگترین خبرخوش را برای ما آورده است، باید لقبی مطابق خدمت به او اعطا شود.»

دیگری از تهور و شجاعت او می‌گفت و عجایب مسافرت او را با زخمهای طاقت‌فرسا شرح می‌داد. اما خود اسکندر مانند مجسمه‌ای بر اسب واقع شده، از تماشای گوی و چوگان ایلچی هم که بسیار بدیع و ماهرانه بود، لذتی نمی‌برد. او غرق در دریای جدید الاحداث خود بود و اگر امر صریح شاه به حضور در بازی نبود که حتماً بایستی صاحبان القاب و مراتب حضور داشته باشند، از آمدن در جشن هم خودداری می‌نمود. سایر جوانان قزلباش با جیقه‌ها و شمشیرهای گوهرنشان در میدان حاضر بودند، اما اسکندر جز لباس نازک خاکی‌رنگ مخصوص چوگان، چیزی بر خود نیاراسته بود.

غمگین و افسرده به نظر می‌رسید و در موقع تماشای بازی، با اطرافیان خود که گرم سخن و خنده بودند حرفی نمی‌زد. اسکندر در فکر خود بود؛ فکری که همه حجم آن را، دختر سیاه‌پوش قلعه تربت پر ساخته بود. او در اندیشه این برد و باخت حیاتی و عاقبت آن، غوطه‌ور بود. می‌دید ظاهراً خیلی مغبون شده

است، زیرا تمام مزایا و خوشبختی‌های متراکم را با دست خود عقب زده با تقاضایی کوچک و محدود معاوضه کرده است. شاه به او گفته بود «هرچه می‌خواهی به تو اعطا می‌کنیم.»

او هم حوری‌خانم را تقاضا کرده بود. دیگر جای تأمل نبود، بایستی اعلی‌حضرت قدر خدماتش را بهتر می‌شناختند و بدون تأمل دستور احضار او را از هرات صادر می‌فرمودند. حال برعکس شده، از همه چیز محروم شده است. تازه باید به مأموریتی خطرناک برود و خود را با شاهزاده‌ای دیوانه که در حبس شاه است طرف خصومت قرار دهد.

این تصورات پی‌درپی ضمیر اسکندر را شوریده می‌ساخت و از دورنمای روشن و تابناکی که در راه با خود می‌اندیشید دوری می‌گرفت.

## فصل هفتم

### سیب خوشبوی هرات

اسکندر منتظر زدن طبل ختم بازی نشد، همین که دید میدان در حال تغییر و به هم خوردگی است با اشاره به مهمیز، سوگلی را متوجه ساخته، از میدان بیرون آمد و به منزل خود بازگشت. در راه دنباله خیالات شور و شیرین را رها نکرده می‌خواست نتیجه‌ای قطعی از آن بیرون آرد، با خود گفت: «اگر شاه با ازدواج من مخالف است و نمی‌خواهد من با حوری همسر باشم، چرا اجازه شیرینی خوردن می‌دهد، پس یأس و دلتنگی من مورد ندارد. مخصوصاً وقتی که نواب عموغلی فرمودند و تأکید کردند که من روز بازگشت از خانه خدا، احضارت می‌کنم و عروسی و برنامه مجلل آن را تنظیم می‌نمایم، مسلم است که مرشد کامل هم نظر بی‌مهری به من ندارند.» با این خیال قدری آرامش یافت و با گامهای آهسته اسب، راه خود را طی کرد. نزدیک منزل دید مردی ناشناس با جلودارش روی سکوی در خانه نشسته به مذاکراتی مشغول‌اند. از آمدن اسکندر هر دو از جا پریده ایستادند. اسکندر پرسید:

— این مرد کیست.

جلودار در حالی که دهانه اسب را از اسکندر می‌گرفت گفت:

— قربان، با شما کار دارد. همراه بارخانه آمده است.

اسکندر پرسید:

— کدام بارخانه؟

— بارخانه هرات.

رنگ از روی اسکندر پرید. می‌خواست باز هم این کلمه را بشنود، اما

ناشناس پیشتر آمده نزدیک او ایستاده گفت:

— قربان بنده همراه بارخانه شاهی، که از هرات فرستاده شده آمده‌ام و اینک از تحویل آنها فراغت یافته، آمده‌ام تا صندوقی امانت را که مال شما می‌باشد برسانم.

اسکندر گفت:

— مال من؟

— کدام صندوق؟

— قربان، صندوقی است که نواب والا برای شما فرستاده‌اند. آن را با کاغذی به من سپردند که هنگام ورود به اینجا بیاورم.

مکتوبی لوله شده از آسیر کلاه بیرون آورده، از برهنه شدن سر خود با کمی خم شدن، معذرت طلبید و آن را دو دستی به اسکندر داد.

اسکندر که به عنوان روی لوله کاغذ نگاه می‌کرد، چنین نوشته‌ای خواند:

اسکندر خوش‌خبر بیک دریافت دارد.

اسکندر از ملازم پرسید:

— پسر، امانت چیست؟

— قربان، صندوقی سیب است که در سرای شما سپرده شده است.

اسکندر سفارش کرد که از قاصد، در بیرونی پذیرایی کنند و خود به درون منزل شتافت. در پیمودن دالان نیمه‌روشن و طولانی خانه، که به سهراب منتهی می‌شد دید حالی منقلب و پاهایی لرزان دارد. از حدوث این حالت در خود متعجب شد و آن را نتیجه رفتن خون زیاد از بدنش دانست.

اول کسی که نزدیک در ایستاده دید، مادرش بود که از دیدن فرزند رشید جوانش تبسمی بی‌اختیار بر لب داشت. در نزدیکی مادر، صندوقی بسته دید و دانست همان است که ملازم آورده. وقتی اسکندر به مادر سلام کرد، آهنگ صدایش عادی نبود. مادر که با تغییر صدای پسر در حالات گوناگون آشنایی داشت، دریافت که پسرش دچار اندوه و آشفتگی درونی است، پیش آمده خنده‌کنان پرسید:

— چند گوی؟!

شماره گویهای برده را از اسکندر پرسید و خیال می‌کرد اندوه پسر از آن رهگذر است که در میدان چوگان‌بازی پیشرفتی نکرده و یا باخته است.

اسکندر نگاهی به چهرهٔ مادر کرده در حالی که به چوگان خود تکیه داشت گفت:

— مادر جان، یک صندوق گوی، این به تراز گوی عاج است.

مادر خنده کرده گفت:

— آری این گویها از هرات آمده است.

اسکندر مکتوب را باز کرده چینهای آن را اندک اندک، می‌گشود و می‌خواند.

چنین نوشته بود:

اسکتدر خوش خبریک، دور افتادگان قزوین، دستار و جیقه و کمر شمیر

مرصع شما را تبریک می‌گویند، در امان خدا.

هنوز میل داشت بخواند، اما جز کاغذ چین خورده نوشته‌ای نیافت؛ دانست

مکتوب از حوری است و برای احتراز از انتشار مندرجات مکتوب به همین

مختصر قناعت کرده است. مادر که سرپای فرزند، و ارتعاش دستهای او را

می‌نگریست گفت:

— مادر، از عروسم نوشته‌ای داری؟ آری حتماً چنین است. باید برای من

بخوانی.

— هنوز نویسنده را نشناختم، سیبها را می‌گویید؟ نواب محمد میرزای ولیعهد

همراه بارخانهٔ سلطنتی فرستاده، اما ...

لختی فکر کرده پیش آمد و صندوق را باز کرد.

سیبهای ممتاز و خوشرنگ و بوی هرات نمودار شد و پس از قدری کاوش،

چیزی سفید از وسط صندوق خود را نمایان ساخت. اسکندر که گویی جز سیب

چیزی دیگر می‌جست، به عجله آن بسته سفید را بیرون آورد. دید آن هم سیبی

است، اما در دستمالی از حریر نازک پیچیده. دستمال را بگشود و سیبی که در

آن بود به در آورد و روی به مادر نموده گفت:

— مادر جان تنها چوگان من در جستجوی این گوی بود. اینک یقین دارم که

بازی امروز به سود من تمام شده، در صورتی که چوگان نیز گردآلود نشده است،

خدا را شکر.

از چشمان اسکندر حالتی شبیه خنده نمایان بود، مثل اینکه دهانش برای این

منظور کافی نبوده است. چوگان را به دست مادر سپرده از صندوق دور شد، به

اتاقی که آن زمان طنابی یا «طنابی» می‌نامیدند داخل شده بر مخده بزرگی فرونشست. هنوز دستمال حریر را در مشت داشت و گویی از آن کسب قوت می‌کرد. همین که خود را تنها یافت، دستمال را بگشود و سیبی زرد از آن بیرون آورد که خطی بسیار زیبا بر آن نمودار بود. این خط شکسته نستعلیقی بود که مکتب آن را استادان خط و مشاهیر آن فن، در قزوین و هرات دایر داشتند، و استاد بزرگ «میر عماد حنی» نیز در قزوین مشغول تکمیل و اصلاح آن شیوه و طریقه بود. دختران و فرزندان عائله سلطنتی، امیرزادگان و فرزندان بیگلریگیان پیش آن استادان، صنعت خط را بخوبی آموخته بودند.

سیب را پیش چشم آورده این رباعی را بر آن نوشته یافت:

ای سب، مگر ز بوی یارت خبری است      وز چهره آن لاله عذارت، شری است  
تو نیز چو من، غم نکویان داری      کز زردی روی عاشقانت، اثری است

دریافت که خطهای سیاه‌رنگ رباعی، از فتیله‌های مشک ختن نوشته شده، در محیط تصرف بویهای خوش و خیالات خوشتر، قرار داشته است.

تمام محرومیت‌های مجلس شاهانه را فراموش کرده، در لذتی خواب‌آور فرومی‌رفت به خیال خود برگشت و گفت: «خوب این تحفه حوری است، او سیب فرستاده در این هدیه معمایی هم نهفته است، سیب را ما به قوت قلب تعبیر می‌کنیم. آری همان است، حوری می‌گوید دلدار باش و با قوت قلب به پیشرفت خود ادامه بده.» سیب را در دستمال حریر کوچک نهفته، مکتوب را بگشود. دوباره چند کلمه آبدار آن را مزمه کرد: «خوب، این اخبار را به این دقت و سرعت که به هرات برده است؟»

تصورات گوناگونی در این باره به نظر آورد، ولی دل خود را قانع نیافت. حق داشت، او از تشکیلات جاسوسی دقیق و عالی پری‌خانم دختر سیاستمدار و متنفذ شاه طهماسب بی‌خبر بود.

این زن تاریخی مقدمات تلمط خود را بر محیط کشور تهیه می‌دید و در پیشاپیش آن، نفوذ تشکیلات جاسوسی خانم قرار داشت. این اطلاعات را چابک‌سواران شاهزاده، از دربار به هرات می‌فرستادند و حوری‌خانم که ندیمه و همدم او بود، با قبول مثنی بزرگ آن را به دست آورده بود. حوری‌خانم از کنایه‌های لطیف شعری شاهزاده، کمی فهمیده بود که دوست‌داشتن اسکندر، راز

عشق آن دو، به دست پری خانم افتاده است. بنابراین بیشتر برای مصاحبت شاهزاده خاتم اصرار می‌ورزید.

این مطالب و اسرار از اسکندر پنهان بوده، بنابراین جا داشت که از رسیدن خبرهای دربار به هرات، به این سرعت متعجب شود. مکتوب را بست و دستمال سیب را بگشود. کلمات منقوش بر ضلعهای چهارگانه سیب را بدقت می‌نگریست و از اینکه هیچ حرفی قاعدهٔ تعلیم خط را فاقد نیست، مزید بر لذتش می‌شد. پردهٔ رقیقی از نشاط و خرسندی بر غمهای درونی‌اش سایه افکنده، همین قدر دریافته بود که با ظهور سیب مشک‌بو، نیرویی تازه به او راه یافته است.

به خاطرش آمد که در سالهای تحصیل خدمت استاد، رساله‌ای به نام سیب‌نامه، از تألیفات ارسطو خوانده است. آن حکیم بزرگ هنگام نزع با بوییدن سیبی به لحظات آخر عمر خود می‌افزود و به بیانات فلسفی و پیرشهای شاگردان پاسخ می‌داد.

این سیب هم در آخرین ساعات نومیدی، اسکندر را یاری کرده، به حالی تازه و پرلذت راهبر شده بود. سیب را در جیب و رباعی را در حافظه جای داده برای کسب خبر به عالی‌قاپو رفت؛ دیگر در خود غمی نمی‌یافت.

با ورود به عالی‌قاپو فرمان مرشد کامل را برای شکار جرگه شنید. و از اینکه ایلچی روم در شکارگاه پذیرایی خواهد شد، دریافت که قطعاً این فرمان به او نیز ابلاغ خواهد شد و گماشتگان شکارچی‌باشی این منشور را به افراد پادگان و طبقاتی که باید در این سفر ملازم رکاب باشند خواهند رسانید.

به دیدار شکارچی‌باشی رفت و از کیفیت سفر و مدت آنکه در برنامه قید شده، تحقیقاتی به جا آورده دانست که باید همراه موکب، عازم شکار جرگه بشود.

به خانه آمد و به تدارک حرکت و تهیهٔ سلاحهای شکاری گرم و سرد مشغول گردید.



## فصل هشتم

### سه نفر صوفی

کوچه‌های تنگ شهر قزوین کم‌کم از گذریان خالی می‌شد و آخرین دکانهای بازارچه‌ها با صدای طاق طاق تخته‌های مستطیل که به جای لنگه‌های در به کار می‌رفت، تعطیل خود را اعلام می‌داشت. نوبتهای عملة احداث و شبگردان و تشکیلات داروغه‌گری، منظم و دقیق بوده و اداره گزمه با زدن طبلهای نوبت، وقت خروج و منع عبور را در شهر منتشر می‌ساخت. این طبلهای روی بام داروغه‌گری و برج تقاره‌خانه سلطنتی، و بر فراز چهارسوق بزرگ مرکزی شهر که تخت رئیس گزمه در زیر آن قرار داشت نصب شده، با غرشها و ضربتها تشخیص قسمتهای شب را آسان می‌نمود. سه نفر صوفی که با کارد و شمشیر و سپر مسلح بودند، به سمت جنوب شهر و محلات قدیمی آن راه می‌پیمودند. این صنف از سپاهیان قدیمی و معتقدان جانباز خاندان شیخ صفی بودند که سلطان حیدر و شاه اسماعیل اول به کمک صمیمیت و به دستگیری ایمان و رشادت ایشان تخت و تاج آذربایجان و ایران را تصرف کرده بود. از زمان جلوس شاه طهماسب که استعمال اسلحه گرم و مصرف باروت در جنگها متداول شده بود و قورچیان اداره فتح و ظفر را در اختیار داشتند، احتیاج شدید دولت از صوفیان که سپاهیان نخستین کعبه اردبیل بودند، مرتفع شده، می‌رفتند که معدوم و منقرض گردند. در این زمان به کار جنگهای داخلی و دستگیری دزدان می‌پرداختند و نیز به وظیفه امنیه جاده‌های دور و یا مأمورین وصول مالیات احشام و اغنام، قیام می‌کردند. هر وقت جنگی خارجی پیش می‌آمد، این طبقه به نوایی می‌رسید و پس از ختم جنگ باز به حالت اول برمی‌گشتند. ریاست این جماعت به دست یکی از منصب‌داران درباری بود که او را «خلیفه» می‌نامیدند و یکی از مسندهای

دربار به او تعلق داشت و مقام او از رتبه‌های رفیع دولت، شناخته می‌شد. این سه نفر صوفی به کوچه‌های پر گرد و خاکی رسیدند که تقریباً مزبله شهر محسوب می‌شد و در تاریکی زیر طاقی کوتاه، ناپدید شدند. یکی از ایشان جلو می‌رفت و دو نفر به راهنمایی او طی طریق می‌کردند. معلوم می‌شد که جلودار این سه تن با این راه آشنایی داشت، و می‌توانست بدون اندکی روشنایی این ظلمت یکسان را بشکافد و پیش برود. نظیر این زیرطاقی‌ها یا کوچه‌های تنگ و سرپوشیده در این محله بسیار دیده می‌شد، بوی عفونت زباله و میوه‌های گندیده در زیر این طاقهای کوتاه انباشته شده، جای روشنایی و هوای صالح را گرفته بود. مردم این کوچه‌ها، اکثر یهودی و با آنکه هر یک ثروت شایانی در اختیار داشتند کوچکترین نشانه یا علامتی که شاهد ثروتمندی آنان باشد از بیرون خانه نمودار نبود. این کوچه‌ها برخلاف روز که خیلی رفت و آمد داشت، شبها بکلی خاموش و مهجور بود و درهای آن به روی احدی باز نمی‌شد و با آنکه فروش مکررات ممنوع، و از طرف داروغه برای جلوگیری از مصرف آن کمال دقت رعایت می‌شد، باز هم گماشتگان امرا و فرستادگان بعضی از سرداران قزلباش و برخی از اواسط مردم، برای خرید مشروبات به این کوچه‌ها رفت و آمد می‌کردند. بیشتر واسطه حمل و نقل آن، خود اجزای داروغه بودند که از این راه به فایده‌ای هنگفت می‌رسیدند. مدتی بود از طرف شاه میخانه‌ها و قمارخانه‌ها و جاهای ناپسند دیگر مانند بیت‌اللطف بسته بود و احدی برای انجام این‌گونه کارها مجاز نبود. مرشد کامل این کار را از خود شروع کرد و جداً از ارتکاب به کارهای ممنوع مذهبی و محرمات دوری جست. او می‌خواست در مقابل شیخ‌الاسلام استانبول، و مقام خلافت عثمانی، قیام کند و تهمتهایی که علمای سنت به شیعیان می‌بستند ابطال نماید. می‌خواست مذهب رسمی ایران را از افترا و خلاف‌گویی خارجیان دور سازد ناچار بایستی از خود شروع کند و نخست شاه و دربار مذهب جعفری را، مسلمان کامل معروف سازد.

امرای دولت و بزرگان کشور نیز به احترام فرمان مرشد کامل ساحت خود را از این‌گونه کارها بری ساختند و از توبه رسمی پادشاه پیروی نشان دادند.

پس در این موقع شب و در این کوچه‌های تاریک و خلوت، عبور این سه نفر صوفی خالی از غرابت و دقت نبود. شاید در مدت سال یک مرتبه چنین هنگام کسی به این حدود و در این کوچه‌ها آمد و شد نمی‌کرد. به زیر طاقی کوتاه که

کوچه‌ای تنگ و سراشیب در پی داشت داخل شده، راه پیمودند تا به دری کوتاه و کوچک که مانند در زورخانه‌های آن زمان بود ایستادند. به محض اینکه انگشت یکی از ایشان به در رسید دریچه باز شد، مثل اینکه صاحبخانه پشت در بود یا از فاصله کوتاهی خود را به آن رسانید. تصور می‌شد که می‌خواهند به سردابی داخل شوند یا از نقبی عبور نمایند. طوری بود که پنداشتی استعمال چراغ و روشنی برای آنان اشکال دارد. هوای مانده زیر این طاقها به قدری سنگین بود که واردین بزحمت نفس می‌کشیدند. مدتی در ظلمت دهلیز، پایین رفتند و راهنمای ایشان که صاحب کلبه بود، پیشاپیش همه می‌رفت و می‌گفت: — نترسید، پرتگاه و پله در راه نیست. همه جا هموار است، در قفای من بیایید.

یکی از آن سه نفر که با جرئت بیشتری تنگنای دهلیز را می‌سپرد، دست همراهان را گرفته می‌برد و معلوم می‌داشت که در این گریه‌روها، سابقاً آمد و شد داشته است. به دریچه‌ای دیگر رسیدند. خم شده از آن سر بیرون آورده، از تازگی و سبکی هوا دریافتند که به زیر آسمان رسیده‌اند. ولی از بس تاریکی بر همه جا چیره بود، تشخیص هیچ چیز امکان نداشت. راهی را که این سه نفر پیموده بودند، دالانی دراز و سراشیب بود که طرفین آن دریچه‌های کوچکی، به فاصله‌های متفاوت وجود داشت. این دریچه‌ها به قدری تنگ بود که برای عبور انسانی، بایستی از هنر خزندگان تقلید شود. این دریچه‌ها، هر یک در خانه‌ای بود که در آن خانواده‌های متعدد فشرده شده بودند. اما در این ساعت چنان به نظر می‌رسید که متنفسی در این حول و حوش وجود ندارد. همه در خواب بودند و غیر از این شخص که منتظر میهمانان خود بود، احدی بیدار نبود.

مردم این محله یهودی بودند و هنگام غروب شام خورده، هر دسته زن و بچه در سوراخی از این بیغوله‌ها فرو می‌رفتند و تا طلوع آفتاب از آنجا خارج نمی‌شدند. سالها بود که طاق و رواق این لانه‌ها رنگ نور چراغ ندیده بود، ولی امشب برخلاف معمول، مختصر نور ضعیفی از سوراخی بیرون جسته، پای همان منفذ نابود می‌شد. انقلابات داخلی و زد و خوردهای محلی، داشتن چنین خانه‌ها و راهروهای تنگ را واجب ساخته بود. همین که مختصر زد و خورد یا انقلاب و شورش در شهر پدیدار می‌گشت یا پادشاهی درگذشته، جانشین لایقی در پایتخت وجود نداشت مردم این محلات از دست اوباش و لوطیان شهر آسوده

نبودند. از این روی پس از ظهور حادثه‌ای، در این کوچه‌ها و بیغوله‌ها گل گرفته شده سکنه آن در اعماق زیرزمین‌ها می‌خریدند. همه چیز در این فضای کم، اندوخته بودند و می‌توانستند ماهها به فراغت بال از آنجا بیرون نیایند. بعد از بسته شدن دریچه‌های خروجی، درهای تحت‌الارضی را گشوده کوچه‌ها و خانه‌های مجاور را به یکدیگر مرتبط می‌ساختند و مانند یک شهر کوچک با یکدیگر معاونت و همراهی آغاز می‌کردند. از اندوخته‌ها به یکدیگر می‌فروختند و این حالت را چندان دوام می‌دادند که خطر برطرف و حالت عادی برقرار شود. با این حال غالباً خانه‌های ایشان طعمهٔ یغما و چپاول اراذل و الواط شهر می‌شد و دارایی آنان به باد نهب و غارت می‌رفت. چنان‌که گفته‌ایم، راه‌های نهانی این خانه‌ها از زیر کوچه‌های عمومی شهر می‌گذشت ولی به قدری نقیها عمیق و تنگ بود که زود می‌توانستند آن را مسدود سازند. کمال سعی در این راه مصرف شده بود که نشانه‌ای از وجود خانه بیرون نماند و سردر قشنگ یا گذرگاه نمایانی، این کندوها را آشکار نسازد، چه در مواقع خطر خانه‌هایی که سردر آجری یا نمای خارجی شایسته‌ای داشت بهتر و زودتر یغماگران را به خود می‌کشید. به ناچار مردم عادی از ساختن بناهای عالی و سردرهای زیبا احتراز می‌کردند و این گونه ساختمانهای تاریخی تنها به دین و دولت اختصاص داشت. به علاوه مردم این گوشهٔ شهر یهودی بودند، جا و زمین کافی برای ساختن بناهای بزرگ نداشتند و آنچه به نفرات ایشان افزوده می‌شد، مجبور بودند در همان خانه‌های کوچک انباشته زندگی کنند. این مردم همه چیز را با نظر ارزش پول مقایسه می‌کردند و داشتن خانه خوب و تقنن در آراستگی و جمال مسکن، با اصل مسلم ایشان مغایرت داشت. آنان از پرستش مولا و مرشد کامل و کشور قزلباش، خود را راحت کرده هیچ‌گونه دلبستگی با آن نداشتند. این کلیات را در هم فشرده، به قدری کوچک ساخته بودند که بتوان در کیف و بغل پنهان ساخت و از دستبرد عثمانیان و ازبکان دور نگاه داشت. خلاصه سه نفر صوفی به اتاقی راهنمایی شدند که بهترین اتاق این منزل شمرده می‌شد و از درون آن روشنایی ضعیفی هویدا بود. میهمانان وارد اتاق شده بر روی فرش که مختصری از سطح اتاق را پوشیده بودند نشستند. شمعی مومین در شمعدان مقابل جمعیت گردآلود می‌سوخت و نور آن روی اجناس تجارتنی که بیشتر مخملهای یزد و کاشان و پارچه‌های نخی موسوم به قدک و قلمکار اصفهان بود محو می‌گردید.

دری تاریک در کنار اتاق، وجود نهانخانه‌ای را ثابت می‌کرد که در آنجا نفیست‌ترین قالی و قماش ذخیره شده بود و شب‌های آن، واردین را به ثروت و غنای آن خرابه آشنا می‌ساخت. میزبان یهودی مرد پنجاه ساله‌ای بود که عمامه‌ی خاک‌رنگ بر سر و ریشی سیاه و سفید بر گریبان آویخته داشت. با آنکه جواهرشناس و بدل‌سازی هوشیار بود و با بیشتر خانمهای خانواده‌های بزرگ رابطه و داد و ستد داشت، آخرین ساعت بیداری خود را صرف ساییدن گوشه‌ی سکه‌های زر و سیم می‌کرد و راضی نمی‌شد که پولی بدون خارش و دستکاری او، وارد بازار گردد. اکثر اهالی این خانه‌ها مانند این یهودی، کارهایی را دوست می‌داشتند که با زحمت اندک سود کاملی عاید می‌ساخت. از تجارت داخل شهر بسیار خشنود بودند، مخصوصاً مشتریان دهات دوردست را با کمال موافقت در چنبر آشنایی خویش نگاه می‌داشتند. از پیشه‌ها به صراف‌ی رغبت کامل داشتند، و به زرگری عشق می‌ورزیدند اما از آهنگری نفرت داشته گرد آن نمی‌گشتند. کشاورزی و دهقانی هیچ‌گاه مطلوب ایشان نبود، زیرا بایستی رنج برده و به داده‌ی خداوندی قناعت کرد. سه نفر میهمان روی قالیچه‌ی تازه‌گسترده نشسته به تماشای موجودی تجارتخانه‌ی یهودی مشغول شدند. میزبان با لبخند تملق‌آمیز و لهجه‌ی خاص خود روی به میهمانان کرده گفت:

— چرا دیر آمدید؟ من خیلی وقت بود پشت در به انتظار شما بودم.

یکی از صوفیان که در صدر مجلس جای گرفته بود گفت:

— بله خواجه‌داود، می‌خواستیم قدری کوچه‌ها خلوت شود.

یهودی گفت:

— ببخود قربان، کوچه‌های ما از سرشب خلوت است و هیچ‌کس از ترس

لوطی‌ها جرئت رفت و آمد نمی‌کند، سه شب پیش مردی را در این زیرطاقی

کشته و انداخته بودند.

صوفی پرسید:

— عجب! معلوم نشد کی کشته بود؟

— خیر سرکار خلیفه، خدا رحم کرد سنی بود و گرنه ما هنوز در زحمت و

فشار بودیم.

خلیفه گفت:

— پس به جهنم رفت، ناز شست کشنده.

یهودی گفت:

— بله آقا، صبح او را شناختند. از مردم دروازه ری بود.

پرسید:

— خوب، کسی در صدد شناختن قاتل بر نیامد؟

— ابدأ، کی زهره دارد که مطالبه خون او را بکند؛ کشنده، لوطیان و دیلمانی رئیس ایشان است. آن وقت داروغه و عمله او هم، هرگز از چنین قتلی تعجب نمی کنند.

سپس سر را پیش آورده با کمال آهستگی گفت:

— زیرا قطعاً دلخواه خودشان است، خدا نکند این جماعت لوطی در صدد کسی باشند.

در این ضمن برخاسته از صندوقخانه تاریک خود، سینی بزرگ مسی که اطراف آن کنده کاری شده بود برداشت و در مقابل مهمانان نهاد. در این سینی، چند ظرف آجیل و شیرینی بازاری و ظروفی از انار گذاشته شده بود. سپس جامی برنجی از ساخته های کرمان که کناره آن با گلها و پرندگان کنده کاری بود، برداشته با دامن قبای دراز و چرکین خود پاک کرده گوشه سینی نهاد و در تاریکی صندوقخانه ناپدید شد. پس از چند دقیقه بیرون آمد و قرابه بزرگی که تا گردن در لفافه علفی فرورفته بود، در بغل داشت، بدون آنکه خاکهای روی قرابه را پاک کند، در کنار سینی نهاد گفت:

— سرکار خلیفه، خیلی باید ببخشید، منزل خودتان است و تعلق به دوستان شما دارد، خودتان ساقی شوید.

صوفیان نگاهی به یکدیگر کرده تبسمی بر لب داشتند. یهودی گفت:

— سرکار، به موسی قسم، این از همان جنسی است که برای نواب والا می فرستم. این ظرف باقی بود و نیاز شما کردم. نوش جان کنید، چشم روزگار ندیده.

رئیس این سه نفر مردی چهل و چند ساله، ولی بسیار درشت استخوان و توانا به نظر می آمد. دیگری که در پهلوی او قرار گرفته، مردی بلندبالا و سی و پنج ساله بود که موهای زرد و چشمی کیود داشت و غالباً طرف خطاب خلیفه واقع شده، پاسخ او را می داد. مرد سوم جوانی بیست و دو ساله و سرخ روی بود که از دیدار این خانه و میزبان در حیرت فرورفته بود. از داشتن کلاه های ترک دار، که

به رنگهای مختلف دوخته شده، سپاهی بودندشان و از ریشها و سبیل‌های درهم و برهم صوفی بودندشان معلوم می‌گردید. جامه‌های آنان از پارچه‌های قیمتی، ولی از طرز دوخت آن که دهاتی بود، معلوم می‌شد که از بیرون قزوین آمده، اهل پایتخت نیستند. رئیس این سه که او را خلیفه نامیدیم، جام را برداشته از قرابه پر شراب کرد و مطابق رسم زمان خود تا ته سر کشید. عطر گیرنده شراب شاهانی قزوین در فضای اتاق پراکنده گشت و خلیفه دست به دهان آورد آبخورهای در شراب نشسته را با لبان پرموی خود پاک کرد و بلافاصله برای زبردست خود جامی پر ساخت. دومین مرد صوفی نیز به همان چالاکی جام را خالی کرده، به خوردن مزه پرداخت. جام سوم به دست جوان سوم رسید. دهاتی جوان که تا آن ساعت شراب ندیده بود، متحیر شده خواست با اشاره چشم و ابرو، خود را از صرف آن معاف سازد، اما ساقی ابروها را در هم کشیده گفت:

— عبدالله، احمق بخور، گیر پدرت هم نیامده، زود باش، معطل مکن.

با نگاهی تند و آمرانه او را به نوشیدن فرمان داد.

جوان نیز ناچار جام را گرفته نوشید و با پیشانی موجدار که از تلخی شراب متأثر بود، به خوردن آجیل دست برد. یهودی روی به خلیفه نموده گفت:

— سرکار، تفهیمیدید بارخانه‌ای که به همراه یحیی خلیفه روان داشته بودم، به مقصد رسیده یا نه؟

خلیفه گفت:

— نه، خبر ندارم، البته رسیده است، چطور می‌شود در راه بماند.

— بلی قربان، سرکار نواب والا صورتی فرستاده و اجناسی خواسته بودند که تبه آن بزودی امکان نداشت. ولی من با کمال عجله و علاقه آنها را به دست آرردم و به صحابت فرستاده مخصوص خودشان یحیی بیک قره‌باغی ارسال داشتم ولی رسید آن هنوز واصل نشده است.

صوفی گفت:

— مطمئن باش دیر یا زود خواهد رسید. کسی جرئت ندارد نوکرهای نواب والا را جایی معطل سازد، مگر کسی که با سر خودش بازی کند.

کم‌کم علامت تأثیر شراب در سخنان نمودار گشت، جامهای متوالی پر و تهی گردید. خلیفه گفت:

— خواجه داود خودت نمی‌خوری؟

— نه سرکار، جان نثار فقط روزهای شنبه می خورم و بس، آن هم برای ثواب! صوفی گفت:

— خواجه اگر راست بخواهی من از قره باغ تا قزوین به عشق شرابهای خانگی تو آمده‌ام، باید ما را سیر شراب از اینجا روانه کنی.

— قربان حاضرم، هرچه بنوشید می آورم. مال خودتان است، نوش جان کنید. خمهای من همیشه چند ساله آبستن است، غم نیست، سر سرکار نواب و شما سلامت باد، شراب که قابلی ندارد.

یهودی چون می دانست این شرابخواری به سود اوست، ایشان را تا غرقاب مستی بدرقه نمود و پرچانگی‌های خلیفه را با بردباری و ادب کامل مبادله کرد. عاقبت خلیفه رو به یهودی نموده گفت:

— خوب خواجه، حالا برویم سر صحبت خودمان.

دست در بغل کرده، از زیر جامه‌های تو در تو، با کاوش و کوشش، بسته کوچکی به در آورده به گشودن آن مشغول شد. طولی نکشید که از لابه‌لای قطعات پارچه، جواهرات رنگارنگ بنای تابش و تلالؤ نهاد و برق آنها به روشنائی ضعیف چراغ پیشی گرفت.

ولی چیزی که پیش از چراغ و جواهرات می درخشید، چشمان یهودی بود که از دیدن آن دانه‌های گرانها به قلقلک و لمعانی عجیب در آمده، خیره خیره به آنها می نگریست.

خلیفه جواهرات را دانه دانه به دست یهودی سپرد و در پی آن مکتوبی کوچک، از آستر کلاه بیرون آورده گفت:

— این هم صورت آن به خط میرزای سرکار، جمعاً هفده پارچه است. یهودی گفت:

— البته درست است، خودتان بخوانید.

خلیفه لوله پیچیده را باز کرده خواند:

عزت شعار خواجه داود دریافت دارد.

الماس مطبق دو پارچه، لعل بدخشان نسفته دو پارچه، سفته دو پارچه، فیروزه خاکی پیاده شش پارچه، جیقه مرصع با نگین خرد و درشت یک قطعه، زمرد سوار دو قطعه، پیاده دو قطعه، جمع هفده قطعه.



سپس در حاشیهٔ مکتوب نوشته بود:

چهارصد عراقی، (سکه طلا) به خلافت پناه، «علیقلی بیگ» کارسازی، و بقیه را در حساب منظور دارید.

یهودی به تماشای جواهرات و صوفیان به غارت قابها پرداختند و پس از انجام این کار، یهودی برخاست و به درون صندوقخانه رفت. مدتی طول کشید، در غیاب میزبان میهمانان دسته قرابه را نیز فشردند. نسته سخت و مستی شرابهای شاهانی معطر، چشمان را در چشمخانه بی قرار ساخته بود. یهودی برگشت. دو کیسه کرباسی مهر و موم شده، پول رایج زمان را، در پیش خلیفه نهاده گفت:

— این چهارصد عراقی، البته شیرینی خودتان هم حاضر است. خلیفه سری به تعظیم خم نموده، کیسه‌ها را در لای شال پهن خود، در زیر بغل جای داد و دست را برای دریافت مثنی پول طلای دیگر، پیش برد. یهودی گفت:

— این پول آجیل رفقا است، ان شاء الله روزی که آمدم قلعه، باز از خجالت شما بیرون خواهم آمد.

خلیفه با تبسمی دلچسب گفت:

— ما هم جیره خوار خواجه داود هستیم، البته از خدمات ما که راضی هستی؟  
— اختیار دارید خلیفه، من جان نثار نواب و شماها هستم. خدا کند زودتر نجات یافته، بر اریکه سلطنت تکیه زند. شاید ما خدمتگزاران نفسی به فراغت بکشیم.

سپس برخاسته، شیئه کوچکی از شراب در مقابل آنان نهاده گفت:

— حال می‌خواهید بروید؟

— البته، و ما هم راهی دور در پیش داریم.

موقعی که حضرات، سرگرم باده‌گساری بودند، صدای غرش طبل نوبت، به عنوان قرق، از بام تقاره‌خانه چهارسوق بازار برج قوی میدان خانه بیگلربیگی، بلند و شهر از صدای آن پر شده بود. نوبت‌زنان، عملجات طبال‌خانه و تقاره‌خانه بودند که روی بامها یا برجهایی که مخصوص این کار ساخته شده بود، طبلهای نوبت را می‌نواختند. یکی از این نوبتها، بستن دکانها و منع عبور و

مرور را اعلام می‌داشت و پس از آن اداره گزمه و عملة داروغه‌گری به آمد و شد، در کوچه‌ها و بازارها می‌پرداختند. اداره مرکزی داروغه‌گری جنب ادارات دیگر دولت مانند: احتساب، مراقب، اصناف، و امور شرعی، در عالی‌قاپو واقع شده بود. اما شنب آن، شبها در چند محل دایر می‌گشت و متصدیان آن اداره که پاکار نامیده می‌شدند، با کدخدایان در رفت و آمد بود و وضع آرامش شهر را نظارت می‌کردند. صوفیان از شدت مستی وقت را گم کرده به یهودی گفتند:

— خواجه می‌خواهیم برویم.

یهودی گفت:

— خلیفه قدری صبر کنید تا من کوچه را بازدید کرده برگردم، اگر خلوت بود بروید.

برخاسته از دالان بیرون رفت، به آهستگی دریچه را باز کرده، در زیر طاقی کوچه مدتی ایستاد. صدای پای جنبنده‌ای را نشنید با خود گفت: «چه کنم؟ اگر بروند مبادا به دست شبگردان بیفتند و زحمت کلی فراهم شود؛ اگر هم نگذارم بروند، شام و رختخواب و سایر لوازم را باید موجود سازم.»

عاقبت از این دو راه، راه یهودیانه و کم‌خرج را انتخاب کرده، به خانه برگشت و به میهمانان اشاره کرد که:

— کوچه خلوت است، زود بروید، ولی خیلی مراقب باشید که به شبگردان برنخورید.

ایشان در حالی که به در و دیوار برخورد کرده سر از پا نمی‌شناختند، یهودی را وداع گفته بیرون آمدند. اگر مست نبودند، از همان جا به خانه یهودی برمی‌گشتند، زیرا کوچه‌ها تاریک و صدای بیدارباش کشیکچیان، از دور به گوش می‌رسید ولی ایشان به حکم مستی و غلبه شراب، کوچه‌های سنگفرش شده را می‌پیمودند و بدون اینکه فکری برای حفظ خود بکنند، به شتاب می‌گذشتند. باید از بازار گذشته، به کاروانسرای در قوی‌میدان که منزل غربای آذربایجانی بود بروند، زیرا ایشان غریب و از قره‌باغ و قلعه قهقهه آمده بودند.

اگر ایلچی روم در شهر نمی‌بود، شاید بدون مانع به کاروانسرای خود رسیده مثل هر دفعه، به آسودگی مأموریت خویش را به پایان می‌رسانیدند؛ ولی در آن شبها به واسطه بودن ایلچی در پایتخت، جمعی از قورچیان به تعداد شبگردان افزوده شده، گزمه و گشتی بسیار، در بازار و کوچه‌ها رفت و آمد داشتند و اکنون

باید قسمتی از راه را در بازار طی کنند. همین که به دروازهٔ بزرگ بازار رسیدند، دریافتند که خطایی خطرناک مرتکب شده، بی‌جهت خود را به زحمت می‌اندازند. ممکن است حین عبور از بازار، شبگردان برسند و آنان را در نظر گیرند. نزدیک دروازه آهسته به یکدیگر گفتند:

— کاش همان جا خفته بودیم.

خلیفه گفت:

— در این قطعه بازار که ما عبور می‌کنیم، شبگردی نخواهیم یافت.

— من بارها از این دبرتر، این راه را پیموده‌ام.

وارد بازار شدند. حال برای معرفی ایشان، باید بگوییم این سه نفر از طرف اسماعیل میرزا فرزند زندانی شاه که قریباً به شرح محاکمهٔ تاریخی او می‌پردازیم، از قلعهٔ قهقههٔ قره‌باغ که محبس او بود، به پایتخت آمده بودند. این قلعه از زمان شاه اسماعیل مخزن جواهرات سلطنتی بود و از زمان شاه طهماسب شاهزادگان و بزرگان گناهکار را در آن نگاهداری می‌کردند.

اسماعیل میرزا یک نفر از ایشان بود. این شاهزادهٔ جوان بیباک، هر وقت بی‌پول می‌شد، خود را به خزانهٔ قلعه رسانده، مقداری جواهر برمی‌داشت و با کمک دستیاران خود که غالباً از مردم آستارا و اردبیل بودند، به بازارها می‌فرستاد و از این راه، لوازم عیش و عشرت را فراهم آورده، به قلعه می‌بردند. این یهودی عامل و واسطهٔ شاهزاده در قزوین بود؛ گاهی هم خودش به عنوان پیله‌وری، به قره‌باغ می‌رفت و اسماعیل میرزا را دیدن می‌کرد. گاهی هم فرستادگان شاهزاده به قزوین آمده، او را می‌دیدند و آنچه با خود آورده بودند، به وی می‌سپردند و مسکوک طلا یا لوازمی که مطلوب شاهزاده بود، به قره‌باغ می‌بردند. اسماعیل میرزا به وعید و تهدید، مستحفظین خزانه را با خود همراه کرده، به ایشان می‌گفت:

— گمان نکنید بگذارم برادرم حیدر پادشاهی کند، همهٔ دربار طرفدار پادشاهی

من‌اند. مرشد کامل هم در عهدنامه‌ای که نوشته، مرا ولیعهد معرفی کرده، منتها در بودن خودش این مدرک را نشان نخواهد داد؛ پس بهتر آن است با من بسازید و این جواهرات را که عاقبت مال من است، در اختیارم گذارید. اگر می‌خواهید در زمان سلطنت من، طرف عمل و شغل باشید، به شماها محبت کنم و حقوق شما را زیاد کنم، مانع من نشوید.

غالباً به ابراهیم خان مشهور به خانباشی که مردی وظیفه‌شناس و مأمور حفظ صندوقخانه بود، می‌گفت:

— ریش‌بلند! روزی که بر تخت نشستم تو را شقه خواهم کرد. احمق نمی‌گذاری من از مال پدرم، و مال خودم خرج کنم؟ صبر کن، پدرم از ترس سلطنت خودش مرا در زندان گذاشته، روزی که بمیرد تاج و تخت به من خواهد رسید، آن وقت موقع تلافی است.

بیچاره خانباشی با این همه تهدیدات، وظیفه خود را انجام می‌داد و کمال مواظبت را در حفظ خزانه سلطنتی رعایت می‌کرد، اما اسماعیل میرزا، نایب او را که جوانی عراقی بود، فریب داده به او می‌گفت: «خاطر جمع دار، به ارواح شیخ‌صفی روزی که تاج بر سر گذاشتم، اول به تو محبت می‌کنم و این پیر گبر را زنده به گور خواهم کرد و ریاست قلعه را به تو می‌سپارم.» گویا این جوان، از اسماعیل میرزا لقب خانی را هم به ماعده گرفته بود و به طمع آن سبها دسته کلیدها را از خانباشی دزدیده، درهای صندوقخانه را باز می‌کرد و شاهزاده آنچه می‌خواست از نفایس و جواهرات برمی‌داشت. این جواهرات برای فروش به آستارا و قزوین و هرات فرستاده شده، مشت‌مشت به اشخاص بخشیده می‌شد. یک دسته مطرب گرجی که مدتی در قهقهه مانده بودند هنگام مراجعت انواع جواهرات را همراه داشتند که اسماعیل هنگام مستی به ایشان بخشیده بود. یک رشته تسبیح مروارید درشت را که شاید بیش از پنج‌هزار تومان ارزش و رقاصه گرجی دوست داشت، اسماعیل نزد او پرتاب کرده گفت:

— این هم مال تو.

مستحفظین قلعه به طمع اینکه اسماعیل پادشاه شده، ایشان را منصب و خلعت دهد، هرچه می‌خواست انجام می‌دادند و احدی جرئت مخالفت با او نداشت. گاهی هم این جواهرات، برای تبدیل به طلا به قزوین فرستاده می‌شد و توسط داود یهودی این کار انجام می‌یافت. این خلیفه صوفی، سالها بود واسطه آوردن جواهرات و خرید لوازم بود ولی همراهان او اولین بار بود که به این سمت با وی یار شدند. آنها نوکران خلیفه بودند و خود مستقیماً با شاهزاده رابطه‌ای نداشتند. در طول بازار کسی به ایشان برنخورد. زیر اطاقها پر از تاریکی و سکوت بود، به فاصله هزار ذرع، یک چراغ روغنی از سوراخ دیواری بیرون می‌تافت و اطراف خود را تا چند ذرع روشن می‌نمود. این چراغ متعلق به

کشیکچی بود، و زیر آن روی سکوی دکانی، چیزی سیاهتر از تاریکی به نظر می‌رسید. همین که صوفیان به نزدیکی این تودهٔ مظلم رسیدند، جنبش مختصری در آن پیدا شد و در نتیجه، سوادِ یک سر و کله، از زیر شولایی بیرون آمد. این سردمدار بود، که زیر لحاف کهنه چمباتمه زده در دریای چرت غوطه‌ور بود. از صدای پای صوفیان به خود آمده، با صدایی کریه و رعدآسا فریاد کرد: — یا احکم الحاکمین.

و به قدری آخر آن را کشید که غرش صدای او، سکوت طاقهای مخوف بازار را شکافته به کشیکچی دیگر رسید و او نیز با همان صدا، پاسخ گوینده را با کلمهٔ «آهای» باز فرستاد. صوفیان با آنکه عادت به شنیدن این صدا داشتند، تکانی خورده قدمها را تند کردند. سردمدار بدون اینکه چشمان فرو بسته را بگشاید و عایرین را مشاهده نماید سر به زیر شولای خود فرو برده به خواب رفت. ابن کار برای او عادت بود، مثل اینکه مأمور است به هر رهگذری این عبارت را تحویل دهد. صوفیان رد شدند و پیش از آنکه چراغ «سردم» دیگری را دریابند، به کوچه‌ای که بازار را قطع می‌کرد داخل شدند. این کوچه شاهراهی بود که به محلات جنوبی شهر منتهی می‌شد. به چهارراهی رسیدند، همین که پیچ کوچه را گذشتند، روشنایی چراغی دیده شد. صاحب چراغ صدای پای گذریان را شنیده ایستاده بود. به این واسطه صوفیان نتوانستند توقف نمایند. هنوز در فکر بودند چگونه خود را مخفی سازند که صدایی از پای چراغ شنیده شد که به ترکی می‌گفت:

— گلن کیم دیر؟

گفتند:

— آشنا.

چراغی گفت:

— پیش بیا.

دریافتند که شبگردان اند و الساعة با گزمه روبه‌رو خواهند شد؛ مجال حرف زدن نبود، پیش رفتند. دو نفر قورچی، دو نفر کدخدا، چهار نفر گزمه، سه نفر پاکار، با کشیکچی ادارهٔ داروغه‌گری بودند که درب خانه‌ها و زیر طاقها را جستجو کرده، قفلهای دکانها را معاینه می‌نمودند. مشعلی بزرگ پیشاپیش ایشان به دست سردمداری بود و دود نفت سیاه از آن بالا می‌رفت. این مشعلها

مخصوص شبگردی و عبارت از کاسه‌ای مین بود که بر چوبی بلند قرار داشت و گلوله‌های پنبه‌ای آلوده به نفت در آن کاسه می‌سوخت. دیدن سه نفر صوفی برای شبگردان مهم نبود، ولی چون در این مواقع، جنایات و دزدیهایی از طرف این جماعت به عمل می‌آمد، ناچار بودند ایشان را از نظر دور نسازند. کلمه صوفی این قدر تنزل کرده بود. روزگاری «ابوسعید ابوالخیر» و «بایزید بطامی» و «شیخ خرقانی» صوفی بودند، آن روز هم دزدان و جنابتکاران این عنوان را دزدیده بودند. همین که نزدیک شبگردان رسیدند رئیس ایشان نگاهی به سرپای صوفیان کرده پرسید:

— کجا بودید؟

— مهمانی.

— کجا؟

— منزل یکی از دوستان.

— چرا دیروقت بیرون آمده‌اید، مگر نمی‌دانستید عبور شب قدغن است؟

خلیفه پیش آمده گفت:

— خیر اطلاع نداشتیم.

رئیس شبگردان از لهجه ایشان دریافت که غریب‌اند، به این واسطه چندان

دقت نکرده گفت:

— بروید پایتخت، تا صبح شود.

سپس روی به یکی از قورچیان کرده گفت:

— اینها را ببر خدمت داروغه.

قورچی مسلح با دو نفر پاکار، صوفیان را جلو انداخته از کوچه‌ها وارد بازار شدند و پس از طی قسمتی از آنکه تاریک و رعب‌انگیز بود، نزدیک چهارسوقی رسیدند. اینجا پایتخت داروغه بود که در طول مدت شب به اداره امور انتظامی شهر رسیدگی می‌شد. جمعیت زیادی از داروغه، کدخدا، احداث، پاکار، شبگرد، گزمه، سردمدار و کشیکچی و امثال این سلسله، که یک سرش به میرغضب و سر دیگرش به دزد اتصال داشت در زیر این طاق دیده می‌شدند. این دسته مردمی بودند بسیار بیباک و واقعه‌دیده، که دائماً با دزدان خانه و دکان در جدال بودند، اما دیدن دزد را از دیدن صاحب مال دوست‌تر می‌داشتند، زیرا از این باید بگیرند ولی به او باید بدهند. خلاصه صوفیان را نزد داروغه بردند در وسط چهارسوقی

بزرگ که بازار قزوین را به دو قسمت می‌کرد، تختی عبارت از دو نیمکت چوب چنار گذاشته، تشک و متکایی روی آن نهاده بودند. داروغه چهارزانو نشسته به متکا تکیه داشت. شمعدانی بزرگ از نقره روی تخت می‌سوخت و مشعلی بلند که وسط چهارسوق کوییده بودند فضای داروغه‌گری شب را روشن می‌ساخت. داروغه مردی شصت ساله بود که ریشی نود ساله، و شکمی نه ماهه داشت. در این عصر مثل همیشه، مد ریش و سبیل مردم از دربار بیرون می‌آمد. هنوز عصر ریش بود! و روز به روز به طول و عرض آن افزوده می‌شد تا وقتی که شاه‌عباس بزرگ به تخت بر آمد و دوره حکومت ریشهای بلند، سقوط نمود و سیل‌های کلفت تاریخی، بنای ظهور را گذاشت. داروغه از صوفیان پرسید:

— کجا بوده‌اید؟

— قربان میهمانی.

— کجا؟

— خانه چیز ... این ... یکی از آشنایان.

از لهجه ایشان دریافت که مردم آذربایجان‌اند. پرسید:

— کی وارد شده‌اید؟

خلیفه که پرسشها را جواب می‌داد گفت:

— پنج شش روز است.

— برای چه کار آمده‌اید؟

— روغن آورده‌ایم.

— کجا منزل دارید؟

— قربان قوی میدان.

— خوب حالا باید اینجا بمانید تا صبح.

خلیفه از ترس سکوت کرده، هیچ نگفت و این ماندن تا صبح را که وقت کافی برای رفع بوی شراب و خوردن هشتاد تازیانه که حد شرعی لازم بود، غنیمت دانست. داروغه به قورچی مأمور گفت:

— اینان را ببر انبار نگاه دارند تا صبح معلوم شود چکاره‌اند.

صوفیان از اینکه زیاد مورد تحقیق و تعقیب واقع نشدند، خرسند شده به راه افتادند. یک شب حبس، در مقابل مخاطراتی که احتمال می‌دادند هیچ بود. داروغه از پشت سرنگاهی بدرقه ایشان کرده پس از قدری دقت فریاد کرد:

— آهای یا اینجا بینم.

صوفیان را می‌طلبید. برگشتند، پیش از آنکه به او نزدیک شوند با لهجه تند و آمرانه گفت:

— شراب هم که خورده‌اید.

لحظه‌ای در جواب داروغه سکوت کردند. خلیفه دید دهان داروغه باز مانده، منتظر جواب است گفت:

— خیر قربان.

— خیر و زهرمار! دروغ هم که می‌گویی. آهای بچه‌ها دهان اینها را بو کنید. چند نفر پیش دویده دور صوفیان را گرفتند:

— «ها» کن بینم.

داروغه از راه رفتنشان، مست بودنشان را دریافت. او در این کار ورزیده بود. دو سه نفر از شبگردان دفعتاً گفتند:

— بله قربان خورده‌اند.

یکی از شبگردان به تصور یافتن ظرف شراب، در جیب و بغل آنها بنای کاوش را نهاد. پیش از آنکه دست او به شیشه برسد به کیسه‌های اشرفی که پشت شال ستر خلیفه پنهان بود، تصادف کرد. با نوک دو انگشت بنای فشار را نهاد، بودن چیزی در بغل صوفی معلوم شده بود. برای اینکه بداند چیست می‌فشرد، زود دریافت پول است و آن هم خیلی. مخفی کردن پول از سایر چیزها مشکلتر است. صدا می‌کند، بر هم می‌خورد، گویا زبان دارد. بشر از روزی که نان را شناخت، پول را هم می‌شناسد؛ تا آخرین دم با او معاشر و مانوس است، آشنای دیرین و گمگشته دائمی او است؛ در این صورت عجیب نیست، اگر چنین آشنایی را زود پیدا کند. سرگزمه، که وجود کیسه‌های اشرفی را حس کرده بود، بسرعت خود را به داروغه رسانده در گوش او چیزی گفت. داروغه رو به صوفیان کرده گفت:

— بیایید پیش بینم.

پیش رفتند.

— در بغل چه دارید؟

— قربان هیچ، پول است.

— بیرون بیار بینم.



چاره نداشت، دستهایش با همه مستی می لرزید. کیسه‌ها را بیرون آورده پیش داروغه نهاد و در فاصله چند ثانیه، همه آینده خود را خواند.

داروغه دید دو کیسه است و دریافت که هر کیسه دویمت اشرفی است. این مرد یکی از باهوشترین مردم شهر و دربار بود که هیچ کس نمی توانست این خدمت را مانند او انجام دهد. خداوند او را برای این کار آفریده بود. غالباً از دیدن اشخاص و متهمین بدون مکالمه با ایشان، به هدایت یک قوه غریزی می توانست به حقیقت نهایی و نتیجه آن اظهار نظر کند. رتبه داروغگی، یکی از مناصب عالی و مشاغل محترم مملکت بود و از جرایم این اداره مبالغی هنگفت ماهیانه به خزانه دولت می رسید. این داروغه را دو مرتبه خلع و یک مرتبه مصادره کرده بودند، دیری نگذشت که اوضاع شهر و احداث مغنوش گشت و دولت را مجبور کرد داروغه سابق را به سفل خود عودت دهد.

از دیدن کیسه‌های اشرفی دانست که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. این وقت شب سه نفر صوفی مت و چنین کیسه‌ها، کاری سرسری نیست. پرسید:

— این پولها از کیست؟

— قربان مال چند نفر از همشهریهاست که روغن فروخته‌اند و پولش نزد من است.

داروغه هوشیار از طرز تکلم خلیفه دریافت که این مرد روغن فروش و از امثال این گونه مردم نیست. پولها را با شیشه شراب ضبط کرده، فرمان داد جیب و بغل ایشان را کاویده آنچه دارند بیرون آورند و خود ایشان را به انبار یا محبس موقت شبانه فرستاد. صوفیان بدون اینکه بفهمند چه واقع شده و به کجا می روند، به راه افتاده نزدیک عمارت داروغه گری، در روی خاکهای زندان از شدت مستی به خواب رفتند. صبح آنان را از خواب برانگیخته، به سمت مرکز شهر و عالی قاپو به همراه قورچیان رهسپار ساختند. به میدانی وارد شدند که بیشتر ادارات اجتماعی و لشکری دولت در آنجا متراکم بود. نخست به چهار بازاری رسیدند که از توابع اداره جباخانه بود و صدای پتکهای آهنگرخانه و اره‌های نجارخانه در فضا طنین انداز بود. این ادارات تحت امر شخص سوم مملکت، به نام سپهسالار اداره می شد و تشکیلاتی وسیع و جداگانه داشت که زیر نظر رؤسایی به نام مشرف به کار خود می پرداختند و اداره ایلخی‌های دولتی با سازمانهای جداگانه‌اش از نعلبندخانه و بیطارخانه در این عمارت جای

داشت. اداره قورخانه هنوز سازمانی جوان بود؛ وسعتی نداشت و بزرگ شدنش را برای چند سال دیگر (عصر شاه عباس بزرگ) پس انداز کرده بود.

از چهار بازار وارد میدان عالی قاپو و به سوی سردر عمارتی بزرگ که با دروازه آهنین زینت شده بود رانده شدند. اینجا عماراتی تودرتو و هر قسمت آن شامل اداره‌ای جداگانه بود. اداره داروغه گری و ششمنه، شعبی مجزا داشت. صوفیان را به آنجا بردند، پیش از همه، دین باید حق خود را دریافت نماید، بنابر این به اتاق احتساب راهنمایی شدند. محتسب به اتفاق مردی موسوم به نقیب اینجا را اداره می‌کردند و شخص اخیر نماینده مجتهد و ناظر امور دینی بود.

صوفیان را وارد اتاق کردند و شهودی که دیشب مست بودندشان را دانسته بودند، به ادای شهادت مشغول شدند و با ارائه سیشه شراب محکومیت آنان را استوار نمودند. هشتاد تازیانه برای هر یک، این بود مجازات شراب خوردنشان که اگر قبل از ثبوت مستی، کلمه توبه بر زبان رانده بودند، مطابق قانون دین، گناه ایشان بخشیده بود. محوطه کوچکی در عقب اتاقهای احتساب بود. صوفیان را در آن خلوت، برهنه کردند و تازیانه شرعی را که تعداد تارهای چرمین و قطر و طول آن را قانون بدقت معین کرده بود، از صندوق نقیب بیرون آورده به مأمورین حد شرعی سپردند. تازیانه‌ها بالا و پایین می‌رفت و شخص نقیب، مراقب دست زندگانی بود که مبادا دسنتان بیش از حدی که قانون معین کرده، تازیانه را بالا ببرد. نقیب با صدای بلند اعداد را می‌شمرد و نایب او بعد از هر شماره، کلمه‌ای از قرآن را که متضمن آیه حرمت شراب بود، با صدای مهیب و بلند به شماره‌ها می‌افزود: یک «انما»، دو «الخمیر»، سه «والمیسر»، چهار «والانساب»، پنج «والالزام»، شش «رجس»، ... تا آیه تمام می‌شد، آیه دیگر را شروع می‌کرد. هشتاد ضربت تمام شد و صوفیان که چندان متأثر و رنجیده به نظر نمی‌آمدند لباسهای خود را پوشیده همراه مأمورین نزد داروغه روان شدند. صبح همین که داروغه به اداره آمد، قضایای شب را از کدخدایان و عمله شب تحویل گرفت. دستمالی روی محبره خود یافت، باز کرد و اثاثیه محتوی آن را دید. به چاقوها و دشنه‌ها و زنجیرهای جیب و جامهای برنجی برخورد، کنار نهاد و کیف‌مانندی را که «جزوه کش» می‌نامیدند برداشت.

اینها متعلق به سه نفر صوفی و اسباب جیب و بغل ایشان بود. اوراق درون جزوه کش را دقیقاً خواند و به جای خود نهاد. ورقه‌ای چشمانش را خیره

ساخت و چند مرتبه مندرجات آن را از نظر گذراتید، صورتش حالتی خاص به خود گرفت و رنگ سرخی چهره‌اش از زیر موهای ریش و سبیل نمایان گردید. سر بلند کرده رئیس منشیان داروغه‌گری را که از خویشان او و مردی پیر بود با اشاره سر نزدیک طلبید، همین که پیش آمد گفت:

— بنشین.

و کنار خود را به او نشان داد. منشی‌باشی نشسته، سر پیش برده پرسید:

— قربان تازه‌ای دارید؟

— بلی، دیشب سه نفر قره‌باغی را دستگیر کرده‌ایم که احتمال دارد کارشان دنباله پیدا کند، این نوشته‌جات از آنان است.

نوشته‌ای که در دست داشت به او داد. از تبسمی که هنگام دادن مکتوب بر لبان داروغه پدید آمد، منشی دریافت که مراسله سندی مهم است و داروغه تا آخر قضیه را استنباط کرده؛ شروع کرد به خواندن و چشمانش از قرائت آن خیره ماند. البته به یاد داریم که مکتوب اسماعیل میرزا به داود کلیمی، در دست خلیفه مانده و یهودی فراموش کرده بود دریافت دارد. اینک آن نوشته است که داروغه را به ظهور کشفی مهم آگاه می‌سازد. منشی‌باشی سوادى از مکتوب برداشت و اصل آن را به داروغه مسترد داشت. داروغه مکتوم داشتن راز را به منشی خاطر نشان ساخت و از رئیس قورچیان پرسید:

— سه نفر مستی دیشب کجا هستند؟

— قربان بیرون، در همین جا.

— بدقت مواظب ایشان باشید، جایی نروند تا من کارهای خود را انجام دهم. جمعیت بسیاری بیرون اتاق داروغه ایستاده، در دست خود را روی شالهای پهن گذاشته، در انتظار رجوع فرمان بودند. ایشان کدخداها و رؤسای کشیک‌خانه و گزمه بودند که پس از روشن شدن هوای صبح به عمارت شحنه روی می‌آوردند و به دادن اخبار و حوادث محلات و مناطق خود می‌پرداختند. خود داروغه از همه آنان زودتر به داروغه‌گری حضور می‌یافت و گاهی هم نماز صبح را در عمارت محل خدمتش ادا می‌نمود. او وقتی از خانه بیرون می‌آمد که هوا تاریک و چراغهای زیر طاقها روشن بود، این گذرگاههای سرپوشیده و سرباز، در آن ساعت از عابرینی پر بود که با سکوتی ممتد به صوب مقصد در حرکت بودند؛ پیرمردان به مسجد و مردان به حمام و جوانان به زورخانه‌ها

می‌شتافتند. ایشان داروغه را می‌دیدند که با یک نفر قورچی، آهسته راه می‌پیمود و زیر لب به خواندن دعا اشتغال داشت؛ همان وقت به چهارسوق مرکزی سرکشی می‌کرد و اخبار شب را از موفعی که خودش حاضر نبوده، تحویل می‌گرفت و به داروغه‌خانه، سر خدمت حاضر می‌شد. شاید سه چهار ساعت خوابیده بود، کلیه کارها را تا یک ساعت ونیم به ظهر فیصل می‌داد و به خانه برگشته با دو ساعت خواب پیش از ظهر کسری استراحت و خستگی را جبران می‌نمود. بعضی از کارهای غیر مهم را به کلانتران که نایبان او بودند محول داشت و خود به اتاقی خلوت در آخر عمارت داروغه‌گری رفت و فرمان داد صوفیان را به آنجا حاضر سازند. بین از ورود صوفیان، مطابق عادت فلکه بزرگی که میله‌های آهنی در دو رأس آن صلیبی ایجاد کرده بود، مقابل در اتاق نهاده، یک بغل ترکه زبان‌گنجشک هم که در میان حوض بزرگ داروغه‌گری غوطه‌ور بود، به آن افزودند. سپس آن سه تن را که رنگهایی پررنگ و پاهایی لرزان داشتند، از دالان کوتاهی به نام کفش‌کن داخل محضر داروغه ساختند.

## فصل نهم

### مهتاب مهماندوست

به طوری که در فصل گذشته دانستیم، شاه با میهمانان محترم خارجی خود به شکار جرگه رفتند و مدت این مسافرت را مقامات رسمی دربار، هفت روز می‌دانستند. اسکندر وقتی به عالی‌قاپو رفت و دریافت که باید به شکار حاضر شود ملول گردید و تصمیم گرفت هر طور شده میرشکارباشی را دیدار و از این سفر خود را خلاص سازد. ناچار عازم عمارت باغ سعادت آباد گردید و بلافاصله از مقابل اداره نظارت بیوتات سلطنتی، که تشکیلاتی وسیع و منظم بود، گذشته به عمارت میرشکارباشی که آن نیز از داویر تابعه دربار بود رسید. ادارات مربوطه به حوزه سلطنت در این باغها گسترده شده، هیچ‌کدام آن از داویر اجتماعی و لشکری و غیره در ناحیه عالی‌قاپو و به عمارات سلطنتی نزدیک نبود.

بنابراین، اسکندر به اتاق میرشکارباشی رفته، او را ملاقات کرد. ازدحام این اداره به اوج خود رسیده بود. یوزداران و تازی‌بانان و بازداران هر یک برای گرفتن لوازم یدکی و تعمیر مایحتاج خویش اتاقهای این محوطه را یر کرده بودند. توپهای کرباس و قدک و دارایی و قلمکار در کنار عمارت دسته شده، خیمه‌دوزان سرعت سراپرده‌های مخصوص شکارچیان، و عمده شکارچی‌باشی را تعمیر و آماده می‌ساختند.

اسکندر در دیدار خود به امیر شکار گفت:

— من در روز چوگان نتوانستم کاری از پیش برم و اگر مسافرتی طولانی پیشامد کند، زخم رانم باز خواهد شد. بنابراین بهتر است که مرا معذور دارید و اگر میرمیران از غیبت من پرسید، عذر مرا عرض کنید.

میرشکار اسکندر را مطمئن ساخت و گفت:

— تا اینجا هم بی جهت سواره آمدی. زود به خانه برگرد و به استراحت خود مشغول باش.

اسکندر از اینکه مشقتی را از خود دور ساخته، شادمان به خانه برگشت و اسب را به سرطویله فرستاده، به اتاق راحت خویش رفت. تنها یک نفر از راز درون اسکندر آگاهی داشت و از هرچه بر او می‌گذشت خیردار بود. این مادرش بود که دو نفر طفل خود را از کوچکی و یتیمی به سن رشد رسانیده، بزرگتر آنان را که دختری بود قبلاً به شوهر داده، اسکندر پسر یگانه و دلبنده او شمرده می‌شد که بعد از شوهر جوانش وسیله آرامش خاطر و اشتغال درونی او بود.

زمانی که لله‌باشی تربیت اسکندر را عهده‌دار بود، این مادر روزی یک مرتبه به دیدن او می‌رفت و به نوکران لله‌باشی التماس می‌کرد که بچه یتیم من چوب نخورد.

مادر که از ورود فرزند خبر یافت، آهسته به اتاق او نزدیک شد. اسکندر کلاه خود را که هنگام ورود برداشته بود به عجله بر سر نهاد و بر پای خاست. دو دست را بر سینه چسبانیده به اندازه رکوع خم شد و پس از انجام تعظیم راست شده به روی مادر لبخندی زد. مادر اجازه جلوس داده خود نیز در کنار اسکندر نشست. پس از قدری صحبت گفت:

— مادر چه کردی؟ کار مسافرتت چه شد، به شکار جرگه می‌روی یا نه؟

— نه مادر جان، حال خوشی ندارم. افکارم شوریده است، خودم هم نمی‌دانم چه کنم. مثل اینکه دلم خواهان این سفر نبود، رفتم و قضیه را به میرشکار گفتم و از شر این سفر بی‌نتیجه که خستگی آن هیچ‌گاه جبران نمی‌شود خود را معاف ساختم.

— بسیار خوب کردی. هفت روز آسایش برای تو واجب است.

— خوب دیگر از هرات خبری نداری؟

— نه مادر از روزی که غلام یساول‌باشی برگشته، اطلاعی ندارم.

— فرزند یساول‌باشی بسیار مرد پخته‌ای است، او بدون اجازه و علاقه حوری‌خانم، اقدامی نمی‌کند. یقین بدان که یساول‌باشی از رابطه قلبی تو و خانم آگاه است و به توسط او مکتوب و هدیه سیب به قزوین رسیده، هیچ نگران مباش و بعد از آنکه شخص مرشد کامل فرموده‌اند او را به نام تو شیرینی

می خوریم، هیچ گونه دغدغه به خاطر راه مده. عمده رضای خانم و اعلی حضرت بهادرخان است.

— مادر جان، تمام خیال من متوجه پری خانم است، اگر او تصمیم بگیرد برخلاف این کار قدمی بردارد، هیچ کس نخواهد توانست مانع شود و بزودی خاطر شاه را از من مکدر خواهد ساخت، آن وقت تکلیف من چیست؟  
مادر سر به زیر افکنده گفت:

— آری فرزند، این کاری است مشکل، حال تو از کجا دریافته‌ای که شاهزاده پری خانم، با این کار مخالف است.

— مادر جان از کمال کتمان و ملاحظه‌ای که دختر در رابطه با من دارد، او می‌دانست که نباید شاهزاده خانم آگاه شود، به همین نظر شب مرا در تاریکی دیدار کرد و مکتوب خود را نیز مبهم فرستاد، وای اگر پری خانم با این کار مخالف باشد، چنان دوز و کلکی خواهد چید که تا حشر کلاه من پس معرکه بماند.

— با بودن معصوم‌بیک و طرفداری او چگونه از جانب پری خانم نگرانی؟  
— عجب مادر جان، مگر نفوذ شاهزاده خانم را در شاه نمی‌دانی؟ صدها جون معصوم‌بیک را با اشاره‌ای از میدان بیرون می‌کند، من بعد از خدا یک امیدواری دارم، آن هم این است که با وسایلی بتوانم شاهزاده خانم را از رقابت با حوری خانم و بر هم زدن این کار منصرف سازم و گرنه بیهوده معطل شده‌ام.  
مادر سری به آسمان بلند کرده مختصر آهی کشید و سر به زیر افکنده در فکر فرو رفت. اسکندر گفت:

— مادر جان، حال باید صبر کنیم تا ایلچی برود و شاه از پذیرایی او فراغت یابد، او تا یک ماه دیگر در قزوین پذیرایی می‌شود و من باید وضع کار خود را روشن سازم. شاه پس از رفتن ایلچی وسایل مأموریت مرا فراهم خواهد کرد و به این سفر خطرناک خواهد فرستاد. مادر جان کاری بسیار مشکل در زندگی من روی داده و از تو چه پنهان، چاهی ژرف در راه حیات من دهان گشوده است. به سخنان مرشد کامل نیز تکیه نمی‌توان کرد، او نگران مصالح کشور است و همه چیز را در موازنه با آن مصالح جستجو می‌کند. ماها به منزله سنگ و آجر در دست او هستیم، هر کدام را هر کجا مصلحت دید می‌گذارد و می‌گذرد.

او خواهان استواری بناست، کاری به سرنوشت مصالح و افزار ندارد. هزاران

چون من و حوری خانم را برای یک منظور کشور قربانی می‌کند، من چگونه می‌توانم مطمئن باشم که از یاد او نرفته‌ام؟  
مادر سر برآورده گفت:

— فرزند محال است آنچه مرشد کامل فرموده‌اند جامه عمل نپوشد. زیاد مایوس شده‌ای، او قدر خدمتگزاران و جانسپاران را می‌شناسد و هرگز ایشان را از یاد نمی‌برد. به علاوه نواب والا معصوم‌بیک به تو قول داده‌اند و ایشان به وفای عهد انگشت‌نما هستند؛ تو با ایشان قرارداد کن و از ایشان بخواه.

— البته، من به اعتماد ایشان این مأموریت را می‌پذیرم و مدت یک سال را به هر خون دلی باشد در قهقهه توقف می‌کنم. ایشان سخن خود را در نظر خواهند داشت و برای بازگشت و عروسی من قول رسمی داده‌اند.  
مادر پرسید:

— اسکندر، حوری خانم کمکی در این باب به تو نمی‌تواند بکند؟

— بلی او می‌تواند در انتظار من بنشیند و شاهزاده ثروتمند و مقتدری چون فخرالزمان میرزای هندی را نپذیرد. او در آخرین لحظه ملاقات در نارین قلعه تربت گفت: «اسکندر، مردی و مردانه قول دادی؟» گفتم:

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کسم که خداوندگار فرماید

فرمود یس برو و اطمینان داشته باش که دل من تنها به سوی تو نگران است و بس، پای او را بوسیدم و از سایه سرایرده‌اش دور شدم. این است آنچه حوری می‌تواند بکند، من جملات او را خوب به خاطر سپرده‌ام و تا زنده‌ام از یاد نخواهم برد.

مادر تبسمی کرده برای استتار آن سر به زیر افکند. اسکندر به سخنان خود ادامه داده گفت:

— مادر عزیزم، من می‌دانم شاه حوری را در چنگال خود خواهد فشرد و گاهی گوشه جمال او را به من خواهد نمود، آن وقت خواهد گفت: «این تیشه، این هم بیستون! یا‌الا جانمی...» بیستون من کجاست؟ کوه قلعه قهقهه، مرشد کامل خوشاوندی سرش نمی‌شود و از عشقها فقط بزرگی و جلال مملکت قزلباش را می‌خواهد؛ نور دیده و پاره جگرش را برای یک خط جنگی از نظر افکند و به حبس ابد مجرد محکوم ساخت، در این صورت او برای من و



حوری خانم چه می‌کند؟ اما آمدیم بر سر خدمت بزرگ و بر قیمت من، البته مرشد کامل فرمود: «حفی بر دودمان صفی ثابت گردید و هر چه بخواهید به شما می‌دهم» البته مرحمت هم فرمود و همه ماها را بیش از حد انتظار به خلعت و لقب و امتیازات برخوردار ساخت، لیکن این خواهش من اسباب دست او خواهد شد و هر روز مرا دنبال نخودسیاه خواهد فرستاد و از من کار خواهد کشید. حوری خانم فقط از طرف پری خانم دختر شاه نگران است که او انگشتی به شیر زند و ریشه‌هایش را پنبه گرداند، او نفوذی عجب در اندرون دارد و می‌تواند با تحریکات خود، اساس کار ما را واژگون سازد، حق هم به جانب حوری است، هیچ عروسی‌ای در خاندان سلطنتی نمی‌شود که با رضای کامل و میل قلبی او همراه نباشد. نمی‌دانم مادر جان، این زن را چگونه به موافقت خود جلب کنم؟ ای خدا، کاش دستی در این کار پیدا می‌کردم و از این رهگذر خود را آسوده می‌ساختم. من خدا را دارم و بس.

در این حال از جای برخاسته بود، از خانه بیرون آمده به سراغ دیدن رفقای راه تربت شناخت. وقتی به خانه بازگشت مکتوبی برای او فرستاده بودند که عبارتی چنین داشت:

مقرب الحضرت خوش خبرییک، به عز قبول دریافت دارند. چون دوستدار طالب‌یساول، برای سرکنسی و دیدار قبله گاهی، بدر والامقام به مرخصی چند روزه آمده‌ام، استدعا دارم شب را قدم رنجه فرموده در مزرعه مهماندوست به صرف نام این خاکسار را قرین امتنان فرمایند، هرچه زودتر منتظرم. خاک راه فرزند ابوطالب

نزدیک بود عقل از سر اسکندر پرواز کند «اوه! طالب‌یبیک، یساول‌بانی حوری خانم! کی از هرات آمده؟ قطعاً به خانه پدرش به مزرعه او رفته در انتظار من است. اصلاً برای دیدار من آمده. خوب شد، خدا را شکر، حوری فرستاده و دستور او را همراه دارد.» می‌دانست مزرعه «امت‌یبیک» تا شهر پنج فرسخ است و طالب‌یبیک به دیدار پدرش امت‌یبیک به مزرعه رفته. و اسکندر را طلبیده است. جلودارش را صدا کرده گفت:

— زود سوگلی را آماده ساز و آب بده، می‌خواهم سوار سوم.

یک ساعت بعد اسکندر از دروازه قزوین به سمت مهماندوست، در تک و ناز

بود. شبی روشن و افقی باز، این جلگه را دربرداشت. دره‌های کوچک و بزرگ اطراف هرچه عطر و نسیم داشتند نثار این جلگه کرده بودند. سواد درختان شاداب مزرعه مهماندوست، با نور ماه در مغازه بودند. گله‌های گوسفند مانند خالهای سفید بر صفحه تپه‌های سبز خفته، گاه‌گاه با خاریدن سر زنگهای خود را ملایم به صدا می‌آوردند. نسیمی که از طرف باغ امت‌بیک می‌گذشت، اثری از عطر شمعیهای گرانبهای شماع‌خانه سلطنتی همراه داشت. نور این شمعیها و پرتو آن بر روی برگهای صیقلی شده کبوده‌ها و عرعرها منعکس و بودن امت‌بیک را در عمارت مهماندوست ظاهر می‌ساخت. باغی زیبا بود که قناتی بزرگ از وسط آن می‌گذشت و چمنهای باطراوت آن را در میان گرفته بود.

در شاه‌نشین عمارت باغ، پیرمردی نود ساله نشسته شمعدانهای طلا پیش رویش در سوز و گداز بود. این مرد دلاوری جنگ‌دیده و نبردآزموده بود که صحنه‌های خونین کارزارهای شاه‌اسماعیل بزرگ را در خاطر داشت و با آن پادشاه در معرکه‌ها حضور یافته بود. اصلاً از مردم مهماندوست راه خراسان بود و موقعی که شاه‌اسماعیل برای جنگ با شیبک‌خان می‌رفت جوان خردسالی به نام امت‌بیک، فقیر و سلحشور تقاضای خدمت کرد و در نظر شاه پذیرفته و مقبول گشت.

این امت‌بیک دلیری بود که اینک پیری درشت‌استخوان و سرزنده است و عمر خود را در تیول خویش به چوپانی و گله‌داری و دهقانی می‌گذراند. شش فرزند پسر از او در خدمت دولت بود و ارشد ایشان طالب‌بیک یساول‌باشی عائله سلطنتی و حوری‌خانم است. مردی است که در جنگ تربت کارها کرده و روزی که بر سر نعی ازبک با حوری و اسکندر همراه بود، اسکندر را به حوری معرفی کرد و نیز مردی که اسکندر را از سر شام محمد میرزا به چادر حوری‌خانم طلبیده، ناظر اعمال آنان بود، اینک به مرخصی از هرات آمده به دیدار پدر به مهماندوست شتافته است.

اسکندر با طالب‌بیک روبه‌رو نشسته، گرم صحبت بودند و امت‌بیک با چشمان فرو بسته از چرت، به مخده بزرگی تکیه داشت. اسکندر از یساول‌باشی پرسید:

— خوب، هشت روز است در راهید؟

— بلی سرکار، شاهزاده محمد میرزا و عائله سلطنت رفته‌اند به خیابان [محل]

است در نزدیکی هرات [ آنان میهمان خوانین استاجلو هستند و مدتی در خیابان خواهند ماند. اما حوری خانم میلی به این مسافرت نداشت و در هرات ماند و بیشتر نظرش از این توقف، فرستادن من بود. شب تا صبح پیغامهای خود را برای شما به من می گفت و من به خاطر می سپردم. کمال کوشش را هم در محرمانه بودن من رعایت نمود و اینک چشم به راه بازگشت من و آوردن پیام شما نشسته است. او تأکید کرد که تا شاهزاده و شاهزاده خانم در خیابان هستند باید مراجعت کنم. این است که من به چاپاری آمده ام و از اسبان چاپار در طول راه کمک گرفته ام.

اسکندر پرسید:

— یساول باشی، از موضوع خواستگاری من در میان عائله سلطنتی سخنی به میان آمده بود؟

— آری دوست عزیز، در میان زنها شهرت داشت، اما در حضرت ولیعهد و مردان هرات گفتگویی نبود. پری خانم از جزئیات فرمایش مرشد کامل خبر داشت و اغلب در مجلسهای زنان در غیاب حوری خانم می گفت: «حوری اشتباه می کند، دختر ساده ای است، صاحب فیلهای مرواریدی پوش را عقب می زند و اسکندر را که مردی فقیر و جوانی بتیم است می پسندد. من نواب ابراهیم مبرز را آگاه می کنم و از این وصلت ناجور بر حذر می دارم. ما می خواهیم شب عروسی بر فیلهای کودیکر فخرالزمان میرزا سوار شویم، اسکندر چه دارد؟ رستمی است با یک دست اسلحه، به اضافه یک دست کمر شمشیر خلعتی و یک لقب، اینها برای حوری چه نتیجه دارد؟»

اسکندر سرپا گوش بود و رنگ پریده با چشمان خیره مانده اش، آشفتگی خیال او را نشان می داد. سر بر آورده به یساول باشی گفت:

— خوب، حوری خانم از شنیدن این سخنان چه می گفت؟

— هیچ، او بسیار غمگین می شد و به زنانی که خبرهای مجلس پری خانم را به او گزارش دادند می گفت: «من از این شاهزاده قهوه ای بدم می آید و هیچ گاه به ازدواج او تن در نخواهم داد. من شوهر نخواسته ام. اختیار من با مرشد کامل و نواب والاست. اگر مرا به سیاهی ببخشند، تمکین خواهم کرد. تا آنان هستند مرا چه زهره که اظهار میل و رغبتی نشان دهم. امر امر جهان مطاع بهادرخان است، ایشان هم کلمه ای درباره شاهزاده هندی فرموده اند. به علاوه من میل ندارم

برایم از این پیغامات و اطلاعات بیاورید.» آری اسکندربیک، دختر نواب از دل و جان خواستار شماس است و از اینکه دیگران به این وصلت روی خوش نشان نمی‌دهند آزرده است. ایشان فرموده‌اند که به شما بگوییم به هیچ‌کس جز معصوم‌بیک اطمینان نکنید و حرفی در میان ننهید. من میل ندارم سخن من و شما وسیلهٔ بازیجه و گفتگو گردد. از طرف من اطمینان کافی داشته باش و جز با معصوم‌بیک که خیرخواه تو و من است، به کس دیگر متوسل مشو. عموزاده هرچه بگوید می‌کند و هر قولی که بدهد جامهٔ عمل خواهد پوشید. اختیار همهٔ ما، دست شاه است و شاه موافق با نواب وکیل‌السلطنه (معصوم‌بیک)، ایشان هم که به شما جواب مثبت داده‌اند، دیگر هر کس هرچه بگوید، هرزه لاییده و ژاژ خابیده است. مدت مأموریت شما در فهقه یک سال است و بزودی مراجعت خواهید کرد. دیگر مرشد کامل بهانه‌ای ندارند و پس از ورود شما قضیهٔ عروسی انجام خواهد شد. این بود فرمایشات خانم، و نیز یادآوری کردند که مراقب باش در فهقه و وظیفهٔ مأموریت خود را کامل و روشن انجام دهی تا مرشد کامل از تو بسیار راضی باشند و بتوانی هرچه دلت می‌خواهد از ایشان بسنانی.

اسکندر که تدریجاً غمهای خود را فراموش می‌کرد سربرآورده گفت:

— سرکار یساول‌باشی، چند روز دیگر مراجعت خواهید کرد؟

— تا این مهتاب را در اختیار دارم ...

و سری به آسمان برداشته گفت:

— لابد تا دو سه سب دیگر. در مراجعت، به چایاری نمی‌روم، بلکه تمام

مسافرت را شبگیر خواهم کرد.

در این هنگام سپاهی پیر، پدر یساول‌باشی که از چرت طولانی خسته شده

بود چشمان خود را گشوده زانو به زانو نشست. دید سخن پسرش با مهمان

جوان قطع شده، رو به اسکندر کرده گفت:

— خوب سرکار خوش خبریک، چند پسر دارید؟

اسکندر و یساول‌باشی به خنده در آمدند و پیرمرد از اینکه حرفی خنده‌دار

زده است بقیهٔ خواب خود را فراموش کرد.

یساول‌باشی گفت:

— بدرجان، سرکار خوش خبریک هنوز کدخدان شده‌اند از شاء‌الله به همین

زودی با ہم به عروسی ایشان که در عالی قاپو برگزار می شود دعوت خواهیم شد.

پیر مرد گفت:

— ان شاء الله.

و داستانی از جنگ چالدران و رشادتهای شاه اسماعیل بزرگ که خود در آن غزوات حضور داشته بیان کرد. سپس آهی کشیده گفت:

— دریغا، روزگار جنگ به نامردی کشیده و اسلحه های آنشی، قیمت مرد سلحشور را از میان برده است. زمان ما، هیچ وقت نامردی نمی توانست دورادور مردی رسید را از پای در آورد. رشادت با ظهور این اسلحه نامرد، قیمت خود را باخته است، من دیگر خواهشی ندارم از خدا، جز اینکه بار دیگر به تبریز بروم و توپ کله را زیارت کنم. توپ کله با جراحی که بر کمر دارد در جلوخان ارگ تبریز گذاشته است. این توپ را کمر بنه شاه مردان (شاه اسماعیل اول) با یک ضربت شمشیر از کار انداخت و اینک عثمانلوهای بی ایمان از آن دست و بازو، به جای خود نشسته اند. آه، توپ کله اکنون با گردن شکسته به باب عالی می نگرند و به اربابان خود نفرین می فرستند.

یساول باسی در میان سخنان پدر دویده گفت:

— آری پدرجان، الآن ایلچی عثمانلو با پیشکشی های فراوان در شهر و عالی قاپوست.

— او نماینده عالی و شخص اول دربار خواندگار است. آمده است که شاهنشاه قزلباش را دلجویی کند و پیمان اتحادی میان دو کشور استوار گرداند که لشکریان طرفین از مرزها عقب بنشینند.

سپس سپاهی پیر سخن از گله های خود به میان آورده گفت:

— سرکار خوش خبر، فردا صبح که از مہماندوست می روید گله های من در جلگه ها از نظر شما خواهد گذشت. من غیر از گله ایلخی هجده هزار میش سفید دارم که فقط بره های خوردنی آن در این محوطه جرا می کنند. این گله ها را تماماً خودم جفت زده ام، روز اول یکصد و ده سر گوسفند بوده اند، به عدد اسم شاه مردان حالا به همت مولا بیست و چند هزار شده اند. از زکات گوسفندان من، چند نفر صاحب گله می باشند، خدا برکت می دهد.

ما در عرصه جنگ زحمات خود را کشیدیم، حال در مہماندوست گوشه نشین

شده‌ایم. وطن اصلی من مهماندوست سمنان است. من به همان مناسبت این ده را که آباد کردم نامش را مهماندوست گذاشتم.

صحبت‌های شبانه تمام شد و شام خورده خفتند و بامداد پیش از طلوع آفتاب بر لب استخر عمارت به تجدید وضو پرداخته، نماز صبحانه را به جا آوردند و اسکندر بر اسب عربی خود نشسته کاغذی را که به حوری‌خانم نوشته بود به طالب‌بیک سپرده به طرف قزوین راند.

## فصل دهم

### تبریز شریک پایتخت

اسکندر به شهر بازگشته در انتظار مراجعت شاه از شکارگاه نشست. چند روز بعد ایلچی روم با شاه از شکار برگشته، به مهمانی سرداران قزلباش و شاهزادگان بزرگ مشغول شد. روزی داروغه شهر با دو نفر جلو دار به عجله وارد باغ سلطنتی شده یکسر به عمارت خاصه رفتند. در جلو خان عمارت خاصه که ورود به آن جز برای معدودی قدغن بود، داروغه پیاده شده اسب خود را به شاطری که پیاده پیشاپیش او می‌دوید سپرده خود از در بزرگ وارد تالار معروف نقاشی شده پشت پرده ایشیک آغاسی‌باشی را دیدار کرد و پیغام فرستاد که عرضی فوری حضور مرشد کامل دارد. ایشیک آغاسی‌باشی برگشته گفت:

— مهبیای خاکبوسی باشید.

داروغه در مقابل آینه بلند پهلوی شادروان ایستاده اندام خود را برانداز کرد و کلاه و عمامه را در سر فشرده به پرده‌دار نزدیک شد. دو شاخه بلند و طلای م‌صع به جواهر که در دست پرده‌دار بود بالا رفته شکاف شادروان را باز کرد و داروغه از آن عبور کرده به تالار بزرگ سلطنتی داخل گردید. شاه بر لب شاه‌نشین نشسته یاها را آویخته بود. داروغه پای پرده تالار تعظیمی کرد که تا می‌توانست قامت خود را در آن خم کرده بود. سپس قد راست کرده دستها را بر سینه نهاد و ایستاد، شاه نگاهی کرده گفت:

— داروغه کجا بوده‌ای؟ پیش بیا.

دانت که اجازه پابوس به او داده شده است، با همان حال دست بر سینه پیش رفت تا به شاه نزدیک شد.

دو پا را جفت کرده دو زانو بر زمین نشست. خم شده نوک کفش شاه را که

قدری عمداً جلو گذاشته بود بوسید و از جای برخاسته ایستاد. شاه گفت:  
 — هان داروغه، اوضاع شهر چگونه است؟  
 — به اقبال مرشد کامل بهادرخان، قرین آرامش و کافه عباد، به دعای ذات  
 شاهانه مشغول. و به کار خود سرگرم می‌باشند.  
 شاه پرسید:

— در این چند روزه واقعه‌ای روی نداده است؟  
 — چرا قربان، سه نفر قره‌باغی را دستگیر کردیم که بعد از تهدید و استنطاق  
 معلوم شد فرستادگان نواب والا اسماعیل میرزا می‌باشند.  
 شاه خیره خیره به سخنان داروغه دقت می‌کرد.  
 — بله قربان اینان با داود جواهری کلیمی طرف دادوستد بوده جواهر برای او  
 آورده لوازم عیش و عشرت می‌برده‌اند.  
 سپس از بغل گره‌بسته‌ای بیرون آورده در مقابل شاه به گشودن پرداخته گفت:  
 — اینها چهارده قطعه جواهر است که از داود یهودی دریافت شده، این هم  
 نوشته‌ای است از میرزای نواب.

شاه گره بسته را گشوده به دیدن جواهرات پرداخت. داروغه گفت:  
 — فعلاً آن سه نفر در زندان داروغه گری هستند و یهودی نیز جای دیگر تحت  
 نظر است. آنچه از تحقیقات به دست آمده و علیقلی قره‌باغی هم اقرار کرده، چند  
 مرتبه این ارسال و مرسول صورت گرفته و از خزانه قهقهد، قسمتهایی به قزوین  
 آمده است که درصدد کشف آن هستیم. حال هرچه امر جهان‌مطاع باشد معمول  
 داریم.

شاه از تماشای جواهرات فراغت یافته رو به داروغه کرده گفت:  
 — این سه نفر را ببرید نزد خلفا و آنجا حقیقت را مکشوف دارید و آنچه خلفا  
 درباره آنان فرمان دادند اجرا دارید. یهودی هم که با دزدان خزانه همدست بوده،  
 به ادای کلیه خسارات و پرداخت آنچه خریده است محکوم سازید تا من دو سه  
 روز دیگر به کار این جوان‌مرگ بیندیشم و خود را از رهگذار او آسوده‌خاطر  
 دارم. این ناخلف که همه چیز در اختیار دارد و برای آسایش او کاملاً پیش‌بینی  
 شده و در دسترس او قرار گرفته است نمی‌دانم چرا این دیوانگیها را می‌کند و مرا  
 آزرده می‌سازد. به هر حال چون ایلچی عثمانلو در شهر است فعلاً سر و صدایی  
 نباشد تا پس از حرکت او بتوانیم این رخنه فساد را مدود سازیم.



شاه پس از لمحای فکر گفت:

— این بدانیشان و دزدان، دور پسر جمع می‌شوند و او را به سرکشی و طغیان راهنمایی می‌کنند. باید این دستیاران را مجازات کنید تا مردم جرئت همفکری با او نداشته باشند، بروید و مواظب شهر باشید.

داروغه نخست تعظیمی کرده، پس پس به شادروان نزدیک شد و باز هم آخرین تعظیم را به جا آورده از شکاف سراپرده بیرون شتافت.

روز جمعه ایلچی روم از شاه تقاضای رفتن مسجد و شرکت در نماز جمعه را نمود و مورد قبول واقع گردید. جماعتی از سران قزلباش و عمده شاهزادگان و چند تن از مشاهیر علما، به اتفاق ایلچی و مراقبت یک‌هزار نفر قورجی به سرکردگی قورجی ترکش و کمان شاهی به مسجد جامع رفتند و نماز جماعت را گزارده، به خطبه بالابلندی که خطیب خواند و سرتاپای آن دعا به دولت توانا و مقتدر قزلباش بود گوش دادند. در خاتمه نیز خطیب دعایی غرا به پادشاهان اسلام مخصوصاً اعلی‌حضرت خواندگار روم کرده، جمعیت به باغ سعادت‌آباد بازگشتند. گویا ایلچی تقاضا کرده بود که سانی مجلل از سپاهیان قزلباش مشاهده کند.

شاه طهماسب در این قسمت چنین پاسخ داده بود:

— جناب ایلچی عمده تشکیلات لشکری و تأسیسات سپاهی ایران، در دارالسلطنه تبریز است و قسمت قزوین به اندازه نیازمندی دربار ساخلو در خود جای داده است. اگر مایل باشید قسمت عمده سپاهیان قزلباش را سان ببینید، به سپهسالار ایران، بزرگ بزرگان آذربایجان بیگلربیگی امر کنم ساخلوی آنجا را در حضور شما سان ببینند به علاوه گله‌های اسبان لشکر و ایلخیهای ما در اقطار آذربایجان و چمنهای آن سامان به چرا مشغول‌اند.

تبریز خانه ماست و آذربایجان اردوگاه مقدم قزلباش، آنجا می‌تواند در فاصله چند روز، یکصد هزار سوار برای سپهسالار گرد آورد تا سرزمینهای دوردست ممالک قزلباشیه، سپاهیان خود را به آنان ملحق سازند.

در جباخانه تبریز ده هزار عواده‌ساز و حداد و دیگر عمله برای سپهسالار کار می‌کنند. بیگلربیگیان چخور سعد، بردع، شیروان و جوانشیر موظف‌اند که در کارهای خود به صلاح‌اندیشی بیگلربیگی آذربایجان گوش بدهند. امیدوارم که در عبور از ممالک قزلباش، به شما خوش گذشته باشد.

ایلچی در اظهار تشکر به قدری خم شد که نزدیک بود عمامه گنبد آسا و بزرگش بر زمین افتد. سپس شروع به عذرخواهی کرده گفت:

— از روزی که خاکبوسی سریر خلافت میر را وجهه همت ساخته، از شهر قارص وارد خاک اعلی حضرت شده‌ام، از میهمان‌نوازی و بنده‌پروری گماشتگان آستان دارا پاسبان، سپاسدار بوده‌ام. مخصوصاً از محبت‌های سرکار قولر آغاسی همایونی که از چاکران جانپار مرشد کامل است و از سرحد میهماندار خان‌زاد بوده، کمال امتنان را دارد. ابن ممنونیت را همیشه در پیشگاه گردون‌پناه حضرت خواندگار، به عز عرض خواهم رسانید. بحمدالله والمنه در تمام طول راه از چخور سعد تا فربه‌باغ و دارالسلطنه تبریز کافه انام از نعمت امنیت و رفاه، که سایه‌گسترهای ریاست دولت علیه قزلباشیه است، سرخوش و شادکام بوده به دعاگویی دولت ابدمدت، اشتغال داشتند.

ایلچی رخصت مراجعت گرفته از حضور شاه روان گردید و به اتفاق نایب قولر آغاسی‌باشی معاون سه‌الار، پایتخت را ترک گفته به صوب تبریز در حرکت آمد. صبح روز دیگر یک نفر قورجی سپاهی به منزل اسکندر خوش‌خبر بیک آمد. پیغام داد که «از طرف نواب وکیل‌السلطنه معصوم‌بیک صفوی آمده‌ام، ایشان فرمودند که مرشد کامل تو را احضار کرده‌اند و بایستی بیایی نزد من تا مطالب و دستوراتی که باید بشنوی به تو بگویم و به همراهی من خدمت شاه را دریابی.» اسکندر به شتاب حمام رفته برگشت و لباس رسمی شرفیابی را پوشید. کمر شمیر مرصع را بر کمر و جیقه را بر دستار نصب کرده بر اسب عربی خود نشست و به خانه وکیل‌السلطنه شتافت.

در این ملاقات معصوم‌بیک قول مردانه داده با سوگند آن را مؤکد ساخت که «پس از مراجعت از سفر مکه، تو را از قهقهه می‌خوانم و عالی‌ترین جشن عروسی و زفاف تو را به طرز شاهزادگان برپا می‌سازم و دختر خوانده نواب را به دست تو می‌سپارم از این پس همیشه تو در حمایت من خواهی بود.»

اسکندر نیز قول انجام این خدمت را به طوری که دلخواه مرشد کامل و سرکار عموغلی باشد داده به اتفاق برای گرفتن دستور و اجازه مرخصی به طرف عالی‌قاپو شتافتند. هنگامی که وارد عالی‌قاپو شدند، در عمارت مجلل ایشیک آغاسی‌باشی مجلس مشورتی از سران اداری دربار منعقد و آخرین محاکمه سه نفر صوفی و داود یهودی در شرف انجام بود. آنان را در حالی رها

کردیم که داروغه پایتخت، در عمارت خلوت خود به تحقیقات و پرسش از ایشان شروع کرده بود. از علیقلی که رئیس ایشان بود، در تحقیقات نخستین چیزی جز چهارده پارچه جواهر به دست نیامد و با آنکه دو مرتبه پاهایش را خون‌آلود کردند اظهاری از مسافرت‌های سابق خود به قزوین و تبریز و هرات نمود. ناچار داروغه فریاد کرد:

— یک نفر برود دنبال نسقچی باشی.

مردی چهارشانه و فربه که کلاهی از پوست بره بر سر داشت در اتاق داروغه نمایان گردید. این شخص رئیس میرغضبان و اداره‌ای در اختیار داشت که فرمانهای شرع و عرف، دایر به مجازات‌های قانونی را آنجا اجرا می‌کردند. چوب‌زدن خلافکاران، حد زدن باده‌خواران و زناکاران، بریدن دست دزدان، به دار زدن محکومین به قتل، سر بریدن، مهار کردن، گج گرفتن حرامیان و دزدان کاروان، کور کردن یاغیان و قیام‌کنندگان بر ضد حیات شاه و امثال آن و پوست‌کندن سردارانی که قلعه یا شهری از کشور را به دشمن می‌سپردند.

این مجازات‌ها که بعضی از آن را حکام شرع و مراجع محاکمات دینی، و بعضی دیگر را محاکم دولتی و عرفی به این اداره می‌فرستادند، بایستی در زیر نظر نسقچی باشی انجام گیرد. همین که داروغه از گرفتن نتیجه مسالمت‌آمیز مایوس شد به مأمور مجازات‌ها گفت:

— باشی، گرم خدمت کن.

کلمه گرم در اصطلاح ایشان معنی نفرت‌انگیز و خطرناکی داشت. نسقچی بزودی فرمان داد ایشان را به یکی از اتاق‌های دوستاق‌خانه بردند و در آنجا خورجینی که چندصد پارچه، آلات و ادوات چوبی و آهنی و ریسمانی در میان داشت پیش چشمانشان گذردند. باشی فرمان داد جوانترین ایشان را که عبدالله نام داشت و از مردم اردبیل بود، برای زجر حاضر سازند و دو نفر دیگر را در خارج نگاه دارند. این نکته را یادآور می‌شویم که این آلات و افزار، بیشتر برای تخویف و تهدید بود و شاید در مدت سال یک دفعه نیز مورد استعمال نداشت. موضوع دست بریدن دزدان که در قانون آن زمان با تأکید شدید پادشاه، دقیقاً اجرا می‌شد، در تمام پایتخت بیش از یک نفر دست‌بریده وجود نداشت و سالها بود که کسی به این مجازات محکوم نشده بود. مردم با ایمان و عقیده‌ای تربیت شده بودند که دزدی و خیانت را برخویش حرام کرده گرد آن نمی‌گشتند.

دکانهای پر ثروت به وسیله تجیرهایی از نی و کرباس بسته می‌شد و گاهی حکام و پادشاهان برای ثبوت امنیت، بستن آن تجیرها را نیز قدغن می‌کردند و بازارها تا صبح باز می‌ماند. اما برای مجازات گناهکاران انگشت‌شمار هم، وسایل را دولت و شریعت مهیا کرده، به امنیت عمومی بیش از هر چیز علاقه نشان می‌دادند و ذره‌ای اغماض و سهل‌انگاری در مشاغل خود روانی‌داشتند. عبدالله پس از دیدن آلات زجر و عذاب که نوعی از آن را برای او جور می‌کردند اشک از دیدگان فرو ریخت و با دو دست دامان نسقچی‌باشی را گرفته گفت:

— سردار، به ارواح شیخ صفی و شاه‌حیدر من آنچه می‌دانم بدون کم و کاست می‌گویم و چیزی از آن پنهان نمی‌کنم، شما هم قول بدهید دست از من بردارند و بگذارند یکسر به اردبیل بروم. مادری پیر در انتظار من است و پرستاری جز من ندارد.

نسقچی همان‌طور که اشک‌ها را در دست داشت و می‌غلتاند گفت:

— هان، پسر حالا شدی مرد حسابی. زود بگو و خود را راحت کن. این کار شوخی نیست، صحبت از سر بردن است. دزدی خزانه شاه و همدستی با فرزند مفضوب مرشد کامل، می‌دانی مجازات او چیست؟ پس زود حقیقت را بگو و خود را از صدمات زاید و بی‌نتیجه آسوده‌ساز.

عبدالله در حالی که با پشت دست جیب، اشک چشمان را پاک می‌کرد گفت:

— سرکار باشی، هرچه خبر می‌خواهید نزد علیقلی است. من نوکر او هستم و خودم با نواب اسماعیل میرزا هیچ‌گاه و هرگز روبه‌رو نشده‌ام. پارسال این مرد به اردبیل آمد، مرا به عنوان نوکری پذیرفته به قهقهه برد و هر شب وعده سلطنت اسماعیل میرزا را به من می‌داد و آنچه بابت ماهیانه قرارداد کرده بود به تأخیر انداخت، تا آنکه شبی گفت: «مسافر قزوین هستم.» و مرا با خود به پایتخت آورد.

پس داستان خانه یهودی را کماکان بیان کرد و اضافه نمود:

— سرکارباشی، داود سالی دو بار به قهقهه می‌آمد و محرمانه با شاهزاده رابطه داشت. هرچه می‌خواهید از او به دست آرید.

عبدالله را برای بیان حقیقت نزد داروغه بردند و رفیق علیقلی برای حضور در پیشگاه نسقچی‌باشی احضار گردید. این مرد تا می‌توانست در بروز رازها جان‌سختی به خرج داد و بیش از حادثه اخیر و معامله چهارده قطعه جواهر،

چیزی نگفت. اما نسقچی باشی با خون آلود کردن انگشتان آن مرد، مطلبی تازه به دست آورد و آن ماجرای فروش نیم تاجی زنانه بود که سیصد و بیست نگین داشت و از هرات رسیده بود. داروغه گری دنباله این اکتشاف را گرفته تا زیرزمین های خانه داود رها نکرد و نیم تاج سرقت شده را از حفره های آنجا به دست آورد. در گوشه این نیم تاج با خط رقاع این عبارت دیده می شد:

### السلطان العادل سلطان حسین

حضار مجلس مشاوره عالی قاپو حدس زدند که متعلق به شاهزاده خانم های دودمان سلطان حسین بایقرا، پادشاه تیموری است و چون از هرات آورده شده به طور قطع از خاندانهای آن سامان است. وقتی این مجموعه نفیس را از خانه یهودی به مجلس شاه آوردند مرشد کامل با تعجب تمام گفت:

— خانه خرس و کاسه مس!

باری از محاکمه داود و سختگیری های تحقیقات او می گذریم و به همین جمله اکتفا می کنیم که کلیه اموال خزانه فقهه که توسط این چند نفر به اطراف فروخته شده بود، دریافت نگردید و یهودی با دادن عین یا قیمت آنها، جان خود را از خطر نجات داد.

اما علیقلی و رفقاییش که منشأ قیام بر علیه پادشاه و از همدستان آن جمعیت شناخته شدند، بر حسب فرمان و تصویب دیوان دربار محکوم به قتل شده در گوشه میدان عمومی پای قبق کشته گردیدند.

اسکندر به انتظار احضار شاه در تالار توقف نموده ولی معصوم بیک به حضور شاه بار یافته در جلسه شرکت کرده بود.

دیوان دربار راجع به صوفیان برهم خورد و شاه به احضار معصوم بیک و اسکندر فرمان داد.

## فصل یازدهم

### قاپوق در انتظار

شاه افسرده و خشمگین به نظر می‌رسید، کشفیات داروغه و دستگیری همدستان اسماعیل میرزا او را آشفته و متفکر ساخته بود. معصوم‌بیک وارد شد و پیش رفته پای شاه را که در کفشهای راحتی بافته از ابریشم سه رنگ بود بوسید و ایستاد. شاه او را در پهلوی خویش روی مخده جای داده مهیای پذیرایی اسکندر گردید. او نیز پای‌بوس کرده، پس‌پس تا نزدیک در رفته ایستاد. شاه با جواهرات سرقتی که روی دستمالی گذاشته بود بازی می‌کرد و در فکر مال‌کار فرزند بود. عاقبت سر برآورده گفت:

— عمواغلی، در کار این پسر سخت درمانده‌ام. هر روز طوری خیال مرا پریشان می‌دارد، بیش از این مدارا و تحمل بر جرئت او خواهد افزود. باید نسقچی‌باشی را به همراه اسکندر خوش‌خبربیک بفرستیم تا او را میل بکشد و بالمره از طرف او آسوده‌خاطر گردم. تا چشمان این چشم‌سفید باز است، دست از تعقیب خیالات فاسد باز نخواهد داشت. باید از بینایی محروم شود و آرزوی تخت و تاج را با خود به خاک برد.

معصوم‌بیک که شاه را بی‌اختیار متغیر دید با چرب‌زبانی شروع به سخن کرده گفت:

— گرچه آینه‌خاطر ظل‌الله مهبط‌انوار صفا و صواب است و جز تجلیات غیبی چیزی را در آن راه نیست، بلکه زبان آسمانی بیان شاهانه، خود نایب‌مناب قلم تقدیر است. اما هرگاه به عرایض صادقانه این ناچیز که به صرف دولتخواهی عرض می‌کند، توجهی شود، البته تأمل چند روز خالی از هرگونه زیان و پشیمانی خواهد بود.

شاه سر به زیر افکنده در غرقاب اندیشه غوطه‌ور بود. از سکومت شاه، معصوم‌بیک جری شده به سخنان خود ادامه داد:

— بلی قربان، هر چند نواب‌میرزا مرشدزاده و شاخه این شجره طیبه است، از طرفی هم جوان است و سوداهای جوانی و وسوسه‌های شیطانی که خاص این سنین است او را به این حرکات راهنمایی کرده، وگرنه او را چه زهره و یارا که تصور و اندیشه خلاقی در ضمیر آرد.  
شاه گفت:

— ما تمام وسایل کامرانی و آسایش را در دسترس او گذاشته‌ایم، دیگر چرا باید دست عناد و لجاج از آستین برآورده رنجش خاطر و اغتشاش حواس ما را فراهم سازد؟ باید مجازات شود تا دستیاران او و بداندیشان، سر جای خود بنشینند.

معصوم‌بیک شاه را به سخنان دیگر متوجه ساخته گفت:

— قربان، به طوری که امر فرمودید به ولایات ابلاغ و اعلام شد که قافله حاج ممالک قزلباش، به صوب مکه با اطمینان خاطر در حرکت آیند و در سرحد با مستحفظان دولت رومیه، تا مقصد همراه باشند.

سپس به موضوع ایلچی روم برگشته، به قدری شاه را مشغول داشت تا تغییر و التهاب او فرو نشست و در نتیجه از کورکردن اسماعیل‌میرزا منصرف گردید. شاه روی به اسکندر که ایستاده بود نموده گفت:

— فرزند، خوش‌خبربیک، تو از برگزیدگان سپاه قزلباش هستی. پدرت در خدمت سپاه جان سپرده است و تو الحق لیاقت فرزندى چنان پدری را ثابت نموده‌ای. اینک می‌خواهی به شرف مصاهرت خاندان صفویه سرفراز گردی و پیش از پیش به سلسله خدمتگزاران مرشد نزدیک گردی. باید این مأموریت و خدمتی که به تو رجوع می‌کنم با کمال هوشیاری و دقت و خلوص انجام دهی و چنانچه شایسته گوهر پاک توست به وظیفه جانسپاری قیام نمایی. پانصد نفر نوکر صدیق شاه‌سیون همراه تو می‌فرستم تا در انجام فرمانهای تو کوشا و جاهد باشند. امشب در عمارت لله‌باشی، مراسم شیرینی خوردن مستوره حوری‌خانم انجام شود و تو پس‌فردا به صوب قره‌باغ در حرکت آبی دستورات دیگر را به توسط عموغلی وکیل‌السلطنه به تو خواهم داد. باید باب رفت و آمد بیرونیان را از قلعه مسدود سازی، و احدی را با این پسر اجازه ملاقات ندهی. مخصوصاً صندوقخانه

را کاملاً از دستبرد او دور سازی که وسیلهٔ تهیهٔ دستیار و موافق نداشته باشد. اسکندر دم به دم دست بر چشم می‌نهاد و گاه با تعظیمی اطاعت خود را ابراز می‌داشت. اجازهٔ مرخصی در کلمهٔ «زود برو» پنهان بود، بنابراین پسر شاه را بوسید و از اتاق خاص بیرون آمد و در برابر باشماقچی‌باشی ایستاد. جوانی بلندبالا و خوش اندام بود که لباسی منظم با دگمه‌های طلا پوشیده بود. لنگی ابریشمین بر شانه داشت که با آن چکمه‌ها و کفشهای واردین را پاک می‌کرد. سری به تعظیم خم نموده کفشهای اسکندر را پیش او نهاد. اسکندر از اینکه امشب مجلس مقدماتی عروسی در خانهٔ الله‌باشی منعقد می‌شود شادمان بود، اما محض اینکه باید فوراً به مأموریتی مشکل و پرمسئولیت روانه گردد این شادی را آشکار نمی‌ساخت. وارد تالار بار عمومی شد و در آنجا ماند تا وکیل‌السلطنه بازگردد. با جمعی از امیران و شاهزادگان روبه‌رو شد و تهنیتها و تبریکهای خلعت و لقب را پاسخ می‌داد. معصوم‌بیک از خدمت شاه به تالار وارد شده، ایشیک‌آغاسی‌باشی را نزد شاه فرستاد و در نزدیکی اسکندر ایستاده گفت:

— مرشد کامل امر فرموده‌اند خلعتی شایسته به شما داده شود. در این دم به این افتخار نایل خواهی شد.

سرداران و امیران به اسکندر می‌نگریستند و فضای تالار را از همه و مبارکباد پر ساخته بودند. این خلعت که اسکندر می‌پوشید نشانه‌ای از قرابت به خاندان سلطنت و حکم امضای شاه را در ازدواج داشت. رئیس غلامان خاصه به اتفاق صندوقدارباشی به تالار وارد شد و سینی طلایی را که بقچهٔ گلابتون‌دوزی شده در وسط آن نهاده بود در دست داشت. سینی را وسط تالار نهاده آن را بگشود و نیم‌تنه‌ای خرز با حاشیهٔ ملیله‌دوزی شده از آن بیرون آورد. این نیم‌تنه دگمه‌هایی از لعل بدخشان داشت و آن دانه‌ها چون ستارگان درخشان بر حاشیهٔ نیم‌تنه می‌درخشید. اسکندر به کمک صندوقدارباشی خلعت شاهانه را بر تن کرده ایستاد و در مقابل میرمیران نطقی دایر به شکرگزاری از عنایات بهادرخان و مرشد کامل ایراد کرد. در این موقع میدان مجاور چهاربازار پر از غوغا و هیاهو بود، مردم از هر طرف به سمت مرکز میدان هجوم آور شده بودند و بازاریان که پیوسته بر جمعیت ایشان افزوده می‌شد از دهانه‌های بازار بزرگ و خانات به سمت میدان در حرکت بودند. اجتماعاتی که دسته‌دسته در گوشهٔ میدان بزرگ برای کارهای مختلف تشکیل شده بود از هم پاشید و مردم آن به طرف



مرکز میدان دویدند. بازار مال‌فروشان که در گوشهٔ میدان دایر می‌گردید، بازارهای هنگفتی که دست‌فروشان مرد و زن به فروش و دادوستد مشغول بودند، بازاری که دهقانان بارهای میوه را در آنجا عرضه می‌کردند، حتی معرکهٔ درویشی که قصه می‌گفت و حلقهٔ حقه‌بازی که مهره‌ها را طاق و جفت می‌نمود، همه از هم پاشید. از دلالی که کره‌اسب لخت را می‌دوانید و دهقانی که گوش الاغی را گرفته دندانهایش را می‌نگریست، تا پیرزنی که قیطانهای الوان را روی دستهای خود گسترده می‌فروخت، احدی بر جای نماند و همهٔ این جماعات به سمت تیری چوبین و بلند که در میان میدان راست ایستاده بود و آن را قاپوق می‌نامیدند روی آور بودند: این درختی خشک بود که از خون بشر آبیاری می‌شد، و سر آدمی، بار می‌آورد! گویا خبری بود. معلوم می‌شد دو نفر محکوم به قتل را پای آن چوب سر بریده‌اند. آن روز برای رعایت مذهب در ملاءعام کسی را سر نمی‌بریدند و آن کار در محلی مخصوص انجام می‌گرفت. اما بلافاصله جسد محکومین را به میدان عمومی و پای قاپوق در معرض انظار می‌گذاشتند. مردم میدان در اطراف آن دو جسد با حالتی افسرده تماشا می‌کردند و هر یک از دیگری سبب کشتن ایشان را می‌پرسید. هیچ‌کس موضوع جرم ایشان را بر زبان نمی‌آورد اما می‌دانستند که حتماً کاری بزرگ و خیانتی غیرقابل عفو از ایشان سرزده است. این دو نفر علیقلی صوفی و رفیقش بودند که ساعتی پیش از زندان به قتل آورده حکم قتل ایشان را که به امضا و مهر مجتهد بزرگ و خلفا و بیگلریگی شهر بود به ایشان خوانده بودند. میر غضب‌باشی با جبه‌ای سرخ حضور داشت و شاگردانش به اجرای فرمان و رفت و آمد بودند. مردم از این تماشا که شاید سالی یک مرتبه روی می‌داد غفلت نمی‌کردند و با عجلهٔ تمام خود را به این محضر حزن‌آلود می‌رساندند. اجتماع ایشان در این حالت قابل تأمل بود، از شانه‌های یکدیگر بالا می‌رفتند، همدیگر را عقب می‌زدند و با هر فشار و مقاومتی بود نگاهی به جسدهای سربریده می‌کردند. در چهرهٔ مردم دو اثر مختلف دیده می‌شد: غم و اندوهی عمیق از اینکه نوع خود را در این سرنوشت شوم و عاقبت مکروه می‌نگرند؛ و حالت رضا و قبولی که از مجازات بدکاران و برهم‌زنندگان نظم اجتماعی در خود می‌یافتند. در سخنان تماشاچیان این دو حالت متناقض کاملاً نمودار بود غمگین بودند و مسبب غمگین شدن خود را می‌ستودند. در این موقع مردم متوجه سمتی دیگر شده گفتند:

— اوه، یکی دیگر را می‌آورند، این شخص سومین آنهاست. رفتند که از انبار زندان بیاورند.

دکانداری می‌گفت:

— اینها به خزانه نقب زده جواهرات دولت را دزدیده‌اند.

اسکندر در این غوغا و هیاهو از عالی‌قاپو بیرون آمده پیاده به طرف میدان روان گردید. خلعت او در بقچه پیچیده شده به دست یکی از غلامان صندوقخانه شاهی بود و از قفای اسکندر می‌آمد. دو نفر قورچی نیز که از مأمورین قهقهه بودند اسکندر را بدرقه می‌کردند. اسکندر به جمعیت مردم داخل شد و با کمال تأنی ایشان را پس و پیش کرده راه خود را باز می‌کرد، دفعتاً به جمعی از غلامان نسقچی‌باشی برخورد که اطراف جوانی را گرفته از میان ازدحام عبور می‌دادند. محکوم جوانی بیست و چند ساله بود که با همه تنومندی رخساری زرد و چهره‌ای آشفته داشت می‌رفت و برده می‌شد و از چشمان تابناکش فروغی مختصر مانده بود. لباسهای ژنده‌اش آستین نداشت و دانه‌های درشت زنجیری که به گردن او قفل شده بود، به بازوهای برهنه‌اش آزار می‌رسانید. لباسهایش را غلامان میرغضب‌باشی کنده بودند و او که جامه‌جان را نیز در حال کندن بود، این مبادله را پذیرفته، خیلی آهسته راه می‌رفت و از هجوم جمعیت تماشاچیان در ترس و تعجب بود. این جوان عبدالله‌نام نوکر علیقلی بود که اربابش با تن بی‌سر در وسط میدان افتاده، عبرت بینندگان شده بود و اینک نوبت اعدام به او می‌رسید. مقصر از میان جمعیت چشمش به مردی افتاد که جیقه جواهرنشانش از شعاع آفتاب درخشیدن گرفته بود و خرقة عالی و بوته‌دارش، او را از همه مردم آنجا ممتازتر نشان می‌داد. محکوم از دیدن آن سردار یکه خورد، درست به سوی او نگران شد. سردار نیز که از برخورد با این دسته از سرعت سیر خود کاسته گرم تماشا بود، به غلامان دژخیم نزدیکتر شد تا مقصر را نیکوتر ببیند. عبدالله محکوم از دیدن آن مرد محترم جانی گرفته با یک تکان خود را از دست غلامان بیرون کشید و دامان سردار را محکم در دست گرفت. این سردار اسکندر بود که از دربار باز می‌گشت، ابتدا خواست به زور و عنف دامان خود را از چنگ مقصر خلاصی بخشد، اما حفظ حیات چنان قدرت و نیرویی به دستهای عبدالله داده بود که با همه کوشش و فشار اسکندر و مأمورین، دست او از دامان رها نشد؛ جلوی اسکندر زانو زده شروع کرد به التماس و زاری:

— خان، خان، بی تقصیرم، دستم به دامت. نجاتم بده، می خواهند بکشند، تحقیق کن، اگر گناهکار بودم با همین شمشیر خودت مرا دو پاره کن. می گفت و می لرزید. شخص غرق شده ای بود که بر ریشه علفی چنگ می زد، شاید آن ریشه به شاخه ای و آن شاخه به تخته پاره ای بسته باشد و وسیله نجاتی برای او پدید آید. اسکندر از دیدن جوان و حالت هول انگیز او متحیر ماند. گویا آتشی در وی زبانه کشید و بارقه رحم و جوانمردی از چشمانش درخشیدن گرفت. چیزی که در نظر نیاورد، گناه او، و آنچه با خود می اندیشید وسیله نجات او بود. دانست این کار از او ساخته نیست و جز شخص شاه احدی نمی تواند در این حکم مداخله نماید. ناگهان به یاد معصوم بیک افتاد و یقین کرد که هنوز او در دربار است. لحظه ای در حال تردید ماند و به زاریهای جوان مقصر گوش داد. کم کم صدای تماشاچیان نیز به یاری عبدالله برخاست و تقاضای ایشان، صدای لرزان محکوم را در خود فرو برد:

— قربان، سرکار خان، تصدقش کنید. معلوم است گناهی ندارد در کار او اقدام کنید.

استغاثه مردم، و تضرع جوان در روح جوانمرد اسکندر اثر کرده رو به دژخیم کرده گفت:

— باشی، به قدری که من به عالی قاپو برسم در کشتن این جوان تأخیر کنید، شاید من جان او را نجات دهم و شما هم در این ثواب شریک باشید. مأمورین که از جیقه او دانسته بودند از سران سپاه است، تعظیمی نموده گفتند: — فرمایش شما را به میر غضب باشی می رسانیم و دست نگاه می داریم. جوان است، شاید به توسط شما از کشتن نجات یابد.

اسکندر عبدالله را مطمئن ساخته گفت:

— مترس عمو، دلدار باش. مرا رها کن تا بروم، بلکه خلاصی تو را تحصیل کنم.

سپس به قورچیان خود گفت:

— همراه این جوان بروید و دست به دست کنید تا خبر من به شما برسد. دست بر چشم نهادند و در کنار مقصر قرار گرفته به طرف میدان روان شدند. اسکندر به عجله به دربار بازگشت و از پله های تالار بار بالا رفت. هنوز جلسه دربار برهم نخورده بود و اسبان معصوم بیک به دست جلوداران، در جلوخان

دیده می‌شد. بنابراین توانست که به توسط یکی از غلامان، معصوم‌بیک را از شورای دربار برای ملاقات بخواهد. معصوم‌بیک از پیغام اسکندر دریافت که کاری لازم برای او پیش آمده است، برخاسته بیرون آمد و در تالار بزرگ اسکندر را ایستاده دید. گفت:

— آهان، خوش خبربیک، کاری دارید؟

— بله قربان.

— بگویید.

— سرکار عمواغلی، آمده‌ام آن جناب را در کار خیری شرکت دهم و آن نجات جوانی قره‌باغی است که فرمان قتل او صادر شده. معصوم‌بیک سری تکان داد گفت:

— آهان، از سه نفر همدست اسماعیل است، خوب چه می‌خواهید بکنم؟

— قربان نجات او را می‌خواهم. این جوان ظاهراً بیگناه است، می‌گوید «مرا فریب داده همراه آورده‌اند.» خودش دخالتی نداشته، رفقایش هم به کیفر اعمال خود رسیده‌اند. خوب است محض سلامتی وجودتان و سفری که در پیش دارید عفو این جوان را بخواهید.

معصوم‌بیک سکوت کرده سر به زیر افکند. اسکندر گفت:

— قربان او را تصدق خان‌میرزا کنید، بر من معلوم شد که در این خیانت شرکت نداشته.

— حالا آن جوان کجاست؟

— در میدان است، سپرده‌ام نگذارند کشته شود تا من برگردم.

— نمی‌دانم چه کنم، باید عفو او را از شخص مرشد کامل گرفت. دیگری نمی‌تواند این فرمان را نقض کند.

— جان‌نثار نمی‌دانم، هر کار می‌کنید برای سلامتی خان‌میرزا فرزندان این زحمت را تقبل نمایید.

— شما باشید تا من حضور شاه برسم. شاید به نام خود شما این مسئول را اجابت فرمایند.

این بگفت و وارد تالار شده از آنجا به اتاق خاص رفت. شاه با بیگلربیگی خلوت کرده بود اما وکیل‌السلطنه که در هیچ مورد برای او ممانعتی نبود به درون رفت و مدتی در خدمت شاه ماند. عاقبت با چهره‌ای خندان و بشاش طول تالار

عمومی را پیمود و به اسکندر نزدیک شد. هنوز فاصله‌ای داشت که با صدای بلند و حاکی از موفقیت گفت:

— خوش خبرییک، مژده باد، تقاضای شما از طرف مرشد کامل با حسن اجابت تلقی شد و به لفظ گهربار فرمودند: «او را به اسکندر بخشیدم، تحویل خودش بدهید هرچه می‌خواهد با او بکند.» بنابراین الآن می‌فرستم و فرمان بخشایش مقصر را به نسقچی‌باشی پیغام می‌کنم.

این بگفت و یک نفر از پیادگان تندرو را که شاطر می‌نامیدند نزد خود طلبید. این پیادگان سرعت حرکت و تندروی، سرآمد خدمتگزاران عالی‌قاپو بودند و در زیر فرمان رئیسی به نام شاطرباشی که قهرمان دو در کشور قزلباش بود قرار داشتند، و انتخاب آن رئیس یا قهرمان با شرایط و قوانینی بود که از دیرزمان ایرانیان به آن توجهی خاص داشتند. یک نفر فرانسوی که در جشن انتخاب این قهرمان در عصر صفوی حضور داشته، می‌نویسد که شاه شخصاً در این قضاوت حضور داشت و تمام مسافتی که قهرمان باید در مدت معلومی بپیماید، جارو و آبیاشی شده، بخورهای معطر و عودسوزها در فواصل آن گذاشته شده بود.

قضات و داورانی که از طرف دولت تعیین شده بودند جمعی سواره همراه قهرمان اسب می‌تاختند و برخی در مبدأ و مقصد به انتظار دوندگان در خیمه‌های مخصوص نشسته بودند. همین که قهرمان با تحمل شرایط سخت به آخر میدان یا انتهای مقصد می‌رسید، نخستین کسی که به او تبریک می‌گفت شاه بود که نشان و فرمان این مقام را به برنده مسابقه مرحمت می‌کرد و به لقب و عنوان شاطرباشی در کشور، صاحب مقام و رتبه محترمی می‌گردید.

مصوم‌بیک انگشتری خود را بیرون کرده به شاطر سپرد و گفت:

— زود پای قاپوق به میرغضب‌باشی برسان و خونی را با خود نزد من حاضر ساز.

شاطر انگشتر را گرفته در لحظه‌ای از نظر ناپدید شد. عبدالله اردبیلی نزد میرغضب‌باشی برفراز سنگی بزرگ زیر سایه درخت میدان نشسته در میان مرگ و زندگی به مویی آویخته بود. با آنکه از قاپوق دور بود و حلقه تماشاچیان که نعشهای رفیقانش را در میان داشتند دیده نمی‌شد، باز از سرنوشت تاریک خود بی‌خبر نبود. از مرگ نمی‌ترسید، ولی از دورنمای آن در هراس و هولی بی‌سابقه قرار داشت. از شاگردان دژخیم که مانع هجوم تماشاچیان می‌شدند،

شکرگزاری می‌کرد و چشمان بی‌قرار و دهشت‌زده‌اش از لابه‌لای جماعت در جستجوی نتیجه و وسیله نجات بود. او در جنایات رفیقانش شرکتی مؤثر نداشت و اصلاً ندانسته بود که منظور از این مسافرت چیست، و اربابش با یهودی چه روابطی داشته است؛ جوانی که هیچ‌گاه به عالم سیاست و دولت و تشکیلات آن نزدیک نشده بود و در دامنه تپه‌های سبز و خرّم روستا به کار و زندگی ساده آشنایی داشت، چشم گشوده خود را در چنگ زندانبان و میرغضب مشاهده کرده بود. به قدری از دیدار شهر و شهریان در وحشت بود که با خود شرط می‌کرد تا زنده است به سواد شهرها نزدیک نشود و اگر از این مهلکه جان به در برد تا نعل بر گیوه دارد از پایتخت گریزان باشد.

میرغضب از وقار و خونسردی او در عجب بود و از اینکه کمتر در میان محکومین به قتل، این‌گونه مردان با جرئت را دیده است، به سر تا پای او نظر می‌کرد. عبدالله سکوت دلخراش خود را شکسته مانند کسی که از کتاب بدبختی‌های خود، جمله‌ای انتخاب کرده است به میرغضب گفت:

— سرکار خان، سرکار سلطان، شما مادر دارید؟! —

— نه، شما چطور؟ —

— من مادری پیر و شکسته در اردبیل دارم که برای بهبود معیشت او خودم را در این زحمت و خطر انداخته‌ام. اگر من کشته شوم او نیز خواهد مرد و چون نمی‌داند چه بر سر من آمده است دل‌تنگ و ناراضی شده مرا عاق خواهد کرد و از آتش جهنم نجات نخواهم داشت. به من رحم کن و مادر پیری که در انتظار من است دعاگوی خود ساز. به علاوه من کره‌مادیانی نوزین در ایل دارم، آن را به شما تقدیم می‌کنم و یا به هر کس بگویید می‌سپارم. مرا ببخشید و بگذارید به وطن خود بازگردم. به مولای متقیان و به گنبد پیرنظر تا زنده‌ام دعاگوی شما و فرزندانان خواهم بود. من از جواهرات دزدی خبری ندارم و هرچه بوده به دست علیقلی ناجوانمرد انجام گرفته است. او را حاضر سازید و پرسید تا بگوید که من از این داستان بی‌خبرم و در سرقت دستی نداشته‌ام.

عبدالله گریه نمی‌کرد، اما از سخنان مؤثر و سوزناک او جمعی در گوشه و کنار می‌گریستند و از سادگی و وقار او بی‌گناهی‌اش را تصدیق می‌کردند. ساعتی مهیب و لحظه‌ای وحشتناک بود که رجال و مردان نامی تاریخ طاقت تحمل سنگینی آن را نداشتند چه رسد به عبدالله که روستایی ساده و شخصی عامی و عادی

بود. جعفر برمکی فرمانفرمای کشور عباسیان و وزیر هارون الرشید، روزی در این حال بود و شخصیت تاریخی خود را فدای این انتظار کرد. وقتی به سراپرده خلیفه داخل شد جز سفره‌ای ریگ و شمشیری برهنه چیزی نیافت، خواست بیرون رود که عبارت: «امیرالمؤمنین سر شما را خواسته است» از دهان حاجب خلیفه بیرون آمد، عاقبت تلخ و ناگواری زندگی خود را تا آخر از نظر گذرانید. مردی بزرگ و سیاستمداری عالی‌مقام که از مصر تا مرز چین را در حلقه اداره و اطاعت داشت، در مقابل هیبت مرگ لرزید و به مقام مردی پست‌همت و عادی تنزل نمود. مردی که بزرگان و گردنکشان عالم متمدن آن روز، وی را سرور و مولا خطاب می‌کردند، خود را بنده بنده خلیفه نامید و حاضر شد در مقابل گرفتن خط امان، ثروت بی‌حساب خود را به حاجب خلیفه واگذار کند. دامان حاجب را در دست لرزان می‌فشرد و از او می‌خواست که سر خط حیات را به او بازگرداند. اشک می‌ریخت و تا می‌توانست با لابه و تضرع حاجب را به بی‌گناهی و بی‌تقصیری خود همراه می‌ساخت. کوششهای او بی‌ثمر ماند و عظمت و شخصیت او با آن چند دقیقه پایان یافت و عاقبت نتوانست وظیفه یک نسب عالی و نام تاریخی را تا نفس واپسین به انجام رساند. جعفر با آن خواری و ذلت چند دقیقه مرگ خود را به تأخیر انداخت و آن دقیقه‌هایی بود که حاجب رفت و بازگشت، و جمله: «نتیجه نگرفتم» را به گوش او رسانید.

آن مهلت از مرگ تلختر را که در میان مرگ و حیات گذرانید، با قیمتی سنگین به دست آورد و نام تاریخی و حیات پرافتخار خاندان برمک را در بهای آن داد. تاریخ نیز علت آن ضعف نفس را از زیاده‌روی در عیش و شرابخواری دانست و آن نقص همت را از نظر دور نداشت. اما وزیر عالی‌مقام دیگر که در حمام قین کاشان، به سرنوشت جعفر برمکی دچار گردید، آن بزرگ‌مرد آشپززاده‌ای بود که با همت والای خویش لقب امیرکبیر را به دست آورده، خود و وطنش را به ترقی و تعالی سوق داده بود، این دو وزیر، زندگانی مشابه و سرنوشتی مشابه دارند؛ هر دو، کشور و پادشاهان خود را در قبضه فرمان داشتند و هر دو برای احیای علم و مدنیت زحمت بسیار کشیدند، هر دو شوهرخواهر پادشاه زمان بودند. جعفر «عباسه» را در خانه داشت و امیرکبیر «عزت‌الدوله» را به همسری اختیار کرده بود. هر دو به دسیسه درباریان مورد بدگمانی واقع شده، فرمان قتل خود را از دست حاجب پادشاه گرفتند، اما در لحظات آخر،

علو نفس و جلال همت ایشان نمودار گردید: جعفر حاجب خلیفه را برادر عزیز خواند، اما امیرکبیر او را علی‌بیک خطاب کرد و اجازه نداد وارد گرمخانه شود. امیرکبیر در حال خضاب بود که در سرینه حمام صداهایی شنید و بلافاصله هیولای چند مرد مسلح در دالان گرمخانه نمودار گردید. دریافت که قضیه چیست، خضاب خود را شسته، فرمان قتل را از دست مردی که پیشاپیش مردان مسلح در جلوی در ایستاده بود گرفت و بدون آنکه ذره‌ای از وقار و حشمت خویش بکاهد سلمانی را طلبیده فرمان فصد شریان داد و به حاجب گفت:

— علی‌بیک، تا سرد شدن بدن من صبر کن.

از اینجا جعفر و امیرکبیر شباهت خود را از دست دادند. آن یک به مرگی ذلت‌بار خفت، و این به فنایی درخور مقام و عظمت خویش چشم از جهان پوشید.

به داستان بازگردیم: شاطر بچه، مانند گردبادی میدان را درنوردیده، سراغ خونی را گرفت. و بزودی در برابر میرغضب‌باشی ایستاد، مشت خود را گشوده انگشتر و کیل السلطنه را به او سپرده گفت:

— فرمودند، خونی را بردارید و بیاورید نزد من.

میرغضب‌باشی برپاخاست و به عبدالله که با خورده‌چوبی بر زمین خط می‌کشید و استخاره می‌کرد گفت:

— برخیز، راحت شدی. از مرگ نجات یافتی.

سپس برای تفریح خاطر، به شوخیهای خود ادامه داده گفت:

— نگذاشتند، می‌خواستم یک سر برایت ببرم مثل دسته گل، اما خوب شد. تو جوانی، حیف بودی، خدا را شکر.

عبدالله که گوش و هوش او به جایی دیگر بود برخاست و به همراه میرغضب به عالی‌قاپو روان گردید. در راه به لرزی دچار شد و با آنکه یقین داشت از مرگ جسته است وحشتی سرا پای او را گرفته بود. این لرز و هولی بود که بعد از رفع خطر به انسان روی می‌دهد. در پای تالار نقاشی اسکندر در انتظار او بود، پیش آمد و عبدالله را که سراسیمه و دهشت‌زده به اطراف نظر می‌کرد تحویل گرفت و گفت:

— پسر، اسمت چیست؟

میرغضب‌باشی دید عبدالله به حالت خود نیت، جواب داد:



- قربان، اسمش عبدالله است.
- راحت شدی، غصه مخور. از این ساعت آزادی می‌توانی به هر جا میل داری بروی.
- میرغضب نزدیک اسکندر شده آهسته به او گفت:
- سرکار، حال این مرد خوب نیست، خدا کند زهره‌اش نبریده باشد. الآن بایستی قدری ریشه نارگیل و گل گاوزبان دم کرده به او داد.
- اسکندر لحظه‌ای به فکر فرو رفته یک نفر از قورچیان را طلبیده به او گفت:
- پسر می‌توانی این جوان را به خانه ما برسانی؟
- سپاهی تعظیمی کرده گفت:
- بله قربان.
- زود او را ببر و از قول من بگو دواپی برای او بجوشانند، من اینک از عقب می‌رسم.
- قورچی عبدالله را برداشته همراه برد و اسکندر در انتظار معصوم‌بیک ایستاد. کم‌کم تالار بار برهم خورد و وکیل‌السلطنه بیرون آمده به اتفاق اسکندر، بر اسبهای خود نشسته رفتند. معصوم‌بیک در راه از اسکندر میرزا پرسید:
- مقصر را آوردند، چه شد؟
- قربان حالش خراب بود، گویا خودش را باخته است. فرستادم منزل که دواپی به او بدهند.
- بیار خوب کردی.
- قربان او را همراه خود به قره‌باغ می‌برم و اگر مایل بود نزد مادرش به اردبیل می‌فرستم.
- سپس به موضوع کار خود بازگشته گفت:
- قربان من به اطمینان قول شما به این مأموریت خطرناک می‌روم. اگر سرکار فراموشم فرمودید، هیچ‌کس به باد فدوی نخواهد بود.
- معصوم‌بیک گفت:
- مطمئن باش، حرف همان است که زده‌ام، از باشیان کدام را می‌بری؟
- قربان، حیدرقلی بیات را.
- خوب انتخابی است، به درد تو خواهد خورد. مردی صادق و نجیب است. همین قدر خاطر جمع‌دار، نمی‌گذارم زیاد در قهقهه بمانی، همین که ان‌شاءالله از

مکه بازگشتم، روز سوم خدمت مرشد کامل یادآوری کرده، دیگری را به جای تو می‌فرستم و تو را به پایتخت احضار می‌کنم. منتها در این مدت باید بسیار مراقب باشی و از قلعه کمال محافظت را بنمایی.

پرسید:

— خوب حضرت عالی کی حرکت می‌کنید؟

— خدا بخواهد تا آخر ماه.

— چقدر خوب بود اگر جان‌نثار مأمور این خدمت نبودم و در رکاب سعادت انتساب آن جناب به زیارت بیت‌الله می‌آمدم. حال که چنین مقرر شده، خدمت مرشد کامل هم بیت‌الله است و موجب خشنودی خدا و علی مرتضی، به علاوه حالا دیگر همیشه راه باز است و قوافل حاج هر ساله بدون زحمت رفت و آمد می‌کنند. سلطان عثمانلو گرفتار داخله خود و سرگرم جنگهای آناتول فرنگیان است و مایل نیست با دولت قزلباش درافتد و صلح را بر هم زند. دیگر ما از طرف رومیه آسوده خواهیم بود راستی فرمودید بهرام‌بیک را در رکاب خواهید داشت؟

— آری، بسیار جوان رشید و پردلی است، نظیر او را کمتر سراغ دارم، باید در این سفر با ما باشد و ریاست غلامان خاصه را عهده‌دار گردد.  
بس گفت:

— خوش خبربیک، مطابق فرمان مرشد، جشن شیرینی‌خوران شما و دو نفر دیگر که فعلاً نام آنها را نمی‌برم، در باغ یاس تشکیل خواهد شد.  
چون سه شب دیگر مرشد کامل در آن باغ، طوی خواهند داد و سه دختر را در یک شب شیرینی خواهند خورد، باید خود را برای آن شب مهیاسازی. مرشد کامل نخست امر فرموده بودند که شما زودتر به قهقهه بروید، اما با مذاکراتی که من کردم مقرر شد تا شب طوی رفتن شما به تأخیر افتد و پس از انجام شیرینی‌خوران در آن شب، با دل فارغ و خاطر آسوده، به مأموریت خویش رهسپار خواهی شد.

اسکندر که از این بشارت در پوست نمی‌گنجید، دعای بسیار به معصوم‌بیک کرده از او جدا شده به خانه بازگشت.

## فصل دوازدهم

### شبهای باغ یاس

اسکندر به خانه رسید و مادر خود را دید که با زنان دیگر به مداوای عبدالله مشغول‌اند، و با حالتی تأثرخیز دور او را گرفته دلداری می‌دهند. لباسهای ژنده را از تن او بیرون کرده جامه‌های نو پوشانده بودند.

عبدالله که از جنگ دوستاق‌بان و میرغضب و عمال اداره نسفجی‌باشی و کارکنان قهر و خشونت‌رهایی یافته بود، کنار پر مهر و عطوفت مادری را موهبت آسمانی می‌شمرد.

در تمام این مدت سر و کار او با درشتی و سردی کارکنان دولت بود و هیچ‌گاه پس از ترک مادر مهربان، دست نوازشی بر سر او سایه نیفکنده بود. درشتخویی و سنگدلی مردان او را خسته کرده، با خود تصور می‌کرد همه شهر قزوین را این‌گونه مردم است و هرکس در پایتخت زندگی می‌کند از جنس زندانبان و میرغضب است. وقتی با زنان خانه اسکندر روبه‌رو شد و سایه عطوفت و محبت ایشان را بر سر خود دید، تعجب کرد و اندک‌اندک از حالت اغما و بیخودی بیرون آمده به شرح درددلهای خود پرداخت. مادر اسکندر که زنی پر عطوفت و بامهر بود از سرگذشت عبدالله متأثر و مهموم گردید. دم‌به‌دم دواهای گوارا و شربت‌های مقوی به او می‌خورانید و می‌گفت:

— فرزند غم‌مخور، دست خدا با تو همراه بود که به اسکندر برخوردی و از این دام بلا‌رهایی یافتی. مترس و دل‌قوی‌دار که تو را به همراه او می‌فرستم و بزودی مادر خود را دیدن خواهی کرد. به فرزندم سفارش می‌کنم به تو محبت کند و اگر مایل بودی تو را با خود به قره‌باغ ببرد و در خدمت او باقی باشی. او تلافی صدمات تو را خواهد کرد و بعد از این در جایی مطمئن و خالی از دغدغه

به زندگی ادامه خواهی داد. من برای کفاره گناهان تو گوسفندی به فقیران خواهم داد. آسوده باش و از هیچ بابت نگرانی به خود راه مده.

در این حال اسکندر وارد شد، از حال جوان پرسید. مادر گفت:

— بحمدالله حالت خوب شده و از وضع خطرناک بیرون آمده است. سپس رو به آسمان کرده گفت:

— مادر، خدا از تو راضی باد، چه کار خوبی کردی که بی گناهی را از مرگ نجات دادی. من از شحنة نجف تقاضا می کنم که در عوض این جوانمردی، تو را در سفری که در پیش داری از مخاطرات حمایت کند و بلاها را از تو دور سازد. اسکندر اظهار تشکر کرده گفت:

— این وظیفه دینی من است، مادر جان کاری نکرده ام. نجات بسی گناهان و حمایت بی پناهان کاری است که هیچ کس نباید فراموش کند، مخصوصاً وقتی که دست تو سل به دامن انسان زدند و خود را در ظل حمایت مردی قرار دادند. بنابراین بنده کار مهمی انجام نداده ام، بلکه به وظیفه ایمان عمل کرده، مسلمانی را از خطر مرگ رها کرده ام.

سپس شرح مذاکرات خود را با معصوم بیک بیان کرد و گفت مرشد کامل از فردا شب به باغ یاس می رود و در آنجا جشن بزرگ و میهمانی مفصلی خواهد بود، ضمناً شیرینی خوران هم انجام خواهد شد. مادر لبخندی زده گفت:

— پس حرکت تو هم به تأخیر افتاد؟

— آری، چند روز.

مادر خدا را شکر کرده گفت:

— این جوان را به تو می سپارم و تو را به خدا. باید او را به مادرش برسانی، پیرزنی که همین فرزند را دارد در انتظار اوست. من همین خواهش را دارم. اسکندر به همراه مادر نزد عبدالله آمد و در کنار او نشسته از جریان محاکمه او پرسید.

عبدالله آنچه گذشته بود می گفت و بر بی گناهی خود قسم یاد می کرد، اسکندر پرسید:

— چه شد که در مقابل دیوان بیگی و اعضای داروغه از خود دفاع نکردی؟

— قربان علیقلی شب در دوستاق خانه به من گفت «مبادا چیزی جز آنچه من می گویم اظهار کنی، فقط بگو من خبر ندارم و هرچه تو را تهدید کردند، از گفتن

وقایع خودداری کن». این بود که دیوان‌پیگی مرا مقصر شناخت و با آنان محکوم به قتل ساخت.

اسکندر گفت:

— اگر ساعت اول حقیقت را به راستی گفته بودی تو را تبرئه می‌کردند و به این سرنوشت دچار نمی‌شدی. اکنون توبه کن که هیچ‌گاه با بدکاران همراه نشوی و جز به راستی سخن نگویی. من تو را به قره‌باغ خواهم برد، در آنجا اختیار با توست؛ خواهی با من زندگی کن و خواهی نزد مادر خود برو.

\*

اردیبهشت در نیمه بود و باغات سلطنتی با گلهای رنگارنگ، خود را برای جشنهای بهاری آماده می‌ساخت. قناتهایی که شاه با خرج بسیار ساخته و آب آن را به پایتخت رسانیده بود، هر یک در مظهر خود باغی وسیع و دلگشا داشتند که در آب‌نماهای آن ظاهر شده، پس از عبور از حوضخانه‌ها و فواره‌ها از آخر باغ خارج شده به باغات دیگر می‌گذشتند. یکی از این مجراها، قنات خسروی بود که در کنار شهر، باغ زیبا و مشجری را به نام باغ یاس، مشروب می‌ساخت. عمارات این باغ در وسط واقع شده، گلهای رنگارنگ بهاری آن را در آغوش گرفته بود. استخری بزرگ در جلوی تالارها بود که دور تا دور آن را درختان یاس منظم به طرز جالبی نشانده بودند و در اردیبهشت، چند شب تفریحگاه شاه و ارکان دولت و بزرگان پایتخت بود. اینک هنگام رفتن در آن باغ بود و شاه می‌خواست میهمانی بزرگ و جشن مجللی در آن باغ برپا سازد. این‌گونه میهمانیهای شاهانه را آن زمان طوی می‌نامیدند و هنوز این لغت تاتاری از شهرت نیفتاده بود. شبهای موعود در رسید و شاه به باغ یاس نقل مکان کرد. یکی از تالارها را برای شیرینی‌خوران برگزیده بودند و به کمک شاهزاده‌ابراهیم میرزای صوفی و لاله‌باشی به بهترین وجهی آراسته شده بود.

لاله‌باشی که از رجال پاکدامن و عالی‌رتبه بود، به عنوان پدرخواندگی اسکندر و ابراهیم میرزا که پدرخوانده حوری خانم بود، از طرف او در آرایش این تالار شرکت داشتند. چراغچی‌باشی هم که در دربار مقامی داشت برای یسر خود نامزدی از خاندان سلطنت داشت، بنابراین کمال کوشش را کرده بود که مجلس، به زیبایی تمام آراسته گردد. خوانچه‌های شمع کافوری و شمعیهای معطر دیگر که

به صورت گلهای رنگین ساخته شده بود و هنگام سوختن، عطریات دلپسند متشر می ساخت، از طرف چراغچی باشی تقدیم شده بود. این شمعها بعضی بدون اشک تا آخر می سوخت و بعضی با قطره های اشک الوان، صفحه شمعدانهای طلا را گلکاری می کرد. در مدخل تالار، شمع بزرگی با دوازده فتیله می سوخت و هیچ یک مزاحم دیگری نمی شد. این شمع، کنایه ای از دوازده امام مذهب شیعه بود که در تثنی از طلای کنده کاری شده، برای تبرک گذاشته بودند. در وسط خوانچه های شیرینی و اسبابهای زینت زنانه، شمعی از موم معدنی بود که از قطرات رنگارنگ آن در میان خوانچه، برگ گلی به وجود آورده، در نتیجه به گلی زیبا و قشنگ تبدیل می گردید. در این خوانچه ها کیسه های حریر گلدوزی پراز حنا و رنگ، یا سرمه دان هایی که میله های عاج و گوهر نشان داشت گذاشته بودند. از سایر اسباب زنانه که لوازم این جشن بود می گذریم و فقط به ذکر سه انگشتر نفیس که با دانه های درشت روی آینه ای می درخشید اکتفا می کنیم. این سه انگشتر، از طرف اولیای داماد به نام دختران نامزد شده فرستاده شده بود و از همه گرانبهاتر انگشتری زمرد بود که لله باشی به نام اسکندر تقدیم کرده بود.

لله باشی که اسکندر را از طفولیت زیر تربیت گرفته و بزرگ کرده، مردی فاضل و دانشمند بود که اداره بزرگ تعلیم و تربیت پسران و دختران حریم سلطنت را در عهده داشت و انتخاب کارکنان مؤسسه با امتحان و نظر او به عمل می آمد. مؤسساتی که لله باشی زیر فرمان داشت، یکی را آغاباشی مدیر تعلیم و تربیت دختران اداره می کرد و دیگری به ملاباشی سرپرست پسران اختصاص داشت و هر یک از این باشی ها عالی ترین استادان علوم و فنون را برای انجام تعلیمات لازمه به اداره خود می آوردند. لله باشی مؤسسه ای دیگر هم داشت که فرزندان رؤسا و فرماندهان لشکری را تربیت می کرد و این در صورتی بود که آن فرمانده، در جنگ کشته شده و سرپرستی برای فرزندان خود باقی نگذاشته باشد. لله باشی می دانست که اسکندر جوانی است سرباز و تهیدست که خانه و زندگانی او گنجایش مهمانی سرداران و شاهزادگان را ندارد، به علاوه جشن شیرینی خوران و نامزدی دختران حوزه سلطنت، بایستی در دربار منعقد گردد؛ به این نظر لوازم کار را خود فراهم ساخته برای حفظ شأن و مقام اسکندر، نهایت کوشش را کرده بود. کم کم میهمانان وارد شدند و بهار بند باغ از اسبان ایشان پر

گردید. در جلوی باغ، عمارتی مخصوص جلوداران و نوکران بود که آشپزخانه و شربت‌خانه‌ای جدا داشت و ایشان را در آن عمارت پذیرایی می‌کردند.

شاه در شاه‌نشین تالار جلوی استخر نشسته بود و میهمانان خارجی و خودی در جایگاه خویش قرار داشتند. به مجرد شروع تاریکی شب، آتش‌بازی مجللی شروع شد و تا مدتی از شب دوام داشت. سپس خوانندگان خوش‌آواز به خواندن مدح علی و ائمه مشغول شده از آن نیز فراغت یافتند.

از شراب و موسیقی در آن مجلس اثری نبود و شاه چند سال بود از این حیث توبه داشت. هنگامی که مرشد کامل با دربار استانبول و حکومت باب عالی، جنگ و ستیز داشت و نقشه استقلال و وحدت سیاسی و مذهبی ایران را اجرا می‌کرد، پیشوایان سنت و جماعت برخلاف دولت قزلباش و پادشاه رافضیان، تبلیغاتی مؤثر کردند و شیخ‌الاسلام ایشان در خطبه عید فطر که در مسجد ایاصوفی ایراد شد، قزلباش را غیر مسلمان و واجب‌القتل تعریف نمود. گفته بود پادشاهان و پیشوایان مذهب ایشان، رسماً در مجالس خود به شرب شراب و منهیات دیگر اقدام می‌کنند و هیچ‌گونه علاقه و رابطه با دین اسلام ندارند.

شاه طهماسب دریافت که انتشار این‌گونه سخنان به زیان کشور ایران و نظر او تمام خواهد شد و برای دشمنان دستاویزی مؤثر خواهد بود.

بنابراین در سال نهصد و شصت و سه خود از استعمال مکيفات و شرب شراب و مجالس موسیقی و رقص توبه کرد و کلیه سرداران و بزرگان کشور نیز در این توبه، با شاه همداستان شدند، چنان‌که در این رباعی خود گفته است:

یک چند پی زمره سوده شدیم      چندی به عقیق ناب آلوده شدیم  
آلوده‌گی‌ای بود به هر نام که بود      شتیم به آب توبه آسوده شدیم

در همان سال تشکیلات موسیقی دربار را منحل کرد و جمعی از استادان آن فن را که از دربار شهریه و مستمری داشتند و از زمان شاه‌اسماعیل بزرگ، دربار و دولت از ایشان نگاهداری می‌کرد، به قول تاریخ‌اخراج نمود.

از خوشبختی ایران، آن طبقه به دربار پادشاهان هند رهسپار شده مورد احترام و پذیرش آنان شدند و هر یک از شاهان آن مملکت، در جلب ایشان بر یکدیگر پیشی جستند. تا جایی که موسیقی فارسی در کلیه اقطار هند غربی نفوذ یافت و با شعر و نثر فارسی در آن سرزمین به نشو و نما پرداخت. نخستین شب

باغ یاس به میهمانی رسمی برگزار شد و شب دوم که میهمانی خاص بود، شروع گردید. انواع بازیها و تفریحات پیش‌بینی شده به موقع خود انجام گرفت. پس از ختم آن، شاه‌طهماسب فرمان داد چوپان‌بیگی با دفترهای خویش به حضور مشرف شود. مردی بلندبالا و خوش‌اندام که جبه‌ای ترمه، بی‌آستین و کوتاه روی قبایی ابریشمین و بلند پوشیده بود از پله‌های تالار بالا آمد و به انجام تشریفات پای‌بوسی مشغول گردید. همین که چشمان شاه با صورت چوپان‌بیگی مصادف شد خنده‌ای کرد و برای پذیرایی او پای راست را از مخده جلوتر گذاشت. چوپان‌بیگی بعد از پای‌بوسی تا نزدیک دست‌انداز تالار رفت و دست برسینه ایستاد. چوپان‌بیگی مردی ساده و خوش‌نیت بود که به واسطه شوخ‌طبعی و صفایی که داشت همیشه مورد مزاح و خنده شاه واقع می‌گردید. چشمانی درشت و ابروانی کمائی و انبوه داشت. آبخورهای بلندش در پوشیدن دهان و لبهای او مامحه نکرده بود و ریش بلند او را که تا نزدیک شال امتداد داشت، به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌کرد. این ریش بلند که در انتهای خود مانند قلم، فاق و شکافی داشت، او را به رستم داستانی مانند کرده بود و به همین نظر شاه می‌گفت:

— چوپان‌بیگی، گرگین است در جلد رستم.

این کنایه شاه مربوط به جنگ قارص بود که چوپان‌بیگی در هنگام حمله و جنگ تن به تن به آسیایی پناه برده بود و سپاهیان، آن واقعه را به شاه رسانیده بودند. سالی دو سه بار به حضور شاه پذیرفته می‌شد و هر بار که می‌آمد تا مدتی بازار خنده و مزاح درباریان گرم بود. با صداقت و درستی خدمت می‌کرد و وظیفه مشکل و شغل مهم خود را که اداره چوپانهای دولت و نگاهداری دفاتر گله‌ها و مراقبت در تعیین و تقسیم چراگاههای ایشان بود، با کمال دقت و مهارت انجام می‌داد و شاه به او اعتماد و حسن ظنی بسیار داشت. هرچه سربازی خوب نبود، مدیری هوشیار و خدمتگزاری وظیفه‌شناس بود که میلیونها عایدات سالیانه دولت، با هوشیاری و دلبستگی او جمع و به خزانه فرستاده می‌شد. شاه، وی را در جای مناسب اجازه جلوس داد و با تبسمی خاص رو به او نموده گفت:

— خوب چوپان‌بیگی، تکلیف ما یا این ریش تو چیست؟ تو نمی‌خواهی باج

این ریش را پیردازی؟



— قربانت گردم، این ریش دستاویز یکصد و چهل نفر نانخور بنده است که هر یک از ایشان مویی در اختیار دارند و دست بردار نیستند. بفرماید بشمارند، اگر تاری از آن مجهول‌المالک بود، خانه‌زاد باجش را می‌پردازم.  
— آن موی خوبان است که به هر تارش دلی آویخته است، تو که از آن جماعت نیستی.

— قربان، به موی خوبان دل آویخته است، و به موهای بنده شکم!  
صدای خنده تالار را فرا گرفت. شاه گفت:

— به هر صورت اگر صلاح می‌دانی، بگویم قدری این ریش را کوتاه کنند.  
— قربان، اگر به صلاح دید بنده است، بفرمایید قدری از کیسه میرزاهدایت وزیر متمررها کوتاه کنند که برای بیرون آوردن یک اشرفی جان آدم را به لب می‌آورد.  
شاه گفت:

— اوه، کیسه میرزاهدایت سیر رویش خفته است، به آن نمی‌شود دست زد. راستی چوپان‌بیگی امسال چند زن تازه گرفته‌ای، روزهایی که در چمن نیلوفر زیر سایه سبز خیمه لمیده بودی، از دختران سیاه‌چشم که میسهای سفید را می‌دوشیدند چند تا انتخاب کردی؟

— قربان، با این بی‌لطفی میرزاهدایت، ناچارم سالی دو نفرشان را هم طلاق بدهم.

— آری خانه تو نمونه‌ای از دنیا است، ابتکار وارد می‌شوند، و ثبیات بیرون می‌روند.  
— قربان وعده فرمودید لقب گرگین را از خانه‌زاد بگیرند و به لقب دیگر تبدیل فرمایید؟

— این در صورتی است که شماره پرانت به هشتاد تن برسد، آن وقت گودرز خواهی شد. خبر از تو، حالا بگو بدانم که گله‌های ما در چه حال‌اند، مرگ و میر در گوسفندان کشور نبوده است؟

— به اقبال شاهانه بسیار خوب است و نگرانی وجود ندارد.

— چوپان‌بیگی، بارها گفته‌ام هر چه دفترهای تو سیاهتر باشد نزد من روسفیدتر خواهی بود.

در این موقع شاهزادگان و امیرزادگانی که در تالار شیرینی‌خوران حضور داشتند به تالار وارد شده، در جایگاه خویش اجازه جلوس یافتند.

شاه به سخن خود ادامه داده گفت:

— چوپان بیگی، تو فرمانده واقعی سپاه قزلباش هستی، باید به قدری به کار خود کوشا باشی که از دهانه چخور سعد تا آب سند، تپه‌ای نباشد که گله‌ای بر آن چرا نکند. چوپانها فرمانده سپاه عیش و نوش شما هستند. چوپانی مشق فرماندهی است، هر کس چوپان قابلی باشد می‌تواند مدیر خوبی هم باشد، از این رو بیشتر انبیا قبلاً چوپان بوده‌اند. باز هم یادآوری می‌کنم که مبادا بگذاری گوسفندی از ما، در چراگاههای گله‌های عمومی وارد شود. هر گوسفندی از این گله‌ها مال پیرزنی است که باید غذای خاندانی را فراهم سازد، اما اگر از گله‌های عمومی در چراگاههای ما داخل شدند، ممانعت نکنید و بگذارید چرا کنند.

سپس رو به صفوف شاهزادگان و امیران نموده گفت:

— فرزندان من، فراموش نکنید که هر کدام باید در زیاد کردن این سرمایه کشور، حداکثر علاقه را دارا باشید. هر چه می‌خواهید دولت قزلباش زورمند و ثروتمند باشد به این گنجهای روان بیفزایید. از ناخوشی و مرگ گوسفندان بپرهیزید و در مواقع خطر آنها را از آسیب دور سازید. این گله‌ها بندگان مطیع و سروران بی‌آزار شما هستند. روزی خدا را می‌خورند و سفره شما را چرب و رنگین می‌سازند، هر چه به طول و عرض آنها افزوده شود به طول و عرض سفره‌های شما افزوده خواهد شد. این گنجها را زیاد کنید، گنج قارون گوسفندان شما هستند. شب هنگام که در قصرها و خیمه‌های خود خفته‌اید، صدای زنگها را می‌شنوید، این صدای گنجهای شماست. هر وقت هر گوسفندی را می‌بینید، به خاطر داشته باشید که از کلاه تا کفش شما، بر پشت آن است، هم آشپزخانه شما را حمل می‌کند و هم جامه‌دان شما را آراسته می‌گرداند.

سپس دفترهای چوپان بیگی را از نظر گذرانیده گله‌هایی به دختران نامزدشده آن شب بخشید و این گله‌ها سرمایه دختران بود که هر سال به تعداد آن افزوده می‌شد و عایدات آن نیز به مصرف خرید گوسفند رسیده، به سرمایه اصلی ایشان اضافه می‌گشت. چنانچه در آن تاریخ گله‌های شاهزاده پری‌خانم به پنجاه هزار می‌رسید و در یکی از چمنزارهای آذربایجان موسوم به «چمن بایندرخان» می‌چریدند و بعدها آن علفزار به نام چمن پری‌خانم نامیده شد. اسکندر در آن شب با لباسی فاخر و سیمایی روشن جزو جوانان دیده می‌شد. ابتدا به همراه لاله‌باشی به باغ یاس آمده بود و به تالار شیرینی‌خوران رفته، در آنجا حضور

ابراهیم میرزای صفوی، پدرخوانده حوری خانم را درک کرده بود. ابراهیم میرزا شاهزاده‌ای عقیف و بلندهمت بود که با جوانمردی و افتادگی زندگی می‌کرد و اکثر اوقات به رفع حوایج درماندگان و بیچارگانی که از همه جا مأیوس شده بودند می‌پرداخت. در آن شب که باغ پر غلغله بود و هر کس برای شرکت در محضر شاه موقع را از دست نمی‌داد، ابراهیم میرزا، اسکندر را تیریک گفت و او را در کنار خویش نشانده از هر در سخن راند و عاقبت به حوری خانم اشاره کرده گفت:

— فرزند، اسکندر، من از بوی عودسوزها سرم درد گرفته، خوب است در کنار درختان گردش کنیم.

برخاستند و از دسترس نور چراغها و قندیل‌های فروزان که به زنجیرهای طلا آویخته شده بود دور شدند. شبی دلپسند و هوایی فرحبخش بود. نسیم ملایم اردیبهشتی شاخه‌های یاس را حرکت می‌داد و دانه‌های پرپر شده آن را ربنوده بر امواج گریزان استخر نثار می‌کرد. قطرات درشتی که از چنگ شوریدگیهای آسمان رها می‌شد، به سطح صیقلی دریاچه فرود می‌آمد و حبابهای آن در روشنی شمعه‌ها و قندیلها شکفته و نابود می‌گردید. اسکندر و ابراهیم میرزا در سایه روشن درختان یاس ناپدید شدند و خیابانی را که تدریجاً از روشنایی مجاور تهی می‌گردید، پیش گرفتند. ابراهیم میرزا سخن از مأموریت قهقهه در میان آورده گفت:

— فرزند، امیدوارم از این سفر به خوشی باز گردی. خودت نمی‌دانی من چقدر از این پیشامد خرسندم و از اینکه دختر فاضل و پاکدامن خود را به دست جوانمردی چون تو سپرده‌ام، راضی و شکرگزار می‌باشم. اما اشخاصی برخلاف این ازدواج به تحریک و اقدام پرداخته‌اند اینان اطرافیان پری خانم و فخرالزمان میرزا می‌باشند. مقصود دومی معلوم است و از دیرباز خودش و فرستادگانش با من در برخورد بوده‌اند. شاهزاده هندی سه روز پیش با من ملاقات کرد و مدتی در زمینه خواستگاری حوری خانم به تقاضا پرداخت. لیکن همین که داستان موافقت و میل حوری خانم را نسبت به شما شنید، افسرده گشت و با حال دل‌تنگی مرا وداع گفت. مسلماً او با پری خانم در این باره تماس دارد و محرمانه، دوستی و همراهی شاهزاده خانم را به چنگ آورده، زیرا پری خانم دوبار با من مکاتبه کرده، در مکتوب اخیر خود بعد از خواهش در قبول

فخرالزمان و رد کردن شما اشاره کرده است که به نوعی این تشریفات را به تأخیر اندازم، اما من که به روح و اخلاق حوری واقفم و او را در کنار خویش پرورده، به این سن رسانیده‌ام یقین داشتم که کوشش پری‌خانم در این راه نقش بر آب است؛ دختر شما را پسندیده و بلافاصله موافقت شاه هم به دست آمده است، حال پری‌خانم چه نقشی بازی می‌کند نمی‌دانم. این شاهزاده‌خانم در قلب بزرگ و وسیع شاه رخنه کرده، آن را در اختیار خود آورده است. البته برای برگردانیدن رأی شاه هم کوششهایی کرده است، اما مرشد کامل جایی که صلاح کار کشور در میان باشد، میل اشخاص را به چیزی نمی‌گیرد خواه آن شخص فرزند او باشد یا دیگری، در نظر او یکسان است. تنها جای تأمل و ملاحظه این است که مبادا پری‌خانم برای پیش بردن منظور خویش، نقشه‌ای طرح کند و دامی در راه پیشرفت و مأموریت جدید شما بگسترده که خدای نخواسته، اسباب زحمت گردد. من در مکتوبی که اخیراً به حوری نوشته‌ام دستور داده‌ام که با شاهزاده‌خانم چگونه مماشات نماید و از نقشه‌های او برحذر ماند، تا این سفر پایان یافت به پایتخت برگردد؛ اما شما هم نباید خیلی غفلت کنید و از وسوسه‌های این دختر، در نفس شاه بی‌خیر باشید. چنان که از بعضی قراین دریافتیم، شاهزاده‌خانم با برادر محبوبش، اسماعیل هم بی‌رابطه نیست و از دریافت این خبر نگران حال شما می‌باشم و در این لحظه که چشم و گوش بسیاری به رفت و آمد ماست، نمی‌توانم آن نقشه‌ها را با شما در میان نهم، اما برای این کار جایی خلوت و وقتی مناسب، در اختیار شما می‌گذارم تا با آن دستور که در آنجا پیشنهاد می‌کنم با اطمینان بروید و با سلامت بازگردید.

وقت این دیدار را به اسکندر گفتم و هر یک از طرفی به تالارهای پذیرایی بازگشتند.

## فصل سیزدهم

### پذیرایی در یک موزه پربها

شب سوم، مخصوص پذیرایی بانوان و جلوخان باغ یاس را تخت روانهای ایشان پر کرده بود. قبل از ظهر اسکندر پیاده به خانه ابراهیم میرزا رفت و در تمام دهلیزها و راهروهای آن با نظر دل، چشم چرانی کرد. اینجا خانه منظور و معشوق او بود. همه چیز این باغ و سرای، برای او بوی مهر و انس می داد. هیچ چیز این خانه را راضی نمی شد با جای دیگر مساوی بداند. یقین داشت که هر گوشه ای از این باغ و بوستان، بارها در زیر قدمهای حوری فشرده شده، گلها و درختان آن با چشمان سیاه و آفت بار او روبه رو شده است.

شعری از ابن مقفع به یاد داشت. آن را زمزمه کرد و جمله: «ای خانه دوست، دلها به سوی توست» را مکرر از خاطر گذرانید. دربان، اسکندر را به عمارت اندرون راهنمایی نمود و از پله های زیبا و دلپذیر آن عبور داد.

شاهزاده در اتاق بزرگی نشسته بود، که با طرز معروف به اسلیمی ختایی ساخته شده، طاق و رواق از تابلوهای نقاشی و مرقعات هوش ربا آراسته بود.

ابراهیم میرزا فرزند بهرام میرزا پسر شاه اسماعیل بزرگ و برادرزاده شاه بود. مردی خوش ذوق و دانشمند بود، شعر را نیکو می ساخت و «جاهی» تخلص می کرد. مدتها بود از حکومت خراسان بازگشته، از کار دولت برکنار گردیده، بیشتر وقت خود را صرف موسیقی و هنر می کرد و خانه او یناهگاه آن جمعیت و کعبه اهل دانش و هوش بود. دسته جات مختلف المشرب و اخلاق، هنرمندان ایران را به دور خود جمع کرده، حوایج ایشان را برمی آورد و از تشویق آنان کوتاهی نمی کرد. ارباب موسیقی که در دربار راه نداشتند، به توسط او نگاه داری می شدند و خود عشق مفراطی به آن هنر داشت. انواع سازهای زمان را نیکو

می ساخت و عالی می نواخت. سبکهای جدید، ترانه ها و آهنگهای شیرین را ابداع و اصلاح می کرد، انجمنهای عالی موسیقی در شبستان و بوستان او آزادانه پر و بال می گشود. افق ایران تازه از زیر گرد و غبار فتنه های تاتار و ترک تازیهای جنگیز و تیمور نمودار شده احتیاجی مبرم به ظهور این گونه مردان داشت. این حامیان هنر و ذلباختگان هوش و قریحه، مانند مادر فرزندگم کرده، در میان توده های خاک و خون، در زیر طاقهای شکسته و ایوانهای فرو ریخته، گردش می کردند و خرده پاره های هنرمندی پدران در خاک و خون کشیده خویش را می جستند، و از زیر تاریکیهای هلاک و دمار بیرون می کشیدند. ابراهیم میرزا از این جماعت بود، از جلوه هنر و صنعت سیر نمی شد، مفیدترین ساعات عمر خود را در این راه صرف می کرد. به نقاشیهای مکتب «هرات» بسیار علاقه داشت و خود مجموعه های نفیس از شاهکارهای استادان آن مکتب گرد آورده بود.

دستیاران او در سمرقند و هندوستان و شهرهای هنری ایران، گردش می کردند و بدایع این گونه آثار را، برای موزه نفیس و پر بهای او به چنگ می آوردند. این تحفه های تاریخی را با رغبت و عشقی نزدیک به سرزنش می نگریست، غبار فراموشی و نابودی را از رخسار دلارای آنها می سترد، آنها را برای سرمشق به حلقه دوستداران هنر عرضه می کرد و راه بهتر ساختن و کامل نمودن سبکها را به ایشان می آموخت. خطهای مختلف را به قدری خوب می نوشت که استادان آن فن، بر او رشک می بردند و اسلوب نگارش خویش را با بدایع ابتکارات او زینت می دادند. نقاشی، منبت کاری، قلمزنی، کنده کاری روی سنگهای قیمتی، مینا کاری، تذهیب و گل و برگ سازی در مرقعات، سوزن زنی و قالب زنی، روی پارچه های ابریشمی، حتی زری بافی و ملیله کاری در پایتخت، به وسیله او تشویق می شد. موسیقی را از نظر علمی و عملی خوب می دانست، جمله سازهای عصر خود را خوب می شناخت و عالی می ساخت. خانه او مجمع علما و شعرا و ظریفان بود، هر روز دسته ای از ایشان در آن هنرستان ازدحام می کردند. محمودبیک عودی در حلقه او راه داشت. سبکهای تازه که از هندوستان و استانبول ابتکار شده بود، در محضر او مورد تتبع و انتقاد قرار می گرفت. نسبت به زبردستان بسیار ملایم و با اهل دربار، به جبروت و وقار رفتار می کرد. هر یک از دانشمندان و صنعتگران را که می فهمید پریشان شده اند،

اشعاری که شاعران در مدح او ساخته بودند، تا جایی که تغزل و وصف مناظر بود گوش می داد و همین که به مدح او می رسید، می گفت:

— من لایق مداحی شما نیستم!

و سخن دیگر به میان می آورد. دانشمندان تهیدست را که در محضر خود می دید، دلجویی می کرد و آهسته آهسته از مشکلات ایشان باخبر می شد. تخته نردها و شطرنجها و تابلوهای دلپذیر و امثال آن را از هنرمندان به قیمتهای گزاف خریداری می کرد و رایگان، به دوستان و ندیمان خود هدیه می داد. برای آسایش مردم و بهبود زندگانی عامه راههای تازه و بدیع می اندیشید و شاه را به آن اصلاحات متوجه می ساخت. خود نیز مباشرت آن کار را بدون نظر عهده دار می گردید. از زمانی که قزوین پایتخت شد، انبوه مهاجرین به آن شهر روی آورده بودند. مؤسسات عمومی مانند: حمام، کاروانسرا و تکیه، مورد نیاز شده کفایت سکنه را نمی داد. ابراهیم میرزا راهی برای زیاد شدن حمامهای عمومی در نظر گرفت، به دولت وقت یادآور شد. دهات و مستغلاتی در ایران وجود داشت که نیکوکاران عایدات آن را وقف آزاد کردن بندگان و دادن سرمایه و خرج ازدواج ایشان نموده بودند. در طلوع آفتاب دولت صفوی، که مبادی تصوف در ایران رسمیت یافت موضوع بندگی و خرید و فروش انسان از میان رفت و صوفیان که دیگران را اخی می نامیدند، بندگی و خواجگی را خلاف تصوف می دانستند و برای محور برده فروشی و یادگارهای آن، عملاً اقدام می کردند. آنها همه نوع بشر را بندگان خدا می نامیدند و جز پیران و پیشوایان خود، احدی را شایسته فرماندهی نمی دانستند. آن پیشوایان نیز به قدری در مساوات و نوع دوستی پیشرفته بودند که کارهای روزانه و حوایج ضروری خود را شخصاً عهده دار می شدند. بنابراین موضوع برده فروشی، با شیوع تصوف در ایران ضعیف گردید و منحصر به سیاهانی شد که بزرگان برای حرمخانه خویش از خارج ایران می آوردند و خرید و فروش آن نیز در کشورهای تابعه دولت عثمانی انجام می گرفت.

ابراهیم میرزا، عواید موقوفة آزادشدگان را برای ایجاد حمامهای عمومی و رایگان در نظر گرفت و فرمان شاه را در آن باره به همه جا فرستاد. این حمامها مخصوص عامه بود و هر کس می توانست با دادن چند شاهی یا بدون پرداخت آن، در این حمامها شستشو کند. تواریخی که اماکن عمومی پایتختهای صفوی را

کرده‌اند. اسکندر به تالار بزرگ نفایس شاهزاده داخل شد و بعد از تعظیم و سلام در کنار او اجازه جلوس یافت. در دیوار این خزانه هنر، از کمال ذوق و صنعت ایران قرن دهم هجری حکایت می‌کرد. اطراف ابراهیم‌میرزا را کارهای هنری و نقاشیهای نیم‌تمام و مرقعهای گرانبها گرفته بود. اسکندر از تماشای آن بدایع در تعجب بود و هرچه به اطراف می‌نگریست اثری از تپانچه‌های استانبولی، شمشیرهای پرجوهر، دشنه‌ها، کاردهایی که دسته‌های شیرماهی و عاج داشت نمی‌دید. در دل خود می‌گفت: «اگر این گلدان چینی عالی را من در خانه داشتم، آن را با یک من دارو معاوضه می‌کردم، شاهزاده سرگرم به این کارهاست در صورتی که مردم شهر وان و اوزروم در چنگال قهر و غلبه عثمانلویها اسیرند.»

ابراهیم‌میرزا که اسکندر را به تماشای گلدان چینی مشغول یافت گفت:

— فرزند، خوش خبریک، گویا از گلدان خوششان آمده، این یک کار نفیس و ابتکاری می‌باشد که مردی پرهوش و باذکاوت ساخته است. این جوان هنرمند، ظرفهای کار چین را به کار ایران تبدیل می‌کند و به وسیله عملی که خود آلات آن را ساخته است، نقش اصلی را تراشیده صورتها و گلبرگهای دیگر بر آن می‌نگارد و طوری آن را ثابت می‌سازد که مانند نقش اصلی هیچ‌وقت سترده و پاک نمی‌گردد.

چند پارچه از آن را حضور مرشد کامل فرستاد و از طرف ایشان به خلعت و مستمری سرافراز شد. بیچار جوان پرشور و استعدادی است و از هنر خویش صاحب ثروت و مقام گردیده است. اسکندر با خود گفت: «اگر می‌توانست یگ گلوله شمشال از سوراخهای حصار شهر وان به درون شهر بیفکند مستحق خلعت بود.»

— آری فرزند، من دستور داده‌ام از این سبک، گلها و بوته‌ها، قالبها تهیه کند و سازندگان پرده‌های مخمل کارخانه‌های کاشان، آن را برای حاشیه‌سازی برداشته و اقتباس نمایند. اینک برای نمونه این صنعت جدید، گلدان حاضر را به شما هدیه می‌کنم. برای تهیه شمعدانها و قاب‌قدح‌های آن، به کارخانه خودش رجوع کنید و هر طور دوست می‌دارید سفارش بدهید.

اسکندر که با این‌گونه سخنان آشنایی نداشت، اظهار تشکر کرده گفت:

— از مرحمت نواب والا شکر گزارم، امیدوارم فرمایشات پدرانۀ آن والا جناب

را لایق‌گردم.



— فرزند، همان طور که در باغ یاس گفتم من از داشتن دامادی چون تو، خدا را شکر می‌کنم، زیرا جز من کسی نمی‌داند حوری خانم کیست. در تمام خاندان سلطنت نظیر و همتای او را سراغ ندارم، گوهری گرانبهاست که برپیشانی تخت و تاج دودمان شیخ صفی می‌درخشد. برای تربیت و تزئین او پیش از فرزند خویش کوشش به جا آورده‌ام. درةالتاج پوشیدگان پایتخت، و دانشمندترین دختری است که در عمر خود دیده‌ام. منطق و حکمت را نزد خودم، فقه را خدمت مولانا محی‌الدین شهبندی آموخته. خلاصه قدر این گنج شایگان را بدان و یقین داشته باش که شایسته‌ترین زن را در خانه خود داری. اما اینکه خواستگاری چون فخرالزمان میرزا را که دارای ثروت و اعتباری بزرگ است رد کرده‌ام دو جهت دارد: نخست آنکه با حوری خانم قرار داده بودیم که در مورد انتخاب همسر آزادی رأی را از او سلب نکنم و این حق مشروع را برای او حفظ نمایم. وقتی که سال گذشته، نماینده فخرالزمان برای من پیغام خواستگاری فرستاد، جواب دادم که این موافقت در اختیار دختر گذاشته شده، من هیچ‌گونه حقی در این راه ندارم. بنابراین به خود حوری رجوع کردند و او هم بدون پرده‌پوشی جواب داد که میل به این وصلت ندارد. اما شاهزاده هندی از خاندان سلطنت پیغام موافقتی دریافت کرد که مایوس نشد. این پیغام از طرف پری خانم دختر مقتدر شاه فرستاده شده بود و فخرالزمان به اطمینان آن سکوت کرده منتظر فرصت شد، اما هوشیاری حوری خانم که دریافت چگونه مردی را به همسری انتخاب کند و چه موقع او را به این کار تحریص نماید که مرشد کامل مجبور به پذیرفتن تقاضای او باشد و از درخواست او شانه خالی نکند، مستحق بسی تعجب و تمجید است. او دریافت که غازیان و جنگجویان تربت هرچه از شاه بخواهند پذیرفته خواهد شد. به این اطمینان، قول مزاجت و همسری از شما گرفت و عشق خود را به شما ابراز داشت و تصدیق می‌کنم که بهترین مردان و نیکوترین مواقع را انتخاب کرده است. اما جهت دوم آنکه من پدران و اسلاف جلیل‌القدر شما را می‌شناسم، و می‌دانم که احفاد خواجه نصیرالدین طوسی چه مقام و مرتبه بلندی را ارث می‌برند و شناختن حق آن خاندان بر همه افراد قزلباش فرض است. شما از آن اصل شریف جدا شده‌اید و سایر افراد آن خانواده که در مراغه و اردویاد ساکن می‌باشند همه در آن امتیاز سهیم و شریک‌اند.

لیکن اینکه شما را برای این ملاقات دعوت کردم، مشکلاتی است که در راه

این مأموریت جدید شما وجود دارد و باید دقیقاً مراقب آن باشید. گرچه مدت توقف و مأموریت شما یک سال بیش نیست، اما هر روز آن، آستن زحمتهای و خطرهاست که باید با عقل سلیم از آن بگذرید و به سلامت در پشت سر گذارید. در مرتبه اول وجود شاهزاده اسماعیل میرزا است که داستان مسئولیت و محاکمه او جزو اسرار عالی قاپو و مردم جز مختصری از آن نمی دانند. اما چون می خواهم داماد رشید و والا گهر خود را به آن منطقه اعزام دارم لازم می دانم که او را به آنچه واقع شد آگاه سازم.

اسکندر یادقت و رغبتی کامل سخنان ابراهیم میرزا را گوش می داد، چنان که گویی همه اعضای خود را به کمک گوش و حافظه فرستاده است.

— فرزند عزیزم، چنان که می دانی من در موقع محاکمه اسماعیل حکمران خراسان بودم، اما بعداً شرح محاکمات و وقایع مربوط به آن را در کتابچه واقعه نویسان دربار مطالعه کردم و به جزئیات و علل آن واقف شدم. شاه فرزند خود اسماعیل را بسیار دوست می داشت، به واسطه رشادت بسیار و جسارت و جرئت او در حوادث خطرناک منظور نظر و مقبول مرشد کامل بود، هیچ یک از فرزندان را چون او محترم نمی داشت. بدون مشورت او قدمی بر نمی گرفت تا اینکه جنگ ارزروم پیش آمد و سپاهیان قزلباش مأمور شدند آن شهر را به یورش و حمله تسخیر نمایند تا جبران از دست رفتن وان شود و اسکندریاشا، سردار عثمانلو با سپاهیان آن دولت از اطراف مرزهای ممالک قزلباش دور گردند. فرماندهی جنگ ارزروم به عهده اسماعیل واگذار شد، اما چون سپاه قفقاز پیشروی قشون ایران بود، مرشد کامل به اسماعیل میرزا دستور دادند که فرماندهی به عهده تو، لیکن، طرح نقشه جنگ و اسلوب خطوط محاصره و انتخاب فرماندهان جزء، به عهده شاهوردی سلطان ملقب به زیاد اوغلی فرمانفرمای قره باغ و شیروان واگذار می شود و تو باید ذره ای از اوامر زیاد اوغلی سرپیچی نکنی. اسماعیل میرزا از این انتخاب باطناً ناراضی بود، نمی خواست رقیبی در نقشه های جنگی او حق مداخله داشته باشد. اما آشنایی تو به حال شاهوردی سلطان کم است و چون در این مأموریت بیشتر رابطه تو با این سپاهی کشور دوست و پرایمان می باشد، باید او را به خوبی بشناسی و ارزش معنوی او را بدانی. او یکی از رجال سلحشور و شاه پرستی است که از زمان شاه فردوس آشیان، شاه اسماعیل، در رکاب او خدمتهای شایان کرده، پس از آن هم

در دولت شهریار عادل، مرشد کامل، از جانبپاران این درگاه، شمرده می‌شده است. از سرداران قزلباش هیچ‌کدام به ارزش و اعتبار و دلاوری زیاداوغلی نیستند و به همین دلیل اینک در مهمترین قسمت حساس و قابل ملاحظه کشور، فرمانفرما و سرحددار است. اعتماد و پشت‌گرمی مرشد کامل به او تا اندازه‌ای است که وقتی محمدشاه ایلچی عثمانلو، برای رفع اختلافات عازم درگاه جهان‌پناه بود و مرشد کامل هم در شهر تبریز اقامت داشتند زیاداوغلی، سفیر را در قلمروی خود پذیرایی کرده درخواستهای او را شنید و جوابی دندان‌شکن به او داده برگردانید و گفت:

— جواب این است که من دادم. حق رفتن به تبریز و دیدن مرشد کامل را ندارید!

ایلچی از همان جا بازگشت و پاسخ خواندگار را چنان‌که زیاداوغلی داده بود به استانبول برد. مرشد کامل از این جسارت و دولتخواهی زیاداوغلی خرسند شده، زین و لجام مرصع و سرافسار طلا، خلعت برای او فرستاد.

خلاصه تو هنوز یک سپاهی هستی و به اسرار و معضلات عالی‌قاپو وقوف نداری. موقعیت فعلی و شغل جدید تو ایجاب می‌کند که از آن اسرار بی‌خبر نباشی، به اطلاعاتی که برای تکمیل مأموریت تو کمال لزوم را دارد دست یابی. مسئله محکومیت اسماعیل میرزا، و حبس او در قهقهه نتیجه جنگ ارزته‌الروم است و چنان‌که شنیده‌ای آن جنگ برای دولت قزلباش به ظاهر فتح و در باطن شکست بود، متها کمال هوشیاری و دانایی زیاداوغلی بود که سپاهیان قزلباش توانستند بدون تلفات زیاد، به داخل قفقاز عقب‌نشینی کنند.

اسکندر با کمال رغبت، به سخنان ابراهیم میرزا گوش می‌داد و هر جا گفتار شاهزاده به واقعه ارزروم اشاره می‌کرد، اسکندر جملات مبهم و مختصر را دوباره می‌پرسید و نتایج آن را به ذهن می‌سپرد. در این موقع پرسید:

— خوب سرکار نواب، از بابت لقب زیاداوغلی مطالبی شنیده‌ام، ولی از آنچه مطابق با واقع است میل دارم اطلاعاتی به دست آورده باشم.

— آری فرزند، پدران زیاداوغلی از ولایت روم به ایران آمده‌اند و رئیس ایشان خضرخان در بلدة لاهیجان، حضور شاه‌اسماعیل مشرف شد و در حلقه جانبپاران آن شاه عالم‌پناه درآمد، بعد از آن در هر جنگ و کارزار چنان کارهای حیرت‌بخش از او سر می‌زد که شاه‌اسماعیل می‌فرمود: «این کارها،

زیاده از وسع و توانایی بشر است!» بنابراین فرمایش شاهانه، در کلمه زیاد جمع شده، لقب زیاداوغلی را ساخت و این خاندان آن را به عنوان افتخار به نام خود افزودند.

اسکندر سری به عنوان تشکر از این بیان فرود آورده پرسید:

— سرکار نواب، اگر ممکن است علت مسئولیت اسماعیل میرزا و مفضوب شدن او را بیان فرمایید.

— فرزند، اسکندر، شرح یورش ارزروم را، میرطاهر واقعه‌نویس، که خود همراه سپاه قزلباش بوده دقیقاً نگاشته است و جزوه‌های آن در دفترخانه عالی قاپو موجود است.

— سرکار، خودتان در آن واقعه شرکت نفرموده بودید؟

— نه، زیرا خوانین اورگنج و خوارزم مخفیانه با سلطان عثمانلو قرار گذاشته بودند که پس از مشغولیت سپاه قزلباش در خاک رومیه و سرگرمی سران ایران به دفع خواندگار، ایشان هم از طرف خراسان به حدود ما دست‌اندازی کنند.

بنابراین حسب فرمان مرشد کامل، من به فرمانفرمایی خراسان و حفظ ثغور آن سامان مأمور شدم و با سپاه آن ولایت و جنگجویان کابل و قندهار، سرحدات خراسان را زیر نظر داشتم. اما پس از بازگشت اسماعیل و ختم جنگ، کلیه آن حوادث معلوم شد و جزئیات آن لشکرکشی در مجلس محاکمه اسماعیل و زیاداوغلی طرح و مورد دقت قرار گرفت. من از جمله قاضیان محاکمه دعوت شده بودم و صورت آن مجلس را که به ریاست شخص پادشاه تشکیل شده بود، در کتابخانه موجود دارم. سپاه قزلباش با نقشه قبلی و سازوبرگ کامل حرکت کرد و از راه وان، خط محاصره شهری ارزروم را به مورد عمل گذاشت. سردار رومیه اسکندریاشا، از استانبول بسرعت خود را به حوالی ارزروم رسانیده فرمان داد که دهات و مزارع و آبادانیهای سر راه سپاه ایران را ویران و سکنه آن را به داخله کوچ دهند. خود اسکندریاشا متوجه سپاه ایران شد و کلیه سرداران رومیه را به میدان ارزروم کشانید. اما دو سردار دیگر قزلباش، حیدرخان زنگنه و مرتضی‌قلی اردلان از سمت کردستان وارد خاک رومیه شده، شهر اوج‌کلیسا را تهدید کردند. اسکندریاشا قشون خود را دو قسمت کرده سپاهی به سرکردگی حاکم آخقه برای نجات اوج‌کلیسا روانه ساخت و

ساخت. زیاداوغلی نقشه تصرف ارزروم را چنان ماهرانه طرح کرده بود که می توانست به فاصله یک هفته جنگ، شهر را متصرف شود و قسمتهای قشون را طوری تقسیم کرده بود که اسماعیل میرزا می توانست با دادن تلفات کمی به دروازه ارزروم ملط شود. اما بدنفسی و خودخواهی اسماعیل میرزا اجرای آن نقشه را عقیم گذاشت و در موقعی که سپاهیان قفقاز به دروازه حمله ور شده بودند، سپاهیان ترک به مقابله آنان شتافته، راه را به ایشان سد کردند. اسماعیل میرزا که مطابق آن نقشه بایستی جناح چپ قشون رومیه را به خود مشغول سازد و در جبهه های مختلف از هجوم و تمرکز ایشان جلوگیری کند، به دستور وقعی نگذاشت و سپاهیان خود را به کمک زیاداوغلی، در مساحت کمی به هجوم واداشت. در اثر این اختلاف نظر که شاید منظور از آن، غلط نشان دادن نقشه فرماندهی زیاداوغلی بود، سپاهیان ایران از فعالیت بازماندند. تمرکز و انبوهی ایشان باعث گردید که سپاهیان عثمانلو توانستند با خاطر جمع به حفظ دروازه مورد هجوم موفق گردند. خلاصه تلفاتی بیهوده به سپاهیان قزلباش وارد آمد و فقط چشم زخمی که مصادف با شکست بود نصیب جنگجویان ایران گردید؛ تنها کاری که قشون قزلباش را از اسارت و سرکوبی کلی رهایی بخشید، شجاعت و از جان گذشتگی زیاداوغلی و خویشان او بود که بنا به قول واقعه نویس، جان خود را در خطر انداخت و تا نزدیکی دروازه تاخت آورده، مدافعین شهر را از بیرون آمدن متصرف ساخت تا سپاهیان قزلباش بتوانند با نظم و ترتیب عقب نشینی کنند و به تکیه گاه های قفقاز برسند.

همین که داستان ابراهیم میرزا اینجا رسید، آهی سرد از دل برآورده گفت:  
 — این شاهزاده بی سیاست با همه شجاعت و کار آزمودگی، داغ سوزناکی بر دل مرشد کامل گذاشت که غالباً می گفت: «شیروان بازنگشت و تلفاتی سنگین نیز به آن اضافه گردید.»

اسکندر که چشمانش از خشم و تأسف برق می زد و چهره ای برافروخته داشت، در حالی که ابروان درهم کشیده اش را باز می کرد پرسید:  
 — خوب، سرکار نواب آخر به کجا انجامید؟

— اعلی حضرت مرشد کامل به احضار شاهزاده و زیاداوغلی فرمان دادند و دیوان محاکمات که به ریاست شخص ایشان و جماعتی از سرداران و شاهزادگان و نامداران سپاه قزلباش تشکیل شد، برای آن دو سردار، بسیار مهم و

حیاتی بود. در این محاکمه شاهزاده اسماعیل میرزا تا ظهر از خود دفاع می‌کرد و عدم موفقیت لشکریان مأمور محاصره ارزروم را به خبطهای زیاد اوغلی و درست نبودن نقشه او نسبت می‌داد و جمعی از سرداران را برای شهادت و صدق گفتار خویش، به دیوان احضار نمود. مرشد کامل به زیاد اوغلی فرمود که اظهارات شاهزاده را جواب بدهد و از صحت عمل و نقشه‌های خویش دفاع کند. زیاد اوغلی در آن روز طوری از خود دفاع کرد که جای هیچ‌گونه شک و تردید نماند که اگر سوء نظر شاهزاده پای به میان نگذاشته بود، نه تنها ارزروم، بلکه قارص هم اکنون در دست قزلباش بود. سپس شهود اسماعیل میرزا را به تربت پاک شیخ صفی قسم داد که بی پروا هر چه می‌دانند بگویند. ایشان هم که جز بیان حقیقت چاره‌ای نداشتند، گفتار زیاد اوغلی را تصدیق نمودند. آن جلسه ختم شد و روز دیگر دیوان لشکری در عالی‌قاپو بدون حضور دو فرمانده تشکیل گردید. شاه پس از نطقی مختصر، داوران و اهل دیوان را مخاطب ساخته گفت: — هر یک از شما برای فرزند من، از مجازات بدکار، بکاهد یا حق و عدالت را برای خشنودی من و فرزندانم زیر پا گذارد، هیچ‌گاه او را مصدر خدمتی نخواهم کرد.

حاضران مجلس محاکمه، شاه را مطمئن ساختند که هرگز برخلاف صلاح ملک، که عین صلاح شهریاری است قدمی برنخواهند داشت و سخنی بر زبان نخواهند آورد. روز دوم نتیجه رأی دیوان به این صورت صادر گردید.

فرمانده کل نواب‌والا اسماعیل میرزا فرزند شاه، محکوم به حبس مجرد «مؤبد در قلعه قهقهه».

شاهوردی سلطان، فرمانده مشاور ایشان به واسطه اثبات بی‌تقصیری و ابراز کامل رشادت و شهامت، به امتیازات ذیل مفتخر می‌گردند:

۱. لقب مصاحب به ایشان اعطا می‌شود.
۲. مالیات قسمتی از ولایت شکی به ایشان مخصوص می‌گردد.
۳. احداث و داروغگی چهار شهر قره‌باغ به او واگذار می‌شود.
۴. سالی یک هزار تومان انعام از مالیات شیراز دریافت کنند.
۵. آنچه مایحتاج زندگی در قره‌باغ نیست، از ولایات دیگر برای او خریداری شود.

صبح روز دیگر، این فرمان اجرا و فرزند شاه تحت الحفظ، به قلعه قهقهه فرستاده شد و تاکنون در تنگنای آن قلعه محکم محبوس است. این بود تاریخچه جوانی که شما به نگاهداری و پاسبانی او مأمور شده‌اید. حال دیگر دریافته‌اید که با چه مسئولیت سنگین و پرمشقتی روبه‌رو هستید، چگونه باید این خدمت یک ساله را با رضایت شخصی شاه به پایان رسانید. و اما اینکه لطف شاه را در حق زیاداوغلی برای شما شرح دادم، به این جهت بود که اطمینان داشته باشید مردی با این‌گونه صفات و مشخصات در مجاورت شما به سر می‌برد و گماشتگان او هر ساعت برای همراهی و همفکری با شما می‌توانند حاضر شوند و من هم شرحی دایر به معرفی و خویشاوندی شما به ایشان می‌نویسم. البته در کارهای خود مشورت او را فراموش نکنید، او مردی محترم و درستکار است و مساعدت خود را درباره شما دریغ نخواهد کرد. به علاوه محل مأموریت شما در منطقه حکمرانی او واقع شده، قلعه قهقهه در حوزه قره‌باغ و منطقه فرمانروایی اوست.

اسکندر قدری زانو به زانو نشسته گفت:

— خوب قربان از مستوره حوری خانم خط و خبری تازه ندارید؟  
ابراهیم میرزا با چهره‌ای که مختصری از تبسم در همه جای آن دیده می‌شد گفت:

— آری فرزند، مکتوبی از او داشتم و هم اطلاعات دربار عالی‌قاپو را در این خصوص می‌دانم. نواب محمد میرزای ولیعهد با خانواده و اهل حرم، خارج شهر هرات، میهمان خوانین و سلاطین استاجلو می‌باشد، اما حوری خانم به این مهمانی حاضر نشده با اطرافیان خود در شهر هرات مانده است، چنان‌که خبر دارم دلبستگی بسیار به شما دارد و از اینکه شاهزاده پری خانم، باطناً خواهان این وصلت نیست و میل دارد فخرالزمان میرزا را جای شما ببیند، افسرده و ملول است؛ بلکه اساساً از مخالفت پری خانم با انتخاب شما رنجیده، در میهمانی سران استاجلو حاضر نشده است. من توسط چاپارهای عالی‌قاپو شرحی به او نوشته اطمینان داده‌ام که با پری خانم مدارا کند و وسیله مخالفت علنی به دست او ندهد. فرمان مرشد کامل سایه امر خداست، هیچ‌کسی نمی‌تواند آن را بشکند و دگرگون سازد. دختر که در زیر سرپرستی من است متعلق به شما می‌باشد؛ خصوصاً که شخص خودش هم به این کار رضا داده بلکه درخواست کرده است.

اگر شما به این مأموریت عازم نبودید، من در همین ماه عروسی شما را انجام می‌دادم و به کسمکشهای فخرالزمان میرزا پایان می‌بخشیدم. می‌دانم شما نگران هستید و بیم دارید که در غیاب شما پری‌خانم و دستیارانش وسوسه نمایند و شاه را به ازدواج حوری و فخرالزمان موافق سازند، اما این از محالات است و مرشد کامل بدون رضایت من، حوری را شوهر نخواهند داد. پس همان طور که در شب طوی باغ یاس گفته‌ام، شما دست از دامان عموزاده وکیل‌السلطنه برندارید و از ایشان قول بگیرید که یک سال بیشتر شما را در قلعه قره‌باغ معطل نکرده بلافاصله پس از ختم دوره مأموریت، برای انجام عروسی به پایتخت احضارتان کنند.

اسکندر گفت:

— بلی سرکار نواب، خداوندگاری معصوم‌بیک قول صریح داده‌اند و چند مرتبه به جقه مرشد کامل قسم یاد فرموده‌اند که پس از مراجعت، نخستین اقدامی که می‌کنند احضار بنده باشد. من هم پیمان ایشان را استوار و ناشکستی می‌دانم و یقین دارم بیش از پری‌خانم می‌توانید در باطن و ضمیر مرشد کامل تأثیر داشته باشید. اگر او در این کار دخالت نداشت و قول او ضامن انجام این وصلت نمی‌شد، خانه‌زاد بلا تکلیف بودم و به صرف شیرینی خوردن دختر نواب والا نمی‌توانستم خود را صاحب زن و افتخار و وصلت با سرکار بدانم، زیرا مرشد کامل یک سر است و یک جهان سودا، هر ساعت در اندیشه داخل و خارج از خود نیز بی‌خبر است چه رسد به اسکندر که نوکری بیش نیست و ممکن است حسن انجام خدمت او باعث گردد که سالها در این خدمت باقی بماند و عوض کردن او به مأموری دیگر به اقتضای مصالح کشور نباشد. در این صورت اسکندر از یاد رفته، تا خدا خدایی می‌کند باید در کوهستانهای قره‌باغ پاسبانی کند. اما معصوم‌بیک فرد فرد نوکران را به یاد دارد و حفظ شئون و آسایش آنان را از نظر دور نمی‌سازد. امیدوارم به سلامت بازگردد و خانه‌زاد را از پنجه زجر و عقوبت اسماعیل میرزا نجات و خلاصی بخشد. کاش من به جای بهرام‌بیک و حیدرقلی بودم که در رکاب ایشان برای انجام خدمت و سرپرستی قورچسیان انتخاب شده‌اند.

ابراهیم میرزا پرسید:

— از فداییان تربت همین دو نفر همراه ایشان خواهند بود؟



— بلی قربان، این دو تن از بلغاریان تربت می‌باشند که هر دو سالم و بدون جراحی به قلعه رسیده‌اند و خدا می‌داند که ایشان دل شیر در سینه دارند. اینک برحسب انتخاب مرشد کامل، به سرداری کاروان بیت‌الله نامزد شده، به آن سرزمین رهپار می‌شوند.

— بسیار خوب انتخابی است، گزینی شاهانه است. باید رشیدترین جوانان و سلحشوران قزلباش، همراه عموغلی بروند، آبروی دولت قزلباش است. اسکندر خواست اجازه مرخصی بگیرد، ابراهیم میرزا گفت:

— فرزند، اسکندر، شما را به خدا می‌سیارم. حوری‌خانم از هرات بازگشت می‌کند و در انتظار مراجعت شما خواهد بود. او دیگر دخترخوانده من نیست، او همسر شما و در خانه من میهمان خواهد بود و اطمینان می‌دهم که جز دست شما، دست دیگری به دامن وصال او نرسد.

اسکندر هرچه در قدرت بیان داشت از ابراهیم میرزا تشکر کرده برخاست و پیش آمده، دست میرزا را بوسید و از تالار خارج شد. با دلی شاد و چهره‌ای خندان به خانه آمد. در جلوی خانه‌اش عبدالله اردبیلی را مشاهده کرد که دهانه اسبی را گرفته می‌گرداند. اسکندر پس از رد سلام عبدالله، از او پرسید:

— هان چه کردی؟ این است اسبی که انتخاب کرده‌ای؟

— بلی قربان، میرآخورباشی از میان اسبان جدا کرد و فرمان داد زین کردند و به من سپردند.

اسکندر دست و پای اسب و چشمان او را بدقت نگریسته گفت:

— گمان نمی‌کنم این اسب بتواند با سوگلی بیاید و تو را عقب نگذارد.

سپس سری جنبانده گفت:

— مانعی ندارد، بیر در سر طویله ببند و اگر زین و برگ آن تعمیر لازم دارد، به سراج‌باشی بنویسم اصلاح کند.

آن‌گاه خیره خیره به رخسار عبدالله نگریست. عبدالله در این مدت کمال راحتی را داشت و مادر اسکندر برای تعمیر ویرانیهای او نهایت کوشش را به جای آورده بود. جوانی خوش اندام و درشت‌استخوان، و جامه‌های سپاهیانۀ اسکندر بر اندام او زیبنده بود و تناسب اعضای او که پامال زجر و عقوبت زندان و شوریدگی جامه‌های ژنده شده بود، در این حالت ظاهر و واضح به نظر می‌رسید. اسکندر از دیدن او لذت می‌برد و از اینکه زندگانی و موجودیت مردی،

با سعی و همت یک ساعت او به دست آمده است، از خود راضی و شکرگزار بود. نام او را جزو قورچیان اعزامی به قلعه قهقهه ثبت کرده، جیره و علیق و ماهانه برای او برقرار کرده بود. در واقع نیستی را هست کرده، به زندگانی شرافتمند و عالی رهپار ساخته بود. اما تا این ساعت بدقت او را تماشا نکرده و از اینکه او را به منت یادآور نشود خود را از دیدن او غافل می‌ساخت.

فردا صبح اردوی اسکندر از شهر بیرون رفته در چهار فرسخی منزل کردند تا سردار از پای بوس مرخصی و گرفتن آخرین دستور از مرشد کامل بازگشته به آنان ملحق شود.

## فصل چهاردهم

### کاروان حجاز

اسکندر صبح زود به سعادت آباد رفت، و بیش از دو ساعت در اتاق نمازخانه ایستاده سخنان شمرده و پرمعنای شاه را به حافظه می سپرد. مرشد کامل روی سجاده سفید به سمت قبله نشسته بود و با تسبیح خود بازی می کرد؛ آنچه در دل داشت به اسکندر خاطر نشان کرد و در آخر هر مبحث از او می پرسید که چه گفته است. اسکندر کلیه اوامر شفاهی شاه را گوش داد و مکتوب مختصری که به زیاد اوغلی نوشته شده بود گرفته در بغل نهاد و از نمازخانه بیرون آمد. یاسبانان و قورچیان که در جلوخان باغ سعادت آباد به او می رسیدند به کنار ایستاده تعظیم می نمودند. اسکندر دیگر خرسند بود و یقین داشت که به مقاصد و آرزوهای خویش رسیده است. قرابت خاندان سلطنت، به قدری مهم و موجب افتخار بود که به مجرد انتشار خبر آن در پایتخت، احترام و ابهت اسکندر چندین برابر افزوده گردید؛ از نوکری به آقای رسیده، راه را برای لقب خانی و سلطانی باز کرده بود. قورچیان و غلامان خاصه که در خیابانهای باغ به او برخورد می کردند به کنار ایستاده سرفرود می آوردند و از پشت سر مدتی نگران او بودند. او در این اندیشه بود که سیصد و شصت و پنج روز دیگر، این باغ سلطنتی را نخواهد دید و یقین داشت سال دیگر همین روزها به خوشی و خرمی از مأموریت بازگشته به دیدار شاه رفته است. از آنجا به خانه وکیل السلطنه رفت. دید معصوم بیگ در تهیه حرکت است و جماعتی از سراجان و عملة سفر مشغول بازدید لوازم راه و تعمیر آنها می باشند. معصوم بیگ از دیدار اسکندر شادمان شده گفت:

— فرزند، در پناه خدا حرکت کرده به مقصد و محل مأموریت بشتاب.

سپس نگاهی به اطراف خود کرده پیش آمد و نزدیک اسکندر ایستاد، قدری فکر کرده گفت:

— البته مرشد کامل موضوع روابط اسماعیل میرزا را با سلطان عثمانلو که بسیار مخفیانه انجام می‌گیرد به تو فرموده‌اند؟  
— بلی.

— این پسر باطناً سنی است و تاکنون دو مرتبه با خواندگار مکاتبه کرده و به او نوشته است که: «اگر من به سلطنت رسیدم، با شما همکاری خواهم کرد و مذهب شیعه را بر خواهم انداخت.» خواندگار مردی را به نام بازرگان، به قلعه فرستاده، با اسماعیل ملاقات کرده است. این مطالب را مرشد کامل بخوبی می‌داند و از جزئیات این دیدارها و پیغامات واقف است، لابد دستور مراقبت در این مراحل به شما داده شده؟

— بلی، سرکار عمواغلی، آنچه در این بابت لازم است شفاهاً فرمان داده‌اند و امیدوارم که بتوانم مطابق میل و دلخواه ایشان و حضرت خداوندگاری ایفای وظیفه نمایم.

معصوم‌بیک باز هم اطمینان و قول خود را درباره حوری خانم تکرار کرد و پشانی اسکندر را بوسیده مرخص نمود. اسکندر بیرون آمده، بر اسب خود نشست و به خارج شهر و مرکز اردوی خویش رهسپار گردید. دو روز پس از این دیدار، معصوم‌بیک با همراهان خویش به صوب مکه از شهر خارج شدند، و شاه ایشان را تا دو فرسخی بدرقه نمود. کم‌کم ولایات عثمانی مجاور سرحد ایران، می‌رفت که حالت جنگی را ترک گوید و رفت و آمد کاروانها و بازرگانان برقرار گردد. سلطان عثمانی که مالک عربستان و عراق و شام بود حد اعلای تبلیغ را بر ضد ایرانی شیعه کرده، ایشان را به نام رفض واجب‌القتل و کافر مطلق معرفی کرده بود. یهودیان و عیویان به آزادی در کشور خواندگار می‌زیستند، اما شیعه به مجرد شناخته شدن کشته می‌گردید؛ چنانچه یکی از عیویان آذربایجان در «طرابوزان» گرفتار این تهمت گردید و نزدیک بود کشته شود، اما همراه داشتن انگشتری با نقش صلیب، او را نجات داد. هر دو دسته به نام اسلام خون یکدیگر را می‌ریختند، شیعه به اسم رافضی کشته می‌شد و سنی به نام ناصبی مورد زجر و آزار قرار می‌گرفت. در این صورت قافله حاج ایرانی با مشکلاتی بسیار روبه‌رو بود و بایستی با حال اجتماع از ولایات بین راه بگذرد.

احکام صادره از طرف سلطان برای حفظ حاجیان قزلباش، به مأمورین دولت و حکام عرض راه رسیده، ایشان شهرهای معبر کاروانها را تعیین کرده بودند. بعد از ختم جنگ و ایجاد صلح میان دو دولت، این نخستین کاروانی بود که برای عربستان حرکت می‌کرد. جمعی از پیرمردان پایتخت و حوزه سلطنت و بازرگانان معتبره در ضمن کاروان معصوم‌بیک وکیل السلطنه گرد آمده بودند. حاجیان دیگر نقاط کشور قزلباشیه، بایستی در شهر مرزی موصل به ایشان ملحق گردند، از آنجا به صورت کاروانی بزرگ از راه شام به صوب حجاز در حرکت آیند.

معصوم‌بیک تهیه مسافرتی امیرانه دیده بود؛ سراپرده‌های مجلل و شاهانه، مأمورین زیده با لباس رسمی قزلباش و تاج دوازده‌ترک حیدری، مرکبهای عربی ممتاز، تخت روانهای مخمل‌پوش بر استران کوه‌پیکر، چاوشان خوش‌صدا با لباسهای نو و علمهای کوچک که در مسافتهای قافله سوار بر اسبان خوب مدح و ثنا می‌خواندند و حاج را سرگرم می‌کردند. یک دسته شتر که جل‌های بافته و ابریشمین بر ایشان بود و آرایشی در کمال سلیقه داشتند با بارهای راویه در این کاروان وجود داشت که بایستی برای حمل آب قافله، مورد استفاده قرار گیرد. روز حرکت این کاروان با تعیین ساعت سعد و نحس و اختیار تعیین شده بود. دسته قورچیانی که با این جمعیت همراه بودند هشتاد نفر، و این عدد را دربار باب عالی موافقت کرده بود. هر دسته چهل نفری از این قورچیان، زیر فرمان سرداری دلیر و جنگنده بود و همه با خوبترین و جدیدترین سلاح گرم و سرد زمان، آراسته شده بودند و در حقیقت نماینده و نمونه سپاهیان قزلباش و معرف جنگجویان ایشان شناخته می‌شدند. یکی از این دو سردار بهرام‌بیک یکه‌تاز، و هر دو نفر از قزلباشان دهگانه به شمار می‌رفتند؛ مردانی واقعه‌دیده و کارآزموده بودند و از ایشان گذشته سایر افراد این دسته هشتادنفری، از میان بهترین جوانان و مردان سپاهی حوزه سلطنت و پاسبانان شاه انتخاب شده بود. همه در کمال خوش‌ترکیبی و خوش‌اندامی و در کفایت و شجاعت نیز، از ظاهر خویش دست کم نداشتند. به‌علاوه عموزاده پادشاه قزلباش، بایستی از خاک دشمنی دیرین با جاه و جلال بگذرد و محشمت دولت خویش را در نظر خارجیانی که دائماً در روابط جنگ و صلح می‌باشند محفوظ دارد. کاروانهای حاج ایرانی، در موصل به کاروان معصوم‌بیک ملحق شدند و با جمعیتی که به دو

هزار نفر می‌رسید از آن شهر کوچ کردند. معصوم‌بیک در موصل میهمان خوانین گرد بود و ایشان در پذیرایی عموزاده شاه، نهایت حفظ ظاهر را رعایت کردند. همین که به حوالی سرحدات شام رسیدند، میهمانداران گرد مرخص شدند و پیشبازان والی شام با معصوم‌بیک ملاقات کرده به وظایف مهمانداری قیام کردند. این والی در یکی از جنگها به دست ایرانیان اسیر شده بود و مدتی در ایران با کمال احترام از او نگاهداری کرده، پس از ختم جنگ به کشور خویش روانه‌اش نموده بودند. به این واسطه لازمه پذیرایی را از حاجیان قزلباش کرد و وکیل‌السلطنه را در مدت توقف شام، میهماندار بود. پیشخانه معصوم‌بیک از شام حرکت کرد. این پیشخانه عبارت بود از سراپرده‌ها و خیمه‌ها و مسنخدمین نصب و برچیدن آن، مأمورین آشپزخانه و شربتخانه که وسایل تهیه و حمل آب مشروب اردو نیز به عهده آنان بود. مأمورین سئیس‌خانه و سیورسات‌چیان، که یک روز پیش از ورود کاروان یا اردو، به منزل آینده رفته آنچه از خواربار در محل موجود و لازم باشد، خریداری نمایند. تهیه علیق و خوراک چهارپایان نیز به عهده این اداره بود و سرپرستی این پیشخانه را، مردی مهندس‌مانند به عهده داشت که انتخاب زمین و جای فرود آمدن کاروان را از هر حیث رعایت می‌کرد و خصوصیات آب و هوا و محفوظ بودن اردو را از نظر دور نمی‌داشت.

همین که این کاروان وارد منزل می‌شد و به استراحت می‌پرداخت، پیشخانه آنجا را ترک می‌گفت و به منزل دیگر رهسپار می‌گردید؛ بنابراین پیشخانه همیشه یک روز و یک منزل از سایر اردو جلو بود. از شام بیرون آمدند. تا چند روز راه، هوا ملایم و در حد کمال اعتدال بود. دشتهای سبز و خرّم پر از لاله و گل و چشمه‌سارهای گوارا در معبر کاروان گسترده شده بود. روستای دمشق که باغها و بوستانهای آن در طول راه دیده می‌شد، با آب و هوا و وضع جغرافیایی ایران کاملاً شباهت داشت و چندان که به حوالی بادیّه عربستان رسیدند، بادهای گرم وزیدن گرفت و چمنزارهای سبز و پرگل، با چشمه‌سارهای گوارا و خنک، رو به نابودی نهاد و ریگزارهای دور و دراز و صحراهای خشک بی‌آب و علف نمودار گردید. هرچه پیش می‌رفتند چمنهای زیبای شقایق و سنبلهای وحشی کمتر می‌شد و آنچه در گوشه و کنار برجای مانده بود، کوچک و بی‌طراوت بود. سبزه‌زارهای دلکش و وسیع، کمیاب، چشمه‌های خنک و مصفا، گرم و ناگوار

قافله‌های کوچک به کاروانهای بزرگ تبدیل می‌یافت. دسته‌جات زوار با لباسها و لهجه‌ها و قیافه‌های مختلف به یکدیگر آمیخته می‌شدند. در این سرزمین، آب از گرانبهاترین توشه‌ها و به قول یک مثل عربی، جان انسان در پوست حیوان (مشک) بود. هر کس هرچه می‌توانست، شتر آبکش و راویه‌های آب همراه برداشته بود.

معصوم‌بیک نیز بنا به سفارش پاشای حکمران شام، چندین شتر به اردوی خود افزوده و همه را به حمل آب اختصاص داد. کم‌کم هوا بشدت گرم و تشنگی محسوس گردید. هر روز به مصرف آب افزوده و از منبع کاسته می‌گردید. معصوم‌بیک که سختی بی‌آبی و زجر تشنگی را نکشیده بود، هر تشنه‌ای را می‌دید، سیراب می‌کرد و در صرف آب اسراف را از دست نمی‌داد؛ به این واسطه زود به کم‌آبی مبتلا گردید و از تیزیر آزرده و پشیمان گشت. کم‌کم دایره آب تنگ شد و جمعیت به عسرت و تشنگی افتادند، اما دست‌دهنده او ترک عادت نمی‌کرد و رد کردن تشنگان در مشرب او، تالی کفر و زندقه بود. ناچار شد از راویه‌کشان عرب، که از راه فروش آب کسب می‌کردند، آب بخرد و مبالغی برای این کار خرج کند. اشخاص بلد می‌گفتند: «فردا به حوضی خواهیم رسید و بارگیرها را آب خواهیم کرد.» اما روزی که به آنجا رسیدند دیدند دل حوض، از لب گم‌گشتگان بادیه خشکتر است. بیوه‌زنی از مالداران قونیه، در یکی از مسافرت‌های خود به کعبه نذر کرده بود که این حوض را بسازد و برای این کار صدها هزار لیره خرج کرده، آب را از چندین فرسخ در تنبوشه‌های گلی به این مکان آورده، به حوض سر داده بود. اما این کار چون به ضرر راویه‌کشان و سقایان عرب تمام می‌شد، آنان در اواسط مجرای، تنبوشه را شکسته آب را به ر بگزار هرز داده بودند. مسافری که حوض را خشک دیدند، متوحش شده برای تهیه آب به دست و پا افتادند. قیمت آب ترقی کرده و نرخ هر پیاله به درهمی رسید. ایرانیان که آب زیاد لازم داشتند نمی‌توانستند این قیمت سنگین را پردازند، ناچار قضیه را به معصوم‌بیک عرض کردند و برای تهیه آب به او متوسل شدند.

عربی با خواستن پنج اشرفی حاضر شد که شتران قزلباش را به لب جاهی برد و مشکها و راویه‌های ایشان را پر کند. معصوم‌بیک دو اشرفی بیشتر داد و هرچه شتر داشت برای آوردن آب فرستاد. آن روز خیلی به معصوم‌بیک و

حاجیان ایرانی سخت گذشت، مشکهای کوچک ترکی که اسخاص و قورچیان، ترک اسبان داشتند تهی شد و آنچه باقی بود از طرف وکیل السلطنه به زنان و کودکان اختصاص یافت و احدی اجازه صرف آن را نداشت. مردمی که از ایران و آسیای صغیر و قفقاز به این ناحیه می رسیدند، حالتی عجیب داشتند. آفتاب با حرارتی شدید می تافت، نسیمی آنتبار از مغرب به مشرق می وزید و مانند حرارتی که از خرمن آتش به صورت برسد، لبها را می گداخت و چهره ها را به رنگ قهوه ای، افروخته و سیاه می کرد. عفونتی از سوختن گوگرد به مشام می رسید، پوست صورتها کم کم رنگ خود را از دست می داد و چشمها از بروز جوشهای متوالی، بر هم خورده و رنجور شده بود.

مسافری سردسیری و مردمی که از نواحی کوهستانی و مناطق معتدله بودند و عادت به آب و هوای عربستان نداشتند، شروع کردند به مریض شدن. در زیر هر خیمه و سیاه چادر، چند نفر از ایشان بستری شده ناله می کردند. آنان را تبهایی شدید عارض می شد که منتهی به مرض حصه شده باعث هلاکت ایشان می گردید. اعرابی که این درختان لیره و اشرفی را در این ریگزار با خود داشتند هیچ گونه علاقه و اهمیتی، به صحت و بهبودی ایشان نداشت، بلکه بیشتر خواستار مرگ ایشان بودند. در یکی از این منازل بهرام بیک قزلباش، جوان شافعی مذهب را دید که از شدت درد و تب غش کرده بود و شتردار عرب می خواست به عنوان اینکه مرده است زیر ریگها او را دفن کند. مادر بیچاره جوان که زبان شتردار را نمی دانست به بهرام بیک متوسل شده گفت:

— فرزند من نمرده است و می خواهند زنده به گورش کنند.

بهرام بیک با اینکه زبان زن را نمی فهمید مطلب را دریافت و با عرب از در جدال در آمد و شتردار را مجبور کرد که دست از مریض بردارد.

کم کم چاوشی که زبان هر دو دسته را می فهمید پیش آمد و مترجمی ایشان را عهده دار گردید. پیرزن دست از سر بهرام نکشیده گفت:

— اگر شما بروید پسر من می میرد و من هم در این صحرا تنها و بی کس به

مکه نخواهم رسید.

بهرام بیک مریض و مادرش را به اردوی خود برد و به کمک طبیب شخص معصوم بیک، به مداوای او کمر بست تا جوان بهبودی یافته از چنگ عزراییل و عرب نجات یافت. تا اینجا قافله حاج به سلامت آمده بودند، اما در این ضمن



شنیده شد که جمعی از حرامیان عرب به کاروانی برخورد کرده حتی ایشان را به یغما برده‌اند. معصوم‌بیک از اطمینانی که سلطان سلیمان داده بود و مکاتباتی که دایر به محافظت حجاج قزلباش نوشته بود، خاطری جمع داشت. به علاوه به واسطه بودن غلام و قورچی متحفظ، می‌دانست نگرانی برای کاروان ایشان وجود نخواهد داشت. فردا صبح، شترهای حامل آب رسید و کاروانهای حجاج حرکت و سه روز را به آسودگی طی کرد. روز سوم به دسته‌جات زواری برخوردند که بار فروگرفته منزل کرده بودند. سبب لنگ‌شدن این دسته را جویا شدند معلوم شد که در چند فرسخی گروهی از بدویان به دسته‌جات حجاج ریخته و از ایشان مبلغی گزاف به نام حق‌العبور مطالبه کرده‌اند؛ زوار از پرداخت مبلغی که بیش از طاقتشان بوده سرپیچی کرده در محاصره مانده‌اند، ابن‌خبر به دسته‌جات دیگر رسیده از رفتن بازمانده اینک منتظرند که قافله قزلباش برسد و فکری برای خلاصی از این دسته بیندیشد. معصوم‌بیک به جمل‌داران و چاوشان که کارشناس این رفت و آمدها بودند گفت:

— باید تأمل کنید تا راه امن شود.

راویه‌کش‌های عرب و مکاریان نیز با توقف حجاج موافق بودند و می‌گفتند: «این دسته‌جات بسیارند، بهتر آن است که صبر کنیم تا قافله‌های دیگر را غارت کرده بروند.» معصوم‌بیک در حال تردید بود که خان‌میرزا شاهزاده رشید، فرزند معصوم‌بیک پیش آمده در حلقه مشورت داخل شد؛ همین که سکوت معصوم‌بیک پدر خود را نگریست، گفت:

— پدر جان بهتر آن است که برویم. یک دسته راهزن قابل نیستند که ما خود را معطل کنیم. این نشان ترس و عجز است و برای قزلباش شایسته نیست؛ به علاوه دوباره گرفتار قحطی آب خواهیم شد.

معصوم‌بیک گفت:

— فرزندان، این صحرائشینان بیار و مثنی مردم برهنه و از جان گذشته می‌باشند، هیچ‌گونه اطاعتی هم از دولت عثمانلو و پاشای حاکم عربستان ندارند، بنابراین به نظر من یکی دو روز کاروان را لنگ کنیم مقرون به صلاح خواهد بود. خان‌میرزا و چند نفر دیگر معتقد بودند که این ترس و توقف جایز نیست و باید بدون تأمل حرکت کرده به راه افتاد و برای مثنی عور و گرسنه خود را مرعوب ساخت. خلاصه تصمیم به رفتن گرفته، کوچ کردند. کاروانهای دیگر هم

به یشتیانی اردوی قزلباش کوچ کرده، جمعیتی بسیار فراهم آمدند. آن روز بیابان صورتی دیگر به خود گرفته بود. شدت گرمی هوا و تشنگی برای آزدن و کشتن افراد کم بود، ترس و وحشت بدان افزوده گشت. مسافران از ترس حملهٔ حرامیان بدوی، با یکدیگر سخن نمی‌گفتند و در افکار خویشان غوطه‌ور بودند. هر کس با خود می‌اندیشید آیا با این همه خطر به وطن خود خواهد رسید یا در این سرزمین به خاک سپرده خواهد شد! هر بوته خار، هر پشته ریگ، هر بلندی و برآمدگی، هر لکهٔ سیاه که از دور به نظر می‌رسید، دلها به تپش می‌افتاد. وهم و ترس، زودتر از خود خطر می‌آید و دیرتر می‌رود، هر کس با خود می‌اندیشید که: «آیا امروز چه خواهد شد؟ به سلامت می‌گذریم یا به دزدان برخورد خواهیم کرد؟»

خان میرزا یسر وکیل السلطنه که بارها در جنگهای مرزی قفقاز و ارمنستان فرماندهٔ قسمتی بود و لقب خانی را برای فتحی نمایان به کلمهٔ میرزا نشان شاهزادگی افزوده بود، در این موقع پیشاپیش کاروان در حرکت بود. چند ساعت را بر شتر جماز می‌نشست، همین که خسته می‌شد اسب خود را از یدک گرفته بر آن سوار می‌شد و در قسمتهای آخر منزل ساعتی هم برای رفع خستگی راه، از تخت روان استفاده می‌کرد. در این موقع بر اسب سوار بود و با جوانان قزلباش پیشاپیش قافله راه طی می‌کرد، به بهرام‌بیک و حیدرقلی اردلان گفت:

— دبه‌های خودتان را از دارو پر کنید و فیلها را مشتعل نگاه دارید، شاید امروز در این راه لازم شود.

خود نیز اسلحه‌دار معصوم‌بیک را طلبیده، دستور داد آنچه مورد نیاز باشد مهیا و در دسترس بگذارد. نزدیک ظهر لکهٔ کوچکی مانند گردباد از دست چپ جاده پدید آمد. اول کسی که دریافت اردلان بود، خان میرزا را متوجه ساخت همگی بدان سوی نگران شدند. این لکهٔ سفید کم‌کم مرئی‌تر می‌شد و پیش می‌آمد. بهرام و اردلان از مافتی دور توانسته بودند مسلح بودن آنان را تشخیص دهند. اینها به قدری در رموز جنگ مطلع و خبره بودند که از شعاع گرد و دورنمای آن می‌توانستند با اندکی تفاوت، تعداد سپاه و نوع مرکب و سایر خصوصیات را قبل از رسیدن ایشان حدس بزنند.

چند دقیقه طول نکشید که حدس حیدرقلی تأیید شد و خیل حرامیان به صورت دو دسته، شاهراه را در تهدید گذاشتند. بهرام‌بیک گفت:

— نزدیک به سی نفر سوار و سیصد نفر پیاده مهاجمین را تشکیل می‌دهند، سواران در جلو و پیادگان به دنبال ایشان راه می‌پیمایند.

حرامیان مطابق قانون خودشان سواران را دو قسمت کرده، جمعی را برای بستن راه بسرعت پیش فرستادند تا قافله را متوقف ساخته در محاصره اندازند. معصوم‌بیک دانست که موقع بد، و موقعیت باریکی برای ایرانیان فراهم شده است. بهرام‌بیک و حیدرقلی و قورچیان را نزد خود طلبیده گفت:

— فرزندان سرتان را بنازم، همت کنید و سست نباشید، روز کوشش و کار و هنگام تحصیل شرف و افتخار است. مبادا واهمه کنید و بترسید اینان وامانده و پس‌افتاده همان عربهایی هستند که در جنگهای با عثمانلو، هزاره‌زارشان به یک طناب بسته می‌آوردید! پردل باشید و کاری نکنید که نام نامی قزلباش را که در جهان به رشادت و شجاعت برده می‌شود پست و آلوده سازید. هرکس در این راه کشته شود اجری عظیم و ثوابی جزیل به دست آورده، شاه مردان و مرشد کامل پشت و پناه شما می‌باشد.

کاروان حاج در یکدیگر پیچیده شده مانند گله گوسفندی که گرگ دیده باشند هر یک می‌خواست که دیگران را سنگر و حصار خود سازد. جمازه‌سواران قزلباش صبر کردند تا حرامیان خوب به جاده کاروان نزدیک شوند. روی این شتران جنگ دیده، دو نفر پشت به پشت یکدیگر داده یکی از ایشان مأمور پرکردن تفنگ و دیگری متصدی آتش کردن و جنگیدن بود. از تفنگچیان پیاده نیز دو نفر در کار جنگ شرکت می‌کردند که یکی در پشت سر فرد دیگر نشسته، تفنگ یدکی او را پر می‌کرد و از خاموش شدن طناب فیله محافظت می‌نمود. طرز سوار شدن دو نفر به طوری که گفتیم چنان بود که روی تیرانداز به طرف سر شتر، و روی تفنگ پرکن به طرف دم شتر بود و به پشت یکدیگر انجام وظیفه می‌کردند. خان‌میرزا دستور داد که نخست اسب‌سواران قزلباش به قسمت سواره صحرائشینان حمله برند و همین که دزدان را از داخل کاروان بیرون راندند تفنگچیان شلیک نموده جمازه‌سواران به دنبال ایشان بتازند و سعی نداشته باشند که اسیری از ایشان به دست آرند. حرامیان به جاده و کاروان نزدیک شدند با شمشیرهای کشیده مانند ببر خشمگین به هرکس می‌رسیدند کار او را می‌ساختند و در حین حمله مانند شیر نعره‌های زهره‌شکاف می‌کشیدند. پیادگان صحرائشینان با آنکه یک فرسنگ از سواران خودشان عقب افتاده بودند در

اندک مدتی خود را به قافله رسانیدند یکی از ایشان به چالاکی بر پشت اسب یک نفر قورچی قزلباش پریده در یک لمحہ با کارد او را کشته به زیر انداخت و سواره به جنگ پرداخت. اردوی قزلباش به حملہ مشغول و مردان شمشیرزن، نیزه‌داران جور عرب را که به کاروان رسیده بودند در میان گرفت، برق شمشیر و تفنگ در تابش آفتاب سوزان می‌درخشید و زهره شیر را آب می‌کرد. بدویان نزدیک به چهارصد نفر و کاروان از دوهزار نفر متجاوز بودند، تنها غلامان و قورچیان ایرانی به جنگ داخل شده، دیگر مردم قافله به پنهان کردن نقدینه و اثاث خود پرداختند.

بهرامبیک و خان میرزا و اردلان به مردم دستور دادند که «بار و بنه خود را گرد کرده پشت سر ما را محافظت کنید تا ما با خاطری آسوده به جنگ پردازیم.» بدویان از دیدن حاجیان شمشیرزن متعجب شده زود دریافتند که با حریفی قوی پنجه و زورمند روبه‌رو شده‌اند، ایشان عادت به دیدن حاجیان شمشیرزن نداشته، همیشه طعمه‌های خود را با قرآن و تسبیح دیده بودند، حاجیانی که کیسه‌های اشرفی را سپر جان خود می‌کردند؛ این دفعه کار صورت دیگری پیدا کرده بود. آتش جنگ بالا گرفت و مانند خورشید آن ریگستان، به نصف‌النهار شدت خود رسید. قورچی‌ای که در حملہ نخست به دست عرب کشته شده بود فوری درگذشته و دو نفر دیگر نیز از قورچیان جراحت مهلک برداشتند. معصومبیک فرمان داد زنان را از تخت روانها فرود آورده بر اسب و استر بنشینند و تخت روانهای سایه و خنک به حمل زخمیان مخصوص گردد. خان میرزا دریافت که ایرانیان در جنگ با جمازه مهارت نترسواران عرب را ندارند و ممکن است که در مقابل حرامیان کاری از پیش نبرند و مغلوب گردند فرمان داد پیاده جنگ کنند. تفنگهای ایشان سبک قدیم و فتیله‌دار بود اما چهار قبضه تفنگ سبک جدید داشتند که دارای سنگ و چخماق بود و معطلی تفنگهای قدیمی را نداشت. پس از پر شدن سنگ و چخماق، آتش آن را می‌افروخت و فوراً به درون مخزن باروت رسیده گلوله را خارج می‌ساخت. صدای گریه و شیون پیرمردان و زنان بلند شد، بهرامبیک به سپاهیان می‌گفت:

— بچه‌ها، اگر شکست بخورید ایرانی و قزلباش را سرشکسته کرده‌اید و اگر فاتح شوید چشم‌ترسی به ازبکان و سنیان داده‌اید، ناز شست شما و خوشابه‌حالتان که در راه خانه خدا شهید شده‌اید. چشمان مرشد کامل در این

لحظه خیره خیره به شما می‌نگرد و از شیر خدا، فتح و پیروزی شما را می‌طلبد. می‌گفت و سینه تفنگ خود را که خم شده بود روی زانو راست می‌کرد. کلیه ایرانیانی که در این قافله بودند، به قورچیان کمک می‌کردند و حفظ عقب جبهه به مردم بی‌سلاح واگذار شد. از بقیه قافله هم سه نفر گرد از مردم دیاربکر که مسلح بودند به جنگجویان قزلباش ملحق شده داد رشادت می‌دادند. بقیه حاج مانند بید لرزان ایستاده منتظر ختم جنگ و ساعت مرگ خود بودند؛ مسلم بود که اگر حرامیان فاتح می‌شدند یک نفر از کاروانیان را زنده نمی‌گذاشتند.

صدای غرش گلوله تفنگ بهرام و اردلان بلند شد و قزل‌سواری عرب که پیشاپیش بدویان می‌تاخت بر زمین نقش بست. قورچیان تفنگدار روی ریگهای سوزان دراز کشیده دود تفنگشان دیده می‌شد. حرامیان که وضع کار را برخلاف همیشه دیدند دست و پای خود را گم کرده از هجوم به دفاع پرداختند و جمعی از پیادگان ایشان عرصه هلاک گردیدند. سواران ایشان نیز چندان رغبتی به کاروان نداشتند و گلوله‌های قورچیان پیاده، آنان را فرصت نزدیک شدن نمی‌داد. کم‌کم میدان جنگ از غافله دور افتاد و همین نشانه پیشرفت حاج بود. رنگهای پریده به جای آمد و دهانهای خشکیده به آب افتاد. مردم روی کجاوه‌ها و شتران خویش گردن کشیده، گاهی دعا و گاه تماشا می‌کردند.

کار بر حرامیان سخت شده بود، پیوسته خود را از طعمه خویش دورتر می‌دیدند، تابش آفتاب چنان ریگها را تافته بود که ته چکمه‌ها از حرارت آن می‌سوخت. بهرام‌بیک و اردلان و خان‌میرزا قدری پیشروی را تند کرده با قلب لشکر حرامیان در زد و خورد شدند. این پیشروی زیاد، به قتل اردلان انجامید و عربی با پرتاب زوبین او را که جلوی خان‌میرزا اسب می‌تاخت از پای در آورد. رسیدن پیادگان قزلباش، مهاجمین را متفرقه و بعداً به فرار مجبور کرد و گرنه برای خان‌میرزا و بهرام نیز خطر متوجه بود. اردلان را که هنوز طاقت سخن گفتن داشت به قافله رسانیدند. ولی اندکی بعد درگذشت.

معصوم‌بیک فرمان داد قورچی مجروح را در تخت روان نشاند، دو نفر کشته را با همان لباس خون‌آلود زیر ریگها دفن کردند و بدون اینکه ساعتی معطل شوند به راه افتادند. با اینکه قدغن شده بود کسی دست به لباس و اثاثیه حرامیان مقتول نزنند، شترداران و مکاریان عرب، آنان را برهنه کرده جلهای پاره‌ای که برتن داشتند بیرون کرده بودند. خان‌میرزا و بهرام‌بیک می‌گریستند و از کشته

شدن رقیقی دلیر و پرارزش متأسف و محزون، اسب می‌تاختند و کاروان را به عجله حرکت می‌دادند. شترداران عرب نیز می‌گفتند که اگر خبر این جنگ به عشایر این نواحی و قبایل دوردست برسد کار به زوار مشکل خواهد شد. با این نظر هرچه می‌توانستند کاروان را به سرعت وامی‌داشتند و با حال اضطراب و وحشت پیش می‌راندند. رشادت قزلباش و داستان این جنگ برای مسافرین اسباب سرگرمی خوبی شد، گاهی که از دیده‌بانی صحرا فراغت یافته یا به منزل امنی می‌رسیدند مشهودات خود را برای یکدیگر نقل کرده حادثه آن روز را با آب و تاب شرح می‌دادند تا اینکه کم‌کم آن واقعه در خاک عربستان و کردستان و آناتول و شام با شاخ و برگ‌های اغراق‌آمیز نقل مجالس و محافل شد، می‌گفتند عموی پادشاه قزلباش با جمعی از حاجیان ایرانی به حرامیان بدوی برخوردانند و جنگ سختی واقع شده در نتیجه پانصد نفر عرب کشته شده، بقیه فرار اختیار کرده‌اند در صورتی که مقتولین بدوی از ده نفر تجاوز نکرده بود.

به قدری این مجعولات توسعه یافت که میرحاج مجبور شد راپورت قضایا را با تفصیل به باب عالی و استانبول بفرستد.

اسم قزلباش و ایرانی در سرتاسر عربستان به شجاعت و دلیری مشهور شده زهره‌چشمی از همسایگان و هم‌نبردان دائمی خود گرفته بود، البته این موضوع خلاف مصلحت دولت عثمانلو بود و نمی‌توانست آن را به خود هموار کند، بنابراین دستورات محرمانه جدیدی به میرحاج و والی عربستان داده شد.

کاروان قزلباش به عجله خود را به مکه رسانید و مردم به رفع خستگیها پرداختند. هنوز تا شروع اعمال چند روزی مانده بود، در ضمن بهرام‌بیک بعد از واقعه جنگ مبتلا به حصه گردید. طیب معصوم‌بیک تا موقعی که اعمال حج شروع نشده بود ساعتی از او غفلت نمی‌کرد ولی همین که مقدمات زیارتها شروع شد، کمتر می‌توانست از او رسیدگی کند. جوان شافعی که در راه با بهرام دوست و به وسیله طیب قزلباش بهبودی یافته بود، خدمت معصوم‌بیک آمده استدعا کرد که اجازه بدهد بهرام‌بیک را به چادر خود برده، مداوا و پرستاری کند، زیرا در مدت احرام ممکن است چنان که شاید، از او نگهداری نشود، ولی مادر او برای تلافی محبت‌های بهرام، حاضر است که آنی از رسیدگی او غفلت نماید. معصوم‌بیک دید این پیشنهاد ضرری ندارد، فرمان داد غلامان بهرام را به چادر شافعی برده در اختیار مادر او گذاشتند. روزهای احرام رسید. کلیه

مسلمانان و حاجیان مکه، بایستی با لباس متحدالشکل به ادای اعمال مشغول شوند. این لباس عبارت بود از دو پارچه سفید که یکی را به کمر می‌بستند و دیگری را مانند سرانداز به کار می‌بردند. همراه داشتن و حمل چیزهای دیگر در این موقع از طرف مذهب، ممنوع بود. بنابراین حاجیان هر اختلاف دیگری را هم از میان برداشتند و به صورت ملتی واحد در آمدند. چند فرسخ زمین مکه زیر پای ملل مختلفه متور بود؛ معنی و مفاد کلمه وحدت مذهبی در این سرزمین دیده می‌شد. مردم مختلف با لباسهای گوناگون و نژادهای رنگارنگ و زبان و اخلاق متفاوت از جزایر سوماترا و جاوه تا مراکش و الجزایر در این شهر گرد آمده بودند. مدنیت کوه‌پیکر اسلامی، با تمام استیلا و قدرت در زیر این آفتاب سوزان دیده می‌شد. ریگهای سوزان و درختان این صحرا نهصد سال بود که در زیر پای مردم آسیا و اروپا و افریقا پایمال می‌گردید.

روز احرام همه حاج روی ریگزارها و تپه‌های اطراف شهر مکه مانند پارچه سفیدی گسترده شده بودند. آفتاب رنگ بدن‌ها را، و اسلام رنگ جامه‌ها را متحدالشکل ساخته بود و آن گروه بی‌شمار که از سه قاره و چندین کشور گرد آمده بودند، مثل مردم یک قوم و خانواده به نظر می‌آمدند؛ همه از شهر مکه بیرون رفته در صحرای موسوم به عرفات که در کنار شهر است به انجام تکالیف و عبادت اشتغال داشتند. معصوم‌بیک و خان‌میرزا و جمعی دیگر از کسان او مشغول اجرای فرایض بودند که صدای هیاهو و غوغایی از داخل شهر به گوش رسید و لحظه به لحظه بلندتر و نزدیکتر شنیده می‌شد.

حاجیان تصور کردند که اعراب مجاور مکه می‌باشند که برای شرکت در اعمال حج می‌آیند و هروله می‌کنند، اما طولی نکشید که شترداری ایرانی، از عشایر نجف به عجله خود را به معصوم‌بیک رسانیده آهسته در گوش او گفت: — سرکار وکیل‌السلطنه، آشوبی بزرگ برپا شده بدویان و عشایر یاغی به شهر ریخته و مشغول غارت شده‌اند و چنانچه از ایشان دریافتم برای خونخواهی می‌آیند. ممکن است خدای نخواستہ برای قزلباش خطری ایجاد شود، شما دست از اعمال بکشید و خود را به سرایرده میرحاج برسانید که موقعی بسیار باریک در پیش است.

خان‌میرزا، رو به پدر کرده گفت:

معصوم بیک گفت:

— نه پدر موقع اعمال است، مسلح بودن در این ماه از طرف مذهب منع شده، اگر ما این کار را بکنیم سنیان ما را به کفر و نامسلمانی شهره می‌گردانند.

شتردار گفت:

— قربان زود باشید، میرحاج شما را حفظ می‌کند.

— نه این کار را نخواهم کرد، برای چند روز حیات فانی و بی‌ارزش، به دشمن پناه نمی‌برم و نام نامی قزلباش را که عمری برای بلند کردن آن رنج کشیده‌ام، خوار و زبون نمی‌سازم. اینجا خانه خداست و صاحبخانه برای پناه دادن من شایسته است، من با این جامه به فیض شهادت نایل می‌گردم و آن را به خون خود رنگین می‌سازم، این بهتر است.

سپس آهسته در گوش او گفت:

— تو خود را به سایر قزلباشها برسان و اگر می‌توانی آنان را از مرگ نجات بده. پادشاه قزلباش این محبت تو را پاداشی نیکو و شایسته خواهد داد.

شتردار دست بر دیده نهاده، به شتاب روان گردید و چیزی نگذشت که دسته جات صحرائشینان وادی عرفات را در میان گرفتند و بزودی عموی پادشاه قزلباش را شناخته با ضربت کارد و نیزه از پای در آوردند. خان میرزا نیز پیروی از پدر کرده بدون دفاع کشته گردید. شورشیان جمعی دیگر از قورچیان را شناخته به قتل رسانیدند، بعد به غارت خیمه‌های قزلباش مشغول شدند کم‌کم به سایر زوار بیت‌الله پرداخته و هستی آنان را نیز به یغما بردند. خلاصه جمعی هم به واسطه ندانستن زبان و نداشتن وسیله دفاع به عوض ایرانی کشته گردیدند. هرج و مرجی غریب روی داد که منجر به غارت بعضی از دکانهای مکه گردید و مأمورین عثمانی و سپاهیان میرحاج که خود این نقش را به کار بسته بودند، نتوانستند زمام امنیت را دوباره به چنگ آرند. ظاهر مطلب این بود که صحرائشینان در اثر جنگی که با قزلباش کرده جمعی از ایشان کشته شده، با یکدیگر توطئه کرده بودند که در موقع احرام که حاج از برداشتن اسلحه ممنوع‌اند، به شهر ریخته با جماعت قزلباش و معصوم بیک به جنگ درآیند و ایشان را به خونخواهی یاران خویش طعمه شمشیر سازند. اما درون پرده بازی دیگر بود؛ شب گذشته سران صحرائشینان مجاور در سرپرده میرحاج با سرداران سپاه عثمانی مجلسی داشته نیم‌شب با دستور به میان عشایر خود



عودت کرده ایشان را برای حمله به حاج و شهر مکه برانگیختند. در واقع خود دولت عثمانلو بازیگر این صحنه بود و این موضوع را بزودی دربار و عالی‌قاپوی قزوین دریافت.

بهرام‌بیک در چادر جوان شافعی مدهوش و بی‌خبر افتاده بود و موقعی از پیشامد حاج و معصوم‌بیک آگاه گردید که تازه دوران نقاهت او شروع شده بود. مادر شافعی از خارج شدن او ممانعت می‌کرد، تا روز حرکت از مکه که هنوز ضعف شدید داشت به کجاوه نشست و به اتفاق شافعی به طرف قارص روانه گردید. از هستی او مفرش و خورجینی باقی مانده بود که روز رفتن به چادر شافعی همراه داشت. سایر اموال او با اسب و جماز به یغما رفته بود؛ از احوال سایر ایرانیان که از آن آشوب جان به سلامت برده بودند تا موقعی که به ایران رسید هیچ‌گونه خبر نداشت و کلیه آنان را جزو شهدای روز مکه می‌دانست. قسمتی از قزلباشان و اتباع ایران به توسط جمالان عرب که خود ایرانی و با مردم حجاز سابقه داشتند به یک زبان تکلم می‌کردند، نجات یافتند.

شورشیان همان روز از مکه بیرون رفته با اموال یغما کرده به عشایر خویش پیوستند و دیگر احدی به سراغ ایرانیان فراری نیامد. خبر این واقعه به شاه‌طهماسب رسید و مجلس تذکر و عزاداری مفصلی در دربار تشکیل و نظایر آن در شهرهای عمده ایران برپا گردید تا جنایات خواندگار و سنیان بی‌ایمان و پیمان‌شکنی و میهمان‌کشی آنان بر مردم معلوم شود و زمینه برای جنگ و لشکرکشی جدید فراهم آید. شعرای زمان برای آن واقعه مرثیه‌ها ساختند که محتشم کاشانی شاعر آن روزگار نیز از ایشان بود و در قطعه‌ای می‌گوید:

ملاذ اهل جهان، کارساز خلق جهان  
صدای کوس تملط، به گوش عالمیان  
که مثل او گه‌ری در صدف نداشت نهان  
به حسن فطرت او در جهان نداشت نشان  
نبود یک تن از انصار و یک کس از اعوان  
به جای خود و زره بی‌خبر ز تیغ و سنان  
بر آن خجسته‌زمین، خونفشان و خونباران  
غود واقعه کربلا به پیر و جوان

امیر اعدل اعظم، پناه ملت و ملک  
بهر مرتبه معصوم‌بیک، آن که رساند  
ز ملک خود، سفر حج گزید با خلق  
رفیع مرتبه خان‌میرزا، که پیرخرد  
در آن سفر که به جز اهل خدمت، ایشان را  
لباس حج چو در احرام‌گاه پوشیدند  
سنان و تیغ از آن جمهای جان‌پرور  
هم از شهادت ایشان فلک دگر باره

## فصل پانزدهم

### زندانی قلعه قهقهه

در وسط کوههای قره‌باغ، جلگه کوچک و مصفایی بود که بیش از دو فرسخ مساحت نداشت و اطراف آن را سلسله کوههای مرتفع آذربایجان فرا گرفته بود. وسط این جلگه کوهی بود که روی آن مسطح، عماراتی بزرگ بر فراز آن ساخته و به توسط دیواری بلند از سنگ، آن عمارات محصور شده بود.

پایین این کوه یعنی اطراف این صخره، باغات خرّم و خانه‌های دهقانی وجود داشت که مجموع آن به نام قهقهه نامیده می‌شد و قسمت واقع در روی کوه را کهن‌دز می‌نامیدند. این جلگه کوچک سه دروازه طبیعی داشت و سایر قسمتهای آن را کوههای ناهموار و صعب‌العبور احاطه کرده بود. از این دروازه‌ها آنکه به جنوب می‌رفت به دروازه تبریز موسوم بود و دروازه دیگر به شمال شرقی و مغرب گشوده می‌گردید. عماراتی که روی کوه مرکزی کهن‌دز ساخته بودند بسیار محکم و مجلل و حصار سنگی آن به طوری واقع شده بود که با جدار کوه مساوی و مجموع آن حصار کوه، دیوار مرتفع و متوری را به نظر می‌آورد و هر کس از فراز آن حصار پایین می‌افتاد، به داخل خانه‌ها و باغات قهقهه افتاده بود. این کهن‌دز و قهقهه در روزگار پیشینیان، پناهگاه جماعتی از اسماعیلیه بود که پس از ورود هولاکوخان به آذربایجان منقرض شده و اینک پس از قرن‌ها متروک بودن، شاه‌طهماسب به آبادانی آن همت گماشته حصار و عمارات محکم و زیبایی در آن برپا ساخته، محل تمرکز جواهرات و اندوخته‌های سلطنتی قرار داده بود. کم‌کم شاهزادگان مغضوب، و تبعیدشدگان مهم کشور را نیز به قهقهه می‌فرستاد. راه صعود به کهن‌دز، تنها راهی باریک و سرایش بود که یک نفر بزحمت می‌توانست از آن بالا رفته خود را به در قلعه برساند و به دروازه‌بان

معرفی کند. برای حفظ دروازه‌های سه‌گانه و قلعه مرکزی هزار نفر قورچی مرشدپرست، به ریاست سرداری از اشخاص درستکار و معتدگماشته شده بود که به پاسبانی دروازه‌ها و برجهای مجاور اشتغال داشتند. این دروازه‌ها که دربند نامیده می‌شد، با مقررات خاصی باز و بسته می‌گردید. جماعتی از تبعیدشدگان در خود قلعه قهقهه تحت مراقبت قرار داشتند و آنان خوانین و امیرانی بودند که اکثر یاغی و سرجنیان عشایر بودند. ایشان در خود قصبه و میان مردم آنجا می‌زیستند، ولی به هیچ روی با مردم محل حق معاشرت و رفت و آمد نداشتند. اما در کهن‌دز یا قلعه مرکزی چند اسیر خارجی و چند تن از نزدیکان و منسوبین به سلطنت زندگی می‌کردند که از همه خطرناکتر فرزند شاه یعنی اسماعیل میرزا بود. دروازه کهن‌دز منحصر به فرد بود و آن دروازه نیز شبانه‌روز بسته و قفلهایی بزرگ داشت. کلید آن منحصراً در اختیار دربان یا رئیس پاسبانان قلعه بود که با حضور خودش باید بازگردد. این شاهزاده چنان که در فصلهای گذشته دانستیم به محاکمه دعوت شد و چون باعث شده بود که فتح ارزروم معطل بماند شاه فرمان داد دیوان تشکیل گردد و خود ریاست محکمه را عهده‌دار گردید و پس از ثبوت تقصیر اسماعیل میرزا، شاه او را به حبس ابد در قلعه قهقهه محکوم ساخت. رقیب او زیاداوغلی که وظیفه خود را بخوبی انجام داده بود، به لقب عالی و افتخاری «مصاحب» مفتخر گردید.

اینک اسماعیل میرزا سال هجدهم حبس خود را می‌گذرانید و پی در پی برای نجات و رهایی خویش طرح نقشه می‌کرد. قلعه کهن‌دز دوازده دستگاه عمارت داشت که دو دستگاه آن مخصوص اسماعیل میرزا بود و کلیه لوازم مرکزی و آسایش را برای او مهیا ساخته بودند. شاهزاده اجازه داشت که ندیمانی با خود داشته، در صورت میل با سایر اسیران کهن‌دز ملاقات کند. یکی از نبها تالار کهن‌دز روشن بود و مردی چهل ساله با لباس تافته‌رنگ، که گلهایی از طلا به رنگ پارچه بر آن دیده می‌شد روی مخده بلندی نشسته و به متکایی تکیه زده بود و پیرمردی گرد برای او به صدای بلند شاهنامه می‌خواند. آثار کیف و مستی از چشمان مرد هویدا بود و از حرکاتی که در ضمن شنیدن اشعار می‌کرد، معلوم می‌نمود که در کمال مستی و کیف شراب مستغرق است. این مرد اسماعیل میرزا بود که قریب نصف از عمرش را در روی سنگهای این کوهسار طی کرده بود. مادرش گرجی و خودش در میان خوانین شافعی‌مذهب بزرگ شده، به این

واسطه طبعاً مخالف مذهب شیعه و حکومت طهماسبی بود. چندی پیش جمعی از رؤسا را که از حیث عقیده با او همراه و در حبس قهقهه به سر می بردند فریفته و با خود دستیار نمود و با جماعتی از مردم کردستان و آذربایجان روابط برقرار ساخت. وسیله فرار را موجود کرد تا خود را به میان کردها انداخته شورش برپا کند و پایتخت را در محاصره قرار دهد. برای مخارج این کار هم میرزا طاهر کلیددار صندوقخانه و جواهرخانه قلعه را با خود همدست کرد و هرچه می خواست به خارج می فرستاد و یاران خود را برای قیام، مسلح و مهیا می نمود. اتفاقاً درویشی که حامل بعضی از اسرار ایشان بود به دست نوکران زیاداوغلی، بیگلریگی و حاکم قرهباغ گرفتار شد و پیش از آنکه منظور ایشان به کار افتد زیاداوغلی به قلعه رسید و جمعی از همدستان او را که از طالش می آمدند، دستگیر ساخت و قضایا را به سمع شاه رسانید. این بود که شاه هم اسکندر خوش خبریک را با پانصد نفر قورچی برای پاسبانی کهن دز مأمور کرده بود که با اختیاراتی بیشتر حفظ قلعه و قطع رابطه زندانیان را با شاهزاده به موقع عمل گذارد. این مأمورین هنوز به مقصد نرسیده بودند، اما اسماعیل مدتها بود نام و نشان اسکندر و همراهان او را دقیقاً می دانست و شبها موقع مستی به طور سخریه از ورود ایشان می پرسید و خود را مشتاق دیدار ایشان وانمود می کرد. آن شب چنان که گفتیم از شعرهای شاهنامه منقلب شده و پای بر زمین می کوفت و ابیاتی که فکرهای خودش را در آن نهان ساخته بود، به اشعار خواننده می افزود. دفعتاً به پیشخدمت اشاره کرده جامی شراب طلبید، و پس از آنکه نوشید خنده‌ای به قهقهه سر داده گفت:

— بچه‌ها، خوش خبریک شاه، و بد خبریک من نیامد؟ دلم برایش تنگ شده است! قهقهه، سرقفلی و شیربهای حوری دختر خوانده ابراهیم میرزاست. اگر خوش خبریک مرا و جواهرات را خوبتر محافظت کرد، البته حوری را به او خواهند داد اما ...

در این موقع سببی را که بازیچه او بود به هوا افکنده بگرفت. حاضران مقصود او را دریافتند و مثل معروف «تا گردش روزگار چه کند» را به خاطر آوردند معلوم شد که شاهزاده تشکیلاتی منظم در پایتخت دارد که با سریعترین وسایل جزء و کل خبرهای محرمانه عالی قاپو به او می رسد. اسماعیل جام را گرفته نوشید، پس از پاک کردن سبیل‌های دامنه دار گفت:

— گفتید اسکندر نیامده؟

— خیر، نمی‌دانم چرا دیر کرده است.

اسماعیل لبخندی زده گفت:

— می‌خواهید بدانید الساعه کجا نشسته است؟ اکنون در عمارت بیگلربیگی با آن نمک‌شناس خلوت کرده برای خوب نگاه داشتن و خوب آزردن من دستور می‌گیرد (مقصود زیاداوغلی بود) او سه روز دیگر اینجا خواهد آمد و دستور و فرمانی را که پدرم در نمازخانه به او داده است اجرا خواهد نمود.

از این جمله حاضران خیره خیره به یکدیگر نگرینسته دانستند که شاهزاده در مستی رازها را نگاه نمی‌دارد و آنچه می‌گوید اخباری است که جاسوسان او فرستاده‌اند. چنانچه اسماعیل گفت اسکندر دستور داشت به قره‌باغ برود و زیاداوغلی را دیده اطلاعاتی کامل دریافت دارد، اردوی خود را در منزلی استراحت داده و خود نزد بیگلربیگی رفته دو شب آنجا بماند؛ اطلاعاتی که به دست آورد همان بود که از ابراهیم میرزا روز دیدار از او شنیده بود.

بیگلربیگی به اسکندر گفت:

— اصل مطلب روابط محرمانه‌ای است که شاهزاده با خواندگار روم دارد و شما باید این موضوع را همیشه در نظر داشته باشید. من جاسوس قیصر را در چخور سعد دستگیر کردم و مکاتیب محرمانه او را موجود دارم. اسماعیل باطناً سنی است و به همین جهت خواندگار او را فرزند نامدار خطاب کرده به او نوشته است که اگر تاج و تخت قزلباش زیر فرمان شما باشد، رومیه دیگر از مطالبات و حقوق ارضی خود چشم خواهد پوشید و مردم دو کشور، چون دو برادر با یکدیگر آمد و رفت خواهند کرد. آری سرکار خوش خبربیک، شما باید با چشمانی تیزبین و دوراندیش مراقب حال اسماعیل باشید که او فتنه آرمیده‌ای است، اگر برخیزد ممالک قزلباش در خاک و خون خواهد نشست.

اسکندر به زیاداوغلی گفت:

— سرکار زیاداوغلی، این مطلب را اعلی‌حضرت مرشد، صبح شرفیابی در نمازخانه بیان فرمودند و دستور دادند قبل از ورود به قلعه حضور شما شرفیاب شوم و جزئیات آن را با طریقه‌جلوگیری از آمد و رفت آن نامه‌ها و پیغامات، به مشاورت شما حل کنم.

دانست؛ به علاوه دریافت که تشکیلات جاسوسی مهمی در اختیار زیاداوغلی است که به صورت بازرگان و قاطرچی و درویش در شهرهای قارص و سیواس و طرابوزان رفت و آمد دارند و کلیه آمد و شد سرداران و مأمورین دولت عثمانی را به قره‌باغ و تبریز می‌رسانند و زیاداوغلی به کمک ایشان توانسته است رابطه اسماعیل میرزا را با سلطان عثمانی کشف کند. خلاصه اسکندر به اردوی خود ملحق شده به قلعه قهقهه رهسپار گشت و مطابق فرمان شاه به کهن‌دز وارد شد. صد نفر از قورچیان را به اتاقها و منازل زندانیان دیگر قسمت کرد و چهارصد نفر ایشان را برای پاسبانی شب و روز دربندهای سه‌گانه قصبه و برجهای اطراف آن اختصاص داد. عبدالله اردبیلی را برای دیدن مادرش به آنجا فرستاد و خود به اتفاق یک نفر مستوفی به تجدید مهر و موم صندوقخانه مشغول گردید. در ملاقات اول با اسماعیل میرزا که روز دوم ورود او به کهن‌دز انجام گرفت احکام رسمی و حدود اختیارات خود را به شاهزاده داد و او بدون اینکه بخواند، به طفرای آنکه بالای فرمانها بود نگاهی کرده به طرف اسکندر پرناب کرد و با کمال سردی و خشونت از او پذیرایی نمود، از اسکندر پرسید:

— از کاروان هرات چه خبر داری؟

— قربان هنوز مراجعت نکرده‌اند. اما در شهر قزوین گفتگو بود که تا آخو ماه خاندان سلطنت به پایتخت بازگشت خواهند کرد. اسماعیل سری تکان داده لبخندی پرمعنی زد که در شریانهای اسکندر مانند برق نفوذ کرد. اسماعیل با این پرسش و لبخند که بویی از تمسخر و استهزا داشت به اسکندر فهمانید که برای چه منظور این خدمت پرمشقت را به عهده گرفته است، اما اسکندر همه این گوشه‌ها و کنایات را به سکوت پاسخ داد. شاهزاده را وداع کرده رفت. مدتی گذشت و اسکندر اوقات روز را صرف عوض کردن قراولان دهکده و جابه‌جا کردن قورچیان می‌نمود و برای تبعیدشدگان آنجا مأمورین تازه معین می‌کرد و شب به کهن‌دز بازگشته، کسانی که حق ورود و خروج داشتند زیر نظر می‌گرفت و پس از عبور ایشان دروازه کهن‌دز بسته شده کلید آن را دریافت می‌کرد. روزی چاپار قزوین آمد و نامه‌هایی برای اسکندر رسید که غمهای غربت و بی‌کسی را از دل او بیرون آورد. یکی از این مراسلات از مادرش بود که در جوف آن مکتوبی با خط زیبا و خوش‌تعلیم وجود داشت و آن متعلق به حوری خانم بود. نامه مادر را خواند و از آن دانست که کاروان

عائله سلطنتی به قزوین بازگشته است و حوری نیز به پایتخت مراجعت کرده. بسیار خرسند شد و نامه مختصر و مفید حوری خانم را که در این موقع برای او بزرگترین هدیه و وسیله سرگرمی بود برداشته در حال قدم زدن مطالعه کرد. در مقدمه مکتوب این شعر درج بود:

صبا ز منزل جانان گذر، دریغ مدار  
وز او به عاشق پیدل خبر، دریغ مدار

پس از شعر با عباراتی شیرین ورود خود را خبر داده در ضمن اسکندر را امیدوار ساخت که قریباً ایام مفارقت پایان می یابد و صبح خرم دیدار، اندک اندک تابان و روشن می شود و در آخر مکتوب یادآور شده بود که ابوطالب بیک یساول را خواهم فرستاد تا از حال شما اطلاعی صحیح به دست آورد. اسکندر آن روز تا شب خندان و خوشدل به نظر می رسید و در هر دو ساعت فاصله جایی مناسب یافته مکتوب حوری را می گشود و از زیبایی خط و انشای آن لذت می برد. روزی اسماعیل میرزا برای شام اسکندر را به سرای خود دعوت نمود و اسکندر از آن دعوت بسیار نگران شد جز پذیرفتن و رفتن چاره ای نداشت. نزدیک غروب عبدالله را که از اردبیل برگشته بود احضار کرد و در خلوت به او گفت:

— برادر عبدالله تا من در مجلس نواب والا هستم مراقب باش که به کسی اجازه باز کردن دروازه کهن دز را ندهی ولو از طرف من کلید بیاورند. من نگران این میهمانی هستم، تا خدا چه خواهد. تو در غیاب من قورچیان را مهیا و بیدار نگه دار.

عبدالله اطمینان داده گفت:

— کمال مواظبت را خواهم کرد.

شب شد و اسکندر به سرای شاهزاده رفت و بعد از تعظیم بر جای خود ایستاد. شاهزاده با چهره ای بشاش و برخوردار گرم و نرم، زیر دست خود جای نشستن اسکندر را نشان داد و با عبارت: «معمداالسلطان، خوش خبر بیک، خوش آمدی» احترام و محبتی بی سابقه به او اظهار نمود. حاضران مجلس سه نفر گرد از بزرگان کردستان و مکرری بودند که هر سه با جامه های زربفت و شالهای پر قیمت سمت راست اسماعیل میرزا نشسته بودند. این سه نفر مردانی رشید و بلندقامت بودند که سیلهایی درشت و انبوه و رینهایی تراشیده داشتند و

خیلی گرم و مانوس با شاهزاده سخن می‌گفتند. زیردست آن سه کرد دو نفر فرمانده عثمانلو نشسته بودند که جامه‌های سنجق‌بیگان را به تن داشتند. زیردست اسکندر هم دو نفر ایرانی دیده می‌شد که یکی شاهزاده‌ای پیر و دیگری سرداری ترکمان بود. سفره‌هایی از تیماج گلدوزی‌شده سرتاسر مجلس گسترده بود و در میان آن قابهای بزرگ میوه و شیرینی جات گرانها و شرابه‌های گوناگون دیده می‌شد و لابه‌لای آن، شمعدانهای بلور، به سوز و گداز مشغول بود.

در پایین مجلس به اسلوب مجلسهای سلطنتی نوازندگان جای داشتند و سه نفر سازنده از مردم کرکوک و دو رقاصه گرجی در کمال خوشگلی و خوش‌اندازی به فروغ و زیبایی مجلس می‌افزودند. همین که اسکندر نشست و خوشامد شاهزاده را پاسخ داد اسماعیل رو به یکی از کردها نموده با تبسم گفت: — سرکار سوی‌زاده این خوش‌خبربیک که در اینجا ملاحظه می‌فرمایید یکی از ابطال و قهرمانان سیاه قزلباش است. این جوان با چند تن دیگر از بهادران ما، عبدالله‌خان ازبک را از قلب خراسان چنان تارومار کردند که هنوز در جستجوی چکمه و دستار گم‌کرده می‌گردد و مورد خنده و سخریه مردم ازبکستان است.

حاضران مجلس به تماشای اسکندر مشغول شدند و اسماعیل به گفتن تاریخچه مختصر واقعه تربت مشغول شد و در پایان به نوشیدن شراب و تماشای رقص و موسیقی پرداختند. اسکندر که در بدو ورود رخساری گرفته و خاطری پریشان داشت، آرامشی کامل در خود احساس کرد و دانست آنچه تصور کرده است بی‌مورد و داوری نزد خود بوده است. به اکراه دو جام شراب پذیرفت و بقیه دوره‌ها را با اشاره سر از ساقی عذر خواست. اسماعیل پس از ظهور مستی و نشاط شراب، از اسکندر دلجویی می‌کرد و در ضمن عباراتی، بی‌گناهی خود را به گوش او می‌رسانید. اسکندر نیز فرمایشات نواب را تصدیق می‌کرد و هیچ‌گونه اظهار عقیده‌ای به آن نمی‌افزود، تا پاسی از شب گذشت و فرصتی به دست آورده برخاست و پس از تعظیم وداع، به خانه خویش بازگشت.

اسکندر دیگر احدی را نمی‌گذاشت بدون تفتیش و تجسس کامل وارد کهن‌دز گردد و برای ورود به خود قهقهه نیز کمال سختگیری را اظهار می‌نمود. قبل از آمدن اسکندر رئیس ساخلوی قهقهه که مختصر اشاراتی به شرح حال او شد، اجازه می‌داد که نفی‌شدگان قهقهه که در قسمت خارج کهن‌دز هستند با مردم معاشرت و خرید و فروش کرده به‌علاوه بعضی از یاسبانان قهقهه را مجاز ساخته



بود که به کهن دز رفت و آمد کنند. اما پس از او اسکندر این اختیارات را حذف و به طوری که شاه حضوراً دستور داده بود تبعیدیان از دیدار مردم محل ممنوع و هریک دو نفر قورچی مراقب، در خانه و بیرون داشتند. اسماعیل تا پنج شش ماه با اسکندر مدارا می‌کرد و شبها او را به مجلس عشرت دعوت می‌نمود و منظور آن بود که شاید او را با خویش همداستان سازد؛ همین که مدتی گذشت و اسکندر از شدت عمل خود نکاست شاهزاده نیز از خوی خوش منحرف شد و روشی خصمانه پیش گرفت. من جمله، برای اینکه روزی دو بار باز کردن دروازه کهن دز را به یک بار تقلیل داده بود و تفتیش واردین را خود با سه نفر قورچی امین، عهده‌دار می‌شد، پیغامی سخت به اسکندر فرستاد و از او خواست که این قدر سختگیری برای فرزند شاه، اهانت به مقام رفیع سلطنت و مرشد کامل است. اما این دقت و مواظبت کلمه به کلمه فرمان شفاهی شاه بود و اسکندر نمی‌توانست ذره‌ای از آن بکاهد، بنابراین هیچ نمی‌گفت و کاملاً به انجام وظایف پاسبانی خویش می‌پرداخت. روزی اسماعیل میرزا خواست از ندیمان خود مردی را به خارج بفرستد که پس از دیدن کسان خویش به قلعه بازگردد. اسکندر خواست او را کاملاً بازجویی و کاوش کند، مرد که نوع رسیدگی را خلاف شأن و مقام خویش می‌دید نزد اسماعیل میرزا بازگشت و شکایت نزد او برد. شاهزاده اسکندر را احضار کرده با لحنی تند و آمرانه و بدون احوالپرسی و دادن اجازه جلوس گفت:

— اسکندر، کاری بکن که بتوانی از دست من جان به در ببری. مرشد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند، عاقبت تو باید در درگاه من فرمانبر باشی و به من خدمت کنی. اگر چشم تو به حیدریان است (مقصود حیدر میرزا فرزند دیگر شاه است) اشتباه فهمیده‌ای، او عرضه اداره خانه‌اش را ندارد، چه رسد به اداره مملکت!

اسکندر با کمال تواضع و احترام گفت:

— سرکار نواب، ما نوکریم و وظیفه ما فرمانبرداری است. کاری به این کارها نداریم. ما فدایی مرشدیم و هرچه ایشان امر فرمایند باید از دل و جان پذیرا باشیم، شما خود دانید و حیدر میرزا، البته وقتی شما جالس سریر سلطنت شدید، همین خدمت و فرمانبری را نسبت به شما خواهیم کرد.

هرچه اسماعیل کوشش می‌کرد که به نوعی از شدت عمل اسکندر بکاهد

ممکن نمی‌شد و روز به روز روابط آن دو تاریکتر و خطرناکتر می‌گردید. در این ضمن طالب‌بیک یساول که در دهکده مهماندوست او را دیدیم به قهقهه آمد و در کهن‌دز به خانه اسکندر فرود آمد. چند قاطر بار داشت و همه لوازم زندگی را از طرف حوری‌خانم برای اسکندر آورده بود. در شبهای تنهایی که طالب‌بیک با اسکندر از اوضاع دربار سخن می‌گفت و عبدالله در حال چرت زدن بود گاهی که چشمان فرو بسته را می‌گشود و سیمای افروخته اسکندر را می‌نگریست، به حال پریشان او رقت می‌آورد می‌دید که اربابش گاهی خندان و گاهی خشمگین می‌شود. یساول باشی پیغامهای حوری‌خانم و تحریکات شاهزاده پری‌خانم را که نوشتن آن مصلحت نبود برای اسکندر شرح می‌داد و کوششهای شاهزاده‌خانم را برای برهم‌زدن ازدواج اسکندر و حوری بیان می‌کرد؛ اسکندر می‌خواست قالب تهی کند، اما یساول باشی به سخنان خود ادامه داده می‌گفت:

— شاه در پاسخ پری‌خانم فرمود: «دخترجان، حوری زن شرعی و عرفی اسکندر است و اگر به جای فخرالزمان، عادلشاه دکنی هم خواستگار باشد آنچه فرموده‌ام جز آن نخواهم کرد.»

اسکندر از شنیدن این جمله شاه سر به آسمان بلند کرده گفت:

— خدایا سایه‌اش را از سر کشور قزلباش برمگیر.

پس به نوشتن جواب مکاتیب قزوین مشغول شده مراسلات حوری و ابراهیم میرزا و مادرش را پاسخ نوشت و صبحگاهان یساول باشی را برای رفتن قزوین تا دربند تبریز بدرقه نمود. یک ماه بعد از رفتن یساول باشی داستان کشته‌شدن معصوم‌بیک و حاجیان در عربستان به گوش اهل قلعه رسید و جای تعجب بود که آن خبر را اسماعیل میرزا به اسکندر داد، نخست اسکندر باور نکرد و چند روز در انتظار ماند تا اخبار رسمی آن واقعه را تأیید کرد. اسکندر در خلوت بسیار گریست و دریافت که پشیمان زندگانی خود را برای همیشه از دست داده و مردی که به اطمینان عهد و پیمان او در این کوهستان، بار مشقت خدمت را می‌کشد رخت از جهان بریسته است. فردا در میدان کهن‌دز به اسماعیل میرزا برخورد کرد و این جمله را بدون مقدمه از دهان او شنید:

— اسکندر، شیطان دربار به جهنم رقت. کسی که نقشه گرفتاری مرا طرح کرد

و پدر را با من خشمگین ساخت، به مجازات بدکاری خود رسید.

این عبارت شاهزاده سخت برآشفته، هیچ نگفت و روزی را به خاطر آورد که معصوم‌بیک چه کوششها نمود و چه وسایل برانگیخت تا شاه را از کور کردن اسماعیل‌میرزا منصرف ساخت و با نفوذ و شخصیت خود چنان خطری را از پیش پای او برداشت، اینک پس از مرگش با این حق‌ناشناسی و بی‌انصافی از او یاد می‌کند. آن سخن را در دل نگاه داشت و با خود گفت: «باید بفهمم این خبر را نواب از کجا به دست آورده.» خدمتگزاران و قورچیان جدیدی که با خود آورده بود در خارج ملاقات و سفارش کرد هرگونه دقت و تجسس را به جای آرند شاید واسطه و وسیله این اخبار را به دست آورده و دستیار شاهزاده را در این موضوع کشف کنند، اما هرچه بیشتر کوشیدند کمتر یافته و کوچکترین نشانی از آن به دست نیاوردند.

عبدالله اردبیلی بار دیگر به اردبیل رفته و در مراجعت هدایایی برای اسکندر و شاهزاده آورد و از طرف اسماعیل‌میرزا به یک دست لباس مرحمتی ماهوت سرافراز گردید. اسکندر روزبه‌روز از پیشامد مأموریت خویش آزرده‌تر می‌گشت و همین که دید سال به آخر رسید و کوچکترین روزنه‌امیدی به روی آمالش گشوده نگردید، دانست که عالی‌قاپو به فکر او نیست و بعد از قتل هواخواهی چون معصوم‌بیک وکیل‌السلطنه، نباید منتظر یاری و کمکی از آن سوی باشد. یک نفر بود که شاید می‌توانست وسیله نجات او گردد آن هم ابراهیم‌میرزای صفوی بود که کاری به جریان امور کشور نداشت و چنانچه گفتیم مجذوب و مفتون هنرهای زیبا و ادب بود و جز در مواردی فوق‌العاده به دربار احضار نمی‌شد.

دومین سال خدمت او شروع شد و در اردیبهشت این سال زیاداوغلی به عزم شکار به قلعه آمد و در نزدیک چشمه‌ای که نیم‌فرسخی در بند قهقهه بود، خیمه و خرگاه زد و سه شبانه‌روز آنجا ماند. در این مدت اسکندر نزد او به سر می‌برد، و صبحها برای باز کردن قفل‌های کهن‌دز به قلعه می‌رفت و پس از انجام سرکشی، نزد زیاداوغلی مراجعت می‌نمود.

در خصوص وسایل جاسوسی اسماعیل‌میرزا و عالی‌قاپو زیاداوغلی به طور خلاصه چنین گفت:

— برادر اسکندر، هرچه هست دست‌پخت برادر و خواهر است (اسماعیل‌میرزا و پری‌خاتم) تو باید شش دانگ حواست جمع این راه باشد و به هر وسیله‌ای

بتوانی در این حلقه جاسوسی دقیق رخنه‌ای بیابی وگرنه به انجام نقشه‌های مرشد کامل موفق نخواهی شد و ممکن است خود را نیز در خطر بیندازی. زیاداوغلی در خاتمه گفت:

سه هر وقت احساس فتنه‌ای کردی به طرز معهود، سرعت مرا آگاه کن که با کمک فراوان به یاری تو خواهم شتافت. اسکندر گفت:

سه سرکار سلطان، خانه‌زاد با اطمینان و پشت‌گرمی شما در قره‌باغ مانده‌ام و همیشه از داشتن حامی و هواخواهی چون سرکار سلطان زیاداوغلی مصاحب قاجار، قویدل و شکرگزار هستم.

زیاداوغلی به قره‌باغ رفت و اسکندر به کار خود مشغول شد. در این سال فرستاده حوری به قهقهه آمد و باز مکاتیبی برای او آورد که مدت‌ها با مکرر خواندن آنها سرگرم بود. روزی سوگلی را سوار شده برای گردش به کوه‌های مجاور قهقهه که برج‌های آن منزل و پاسگاه قورچیان بود رفت و به اوضاع آنان رسیدگی کرده به قلعه باز آمد و در قصبه بنای گردش را گذاشت. نزدیک مسجد قصبه استخری بزرگ بود که گرداگرد آن تفریحگاه و بازار اهالی قهقهه محسوب می‌گردید، در هر گوشه این محوطه جمعی ایستاده یا نشسته به کاری سرگرم بودند.

سه نفر روستایی پیر که ریشه‌های حناسته و جامه‌هایی از کرباس آبی‌رنگ داشتند پشت به دیوار مسجد و روی به آفتاب نشسته، با یکدیگر سخن می‌گفتند و تسبیح‌های گلین خود را در انگشتان حنایی می‌گردانیدند و در کنار ایشان دو نفر مرد دهاتی در جلوی آفتاب پشت به دیوار کرده دوکهای خود را تاب می‌دادند و پشمهایی که در مشت داشتند ریسمان می‌کردند و با یکدیگر از اوضاع خویش گفتگو داشتند. دالان تاریک آسیا نیز برای خود سر و صدایی داشت و زن آسیابان که چهارزانو نشسته بچه خود را شیر می‌داد با زنی که روی کیسه کرباسی گندم خود در انتظار نوبت چمباتمه زده بود صحبت می‌کرد و سخنان ایشان در زمزمه یکنواخت آسیای خروشان نابود می‌گردید.

اسکندر به این جمعیت رو کرد و آهسته به سوی ایشان پیش آمد. اولین جایی که ایستاد مقابل درختی بود که گوسفندهای فربه و پردنبه‌ای بدان آویخته شده، قصابی جوان به درخت تکیه کرده، با دو کودک هفت و نه ساله سخن

می‌گفت. کودکان با سیمای معصوم و ساده خود در برابر قصاب ایستاده با کمال دقت به او می‌نگریستند و چهره متبسم قصاب را زیر نگاه خود گرفته به سخنان او گوش می‌دادند. اسکندر به ایشان نزدیک شد و پیش از اینکه دیده شود توانست لطافت طبیعی این منظره را به فراغت مشاهده نماید.

قصاب از صدای پای اسب، اسکندر را نگریسته از جای برخاست و مهبای تعظیم و سلام ایستاد. اسکندر پیش آمده پرسید:

— این بچه‌ها گوشت می‌خواهند؟

— خیر قربان، زنبور می‌خواهند؟

— زنبور؟

— بله قربان.

— برای چه؟

— می‌خواهند نیشهای آنها را کنده به آسیاب بادی خودشان ببندند.

اسکندر دید خیل زنبوران بیلاقی روی گوشتها نشسته با حرص و شتابی عجیب به خوردن مشغول‌اند، مقصود کودکان را دریافته به قصاب گفت:

— مشتریان خود را معطل مکن، بگذار اینها هم آسیای خرد را به حرکت آورند. نمی‌بینی چقدر با نظر حسرت به این زنبورها می‌نگرند و به واسطه داشتن این همه زنبور به تو رشک می‌برند.

— بلی قربان، چنین است، اما اینها که رفتند دسته دیگر می‌آیند و تا غروب از دست این مشتریها راحت نخواهم بود.

اسکندر لبخندی زده گفت:

— قصاب باشی، این زنبورها را از تو می‌خرم.

قصاب تعجب کرده گفت:

— اختیار دارید سرکار خان.

و سر به زیر افکنده سکوت کرد.

اسکندر سکه بزرگ نقره‌ای از جیب به در آورده به قصاب داده گفت:

— این پول زنبورهای تو، هرچه بچه‌ها لازم داشتند نیش آنها را برکن و به ایشان بده. امروز بچه‌ها برای بازی میهمان من‌اند، ایشان را راضی و خشنود روانه کن.

— سرکار خان، پول لازم نیست. این خدمت را بی‌عوض انجام می‌دهم.

— نه، نه، تو از کار خود باز می‌مائی، لازم است که پول را قبول کنی.  
 کم کم دید جمعی از اهل ده گرد ایشان جمع و تماشاچی این شوخی شده‌اند،  
 پیش راند و از دایره مردم خارج گشته، باط پیلهوری را که در کنار دیگر  
 استخر گسترده بود به نظر آورد. چند نفر از دهاتیان و یکی دو تن از  
 خدمتگزاران تبعیدیها گرداگرد باط پیلهور ایستاده کالاهای او را زیر و رو  
 می‌کردند. از جمله تماشاچیان دکان پیلهور، ناظرباشی اسماعیل میرزا بود که  
 قامتی کوتاه و ریش و سبیلی کم و آبخورهای سفید و بلند داشت و صبحگاهان  
 با حضور اسکندر و اجازه او از پله‌های سنگی کهن‌دز پایین آمده بود و بایستی  
 مایحتاج سرای نواب را از قصبه خریداری و به کهن‌دز روانه سازد. اسکندر به  
 جمعیت ایشان وارد شده از اسب پیاده گردید و اسب را به مردی سپرده خود به  
 دیدن لوازم پیلهور سرگرم شد. مردم از جای برخاستند و صاحب کالا نیز از  
 روی تشکجه خود قیام کرد. تعظیم کردند و دانستند که رئیس پاسبانان قهقهه به  
 حوزه ایشان وارد شده است.

اسکندر رو به ناظر اسماعیل میرزا کرده گفت:

— ناظرباشی شما هم چیزی لازم دارید؟

— بلی سرکار خان، خواجه محمود پیلهور هر دفعه که می‌آید بعضی  
 سفارشات سرکار نواب را می‌آورد.

— حال برای نواب چه آورده است؟

— سفارش کفش داده بودند و ظاهراً آورده است.

— خواجه ببینم کفشهای نواب چطور است؟

پیلهور کفشها را از درون انبانی سپید بیرون کشیده، جفت جفت به دست  
 اسکندر داد.

اسکندر پس از تماشای کفشها و دقت کامل در آن، به او برگردانیده جفتی  
 دیگر بگرفت. پس از دیدن سه جفت کفش راحتی که از چرم بلفار زردرنگ  
 بدون یاشنه ساخته بودند به ناظر گفت:

— بردارید و خدمت ایشان ببرید تا اگر پسند شد بردارند.

ناظرباشی کفشها را در دستمالی نهاده با خود برد و اسکندر را پیاده به  
 تماشای دهاتیان و خرید و فروش ایشان بر جای نهاد.

عصر اسکندر به کهن‌دز باز رفت و نزدیک دربند ناظرباشی را در انتظار

نشسته دید. قورچیان را صدا کرد و کلیدهایی که به زنجیری بسته بود به بالا پرتاب نمود و ایشان به گشودن قفل‌های داخلی پرداختند و کلید جداگانه‌ای را به قورچی که پاسبان بیرون دروازه بود سپرد و او را که مأمور همین کار بود، به گشودن قفل بیرون وا داشت. قفلها باز و میل‌های آهن پشت‌بند دروازه که زیر قفلها جای گرفته بود بی‌مانع و برای باز کردن مهیا شد. یک نفر قورچی‌باشی با دوازده تن قورچی مأمور این دروازه بودند، همین‌که قفلها باز می‌شد سه نفر ایشان هم‌زور شده دروازه بزرگ را که از صفحات آهن مستور و با گل‌میخ‌های درشت که هر یک سه من وزن داشت و محکم شده بود می‌گشودند. لنگه راست این دروازه با میلها و پشت‌بندها به جای خود می‌خکوب بود و هیچ‌گاه اجازه باز شدن نداشت، اما لنگه چپ آن با زور سه و چهار مرد به قدری عقب می‌رفت که راهرو برای عبور مردی گشوده گردد و باز به همان طرز بسته و قفل شود. پله‌های سنگی طبیعی و سرایشی تند این دروازه طوری بود که چهارپایان نمی‌توانستند از آن بالا روند و هر کس می‌خواست به قلعه کهن دز برسد ناچار بود تنها و پیاده از این سرایشی بالا رود و در صورت بودن جمعیتی مجبور می‌شدند که پشت سر یکدیگر بالا روند و به دروازه برسند، آن وقت دروازه به شرح بالا باز گردد و ایشان را به درون کهن‌دز اجازه ورود دهد. ناظرباشی به سرای اسماعیل‌میرزا رفت و شاهزاده را که گویی در انتظار بود تعظیم کرد. شاهزاده پرسید:

— ناظر، کفش آورده بودند؟

— بلی قربانت گردم.

و دستمال را پیش روی او بگشود. شاهزاده هر سه جفت را به نوبت پوشید و بد بیرون کرده روبه روی خود نهاد. خیره خیره به آنها نگرستن گرفت و یک لنگه از آنها را دوباره برداشته به ناظر گفت:

— بیرون برو و نگذار کسی داخل شود.

از مجره قلم‌تراشی بیرون آورد و به کمک آن تیماج سیزی را که به کف کفش چباندن بودند برداشت و کرباسی دیگر را هم که زیر آن نصب شده بود پاره کرد.

قطعه دیبای لطیف و سفید که دولا در این موضع قرار داده شده بود بیرون کشید و نگاهی به اطراف تالار کرده آن را بگشود و پیش چشم برده، مانند کسی

که مکتوبی را می خواند به آن می نگریست. روی دیبا که بسیار مختصر و کوچک بود این عبارات را نوشته دید:

نواب جانم، نظریک طالش از انبار گریخت و روانه گیلان گردید، او با جماعتی به قره باغ خواهد آمد و به شما نزدیک خواهد شد، با او رابطه داشته باشید، حیدر و طرفدارانش می خواهند مرشد کامل را برای حمله به گرجستان آماده سازند و خود فرمانده باشند، بدان و منتظر دستور من باش. آینده، شمع بی زبان.

اسماعیل دیبا را در مشت پیچیده بیرون آمد و روی بام عمارت رفته قدری قدم زد و به فکر پرداخت. باز پایین آمد و دیبا را گشود بدقت خواند و در بغل نهاده در جلوی مهتابی عمارت بنای راه رفتن را نهاد. مکتوب دیبا، از پری خانم بود که در زیر کف کفش پنهان کرده، به توسط خواجه محمود پیلهور مصنوعی، که نام اصلی او قربان و نوکر مخصوص پری خانم بود، به این صورت به برادر زندانی خود فرستاد. مدتها بود روابط این خواهر و برادر برقرار و پری خانم برای فرار اسماعیل میرزا و به دست آوردن سلطنت کوشش می کرد و احدی نتوانسته بود از روابط ایشان آگاه گردد. هر مرتبه که خواجه پیلهور می آمد، اسماعیل میرزا مکتوبی داشت که به صورتهای مختلف در ضمن لوازم و اشیا مخفی شده، به او می رسید و در هر مکتوب قید می شد که مکتوب آینده او در میان چه اسباب و با چه وسیله ای فرستاده خواهد شد. در مدت مافرت پری خانم به هرات، خواجه محمود یک مرتبه به قلعه آمده بود و پس از مراجعت عائله سلطنتی به قزوین و شروع دسایس پری خانم، ماهی یک بار این پیلهور، خود را به قهقهه می رسانید. اسکندر تمام طرق تماس اشخاص را با شاهزاده زیر نظر قرار داده بود. اما از اینکه موفق به شناختن جاسوسان پری خانم نمی گردید افسرده و ملول بود. کم کم از طول مدت مأموریت خود خسته شد و روزها غالباً از کهن دز بیرون می رفت و به دیدار جوانی از خانزادگان فارس که در قصبه جزو تبعیدشدگان بود، خود را مشغول می ساخت. این جوان امام وردی نام داشت و شخصی خوش مشرب و باذوق بود. عود را نیکو می نواخت و اکثر در تنهایی بدان وسیله دفع غم می کرد. اتفاقاً همدرد اسکندر، و دختری را که نامزد او بود بشدت دوست می داشت. برای او غزلهایی می ساخت و وقتی اجازه کاغذنوشتن



به محبوسین می دادند برای معشوقه اش می فرستاد. اسکندر با او انس گرفته بود و به منزلش می رفت، امام وردی هم همین که دانست اسکندر جوانی عاشق و پسندیده سیرت است، عشق خود را با او در میان نهاد و غزلهایش را برای او می خواند. اسماعیل میرزا غیبت اسکندر را غنیمت دانست و نایب او عبدالله را به خود آشنا ساخت و غالباً به او می گفت:

— پسر، عبدالله این مرد را رها کن، و بیا نزد خودم، از تو نگهداری می کنم.  
عبدالله با کمال تواضع می گفت:

— قربان، الآن هم خادم ذات نواب هستم. هر خدمتی رجوع فرمایید، به جان منت می برم، ولی خوش خبریک به گردن من حقها دارد و نمک او را خورده ناچارم تا جان در تن دارم نسبت به او خدمتگزار باشم و پشت به کمک او نکنم. عبدالله هر دفعه که خدمتی به اسماعیل میرزا می کرد به او وعده می داد که «اگر دنیا به مراد من شد، محبتهای تو را پاداش خواهم داد.» عبدالله هم بدون اینکه اسکندر بفهمد، خدمت به شاهزاده را ترک نمی کرد. نزد اسکندر و اسماعیل محبوب بود و به هر دو کمال دوستی و راستی را نشان می داد، بدون اینکه خیانتی به ارباب خود کند یا به ضرر او قدمی بردارد شاهزاده را نیز دلخوش می داشت و هر وقت کاری که بی خطر و باعث مسئولیت نبود برای او انجام می داد. روزی شاهزاده اسکندر را نزد خود خواند، در این موقع جلوی مهتابی قدم می زد. پس از اینکه اسکندر تعظیم کرد اسماعیل مدتی سر بلند نکرد و به تعظیم او توجهی نمود، مدتی به فکر بود و عاقبت سر برداشته گفت:

— اسکندر، تو دست از حماقت بر نمی داری؟ چرا به ناظر من اجازه ورود و خروج نمی دهی؟ من نمی خواهم قورچیان تو برای من کاری انجام دهند، باید ناظر من در کارهای من رسیدگی کند. به تو چه کار در امور شخصی من دخالت می کنی! اگر تو به دستور آن پیره گرگ (مقصود معصوم بیک) عمل می کنی، او به جهنم رفت، و تو را هم به قفای او خواهم فرستاد. چقدر به تو به زبان خوش بگویم که مرشد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند.

— قربان، هر چه می خواهید می توانید بکنید. من مطابق امر و فرموده خداوندگار خود عمل می کنم. شما برنجید یا راضی باشید، باید از اعلی حضرت بهادرخان بدانید نه از من. من تا در این خدمت هستم، جز این نخواهم کرد.  
اسماعیل سری تکان داده گفت:

— خیلی خوب چنین باشد، به تربت آستانه اردبیل و به روح پاک شیخ صفی‌الدین اگر از اینجا نجات یافتم تو را شقه خواهم کرد. برو و هرچه می‌توانی کمتر مکن، اینها دستوراتی است که این زیاد به تو می‌دهد (یعنی زیاد اوغلی).

اسکندر تعظیمی مختصر کرده از سرای اسماعیل میرزا بیرون آمد و به سرای خود رفته شرح ملاقات با اسماعیل میرزا را به شاه‌طهماسب عرض کرد و نامه‌ای هم به ابراهیم میرزا و حوری نوشته از کهن‌دز پایین آمد و برای گردش به قهقهه رفت. پایین کهن‌دز سرطویله‌ای بود که اسبان در آنجا نگاهداری می‌شدند. بر سوگلی نشست و به دیدن امام‌وردی فارس رفت. قدری با او از هر در سخن گفت و اشکهای آشکار او را با اشکهای مخفی خود پاسخ داد. هرچه فکر می‌کرد، می‌دید خودش هم از این جوان محبوس خوشبخت‌تر نیست. هر دو عاشق و هر دو از معشوقه و وطن خویش دور افتاده‌اند؛ هیچ‌کدام از این قلعه جرئت خارج شدن ندارند، سبب هرچه می‌خواهد باشد، نتیجه یکی است.

در آن روزها بسیار یژمان و افسرده بود، می‌دید کم‌کم خودش هم جزو محبوسین شده است. آنچه غذای روح او بود، یعنی مکتوب حوری خانم دیر کرده بود. جواب نامه‌هایش از شاه نرسیده، علت آن سرگرمی دربار به قشون‌کشی به سمت عراق و جنگهای موصل بود.

## فصل شانزدهم

### شمع بی زبان

مدتها در آنجا گذرانید و نمی دانست چرا عالی قاپو پاسخ نامه های او را نمی دهد. لوازم اداری و لشکری را از تبریز دریافت می داشت و یکی از احتیاجات او را بیگلریگی تأخیر نمی کرد، اما از طرف دربار گاه گاه منشوری می رسید و آن احکام رسمی بود که معمولاً از طرف ایشیک آغاسی بانی و وزیر قره باغ صادر و به مهر شاه مزین شده به ولایات فرستاده می شد.

روزی خواجه محمود پیلهور (قربان، نوکر پری خانم) به قلعه آمد و برای زندانیان هرچه خواسته بودند آورد.

خبر به ناظر باشی رسید و صبح زود هنگام باز شدن دروازه کهن دز، برای خرید نیازمندیهای شاهزاده به قصبه رفت. خواجه محمود در زیر درخت بزرگی بساط تجارت خود را گسترده به داد و ستد مشغول بود، از دیدن خان ناظر برخاسته سلام کرد.

ناظر گفت:

— خواجه چه آورده ای؟

— هرچه بخواهید.

ناظر پیش آمد و برای دیدن اجناس پیلهور حلقه جماعت را که گرد او کشیده بودند بشکافت، مدتی به زیر و رو کردن اجناس پیلهور سرگرم بود و عاقبت مقداری از کالاهای مختلف او را برچیده به دست گماشته داد و در خاتمه پرسید:

— شمع آورده ای؟

ناظر گفت:

— مقداری موجود است.

— برای نواب می خواهم.

— هرچه موجود است ببرید.

شمعها را که در جعبه های چوبی و میخکوب شده گذاشته بود تسلیم ناظر کرد و ناظر با دو نفر قورچی که به اتفاق او بودند روانه شدند. در این موقع اسکندر از بازدید روزانه قراولخانه ها و پاسگاههای کنار قصبه بازگشته در کوچه ها قدم می زد و به طرف مسجد قهقهه رهپار بود که دید یکی از قورچیان به طرف او می آید و همین که به او مصادف شد گفت:

— قربان مطلبی دارم که لازم است گوش بدهید.

— هان بگو.

— آن مطالب راجع به این مرد پيله وور است.

اسکندر با حیرت و اشتیاق گفت:

— همین پيله وور؟

— بلی قربان، این مرد را من می شناسم. با من اهل یک محل و نام او قربان است، از مردم زرند می باشد و سابقاً رکابدار شاهزاده پری خانم بود. اسکندر مانند کسی که از خواب بیدار گردد، سراسیمه به قورچی نگاهی کرده گفت:

— درست می شناسی؟ خود اوست؟

— بله قربان، بدون شک او نیز مرا می شناسد.

اسکندر مدتی در فکر و بهتی بی سابقه فرو رفته سر برداشت و به قورچی گفت:

— این مطلب را به احدی اظهار مکن و بدون اینکه با او برخورد کنی برو، دنبال کار خودت باش تا من تو را بخوام.

قورچی دست بر چشم نهاده به راه خود رفت و اسکندر را در غرقاب خیالات تنها گذاشت. آهسته به طرف استخر و محل اجتماع قصبه آمد و بدون آنکه دیده شود پيله وور را در مد نظر قرار داد، تا هنگام باز شدن دروازه کهن دز نزدیک گردید. از سرائی بالا رفت و نزدیک برج دروازه رسید، پاسبانان و جمعیتی که باید داخل کهن دز گردند بیرون برج دروازه گرد آمده بودند. اسکندر ناظر را در میان ایشان ندید، اما طولی نکشید که با قورچی از جاده قصبه نمایان گردید. اناثیه ای که با خود داشتند بر زمین نهاده به رفع خستگی مشغول شدند.

اسکندر به ناظر باشی گفت:

— پدر عزیزم این اسبابها باید جستجو شود و به قلعه وارد گردد و در غیر این صورت اجازه بردن ندارید.

ناظر که روزی دوبار باید با اسکندر روبه رو شود و با موافقت او به قصبه آمد و شد کند تعظیمی کرده گفت:

— سرکار امیر، فرمان شما مطاع است. من میل ندارم هرگز شما از من برنجبد. هر قدر میل دارید تجسس کنید و همه را بدقت از نظر بگذرانید.

اسکندر با موافقت ناظر به کاوش لوازم شاهزاده مشغول شد و با دقت و علاقه هر یک را از مد نظر بگذرانید.

چشمش به جعبه شمعی افتاد و به گشودن آن مشغول گردید. ناظر گفت:

— قربان شمع است، برای شاهزاده خریده شده.

اسکندر با تعجب پرسید:

— چطور؟ شمع، آن هم یک جعبه؟ حرف عجیبی است، در این سه ماه که از سال می گذرد دوازده فاطر شمع برای مصرف سرکار نواب از تبریز آورده اند؛ حال یک جعبه برای یک شب هم کافی نیست.

شمعها را زیر و رو کرد و بدقت در هر یک نگریست. چشمن به شمعی افتاد که زبانه نداشت و بدقت دریافت که زبانه، یعنی نوک فیلۀ آن را چیده اند. احتمال داد که آن شمع نشاندار و آبتن رازی باشد. شمع در دست بنای گردش را نهاد و همین که از جمعیت دور افتاد، با قلم تراشی ظریف به تراشیدن آن مشغول گردید. چیزی شبیه به حلقه انگشتر از آن نمودار گردید که با کمال استادی در درون شمع گذاشته و روی آن را موم ریخته بودند. در حالتی که پای تا سر مرتعش و متوحش بود، آن حلقه درهم کوبیده را باز کرد و قطعه حریری به دست آورد که با خطی بسیار ریز و خوانا بر آن نوشته شده بود:

نواب جان عزیزم، دیشب فرمان ولیعهدی حیدر تمام و کلیه سلاطین و خوانین و فرماندهان عالی قاپو مهر کردند. شاه هنوز بهبودی نیافته، نظریک با شش هزار نفر منتظر دستور من است. عقده قره باغ در حال باز شدن است و پس از تسخیر قلعه از حفظ صندوقخانه غفلت نکنید. بیشتر سرداران با ما هستند، تا رسیدن طالبها به قره باغ دست به کار نزنید، جلد قرآن.

اسکندر نزد ناظر آمده گفت:

— لوازمتان را بردارید.

و بزودی کلیدها را به قورچیان تقسیم کرد و در کهن دز برای عبور باز گردید. اسکندر از اکتشاف جدید خود شادمان بود و همان شب داستان مکتوب را با سوادى از آن برای ابراهیم میرزا فرستاد و تقاضا کرد شخصاً شاه را دیدار کند. سواد مکتوب را با شرح حال پيله‌ور و دستیارهای شاهزاده حضور ذات همایونی معروض دارد. اسماعیل میرزا از اینکه اسکندر در مقابل جماعت، ناظر او را متوقف ساخته و اثاثیه را جستجو کرده بود، بسیار خشمگین گشت و بیش از پیش کینه او را در دل گرفت. شبانه ماجرا را به پری خانم نوشت و صبحگاه از قلعه بیرون فرستاد. دیرگاهی گذشت و پاسخ نامه‌های اسکندر از قزوین و عالی قاپو نرسید، بلکه کوچکترین اثری از شکایات او مشهود نگردید. نمی‌دانست چرا قراموش شده و نامه‌های او اثر خود را از دست داده است. از مندرجات مکتوب پری خانم قسمتی را فهمید و قسمت دیگر را در نیافت. موضوع ولیعهدی حیدر میرزا و دسنخط رسمی شاه در این باره بر وی معلوم شد اما از قضیه قره‌باغ و عقده آن چیزی دستگیر وی نگشت. از اشاره به نام نظربیک طالش، به این جهت رسید که ممکن است با اسماعیل میرزا برای شکستن قلعه نقشه‌هایی طرح کند که مؤلیتی بزرگ دامنگیر او شود. بنابراین شرحی به زیاد اوغلی نوشت و او را از داستان طالشها باخبر ساخت و برای محافظت قلعه استمداد نمود. پری خانم از بیماری شاه و توقف او در حرم، حد اعلاى بهره‌مندی را به چنگ آورد و تشکیلات دربار عالی قاپو را مورد مطالعه قرار داد و نامه‌هایی که ایشیک آغاسی باشی نزد شاه می‌برد به میل خود در آنها تصرف می‌نمود. اوضاع دولت رو به آشفتگی می‌رفت و اختلافات خانوادگی و سیاسی که در زیر قدرت و تسلط شاه خرد و نابود می‌شد از گوشه و کنار مشهود و نمایان گردید. محمد میرزا که قبلاً قرار بود ولیعهد گردد از هرات بازگشت و فرزند کوچک خود عباس میرزا را در میان خوانین هرات بر جای نهاد و فرمان حکومت آن ولایت را به نام او صادر کرد. محمد میرزا شنید که پدرش می‌خواهد حیدر را ولیعهد کند و او را به حکومت شیراز و بنادر روانه سازد؛ نزد پدر رفت و موافقت خود را با این تصمیم اظهار نمود و دور بودن از کانون مشاجرات و کشمکشها را با مزاج آرامش طلب خود مناسبت دید.

او می‌دانست که دربار به واسطه تعیین ولیعهد جدید بی‌سر و صدا نخواهد ماند و ممکن است کسالت شاه میدان را برای ظهور فتنه‌های تازه آماده سازد، بنابراین در دل گفت: «سلامت در برکناری است.» محمد میرزا با خانواده خود به شیراز رفت و حیدر میرزا بدون مدعی زمام کارها را در دست گرفت و نخستین قدمی که برداشت مخالفت با پری‌خانم بود، اما شاهزاده‌خانم نزد شاه محبوب بود و در کارهای مملکت رسماً دخالت داشت. جمعیت بسیاری از سرداران، طرفدار او بودند و فرمان او را بعد از فرمان شاه مطاع می‌پنداشتند. پری‌خانم اسماعیل میرزا را لایق‌ترین برادران خود می‌شمرد و سعی داشت هر طور باشد او را از زندان خلاصی بخشد و تخت و تاج را در اختیار او گذارد. خیال می‌کرد با اجرای این نقشه برادر را پادشاه و خود را در سلطنت او شریک ساخته است، اما نمی‌دانست که بیست سال حبس قهقهه با روح اسماعیل چه کرده و چگونه مزاج پرشور و متهور او را فاسد و از اعتبار و شخصیت پیشوایی انداخته است.

قاصد اسماعیل میرزا خبر کشف مکتوب درون شمع را به پری‌خانم رسانید و در نتیجه نوشته‌جات اسکندر در دربار مفقود گردید و کوچکترین خبری از آن به گوش شاه نرسید. جوابی که اسکندر از مکاتیب خود دریافت کرد از ابراهیم میرزا و حوری‌خانم بود که هر دو از کسالت شاه و تعیین ولیعهد جدید به اسکندر خبر داده بودند. ابراهیم میرزا نوشته بود:

اعلی‌حضرت مرشد کامل مشغول معالجه هستند و ملاقات ایشان ممکن نیست، شما در کارهای قلعه با زیاداوغلی مشورت کنید و به دستور او عمل نمایید تا شاه بهبودی یافته به کارهای مملکت رسیدگی فرمایند.

و سپس در انتهای نامه به خط حوری‌خانم این جمله اضافه شده بود:

فرزندی اسکندر، میهمانی نروید.

اسکندر از پیشامد جدید دربار و کسالت شاه نگران و از اینکه روزنه نجاتی برای او باز نمانده است متفکر و اندوهناک گردید. راههای چاره بر او مسدود شده بود و مانند مرغی که در قفس از یاد رفته باشد حیات خود را در مخاطره و زندگی را بر خویشتن ناگوار می‌دید، سعی می‌کرد با شاهزاده روبه‌رو نشود و تا می‌توانست از کهن‌دز بیرون نمی‌رفت. سه روز بعد از مکتوب اسکندر، نامه‌ای از

زیاداوغلی رسید که از نخجوان نوشته، با پانصد نفر سپاهی به ریاست فرزند خود ابراهیم خان زیاداوغلی به قلعه قهقهه روان ساخته بود. اسکندر از دیدار ابراهیم خان بسیار قویدل گشت و از اینکه جمعیتی تازه به کمک او آمدند خوشدل و آسوده خاطر گردید. ابراهیم خان جوانی بسیار مهربان و رفیق دوست بود، اسکندر را تنها نمی گذاشت و گاهی با او به شکار نزدیک می رفت و پس از گردش و تفریح به قلعه بازمی گشت. از آمدن این دسته به قهقهه، اسماعیل میرزا قدری ساکت شد و از تحریکات خود بر ضد اسکندر خودداری کرد. اما اخباری که از تبریز و قزوین می رسید این آرامش را برهم می زد و اسکندر را نگران می ساخت. دسته بندی هایی که در اطراف تاج و تخت می شد و مخالفت هایی که برای ولعهدی حیدر میرزا آغاز شده بود، اوضاع آرمیده سرحدات را متزلزل می ساخت و هر یک از مدعیان نفوذ و قدرت با یکی از این مناطق نفوذ بست و بند می کرد. اوضاع ثابت و آرام دولت طهماسبی که پنجاه سال بود مردم با آن انس گرفته بودند، مغشوش و منقلب به نظر می رسید.

پسر زیاداوغلی که با لشکریان قره باغ در نیم فرسخی قصبه اتراق کرده بود بدون ملاقات اسکندر به نخجوان رفت و فردای آن روز خیر مرگ زیاداوغلی در قهقهه منتشر و به گوش اسکندر رسید. از این خبر متوحش شده به اردوی قره باغ رفت و از اینکه سپاهیان زیاداوغلی در حال کوچ بودند، صحت آن شایعات معلوم گشت. گفته می شد که مرگ او در کمتر از یک ساعت واقع شده و پیش از آن، در کمال سلامت بوده است. اسکندر از این شایعه به یاد مکتوب مخفی در شمع افتاد و عبارت «عقدۀ قره باغ» را که از آن چیزی نفهمیده بود به خاطر آورد. یقین کرد این سانحه با انقلابات دربار بی رابطه نیست و شاید دست پری خانم در این قتل بی دخالت نباشد. اسکندر دید دیگر در قره باغ تنهاست و باید برای نجات خویش راهی بیندیشد. به اتفاق عبدالله به پاسگاهها سرکشی نمود و قورچیان را از توقف طولانی خسته و ناراضی مشاهده کرد. در راه به عبدالله گفت:

— برادر تکلیف چیست؟ من دیگر به زندگی خود دل بستگی ندارم، شاید بدبخت تر از من در تمام مملکت قزلباش نباشد. سایر جانبازان راه تربت اکنون به کمال فراغت و شادکامی روز می گذرانند. و هر یک با تیول و لقب و مستمری آن کامروا می باشند. همه به حکومت و فرماندهی و ریاست رسیدند و من به



واسطه عشق حوری به چنین روزگاری افتاده از آسایش دوران لشکری خود نیز محروم شدم.

— حال چه باید کرد؟ من هم از جهت شما در فکر و دغدغه هستم. چند روز است که شاهزاده در میان قورچیان و یاسبانان قلعه انتشاراتی می‌دهد و ایشان را به طرف خود جلب می‌کند. همه را به وعده مقام و منصب امیدوار می‌سازد و خویشان را پادشاه و مرشد کامل می‌خواند، تا جایی که بعضی از آنان را لقب بخشیده، جمعی دیگر را در مستی به داروغگی و باشیگری منصوب ساخته است. از قزوین هم هر روز خبرهای پراکنده می‌رسد و به این تحریکات و هرزه‌درایی‌ها آمیخته شده، دهان به دهان می‌گردد و اسباب تزلزل سپاهیان ما را فراهم می‌سازد. آخر از طرف دربار خبری نشد و کسی را به جای سرکار نفرستادند؟ اسکندر گفت:

— عبدالله من اکنون در اندیشه جان خود هستم و دیگر امیدی به عالی‌قاپو ندارم. اطراف مرا دشمن نیرومند و توانایی بسته است و هیچ‌گونه اعتمادی به بقای روز دیگر خود ندارم. ابراهیم‌میرزا در مکتوب واپسین خود متذکر شده است که «میهمانی نروید»، البته این تذکر خیرخواهانه است، می‌ترسد مرا مسموم کند، اما من دیرگاهی است که میهمانی را ترک گفته‌ام و جز در خانه خود چیزی نمی‌خورم. این دیوانه قسم خورده است که اگر رها شد مرا نابود سازد، نمی‌داند که من از مرگ اندیشه ندارم و اگر دلبستگی من به حوری نبود و گرفتار پیمان و مهر او نبودم، شاهزاده با پشهای در نظر من یکسان بود. اما چه کنم؟ دلی مملو از مهر و عطوفت به سوی من نگران است. و در راه من از همه لذتها و کامرواییها چشم پوشیده است، با این حال من چگونه از یاد او غافل باشم؟ می‌دانم که حوری شبها خواب ندارد و دائم در فکر خلاصی و رهایی من است. خدا زیاداوغلی را بیامرزد، او در خانه خود مسموم شد. «هیچ بیداری مبادا خفته‌ای را در کمین.» فعلاً قره‌باغ در حال آشفتگی است و شاه‌کوهی که ما به آن تکیه داشتیم محو و ناپدید شده است، باید در فکر نجات خود و سپاهیان باشم، من تا صبح خواب نرفته، هر ساعت منتظر ظهور بدبختیهای تازه‌تری بوده‌ام. برادر عبدالله، دشمن ما با جواهر بازی می‌کند و ما با دست تهی باید با او برآییم. معلوم است که تکلیف ما چیست و عاقبت این کشمکش به کجا خواهد کشید. من تاکنون به پشیبانی شاه و زیاداوغلی در مقابل ازدهای دمنده

ایستادگی می‌کردم، اکنون شاه بیمار و بی‌گلبیگی روی در نقاب خاک نهفته، پس در واقع اسماعیل میرزا بر ما پاسبان است، نه ما بر او! و ما زندانی واقعی قهقهه هستیم، نه اسماعیل میرزا. پسر زیاداوغلی هم با سپاهیان خود به نخبوان رفت و از قراری که می‌گفتند از طرف عالی‌قاپو به حکومت قبه منصوب شده، با کان خود به آن ولایت خواهد رفت و پسر کوچک زیاداوغلی (یوسف) بر جای پدر، بی‌گلبیگی قره‌باغ خواهد شد. در هر حال شما این روزها از من دور نشوید و خیلی مراقب اوضاع باشید تا بینم از پس پرده غیب چه نقشی جلوه‌گر خواهد شد و روزگار چه نیرنگ تازه‌ای بر صفحه جهان پدیدار خواهد ساخت.

در این روزها که اسکندر افسرده و نگران بود، طالب‌بیک فرستاده ابراهیم میرزا از قزوین وارد شد و نامه‌هایی که از حوری خانم و ابراهیم میرزا پدرخوانده‌اش همراه داشت، خاطر اسکندر را استراحت و آرامش بخشید. اما نامه‌های ابراهیم میرزا یأس آور و در آن سفارش شده بود که تا ممکن است با اسماعیل میرزا مدارا کند و او را از خصومت و لجاج باز دارد زیرا پری خانم رسماً به طرفداری از برادر محبوس خویش قیام کرده و هواخواهان خود را به مخالفت با ولیعهد جدید تحریک کرده است؛ در این صورت بعید نیست که روزگار صورت دیگری به خود گیرد و خواست الهی نقشه‌های شاه را نقش بر آب سازد. در مکتوب حوری خانم آثار بی‌تابی و نگرانی بیشتر هویدا و در آن قید شده بود که اطبای شیراز و اصفهان که برای مشورت در معالجه شاه احضار شده بودند کاری صورت نداده حالت مزاجی مرشد کامل رو به خرابی و بدتری است. این مطالب را طالب‌بیک هم مفصلتر بیان کرد و اضافه نمود که دیرگاهی است وقایع کشور و حوادث روزانه مملکت را چند نفر از رجال عالی‌رتبه قزلباش مانند ایشیک آغاسی‌باشی و قوللر آغاسی‌باشی و میرمیران و سپهسالار رسیدگی می‌کنند و حالت مزاجی شاه برای اشتغال به امور عالی‌قاپو مناسب نیست.

اسکندر شرح مشکلات و خطرهایی که با آن دست به گریبان است به حوری خانم نوشت و تقاضا کرد در صورت بروز فتنه و انقلاب، مادر او را تنها نگذارند و مانع شود که اخبار قهقهه به گوش او برسد.

طالب‌بیک را روانه ساخت و خود به دیدن سنگرها و برجهای اطراف رهسپار شد و قورچیان هر قسمت را جمع‌آوری کرد و با ایشان در خصوص

مرگ زیاداوغلی و احتمال وقوع حوادث ناگوار سخن گفت. ایشان قسم یاد کردند که تا قطره‌ای خون در بدن دارند از حمایت فرمانده خود دست بر نخواهند داشت. ایشان به اسکندر گفتند که بارها نواب اسماعیل میرزا، قورچیان مافوق خود را نزد ما فرستاده و پیغام داده است که اگر نسبت به من وفاداری و یک‌جهتی نشان دهید، همه را خلعت و انعام می‌دهم و هنگامی که نجات یافتم به مناصب و درجات عالی می‌رسانم و در غیر این صورت از من انتظاری نداشته باشید. لیکن ما تا سر به تن داریم از وظیفه خود بیرون نخواهیم رفت و در پشت سر شما خواهیم ایستاد، تا اگر مرگ است از آن همه باشد و اگر نجات و پیروزی است، با دستگیری شما به دست آید. ما سخنان مرشد کامل را هنگام حرکت به قهقهه به خاطر داریم و امر ایشان را که پیروی کامل از فرمان شماست هرگز از یاد نبرده‌ایم.

اسکندر دستور داد که تا سه فرسخی قلعه پاسبان و گنتی بگذارند و هرگاه دسته جاتی مسلح به قلعه نزدیک شد راه را بر ایشان بسته از پادگانهای کهن‌دز کمک بگیرند و نگذارند احدی با سلاح به دربندها نزدیک گردد.

تنها مسئله‌ای که لاینحل ماند موضوع آذوقه و خوراک اردو بود که تاکنون از انبارهای زیاداوغلی خریداری و به قلعه آورده می‌شد. اسکندر گفت:

— اگر اوضاع آشفته گردد، البته راههای ارتباط بریده خواهد شد و جمعیت ما در زحمت گرسنگی خواهند افتاد.

چند روز از این حادثه نگذشت که زمزمه مرگ شاه در قلعه تولید اضطراب و وحشت کرد و به گوش اسکندر رسید. تصور کرد که این خبر از طرف اسماعیل میرزا شایع شده و مقصود ایجاد ترس و وحشت در اطرافیان اوست. اما روز دیگر این خبر از خارج قلعه به گوش رسید و رفت و آمد مردم قلعه نیز آن را تأیید کرد.

مال‌داران و مکاریانی که به کار بارکشی در راههای قره‌باغ مشغول بودند با قاطرهای بی‌بار از وسط راه به خانه‌های خود بازگشتند و از کار دست کشیده به تهیه خواربار پرداختند. صبح زود پیش از آنکه دروازه کهن‌دز بازگردد، سواری به پاسبان دروازه پیغام فرستاده، سردار خوش‌خبربیک را طلبیده بود. اسکندر به شتاب به دروازه آمده سوار را ملاقات نمود، وقتی دید که خیلی به عجله آمده است گفت:

— از کجا می آیی؟

— برای گشت با چند نفر دیگر از دو فرسخی قلعه می گذشتیم، غفلتاً مورد هجوم جماعتی پیاده واقع شدیم که تپه های دو طرف را در دست داشتند. پس از زد و خوردی مختصر، از ایشان فاصله گرفتیم و برای اطلاع شما به قلعه آمدیم.  
اسکندر پرسید:

— هیچ دانستید کجایی هستند؟

سوار گفت:

— نه، اما همه پیاده بودند و ظاهراً اسلحه آتشی همراه نداشتند، وگرنه ما را دستگیر کرده بودند.

اسکندر به سوار قهقهه پیام فرستاد که جمعی برای تعقیب ایشان بیرون بروند و اگر جمعیت بیشتری لازم شد خود اسکندر نیز با عده ای کافی به کمک ایشان روانه گردد.

## فصل هفدهم

### در بهشت آباد

نزدیک ظهر سواران بازگشتند و بدون اینکه مردی را دیده باشند قضیه را به اسکندر خبر دادند، اما رئیس این دسته که مقصودییک نام داشت و از مردان نامی قزلباش و به جنگجویی شهره بود با اسکندر خلوت کرد و در آغاز سخن گفت:

— سرکار سردار، از قراری که شنیدم و قطعاً صحت دارد، لشکری در حدود پنج شش هزار نفر از طالشها در راه هستند و برای شکستن قلعه و تصرف آن می آیند. موضوع فوت شاه نیز شیوع کامل دارد، حال تکلیف ما چیست؟ اگر این جمعیت به قلعه نزدیک شوند من یقین دارم که قورچیان قدیمی و پاسبانان دورنگ که فریب اسماعیل را خورده اند به ایشان ملحق خواهند شد و به طور قطع ما را در میان خواهند گرفت و بزودی دستگیر و یراقچین خواهیم شد.

من فقط از این باب نگران هستم که این دیوانه به مجرد دست یافتن بر شما از کینه تیزی کوتاهی نخواهد کرد و چنانچه بارها به تربت آستانه صفویه اردبیل، قسم یاد کرده آسیبی به سرکار برساند و گرنه ما بر جان خود نمی ترسیم و هر کس مالک تاج و تخت باشد کمال احتیاج را به ما خواهد داشت.

اسکندر از صدق گفتار مقصودییک اطمینان داشت و می دانست جز صلاح حال او چیزی در نظر ندارد. پس از قدری فکر گفت:

— خوب به عقیده تو من چه کنم بهتر و پسندیده تر است؟ آیا می دانی که اگر این انتشارات دروغ درآمد و مرشد کامل بهبودی یافت و ما در انجام وظیفه خود مختصر قصوری ورزیده باشیم، چقدر جای تأسف و غبن است؟ و چگونه آبروی دیرینه من و شما بر باد خواهد رفت؟

مقصودبیک گفت:

— اینها مسلم و معلوم است، اما کار از اینجاها گذشته و مرگ شاه ورد زبانه‌است، اگر این امر صورت وقوع یابد تمام کشور قزلباش غرقه دریای خون خواهد شد و تا شاه مستقر گردد مملکت در کشمکش مهالک بسیار خواهد افتاد، بنابراین شما فکر جان خود باشید.

اسکندر گفت:

— رفیق مقصودبیک، روزی مأمور قهقهه شدم و با اردوی خود از شهر بیرون آمدم درویشی نزدیک دروازه با من روبه رو شد و برگ سبزی نیاز من کرد. من یک دانه اشرفی در مشت او نهاده گفتم: «گل مولا، به سفر می‌روم، همتی بدرقه راه من کن.» درویش پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «به زندان می‌روید؟ امید که برگردید.» من مدتی از این گفته درویش در اندیشه بودم و بنا خود می‌گفتم: «قهقهه زندان است و من مأمور آنجا هستم» اما عاقبت دانستم که با پای خود به زندان آمده، محبوس این آشیانه عقاب خواهم بود.

مقصودبیک گفت:

— من صلاح شما را در جنگ و قلعه‌داری نمی‌بینم، زیرا روزگار یست و بلندی‌ها دارد و ممکن است روزی این شاهزاده بی‌خرد صاحب درفش و لوا گردد و تو دیگر نتوانی در کشور قزلباش زیست نمایی. پس اگر راه دیگر در نظر داری انتخاب کن و از فکر مقاومت با شاهزاده در گذر؟!

اسکندر گفت:

— برادر مسئله سلطنت اسماعیل امر دیگری است ولی تا زمانی که او زندانی من است، نمی‌توانم از محافظت او کوتاهی کنم. این خدمتی است که رسماً به عهده گرفته‌ام، مرشد کامل انجام آن را از من خواسته‌اند، حال اگر خداوند تعالی در پس پرده تقدیر مشیتی جز این قرار داده است، بر ما حرجی نخواهد بود.

مقصودبیک برای قسمت فرماندهی خود حرکت کرد و اسکندر در عالم حیرت و سرگردانی باز ماند. قدری در جلوخان کهن‌دز قدم زد و پس از ساعتی برای بازکردن دروازه‌ها به برج پاسبانان رفت، دروازه را باز کرد و به سرطویله رفته اسب خود را دید و به مهتر سفارش نمود که شب بیدار بماند و سوگلی را سیر کند، زیرا صبح باید به پاسگاهها و برجهای دور قصبه سرکشی نماید. از آنجا به کهن‌دز بازگشت و همه شب را در اندیشه پیشامدهای قهقهه و مخاطرات

مرگ شاه به سر برد. در طلوع سپیده صبح از خوابگاه بیرون آمد، وضو گرفته به نماز ایستاد و بعد از نماز خورجین ترک بند خود را به قورچی سپرده گفت:

— زود اسب مرا زین کن و یراقها را ببند که در سرزدن آفتاب به دربندهای بیرون سرکشی کنم.

اسلحه های خود را رسیدگی کرد و هر قدر می توانست سرب و باروت در خورجین گذاشت. عبدالله اردبیلی را طلبید و دسته های کلید کهن دز را به او سپرده گفت:

— من به بهشت آباد می روم و شاید این مسافرت یک روز طول بکشد. در مدت غیبت من چنان که شایسته وظیفه دانی توست، مراقب قلعه و دربندها باش. فعلاً اوضاع کشور در حال آشفتگی است و بسا ممکن است از این هم آشفته تر شود و ما با بلاهای گوناگون روبه رو شویم. هنوز خبر فوت شاه تأیید نشده، اما دیر یا زود این نغمه گوش خراش شنیده خواهد شد، پس از آن هیچ کس از جان و مال در امان نخواهد بود. تو امشب و فردا درهای قلعه را بموقع باز کن و ببند و تا می توانی مسافرت مرا پوشیده دار و دقت کن از این موضوع احدی مخصوصاً نواب آگاه نشود. چنان که خود می دانی من در این قلعه جز تو رازدار و دلسوزی ندارم و به اطمینان تو کلیدهای قلعه و گنجهای گرانبهای آن را از دست می دهم و انتظار دارم که بیش از خود من در محافظت قهقهه کوشا باشی.

عبدالله دست بردیده نهاده گفت:

— به نمکت قسم که تا جان در بدن دارم محال است دست از خدمت تو بردارم. جانی که مرهون عنایت توست باید در راه فداکاری تو نثار گردد.

اسکندر پیشانی او را بوسیده بیرون آمد و بر اسب نشسته از دربند غربی قهقهه خارج شد. کمی از آفتاب گذشته بود، از صفا و طراوت سحرگاه هنوز اثری دیده می شد. اسکندر آهسته آهسته می رفت و اسب خود را که از توقف طولانی در سرطویله فربه و خام شده بود به جست و خیز وامی داشت. نمی دانست به کجا می رود و عاقبت این سفر بی مقصد و مجهول به کجا خواهد انجامید، فعلاً در نظر داشت خود را به قصبه بهشت آباد قره باغ برساند و آنجا در پناه دوستی که به رفاقت او ایمان داشت، مقام کند تا آنچه در گیرودار حدوث و وقوع است ظاهر گردد. مانند مرغی از دام جسته، بال و پر گرفته بود و از نگاه کردن به قفای خود بیم داشت؛ نفسی به استراحت و فراغت می کشید و از جهنمی

که در پشت سر خود بر جای نهاده بود در وحشت و گریز بود و با خود می‌گفت: «ای آزادی نویافته، چقدر شیرین و گوارایی!» دید جاده‌ها عموماً خلوت است و از صبح تاکنون به رهگذری برنخورده، رانهایش از مختصر اسب‌سواری این یکی دو ساعت کوبیده و ناراحت به نظر می‌آمد، پیاده شده قدری دهانه اسب را کشید. در انتهای افق سواد دهکده‌ای را مشاهده کرد که گویی خط جاده می‌خواهد از آنجا بگذرد، سوار شد و بقیه راه را به عجله طی کرد تا به دهکده رسید، در تمام صحرا و کشتزار جنبنده‌ای به نظر نمی‌آمد. خیال کرد دهکده مسکونی نیست اما همین که جلوتر رفت چهره گردآلود قلعه‌ای از میان درختان کهن و خرم دهکده نمایان گردید. دروازه بزرگ قلعه بسته بود و زن و مرد دهکده با مال و حشم خویش در آنجا گرد آمده در را بسته بودند. صدا زد، و سراغ راه بهشت آباد را گرفت. مردی روستایی که تیر و کمان در دست داشت سر از دریچه برج بیرون کرده گفت:

— همین راه بهشت آباد است، یکسر به آنجا می‌رود، زودتر خود را به منزل برسانید که در شب، راههای این سمت خوب نیست.

اسکندر فهمید که شایعه مرگ شاه در این دهکده نیز اثر خود را کرده زندگانی مردم را متوقف و معطل ساخته است. از کنار دهکده گذشت و نزدیک ظهر دورنمای بهشت آباد را مانند خطی سیاه در افق جلگه نگریست. در این راه نیز رهگذری را ندید و تا حوالی قصبه با افکار شوریده و ناگوار خویش سرگرم بود. از نخستین مردی که برخورد کرد سراغ خانه کلانتر را گرفت. روستایی گفت:

— مهرباب خان را می‌خواهید؟

— آری.

— در قلعه می‌باشد و تا قصبه کمی راه است.

وقتی به خانه‌های ده رسید گروهی بسیار از مردم را دید که به عجله مشغول ساختن پناهگاه و تعمیر دیوارهای حصار می‌باشند و زن و مرد به آن کار اشتغال دارند. این جمعیت از دیدن سواری مسلح دست از کار کشیده به تماشای اسکندر مشغول شدند. اسکندر «خدا قوت دهد» به ایشان گفت و سراغ قلعه کلانتر را گرفت. جوانی پیش دویده گفت:

— بیاید تا شما را به قلعه برسانم.

نزدیک قلعه اسکندر پیاده شده به جوان گفت:



— به سرکارخان بگو اسکندر خوش خبر بیک با شما کار دارد.

جوان از پل خندق گذشته به درون قلعه رفت و پس از لحظه‌ای با کلانتر بیرون آمد. کلانتر پیش آمده تعظیم کرد و با چهره‌ای خندان اسکندر را در آغوش کشیده خوشامد گفت. روستایی اسب را به سرطویله برد و کلانتر با اسکندر به درون قلعه رهسپار شدند. اسکندر در بهشت آباد نفسی به راحت کشید. در مدت مأموریت خود اولین شب بود که تا صبح چند مرتبه بیدار نشده با دلی فارغ و خاطری آرام خفته بود. صبح کلانتر پیاده‌ای را به قهقهه فرستاد که محرمانه از اوضاع آنجا برای اسکندر خبری به دست آورده مراجعت کند، اما عصر آن روز پیش از آنکه روستایی بازگردد مردم بهشت آباد خبر سقوط قلعه و فرار اسماعیل میرزا را به کلانتر رساندند. اسکندر در وحشت و هراسی وصف‌ناپذیر افتاد و از دورنمای بدبختیها و بلیاتی که در راه او آغاز پیدایش نهاده بر خود لرزید. کلانتر که از شرح حال اسکندر مستحضر شده بود مانند پدری مهربان او را دلداری داده به پابرداری و بردباری اندرز می‌گفت. کلانتر از هنگامی که در قزوین جبادارباشی بود و تشکیلات مفصل و دامنه‌دار اداره جباخانه را به عهده داشت با اسکندر آشنا بود. اینک دیرگاهی است در بهشت آباد به کار دهقانی مشغول و سرگرم املاک و رعایای خویش است.

بعد از آنکه خبر رفتن اسماعیل میرزا و تصرف خزاین قلعه رسید و مرگ شاه نیز رسماً انتشار یافت، اسکندر در غم و اندوهی بی‌پایان غرقه گردیده لحظه‌ای از فکر و تشویش خاطر آسوده نمی‌زیست. مهربان خان کلانتر از اینکه میهمان خود را از نگرانی و وحشت خارج سازد به انواع وسایل چنگ می‌زد و با هر زبان و بیانی بود اسکندر را تسلی می‌داد، اما اسکندر از دو جهت پریشان خاطر بود: نخست از اینکه سلطنت اسماعیل میرزا با مرگ او امری اجتناب‌ناپذیر بود و امکان نداشت پس از تاجگذاری این مرد در هیچ‌یک از دهات کشور قزلباش آفتابی و نمایان گردد؛ دیگر مسئله حوری خانم بود که یقین داشت سرنوشت او به دست پری خانم خواهد افتاد و پری خانم که از روز نخست با ازدواج حوری و اسکندر مخالف بود بدیهی است امروز که در تخت و تاج برادر شرکتی مؤثر دارد، چگونه خواهد گذاشت امر اسکندر و حوری به حال خود باقی ماند. تصور این خیالات اسکندر را در اضطرابی افکند که با همه قدرت و خودداری آثار آن در سیما و احوال او نمایان بود و مهربان خان کلانتر از دیدن آن متأثر و

معزون گردید. عاقبت اسکندر را به تماشای قلعه و برجهای محکم آن برده در راه گفت:

— فرزندی، خوش خبرییک، گزندی به خاطر راه مده و غمگین مباش روزگار پست و بلندیها دارد و شب و روز آبتن حادثه‌هاست. دلتنگ مشو و یأس را از خاطر دور کن. اینک تا اوضاع بر جای خود استوار گردد این قلعه و مال و متال من در اختیار توست. فرزندان من نوکران و کارکنان من به منزلهٔ بندگان زرخرید توآند، در این قلعه میهمان من باش و یقین بدان که تا من و فرزندانم جان در بدن داریم نخواهیم گذاشت گزندی به وجود تو برسد. این قلعه و باروی آن طاقت ایستادگی و مقاومت طولانی دارد و بزودی تسخیر نخواهد شد و هنگامی که مجال ماندن از ما سلب شد راههای مخفی از قلعه به خارج داریم که احدی جز خودم به آن راهها آشنا نیست و سپاه سلم و تور از کشف و تسخیر آن عاجز است. براحتی در این گوشه با ما زندگی کن و هرچه میل داری برای مشغولیت خاطر تو فراهم می‌سازم.

اسکندر تشکر کرده گفت:

— سرکار کلانتر، از میهمان‌نوازی آن جناب زبان معذرت ندارم و از پیشنهادات شما هم ممنون و سپاسگزارم، اما اگر اسماعیل شاه شد محال است در صدد دستگیری من بر نیاید و همین که دانست نزد شما به سر می‌بردم در صدد بر خواهد آمد و اسباب مشقت و رنج شما را فراهم خواهد ساخت؛ بهتر آن است که اجازهٔ رفتن بدهید تا پیش از آنکه خبری از من به دست آرد خود را به جای امنی برسانم.

مهراب‌خان گفت:

— در این صورت به کجا میل دارید بروید؟

اسکندر گفت:

— رفتن من از کشور قزلباش محال است، زیرا اگر بخواهم به ولایت رومیه و شهرهای خواندگار بروم خود را تسلیم اسماعیل کرده‌ام. به طوری که همه می‌دانند، شاهزاده سنی متعصب و با خواندگار روم هم‌کیش است؛ علاوه بر آن باطناً با یکدیگر رابطهٔ مودت دارند و شاهنامه‌خوان نواب اسماعیل میرزا جماسوس و فرستادهٔ خواندگار است و من این موضوع را به عالی‌قاپو خبر داده‌ام؛ پس چگونه ممکن است بتوانم در مملکت عثمانی به آزادی قدم گذارم.

تنها جایی که ممکن است فعلاً از خطر دور مانم کردستان است و بس، خوانین اردلان و شهبازسلطان پانه‌ای می‌توانند مرا نگهداری کنند و تا آرام‌شدن کشور در پناه خویش نگاه دارند. ایشان با من دوستی دیرین دارند و اسماعیل میرزا بزودی نخواهد توانست به گرفتن من کامیاب گردد.  
مهراب‌خان گفت:

— بسیار خوب، برادر عزیز، چون خاطر تو از رهگذر توقف در بهشت‌آباد ناراحت است اصرار نمی‌کنم و بیش از این پیریشانی خاطر عزیزت را سبب نمی‌شوم، اما این نکته را می‌گویم که بزودی کشور قزلباش آشفته و دگرگون خواهد شد و از همین امروز رفت و آمد در جاده‌ها قطع و مسافرت خطرناک شده، لازم است دو روز دیگر توقف کنی تا چند نفر همراه و همسفر مناسب به دست آریم و به اتفاق چند نفر تفنگچی به مقصد روانه شویم. الآن خبر شاه‌مرگی، در جمیع اقطار کشور گسترده شده فرد فرد مردم در سدد حفظ جان و مال خویش‌اند، از دیشب تاکنون نرخ گندم و جو سه برابر شده، همه کس در سدد تهیه خوراک و لوازم زندگی است. باید توشه کافی بردارید و گرنه در راهها چیزی به دست نخواهید آورد.

اسکندر گفت:

— عجب، به همین زودی جنس نایاب، و گرانی نمودار شد؟!!

کلاتر گفت:

— آری برادر، شاه‌مرگی است، شوخی بر نمی‌دارد. اگر طرفداران حیدر میرزا و اسماعیل به قشون‌کشی مشغول شدند وای بر حال قزلباش است. سرحدات در خطر خواهد افتاد و خواندگار به بهانه حمایت از اسماعیل شهرها را در محاصره خواهد گرفت. خوانین اورگنج و ازبک هم از این فرصت بهره‌مند خواهند شد و شهرهای خراسان به تاراج ایشان خواهد رفت. خدا کند شاه‌مرگی طول نکشد و پادشاه قطعی مملکت قزلباش بر تخت فرمانروایی مستقر گردد.

اسکندر گفت:

— بسیار خوب سرکارخان، تا پیدا شدن همفری مناسب صبر خواهم کرد، اما کاش ممکن بود خبری از قهقهه به دست می‌آمد و می‌فهمیدم که اسماعیل از قلمه بیرون رفته یا هنوز در آنجاست؟

کلاتر گفت:

— با آنکه راهها بسته است و اطراف قلعه را سپاهیان طالش و بستگان اسماعیل در دست دارند، الساعه پیاده‌ای می‌فرستم که از بیراهه به قلعه برود و هرگونه خبری توانست برای شما تحصیل کند و فردا عصر بازگشت کرده ما را از حوادث آنجا آگاه سازد.

اسکندر پرسید:

— از پیاده دیروز خبری نشد؟

کلانتر گفت:

— نه، هنوز به قصبه نیامده و گرنه ما را بی‌خبر نمی‌گذاشت. شاید امروز عصر باز گردد و این در صورتی است که با حادثه‌ای برخورد نکرده و به دست طالشها گرفتار نشده باشد.

پیاده‌ای که کلانتر فرستاد، فردا عصر از قهقهه بازگشت و حوادث قلعه را به این صورت شرح داد: «اسماعیل میرزا کهن دز را شکسته، خزینه‌ها را تصرف کرده است و در قصبه منزل گرفته، به تهیه سپاه و تدارک حرکت مشغول است. دسته دسته از سرداران آذربایجان با نفع‌گچیان خودشان به فرمان پری‌خانم به سمت قهقهه در حرکت آمده هر روز جماعتی از ایشان به او ملحق می‌گردند». اسکندر دانست که بودن او در مجاورت اسماعیل کاری دور از عقل است و تا سرگرم کارهای خویش است باید خود را از قره‌باغ بیرون اندازد. شب را با خیالی آشفته صبح کرد و در طلوع سپیده دم از بهشت آباد به سمت کردستان بیرون رفت. برای دانستن حوادث قلعه یادآور می‌شویم که پس از بیرون آمدن اسکندر از قهقهه طولی نکشید که سپاهیان طالش و جماعتی از همدستان اسماعیل میرزا به حوالی قلعه رسیدند و به دربندهای قهقهه نزدیک شدند.

نیمه شب آن روز اسماعیل میرزا، عبدالله را که در برج دروازه بیدار نشسته بود، نزد خود طلبید. عبدالله دریافت که امشب کار قلعه و زندانیان یکسره خواهد شد و تشکیلات پاسبانی بی‌سر و سامان قهقهه، در هم فرو خواهد ریخت. برخاست و به سرای اسماعیل شتافت. دید جمعیت بسیاری از زندانیان و قورچی‌باشیان و منشی و صندوقدار خزانه سلطنتی در تالار بیرونی شاهزاده اجتماع کرده، برخلاف شبهای دیگر همه دست بر سینه ایستاده‌اند و غیر از شاهزاده پیر و نجیب‌زاده گرد، احدی در مجلس او اجازه جلوس نیافته است. از دیدن این حالت متعجب شد و دانست که اسماعیل میرزا امشب با سودای

سلطنت مجلس آراسته و کسانی را که چند شب قبل در حضورش رخصت نشنن داشتند سر یا نگاه داشته است. وارد شده تعظیم کرد و در حلقه حاضران پایین تالار ایستاد. اسماعیل بدون آنکه تعظیم او را وقتی نهد نگاهی به سرپای عبدالله کرده گفت:

— عبدالله خان، شنیده‌ام یتیم اسکندر گریخته است؟!!

عبدالله گفت:

— قربان برای سرکشی به دربندها و حمل گندم به قصبه رفته و نسب بازنگشته است.

اسماعیل گفت:

— افسوس، افسوس که جانی مفت از چنگ من بیرون برد، اما یقین بدان که چون قسم خورده‌ام، اگر زیر قبه قمر و یا زیر خرقة نیخ صفی پنهان گردد او را خواهم یافت و به سخت‌ترین صورتی او را تسلیم مجازات و مرگ خواهم کرد. آری سزای بی‌احترامی‌های او را در کنارش خواهم نهاد. این بی‌پدر و مادر انتباه کرده و با شیطان ارزن کاشته است. چقدر به او گفتم روزگار، بستی و بلندی بسیار دارد و مرشد کامل همیشه در قید حیات نخواهد بود که از تو حمایت کند، به گوش او نرفت. حال موقع آن رسیده که سزای نابکاری خویش را در بابد. او به طمع گرفتن حوری خانم و به آرزوی وصال او دنیا و آخرت را فراموش کرد و به صحبت‌های من گوش نداد، اینک نوبت سواری من است. حوری را به شوهر می‌دهم و سپس اسکندر را در حضور او طعمه شمیر می‌سازم.

عبدالله دید اسماعیل امشب سیمایی دیگر دارد، شاهانه سخن می‌گوید و شاهانه فرمان می‌دهد. دانست که به غلبه و پیروزی خود اطمینان کامل یافته، تاج و تخت را تصرف کرده می‌شمارد، اما از کلمه خان که هنگام ورود به عبدالله گفته بود چنان در لذت و حیرت بود که آهسته آهسته زانوهایش به لرزه در آمده با خود می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر اسماعیل این لقب را چنان که شفاهاً مرحمت کرد با فرمان و توقیع عنایت می‌فرمود.» اسماعیل گفت:

— خوب پسر، تو میل داری با قورچیانت دروازه‌ها را ببندی و مطابق اسلوب اربابیت اسکندر با ما به جنگ درآیی، یا مانند یک صوفی شاه‌پرست اطاعت ما را بکنی و در حلقه نوکران مخصوص من صاحب مقام و منصب باشی؟

عبدالله گفت:

— تصدقت کردم، جان‌نثار از هنگام ورود به قلعه تاکنون هیچ‌گاه قدمی برخلاف میل و رضای نواب معظم و مرشدزاده بزرگوار خود برنداشته‌ام، چنان‌که ذات ملکوتی صفات، خود شاهد و آگاه است آنچه در استطاعت داشته‌ام، اینک هم امر امر والاست و خانه‌زاد از حلقه‌به‌گوشان درگاه گردون‌مدار عالی است.

اسماعیل بدون آنکه تملقات او را واقعی نهد سربرداشته گفت:

— کلیدهای کهن‌دز را به من بده و از این ساعت آنچه فرمان می‌دهم به جان و دل مجرا دار.

سپس دستمالی از حریر سفید که در کنار مخده نهاده بود برداشت و در پیش روی خود نهاده گفت:

— این هم کلیدهای خزانه است که اکنون در اختیار من می‌باشد.

صدای پرهم خوردن قطعات آهن چشمان عبدالله را خیره ساخته یقین کرد که منشی و خزانه‌دار گنجهای بی‌حساب قلعه را تسلیم اسماعیل کرده‌اند و به وسیله آنها خواهد توانست راه فتح و غلبه را بر دشمنان خویش مسدود سازد.

دسته کلید بزرگی که به زنجیر کمر خود بسته بود، گشوده بوسید، پیش رفته در مقابل اسماعیل بر زمین نهاد و عقب عقب به جای خود بازگشت. اسماعیل کلیدها را برداشته قدری به آنها نگرست و درحالی که در دست می‌گردانید سربرداشته به حاضرین مجلس گفت:

— اینک عبدالله خان نوکر مخصوص من است و او را به مقام قلعه‌بیگی قهقهه منصوب می‌دارم.

این بگفت و دسته کلید را پیش پای عبدالله افکند. عبدالله خم شده آن را برداشت و پس از بوسیدن بر چشم نهاد و به زنجیر کمر آویخت. از شنیدن بیانات شاهزاده و گرفتن لقب معظم خانی و بشارت حکومت قلعه، قلبش بشدت می‌تپید و اندامش در حال لرزه و ارتعاش بود. اجازه خواست و از مجلس بیرون آمده بر سر کار خود رفت. فردا صبح طالبها به دربندهای قهقهه رسیده سواران ایشان بدون برخورد یا مقاومتی در خانه‌های قصبه جای گرفتند و سران ایشان به کهن‌دز رفته اسماعیل را ملاقات کردند اما بزودی صدای تیر از دربند جنوبی بلند شد و پاسبانان آنجا که نزدیک صد نفر می‌شدند به ریاست مقصودبیک از ورود به پادگان ممانعت کردند. مقصودبیک از دوستان صمیمی و فداکار اسکندر و

از روز نخست با اسماعیل مخالف و در هر مورد با اسکندر یکدل و یک زبان بود. اسکندر هنگام رفتن او را دید و به او توصیه کرد که مبادا فریب دستیاران اسماعیل را خورده تسلیم گردد. مقصودبیک او را مطمئن ساخت و قول داد که تا جان در بدن دارد فرمان مرشد کامل را که حضوراً در قزوین استماع کرده است از یاد نخواهد برد، بنابراین تصمیم گرفت که با جمعیت صد نفری خود دربند را نگاه دارد و به اسماعیل میرزا تسلیم نشود. اسماعیل میرزا تصور نمی کرد که از پاسبانان قلعه کسی جرئت مقاومت داشته باشد و بزودی تسلیم نگردد، اما بعد از آنکه صدای تفنگ و هیاهوی ورود طالش به گوش او رسید، دانست که جمعی برای دفاع از سنگرهای خویش به زد و خورد پرداخته اند. متعجب شد و به قورچی باشی گفت: — زود برو و این دیوانه ها را از برجها پایین بیاور، من شایسته نمی دانم که در رکاب من خونریزی شود.

قورچی باشی به دربند رفت و مقصودبیک را ملاقات کرده گفت:

— برادر مقصودبیک، این چه کاری است که پیش گرفته ای، می خواهی خون خودت و جمعی را بیهوده بریزی؟ نواب والا فرمودند من میل ندارم در مقدمه نهضت من خون ریخته شود، آن هم خون سپاهیان قزلباش. تو مگر دیوانه شده ای، مگر نمی بینی که گذشته از پاسبانان سابق، قورچیان خود ما هم به نواب تسلیم شدیم، تو با محدودی از فرمانبران خودت چگونه می توانی از قهقهه سالم بیرون روی؟ مگر نمی دانی در قزوین و عالی قاپو چه خبر است؟ تو با شاه اسماعیل دوم می خواهی بجنگی و شمشیر به روی کسی کشیده ای که بزودی شاهنشاه ممالک قزلباش خواهد بود. من هرگز صلاح تو را نمی بینم که به شاه حیدر تکیه کنی و به امید فرمانروایی او دست رد بر سینه شاه اسماعیل گذاری.

مقصودبیک از شنیدن کلمه شاه اسماعیل ابرو درهم کشیده صورت و چشمانش گلگون گشت و فریاد زد:

— شاه اسماعیل؟! شاه اسماعیل؟! قورچی باشی، دهانت را بشوی و استغفار

کن! سنی و سلطنت بر قزلباش؟! این کاری است که هرگز نخواهد شد و احدی از پیروان شاه مردان و مولای متقیان تن به این خفت نخواهد داد، اسماعیل برود و از خواندگار هم دین و هم کیش خود سلطنت درخواست کند و حکومت اردنه را بگیرد. مملکت قزلباش صاحب دارد و شیران بیشه مردی و مردانگی، دست به سنی دیوانه نخواهد داد!

این بگفت و از جای برخاسته تفنگ خود را که فتیله‌اش از وسط آهنی مانند انبر دود می‌کرد برداشت و به قورچی‌باشی که در حال خارج شدن بود گفت: — سرکارباشی ما جنگ می‌کنیم و کشته می‌شویم، ولی مانند آن نامردانی که پشت به نان و نمک مرشد کامل کردند ننگ تسلیم را بر خود هموار نمی‌سازیم. به نواب بگو، اگر دختری کور از خاندان صفویه بر ما سروری کند غاشیۀ خدمتش را بر دوش می‌کشیم، اما شاهزاده‌ای را که با خصم بی‌ایمان قزلباش و باب عالی دست برادری دهد و به کمک بدخواهان ملک و ملت جویای تخت و تاج ایران باشد، از دودمان اجاق و سلسلۀ صفویه نمی‌شناسیم.

قورچی‌باشی بیرون آمد و از آنچه شنیده بود عبارت: «قربان اطاعت نمی‌کند.» را به اسماعیل میرزا عرض کرد.

شاهزاده که کارهایی بزرگ در پیش داشت و تاج و تخت را در انتظار خود می‌دید میل نداشت که پای رکاب خود از قزلباش خون بریزد و این کار را به فال بد می‌گرفت.

بنابراین یکی از پسران نظربیک را به حکومت گماشت و به او توصیه کرد که مقصودبیک و همراهان او را در محاصره گیرد تا بدون خونریزی تسلیم شوند و روز دیگر از قهقهه کوچ کرده به صوب آذربایجان رهسپار گردید.



## فصل هیجدهم

### سلامه آسیابان

اسماعیل در تشکیلات مأمورین قلعه تغییراتی داد، قسمتی از ذخایر صندوقخانه را همراه خود برداشت و اعلام عفو عمومی داد، تبعیدشدگان قلعه را آزادی بخشید و جمعی از آنان را در موکب شاهانه خویش صاحب شغل و مقام کرد. عبدالله اردبیلی که مطابق مقررات، شاهسون شده بود، به سمت میرآخوری شاهزاده منصوب گردید. در آن روز جماعتی از سرداران و باشیان قره‌باغ و قراچه‌داغ نیز به حضور شاهزاده مشرف شده به مقام منیع شاهسونی مفتخر و سرافراز گردیدند. رسیدن به این مقام شرایط و خصوصیات داشت که باید در حضور شاه انجام گیرد و بعد از به جا آمدن آن مقررات نام شاهسون‌شدگان در دفتر مخصوص ثبت و ضبط می‌گردید. سردارانی که به این افتخار نایل می‌شدند اجازه داشتند که ایل و عشیره خود را نیز با همان شرایط شاهسون سازند و خود به نیابت پادشاه، زیردستان خویش را در حلقه شاه‌پرستان وارد ساخته تشریفات آن را معمول دارند. اما مقصودبیک در بند و برجهای آن را از دست نداد و به پایداری خود افزود تا جایی که از همراهان او هشت نفر باقی ماند و سایر قورچیان محصور دست از پایداری کشیده به طالبها تسلیم شدند.

پسر نظربیک آب و نان را به روی محصورین بست و به مقصودبیک پیغام داد که «باید تسلیم شوی تا تو را دست‌بسته خدمت شاه (اسماعیل میرزا) بپریم». اما مقصودبیک مردی شجاع و متعصب بود و نمی‌خواست از آنچه شاه‌طهماسب حضوراً به او فرموده بود تخطی نماید و به گی که نسبت به مرشد کامل، مغضوب و نافرمان است تسلیم شود. با هشت نفر از یاران یکدل خود به گرسنگی و بی‌آبی دچار شد و بیش از یک دبه باروت برای او نمانده بود. دو

روز و دو شب گرسنه و تشنه به سر بردند و خوراک آنان منحصر به مثنی جوی بود که از خوراک اسبان برای سد رمق برداشت می‌کردند. شب چهارم نگهبان برج دید سیاهی یک نفر به نظر می‌رسد که از سایه تخته‌سنگ‌های مجاور پیش می‌آید و آهسته آهسته به برجهای دربند نزدیک می‌شود. مقصودبیک را صدا کرد و سیاهی را از تیرکش برج به او نشان داد. مقصودبیک گفت:

— این هر کس هست به طرف دربند می‌آید و با ما کار دارد.

و در حالی که به او می‌نگریستند سنگی از زیر پای سیاهی غلتیده صدای آن در تپه‌ها طنین‌انداز شد. فوری برق روشنایی از زیر درختان ده هوبدا شد. در پی آن صدای غرش گلوله تفنگ در کوهستان پیچید و در دنباله آن زوزه تیرهای کمان و گلوله‌های تفنگ، آرامش شب خاموش را درهم شکست.

تفنگچیان و سپاهیان که نزدیک دربند بودند، به نقطه‌ای که سیاهی عبور کرده بود بنای تیراندازی را نهاده اما سیاهی ناپدید شد و تا هنگامی که تیراندازی روی به خاموشی نهاد هیچ‌گونه اثری از وی مشهود نگشت.

مقصودبیک و پاسبانان برج هنوز در انتظار جنبش سیاهی بودند که دفعه‌ای صدایی آهسته از پای خریشته برج به گوش رسید که می‌گفت:

— مقصودبیک، مقصودبیک ...

پاسبان برج گفت:

— کیستی؟ که را می‌خواهی؟

— باز کنید، من سلامه هستم.

مقصودبیک که به صدا گوش می‌داد از شنیدن آن کلمه تکانی سخت خورد، خود را پشت دروازه رسانیده گفت:

— سلامه تو هستی؟

— آری سردار، در را باز کنید، با شما کار دارم.

شکاف در باز شد و سیاهی به درون رفت و در مقابل چراغ کم‌نور برج نمایان گردید. دختری جوان و بلند قامت بود که مَشکی سیاه بر دوش داشت و عرق از سر تا پای او می‌ریخت، مقصودبیک گفت:

— سلامه تو اینجا چه می‌کنی؟

— قربان آب و نان برای شما آورده‌ام، مادری مرا فرستاده است.

این بگفت و مشک آب را بر زمین نهاد و سفره نان را از کمر باز کرد. مقصودبیک که از دیدن آن دختر متهور پای تا سر مبهوت و مجذوب ایستاده لباسهای خیس شده و رخسار افروخته اش را می نگرست، گفت:  
 - دختر چگونه به اینجا آمدی؟ نگفتی که از این همه تیر که به طرف تو می آید، یکی به تو اصابت کند و کارت را بسازد؟  
 دختر گفت:

- سرکار قورچی باشی من گلوله بند دارم، یقین داشتم که هیچ گلوله و تیری به من نخواهد خورد. این گلوله بند من است، درویش یادعلی برایم نوشته و نیم من آرد نیازش را گرفته، محال است کسی آن را همراه داشته باشد و گلوله به بدنش کارگر شود. این دعا هم برای شما لازم است.

این بگفت و قیطان دعایی که به سینه آویخته بود بیرون آورد و به دست مقصودبیک داد. مقصودبیک از همت و شجاعت دختر مست لذت بود و مانند تسخیرشده ای به دهان متبسم و چهره گلگون او می نگرست. مردان برج و دریند، اطراف دختر را گرفته به سر تا پای او می نگرستند و از جسارت و جرئت او خویشتن را از یاد برده بودند. مقصودبیک آهی کشیده به یاران خود گفت:

- لچک این دختر به سر نامردانی که ما را تنها گذاشتند و تنگ فرار را بر خویشتن روا داشتند. دوک و چرخه بر ایشان شایسته تر است تا تفنگ و شمشیر! این هم دختری است که مادر روزگار، بایستی به داشتن فرزندی چون او فخر و مباحات کند و مردان کارزار همت و مردانگی او را نقش نگین و سرلوحه افتخار سازند. خوب سلامه، چگونه خود را از تیرها نجات دادی و چگونه تا دریند را بی سرو صدا آمدی؟

سلامه گفت:

- سرکار قورچی باشی، وقتی باران تیر و گلوله به طرف من باریدن گرفت بر زمین نشتم. من همه اینجا را می دانم و هر روز برای آوردن علف از این تپه ها عبور می کنم، هرچه هست اثر این دعاست.  
 مقصودبیک گفت:

- بنشین و از خستگی بیرون آی تا بینم چه باید کرد.

سرمشک آب را بگشود و کمی آب به یاران خود داده گفت:

- آه، اسبان تشنه را چه کنیم؟! آنها دو روز است آب نخورده اند.

سلامه دختر آسیابانی بود که روزها به کوه می‌رفت و پشته‌ای علف برچیده به ده می‌آورد و به قورچیان سوار می‌فروخت. آسیای مادرش نزدیکترین بناهای قصبه به دربند بود و هنگامی که مقصودبیک به طویله اسبان خود می‌رفت سلامه را بر در آسیا می‌دید و سلام آهسته او را جواب می‌داد. گاهی که مقصودبیک سواره می‌آمد و نزدیک آسیا پیاده می‌شد دختر دهانه اسب او را می‌گرفت و می‌گردانید تا عرقش خشک شود، آن‌گاه به سرطویله می‌آورد و به مهتران می‌سپرد. صبحها به کوه می‌رفت و پشته علفی که آورده بود به میرآخور می‌داد و پول آن را گرفته نزد قورچی‌باشی (مقصودبیک) جمع می‌کرد. گاهی مقصودبیک در مقابل آسیا می‌نشست و درد دل‌های مادر سلامه را که مانند ناله آسیا غیر مفهوم و یکنواخت بود گوش می‌داد و هنگام برخاستن می‌گفت:

— سلامه، پولهایت را میل داری بدهم؟

دختر با لبخندی که کمال سادگی و پاکدامنی از آن هویدا بود می‌گفت:

— نه، سرکار باشی، هر وقت پول یک جفت گوشواره و یک مکناز اطلس

سرخ جمع کردم، خواهم گرفت.

از روزی که جنگ درگیر شد و اسبان مقصودبیک از پهلوی آسیا به دروازه دربند رفتند دیگر کسی از فرمانبران، مقصودبیک را ندید و از دور شدن ایشان در حزن و المی آزاردهنده غوطه‌ور بود. نمی‌دانست چه کند و به چه وسیله خود را به آنان برساند. از قورچیان جویا می‌شد و به عنوان طلب داشتن پول علف، جایگاه ایشان را می‌پرسید. همین که شنید در موضع دربند محصور شده است آرام و قرار از وی دور شد و پیوسته در انتظار بود که خود را به او برساند و خدمتی که می‌تواند درباره او از قوه به فعل آرد. وقتی موضوع بستن آب و نان را به روی ایشان شنید در کنار نهر آسیا محزون و متأسف می‌نشست و به دورنمای برجهای دربند می‌نگریست و با خود می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر می‌توانستم از این آب که جویی از آن پیش روی من گذران است، قدری به سواران مقصودبیک برسانم.» اما دامنه تپه‌ها و زیر درختان مجاور از تیراندازان طالب محافظت می‌شد و راه آمد و شد بر قلعه و برجهای دربند مسدود بود.

سراشویی تندی که از آسیا تا دربند فاصله بود از تخته‌سنگ‌ها یونیده شده، عبور از آن، هنگام شب کاری سخت و دشوار بود. عاقبت راهی را در نظر گرفت و شبانه با مشک آب و سفره نان از میان آن سنگلاخ بنای پیش‌رفتن را نهاد و

چنان که دانستیم نزدیک بود از لغزیدن سنگی، گرفتار یا هدف تیر گردد، اما به چالاکي در پس سنگی پنهان شد تا تیراندازی خاموش گشت و دوباره به خزیدن و رفتن پرداخته خود را به دربند رسانید.

مقصودیک که از فداکاری آن دختر جسور و همت دلیرانه او در حیرت بود و به سر تا پای او که از ریزش آب مشک تر بود می‌نگریست، گفت:

— سلامه، احسنت بر تو و بر این همت مردانه تو باد. راست گفته‌اند که: «شیران را نرو ماده یکسان است!» حال چگونه باز می‌گردی؟ آیا می‌دانی چقدر از شب گذشته است؟

— قربان دو دانگ از شب گذشته بود که من به راه افتادم اینک نزدیک دانگ سوم است و می‌رود که شب نیمه گردد.

— از کدام راه به ده برمی‌گردی؟

— از راهی که آمده‌ام. من راههای بسیار بلد هستم، روزی دوبار از این تپه‌ها به علفزار می‌روم. نگران من نباشید، من شب دیگر هم نزد شما می‌آیم و هرچه از ده لازم دارید، برایتان مهیا می‌سازم.

— جز آب و نان چیزی لازم نداریم، اما مراقب باش که سرقله‌ها، تفنگچی و تیرانداز بسیار نئسته و راههای اطراف را زیر نظر دارند، مبادا خدای نخواستند گرفتار گردی و یا هدف تیری شبانه گردی. دعابت را بگیر و همراه داشته باش. این برای تو لازمتر است، باید از میان این گرگان بگذری و به سلامت نزد مادر بروی. ما اکنون گلوله‌بندی از خشت و سنگ داریم و خود را به خدای متعال سپرده‌ایم، اما تو باید شب دیگر نیز ما را به آب و نان میهمان کنی و اگر بتوانی قدری باروت هم از میان اردو به دست آری و به ما برسانی کمال امتنان را خواهیم دانست.

— اطاعت می‌کنم.

مقصودیک را شب‌بخیر گفته بیرون آمد و در میان سنگلاخ و تاریکی ناپدید شد. مانند سوسماری می‌خزید و از صخره‌ای به صخره دیگر پناه می‌برد تا به قصبه رسید و به سر منزل خود جای گرفت. از پاهای مجروح و خون‌آلود خویش احساس رنجی نمی‌کرد و آرزو داشت که زودتر فرداشب شود و باز آب و نان محصورین را بر دوش کشیده به دربند رود و به دیدار مقصودیک نایل گردد.

داستانهای لذت‌بخش آن چند شب را تا پایان زندگی به خاطر داشت، و

هنگامی که نام سلامه را از یاد برده، نازجهان بیگم خوانده می‌شد و مادر سرداری بزرگ بود، برای فرزندان سلحشور خویش حکایت می‌کرد. فرداشب زودتر به راه افتاد و هنوز پاسبانان کهن دز از فریاد و مناجات آرام نگرفته بودند که پشت دروازه در بند رسید و بار خود را بر زمین نهاد. پاسبان را خبر کرد. مردی که در انتظار آمدن او بود در را بگشود و دختر را به در بند وارد ساخت. نخستین چیزی که به نظر سلامه آمد اسبان زین کرده بود که زیر طاق دروازه ایستاده از توبره‌های خود خوراک می‌خوردند، از دیدن اسبان مهیا دریافت که امشب محصورین قصد رفتن دارند. قلبش به تپیدن در آمد و اتک در گوشه چشمانش نمودار شد، پیش رفت و در کنار هیزمهایی که به جای چراغ افروخته بودند مقصودبیک را نسته دید. سلام کرده سفره نان را از کمر بگشود و با دبه‌های باروت نزد او نهاد. مقصودبیک پاسخ داده گفت:

— سلامه، باز ما را خجلت زده ساختی و این راه خطرناک و پرمشقت را برای خاطر دل ما در این دل سب پیمودی. دردا که قطره‌ای از خون تو در رگ و پوست مردم این سرزمین نیست. امیدوارم که روزی از خجلت تو بیرون آیم و تلافی محبت‌های تو را بنمایم. سلامه، کار ما صورت دیگری پیدا کرد و امنسب ناچاریم از قهقهه برویم و تا مدتی که خدا می‌داند از اینجا دور باشیم. سلامه گفت:

— یعنی می‌گریزید؟

— نه، جا به جا می‌شویم.

— مگر نه مرشد کامل برای کسانی که از جنگ می‌گریختند لعنت می‌فرستاد؟ از شنیدن این عبارت ابروان مقصودبیک درهم شد و غبار اندوهی بر چهره‌اش نمودار گشته گفت:

— نه دختر، ما مرد گریز نیستیم و هیچ‌گاه پشت به دشمن نکرده‌ایم. تا امروز به فرمان بهادرخان مرشد کامل پاسبان قلعه بودیم و در راه خدمت او شمشیر می‌زدیم لیکن او روی در نقاب خاک نهفته و به رحمت ایزدی پیوسته است، اینک ما باید با شاه خود بجنگیم و شمشیر به روی فرزند و جانشین او بکشیم، مگر نمی‌دانی نواب اسماعیل میرزا رفت که پادشاه قزلباش گردد؟

این جواب از حزن سلامه نکاست و همچنان در کنار آتش نشسته متفکر و غمناک به نظر می‌آمد.

او مقصودبیک را با سجااعت توأم دوست داشته اینک می‌رفت که میان آن دو تفکیک شود و فهرمان دوستی او که به حد کمال رسیده بود متزلزل و معشوش گردد. او کتاب عشق خود را از این فصل باز کرده بود. مقصودبیک گفت:

— سلامه، این یادگار مرا نزد خود نگاه دار و منتظر باش که اگر به سلامت از تبریز بازگشتم گوشواره و مکنایی که پولش را نزد من اندوخته‌ای برایت بیاورم. این بگفت و دو دانه دکمه مروارید از بغل بیرون آورده به سلامه سپرد و او را تا بیرون دربند همراهی کرد.

ساعتی بعد، از این جمعیت در برجهای دربند احدی وجود نداشت و جز هیزمهایی که آهسته دود می‌کرد و خاکستر می‌شد، نشانی از آنان بر جای نبود.

## فصل نوزدهم

### جشن در چمن

چنان که قبلاً اشاره کرده‌ایم، شاه طهماسب در همین ایام در قزوین وفات یافت و ایرانی آرام و مستقل برای فرزندان نالایق خویش برجای نهاد. تشکیلاتی که چهارصد سال پیش بر یک پایه و اساس بود بنیاد نهاد و از اقوام گوناگون و عنصرهای تازه‌وارد، ملیتی واحد و کثوری هماهنگ و هم‌کیش به وجود آورد. از فرزندان او اسماعیل متهور و شدیدالعمل، و محمد میرزا نرمنخوی و شایستگی سلطنت را فاقد بود، بنابراین حیدر میرزا را که در میان این دو قطب قرار داشت به ولعهدی انتخاب و تاج و تخت را به او واگذار کرد. اما شاهزاده پری‌خانم دختر آشوبگر او چند روز پیش از فوت پدر با رئیس حرمسرا و غلامان همدست شد و تمام خویشان مادری اسماعیل میرزا را به کارهای مهم و مشاغل قابل توجه منصوب کرد. جمعی از خوانین و سرداران که هنوز در باطن هواخواه مذهب سنت بودند با پری‌خانم همدست شده در نهان سوگند یاد کردند که زیر بار سلطنت حیدر میرزا نروند و این جمعیت کم‌کم در پایتخت و ولایات رو به فزونی نهاده با یکدیگر آشنایی حاصل کردند و دست به دست هم داده برای محو مخالفین و پیشرفت مقصود به کار افتادند.

دستیاران پری‌خانم در ایام فترت جمعی از سرداران قوی‌پنجه را که وجودشان محل ملاحظه بود، مسموم کرده یا به مأموریت‌های دوردست فرستادند. شاه طهماسب روز آخر زندگانی خود اتاق بستر را قرق کرد و ولعهد را نزد خود طلبید. ایشیک آغاسی‌باشی احدی را در آن حوالی نگذاشته بود و تنها دخترکی چرمی دوازده ساله، شاه را باد می‌زد که او هم زبان فارسی نمی‌دانست و سرگرم کار خود بود. شاه به حیدر میرزا گفت:



— فرزند از محمد آسوده خاطر باش، ولی ساعتی که از کار عالی قاپو آسوده شدی خود را از اسماعیل ایمن ساز. پری را از دخالت در کارها محروم کن و راضی نگاه دار. باز هم تأکید می‌کنم که در کار اسماعیل و خواندگار بی‌خبر منشین و گرنه کشور قزلباش و سلطنت تو به زحمت خواهد افتاد.

دختر چرکس، جاسوس پری‌خانم و زبان فارسی و ترکی حتی زبانهای بومی را یاد گرفته بود و بزودی سخنان شاه را به او رسانید. پری‌خانم جاسوسی به قهقهه فرستاد و به برادر نوشت که «تا اوضاع دربار آرام نشده خود را بیرون انداز و به پایتخت حرکت کن که من باقی کارها را به مراد تو انجام خواهم داد». هنوز اسماعیل میرزا از قهقهه دور نشده بود که جنگ در پایتخت درگیر شد و هواخواهان پری‌خانم و شاه‌حیدر به جان یکدیگر افتاده در عمارت سلطنتی به زد و خورد پرداختند. سرداران بزرگ با قسمتهای تابعه خویش، جمعی به کمک پری‌خانم و گروهی به یاری ولیعهد برخاستند و در نتیجه پس از دو روز انقلاب و اغتشاش، حیدر میرزا کشته گردید و کسان پری‌خانم در مسجد جامع، به نام شاه‌اسماعیل دوم خطبه خواندند و کلیه فرماندهان قزلباش برای وارد کردن شاه به پایتخت، به طرف آذربایجان در حرکت آمدند. اسماعیل از قهقهه بیرون آمد و هنگامی که خود را از آن زندان آزاد دید آهی از دل برآورد و به آن سنگهای سیاه که نیمی از عمر او را تاراج کرده بود لعنت می‌فرستاد.

بیش از همه زیاد اوغلی را گناهکار می‌دانست، تا حدی که از مسموم شدن آن مرد آتش خشمش فروتنشست و فرمان داد جانشین آن مرد ایران‌دوست و فداکار را که تازه به جای پدر حاکم قره‌باغ شده بود به خاک و خون کشیدند. نوزده سال بود که در آن بند و زندان می‌زیست و بارها اندیشیده بود که خود را از باروی کهن‌دز یرت کند و به آن زندگی تلختر از مرگ پایان بخشد، اما ندیمان و همشینیان او ممانعت کرده به صبر و تحمل راهنمایی می‌کردند. اکنون به دو نعمت بزرگ رسیده بود: آزادی از زندان و بشارت تاج و تخت کشور ایران. روزی که با جمعیت پاسبانان به این قلعه در آمد، جوانی پررور و جنگجویی بی‌آرام بود، اما امروز که بیرون می‌رود مردی فرسوده و ناراحت است، اعصابی خسته و افکاری پریشان دارد، دیر به وجد و سرور می‌آید و زود آزرده و دلگیر می‌شود. اگر در دام این حادثه نمی‌افتاد و به این عقوبت دچار نشده بود بهترین جانشین پدر بود و می‌توانست از فترتهای آینده و پریشانی

ایران جلوگیری کند، اما مقرر آن بود که واقع شد و ایران در سلطنت مختصر او آشفته و بی‌سرو سامان گشت. هنوز به تبریز نرسیده که سیل خدم و حشم از هر طرف به جانب او روان گردید و حکمرانان و بیگلربیگیان و امرا و خوانین و فرماندهان قفقاز و گرجستان او را در میان گرفتند و هریک به نوعی برای جلب خاطر و تحصیل تقرب به کوشش در آمدند. پری‌خانم فرمان داد که کلیه درباریان و کارگزاران دولت به طرف چمن سلطانیه حرکت کنند و در آن جلگه سبز و خرّم منتظر ورود شاه خویش باشند. اسماعیل با تائی پیش می‌آمد و در هر منزلی جماعتی به خیل همراهان او افزوده می‌گردید. جواهرات قهقهه را مانند خود از قید صندوق آزاد کرده هر کس را درخور همت و شخصیت، از آن خوان یغما بهره‌ور می‌ساخت. اردوبازار او، بازار گوهریان شده، کمتر کسی بود که انگشتان ستبر و آفتاب خورده‌اش با گوهرهای گرانبهای قهقهه آراسته نباشد، تا جایی که به قول منشیان آن زمان، ساکنان ملااعلی از بیم سخاوتش طبق زرین آفتاب، در زیر ابر نهان ساخته، نقود کواکب را در صره کهکشان ریخته سر آن را به ریسمان شهاب محکم کردند.

تا جایی که ایلچی خواندگار هم که برای عرض تبریک آمده بود خود و کسانش به خرید جواهر مشغول بودند. کم‌کم شهری بزرگ در اطراف اسماعیل میرزا به وجود آمد که هرچه به سلطانیه نزدیک می‌شد به طول و عرض آن می‌افزود و در هر منزل، امیری با خدم و حشم به آن سیل جوشان آمیخته می‌گردید. دیرگاهی بود که پادشاهان پیشین، چمن زنجان را برای جشنهای بزرگ اختیار و شاه‌طهماسب بارها در این جلگه به جشن و مهمانی اقدام کرده بود، به این لحاظ اسماعیل می‌خواست جشن جلوس خود را در آن دشت برپا سازد. برای تکمیل این هوس از پری‌خانم استمداد کرد و خواهر شهرآشوب او کاروانهای بزرگ دواب شاهی را مأمور کرد که سزاپردده‌های مخمل زربفت و اطلس را از شهرهای قزوین و تبریز و همدان به صحرای سلطانیه بفرستند و برای نشر جلال و حشمت شاه جدید تمام قدرت و تسلط خویش را در آرایش آن صحنه به کار انداخت. مدت یک ماه دسته‌جات فراوان باربرهای سلطنتی از صندوقخانه و بیوتات اثاث و لوازم و فرش و خیمه به آن سرزمین می‌بردند. فرمان اجتماع بزرگان در سلطانیه به اقطار ایران رسید و کلیه بزرگان قزلباش از بیگلربیگی تا کلانترها با هدیه‌ها و پیشکشها به آنجا روی آور شدند. مستوفیان

دربار، صورتی از آن پیشکشها تنظیم کرده، در حدود نه هزار به حساب آوردند که اکثر آن اسلحه‌های ممتاز و فرشهای ابریشمی و طلای مسکوک بود؛ بنا بر این صندوقخانه مأمور شد که نه هزار تشریف و خلعت و مرحمتی فراهم سازد که مطابق صورت پیشکشها در روزهای معین به فرد فرد حضار جشن اعطا گردد. این خلعتها مطابق اسلوب جشنهای صفویه عبارت بود از چهار دگنک مکمل به یاقوت و لعل و فیروزه ردیف که به عنوان خلعت به چهار شخص درجه اول مملکت، ایشیک آغاسی‌باشی و سپهسالار و قوللر آغاسی‌باشی و قورچی‌باشی داده می‌شد. به رؤسای اداری قلمدانهای ظریف و دواتهای مرصع، و به سپاهیان خنجر مرصع و سپر طلاکوب و جقه‌های گوهرنشان داده می‌شد، اما خلعتهای عمومی عبارت بود از لباسهایی که آستر از پوست سمور، و پارچه روی از مخمل زربفت و بالا پوش‌های زرکش طلا باف و نقره باف و عمامه‌های تمام‌زر، که بر حسب طبقه و مقام پیش‌بینی و تهیه شده بود؛ من جمله سه هزار اسب معروف به «خانه‌زاد» تازی نژاد آورده بودند که هنوز غاشیه سیاه که علامت عزاداری خاندان سلطنت بود به روی زین و براق طلا و گوهرنشان آنها دیده می‌شد. اسماعیل میرزا با خیل همراهان، به جشن‌گاه وارد شد و آن بیابان به صورت شهری بزرگ درآمد؛ شهری که زن و بچه در آن کمتر دیده می‌شد و صدای شیئه اسبان از اطراف آن به گوش می‌رسید، سراپرده‌های کارکنان جشن از آشپزخانه و سیورسات خانه و امثال آن مانند خیابانی سفید در کنار چمن کشیده شده بود و هر قسمت آن رئیسی به نام ناظر داشت که با کمک هیئتی از منشی و حسابدار که مشرف می‌نامیدند آن قسمت را اداره می‌کرد.

کاروانهای بسیار از شهرهای مجاور خواربار می‌کشیدند و گله‌های بی‌شمار و گوسفند برای مصرف در حوالی آن چمنزار مصفا به چرا مشغول، هم می‌خوردند و هم خورده می‌شدند. یکی از علمای بزرگ زمان، جشن را با خواندن خطابه‌ای به نام: «نامی السلطان شاه اسماعیل دوم بهادرخان» افتتاح کرد و مژده پادشاهی او را که گرگ و میش در کنار یکدیگر خواهد آسود، به مردم کشور قزلباش اعلام داشت، مهر شرف نفاذ را که به منزله امضای پادشاه بود با اختیار ساعت سعد و خواندن دعا و صلوات حکاکی کردند. روز دیگر جشن رسمی شروع گردید و طبقات بزرگان مانند صورت‌بندی ایشیک آغاسی‌باشی جای جلوس و محل نشستن خود را داشتند، مجلس و محل نشستن خود را داشتند. مجلس به

صورت مستطیلی دیده می‌شد که در صدر آن شاه واقع شده، زیر دست او به ترتیب جلوس در عالی‌قاپو، بزرگان کشور جای گرفته در وسط این مستطیل جای عبور پیشخدمتان و خدمتگزاران بزم شاهی را باز گذاشته بودند.

این صنف، امیرزادگان و سلطان‌زادگان و فرزندان طبقه اول مملکت بودند که انتخاب ایشان برای مجلس شاه و دربار با شرایط مخصوص و دقیق انجام می‌شد و بایستی عالی‌ترین تربیت و رسم‌شناسی زمان را دارا باشند. این جوانان از پانزده تا بیست و پنج ساله و زیباترین لباسهای عهد خود را بر تن داشتند و بعد از آنکه دوران خدمت دربار را به پایان می‌رسانیدند و عملاً در راه و رسم مملکت‌داری و قواعد سیاست زمان آگاه و ورزیده می‌شدند، به حکومت ولایات و ایلچی‌گری ممالک خارجه اعزام می‌گردیدند. دشت سلطانیه از سبزه و گل در کمال طراوت و صفا، و طبیعت در آراستگی و نزهت آن جای خالی نگذاشته بود. چنان‌که گفته‌ایم ایرانیان جشن سلطنتی و لشکری خود را در چمنزارها برپا می‌ساختند و این از نظر اسب‌داری و لشکرکشی امری طبیعی و ضروری بود که با وجود چراگاههای پر علف، خوراک اسبان تأمین و احتیاج به حمل علیق از میان برداشته می‌شد. آخرین این‌گونه جشنها، جشن صحرای مغان بود که نادرشاه افشار برپای داشت و در آن روز، سلطنت خود را رسماً اعلام کرد. یک فرسخ از راه ورود اسماعیل میرزا پای‌انداز کرده بودند، یعنی عالی‌ترین قالیها و قالیچه‌ها و گلیمهای ابریشمین و شالهای کرمانی و کشمیری در راه گسترده، قسمتی از آن هم گلریزان شده بود. شاهزاده در سراهای سلطنتی که محل جداگانه و تشکیلاتی مخصوص به خود داشت وارد شد و غیر از چادرهای حکیم‌باشی و منجم‌باشی و کتابدارباشی و واقعه‌نویس که نزدیک شاه منزل داشتند خیمه دیگری در آن قسمت دیده نمی‌شد. پیش از آنکه جشن شروع گردد چند تن از بزرگان به حضور شاهزاده آمده گفتند:

— تصدقت گردیم، جمعی از صوفیان صافی‌نهاد، استدعایی از پیشگاه بندگان عالی‌دارند و می‌گویند که متجاوز از بیست سال است که دختر رز، بی‌کابین نشسته و مستوره بنت‌العنب در به روی مشتاقان و دلدادگان بسته؛ اینک که عالمی از صهبای دیدار شهریار بهادرخان شادکام می‌گردد، دریغ است که صراحی دهان‌بسته و ساگران دل‌شکسته ماند.

شاهزاده گفت:

— می خواهند توبه خود را که با شاه جنت مکان کرده اند بشکنند؟! مانعی ندارد. این صوفیان صافی نهاد بدانند که صاف خانگی داشتن ایشان را بجز محاسب همه می دانند، حتی خواجه حافظ که می گوید:

محاسب نمی داند این سخن، که صوفی را صاف خانگی باشد، همچو لعل رمانی و تنها مرشد کامل طاب ثراه بود که تا دم واپسین به توبه خود استوار ماند و صراحی عهد آشنایی تازه نکرد. با این بحث اجازه نوشیدن شراب به مجلسیان اعطا شد و به قول اسکندر منشی، ساقیان سیمین از جامهای گلرنگ، دشت و دمن را رشک گلزار و چمن ساختند. قبلاً چند تن از شعرا با قصاید خود تهنیت جلوس عرض کردند، از آن جمله «ثنایی مشهدی» این قصیده را خواند:

بر تخت جم، سکندر گیتی ستان نشست      یوسف زچه برآمد و برآستان نشست  
شاهها اگر ز اختر بدذات مدتی      در عهد سنگ خاره، تو فولادسان نشست  
با این سپهر مصلحتی داشت، زانکه تیغ      برنده تر شود چو به سنگ فسان نشست

مجلس جشن از بامداد تشکیل می شد و نغمه رود و سرود از تمام آن جلگه به گوش می رسید، از چادرهای نانواخانه و آشپزخانه و آبدارخانه و صندوقخانه که مانند خیابان سفید در کنار جلگه دیده می شد جمعیت بی شمار کارکنان در رفت و آمد بودند و خوانچه های میوه و شیرینی و طبقات خوراک که سرپوشهای نقره، مانند گنبد های سیمین روی آنها می درخشید به سفره آورده می شد. ایاقچیان آشپزخانه، آن طبقات را دست به دست داده به ایاقچیان سفره می رسانیدند.

شاید مأخذی که طول این سفره را نزدیک به یک فرسخ ذکر کرده اغراق نگفته باشد، زیرا روزی در انتهای بزم هیاهویی برخاست و شاطرها به عرض رسانیدند که دو نفر خانزاده در حال مستی یکدیگر را ناسزا گفته اند و کار به زد و خورد کشیده، ممکن است فتنه بالا گیرد.

شاه اسب طلبیده سوار شد و با شتاب خود را به انتهای بزم رسانیده فتنه را خاموش و بدمستان را به جای خود نشانید.

## فصل بیستم

### انجمن ستاره‌شناسان

در این موقع پایتخت آرام شده بود و پری خانم که مقام خلیفه سلطانی داشت، با مشورت ایشیک آغاسی فرمان صادر می‌کرد و اوضاع ولایات را که بعد از مرگ شاه شوریده و بی‌سامان بود رسیدگی می‌نمود. ضمناً از اتفاقات جشن و آنچه در بزم شاه واقع می‌شد خبر داشت و کوچکترین پیشامد و گفتگوی آن مجلس را با علاقه کامل در نظر می‌گرفت. قدری از شب گذشته بود که ابراهیم میرزا به باغ سعادت آباد رفته، به حضور پری خانم پذیرفته گردید. شاهزاده خانم در تالار بزرگ عمارت خود نشسته بود و جماعتی از دختران ماهروی به خدمت و آمد و شد مشغول بودند. قندیل‌های بلور که به رواق‌های آینه‌کاری آویخته بود سقف و زمین تالار را مانند روز روشن می‌ساخت؛ مجسمه‌های مرمر که شمعدانهای طلا را در دست داشتند، در تمام راهروها و ایوانها در سوز و گداز بود. از ورود شاهزاده، پری خانم از جای برخاست و او را در کنار خود نشانید. شاهزاده خانم نیم‌تاجی بر سر داشت که با الماسهای درشت آراسته شده زنجیری طلا در پشت سر او گره خورده، از دو گوشه آن دو نیم‌تاج، دو خوشه مروارید کوچک آویزان بود که به منزله گوشواری نمایان و در تابش نور، زیبایی و جلایی خاص داشت. چهار دختر ماهروی گرجی که لباس پسران بر تن داشتند و سربندی مانند کردان از حریر زرد بسته، منتظر فرمان ایستاده بودند.

پری خانم بعد از تشریفات زمان، رو به ابراهیم میرزا نموده گفت:

— نواب والا، از اردو چه خبر دارید؟

ابراهیم میرزا لبخندی زده گفت:

— خبر بسیار است، و البته شاهزاده خانم بهتر از بنده می‌دانند.

— آری نواب عموزاده، همین قدر می‌دانم که شاهزاده‌ای که به قهقهه رفته بازنگشته است. شما شیخ خاندان صفویه و پیش از من به عظمت و قدرت کشور قزلباش علاقه دارید. افسوس که شاه جنت‌مکان رفت و جانشینی لایق برای اداره سلطنت بر جای نگذاشت. حیدر میرزا را خود آن مرحوم فاسد کرد و سایرین را خداوند چنین آفریده بود، حال دیگر کاری است شده و تیری از کمان جسته، باید صبر کرد و منتظر پیشامد بود.

ابراهیم میرزا گفت:

— از آنچه در این چند روز واقع شده، وضع آینده را خوب نمی‌بینم و تصور نمی‌کنم بتوانم امن و امان مملکت را چنان که در دوران شاه جنت‌مکان بوده است بازگردانیم؛ مخصوصاً اطلاعاتی که از مرزها می‌رسد مطابق دلخواه نیست، سرداران و سپاهیان ما از سرحدات موصل و قارص احضار شده‌اند و بزودی آن سرزمین دچار ناامنی خواهد شد. شاهزاده صریحاً گفته‌اند که ما دیگر با خواندگار جنگ نداریم و مانند دو برادر با یکدیگر سلوک خواهیم کرد، اما بزودی خواهیم دانست که فتنه‌جویان چگونه شهرهای مجاور مملکت خواندگار را مورد تعدی و هجوم قرار خواهند داد. از طرفی هم شاهزاده مشتقی اوباش و چاپلوس را وعده حکومت و مقام داده، با ایشان هم‌بزم و هم‌پیاله شده است و اجازه داده که در حضورش از حد ادب خارج شوند. نمی‌دانم فردا چگونه می‌خواهد به ایشان فرمانروایی کند و دست تعدی ایشان را از جان و مال مردم کوتاه سازد! این مردم که صدرنشین مجلس شاهزاده شده‌اند در زمان شاه مغفور اجازه ورود به عالی‌قاپو را نداشتند و قاپوچی‌باشی سعادت‌آباد، ایشان را راه نمی‌داد.

در این حال ابراهیم میرزا با لهجه‌ای حاکی از تأثر سخن می‌گفت و به چهره پری‌خانم می‌نگریست. شاهزاده‌خانم در حالتی که طاسهای نردی را که از مشک ختن ساخته بودند در دست می‌غلتانید و فکر می‌کرد سربرداشته گفت:

— آنچه نواب عموزاده فرمودند صحیح و ثابت است و ایشان که شیخ خاندان هستند حق بیان آن را دارند، اما هنوز نمی‌توان به آینده حکم کرد، شاید منظور ایشان از این وسعت شرب، دلجویی از سرداران و گردنکشان بوده است.

— هرچه هست به صلاح تاج و تخت نیست و من که مردی گوشه‌نشین از خاندان اجاق هستم نمی‌توانم آن را بر خود هموار سازم، البته امر و نظر

شاهزاده خانم و ایشان بر هر چیز مقدم است. شاهزاده تمام اسیران رومیه را با اسب و خلعت به آن کشور بازگردانیده، اما خواندگار اسیران قزلباش را که در پدی قلعه بوده‌اند عریان و ساده به ما فرستاده است.

سپس پری خانم از شاهزاده پرسید:

— سرکار عموزاده، حوری کجاست؟ چرا به سعادت آباد نمی‌آید؟ از روز انقلاب به بعد نزد من نیامده است، گویا گرفتاری خیالی دارد؟! ابراهیم میرزا گفت:

— چنان که تصور فرموده‌اید بسیار افسرده و پریشان است و من ساعتی او را از خود دور نمی‌سازم.

پری خانم در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

— من می‌دانم او در خیال اسکندر است و اطلاع دارم که قاصدهای او همه خاک قره‌باغ را زیر پای دارند، شما خبری از اسکندر دارید؟  
— تا جایی که من می‌دانم بعد از شکستن قهقهه از آن ولایت خارج شده و ممکن است به طرف هرات و نزد خوانین استاجلو رفته باشد خلاصه تاکنون اثری از او مشهود نشده و سخت از شاهزاده اسماعیل میرزا گریزان است.  
— البته حق دارد ناپدید شود، او نسبت به شاهزاده کمال سختگیری را کرده، ایشان هم قسم خورده‌اند که هر ساعت به چنگ افتد تلافی نمایند، بنابراین اگر اثری از او به دست آید گرفتار و کشته خواهد شد.  
ابراهیم میرزا گفت:

— سرکار شاهزاده خانم او به وظیفه نوکری عمل کرده قدمی خارج از حدود مأموریت خویش برنداشته است، چگونه شاهزاده او را مقصر می‌دانند؟! تمام آنچه او انجام داده امر و فرمان مرشد کامل بوده است، و مأمور آن معذور، بنابراین خوب است نواب علیه در این کار مداخله فرموده حکم امان اسکندر را از شاهزاده دریافت فرمایند.

پری خانم گفت:

— البته حوری خانم را من دوست دارم و میل ندارم گزندش به خاطر او راه یابد. و سعی می‌کنم پس از ورود و جلوس شاه در این باب اقدام کنم.  
ابراهیم میرزا برخاست و پس از تودیع بیرون رفت. پری خانم که تا وسط تالار او را بدرقه کرده بود به جای خود بازگشت. دیری نگذشت که غلامی خبر ورود



منجم‌باشی را داد و شاهزاده‌خانم تا فرمان بیاید، غلام را باز فرستاد. با اشاره‌ای دختران خدمتگزار پرده زنبوری را که در کنار شاه‌نشین، به دیوار چین خورده بود کشیدند و شاهزاده‌خانم را از بقیه تالار جدا کردند. مردی بلندبالا که ریشی کم‌پشت و دو رنگ داشت و ملیله‌دوزی جلد قلمدان از زیر شال او نمایان بود داخل و به سمتی که پرده کشیده شده بود تعظیمی بلند کرده بر جای ایستاد.

صدای پری‌خانم از پشت پرده شنیده شد، که عبارت: «منجم‌باشی، حال شما چطور است؟ پیش بیایید» را ادا کرد. مرد با تأنی و ملاحظه قدم برداشته به پرده نزدیک می‌شد تا به جایی که مجاور پرده و بالنها رسید و برای اجازه جلوس سرپای ایستاد. با فرمان «بنشینید» بر جای خویش نشسته گفت:

— امیدوارم حالت خداوندگاری نواب علیه‌عالیه قرین سعادت و کامکاری باشد.

خانم گفت:

— منجم‌باشی، از کجا می‌آیید؟

— قربان، از چمن.

— الساعه وارد شده‌اید؟

— بلی قربان.

— برای منظوری به شهر فرستاده شده‌اید؟

— اعلی‌حضرت بهادرخان مأموریت داده‌اند که برای تهیه ساعت به شهر بیایم

و وسایل آن کار را فراهم سازم.

— برای تعیین ساعت؟

— بلی قربان، ساعت ورود به پایتخت، و شروع به ساختمان عمارتی تازه که

برای سکونت همایونی در نظر است.

— مگر خیال ندارند به سعادت‌آباد وارد شوند؟

— خیر قربان، فرمانی صادر فرموده، سرکار میرمیران را مأمور کرده‌اند که با

مشورت و نظر این خانه‌زاد تمام منجمین بزرگ و ستاره‌شناسان و حساب‌دانان

کشور را به پایتخت احضار نمایم و ایشان انجمنی ساخته، با آلات و افزار رصدی

که در صندوقخانه محفوظ است ساعت مبارکی اختیار نمایم تا امر ورود به

پایتخت در آن ساعت بلکه در آن لحظه که از هرگونه تقارن و نحوست خالی

باشد انجام گیرد. اینک جان‌نثار برای عملی ساختن این فرمان به پایتخت آمده‌ام

و فردا صبح، مأمورین این کار را به اطراف خواهیم فرستاد، تا موقعی که اعلی حضرت نزدیک شهر می‌رسند، مانعی در کار نباشد.

پری خانم مدنی در فکر بود و عاقبت به سخن آمده گفت:

— ایشان فردا از چمن حرکت می‌کنند و تا این کار به نتیجه برسد مدتی به طول خواهد انجامید.

— دستور صادر شده است، سرآورده‌های شاهی برای سکونت ذات شهریاری در بیرون توقف فرمایند.

کم کم سخنان بلند رو به آهستگی نهاد و دیری نگذشت که گوش منجم‌باشی به پرده چسبیده، فرمایشات سرگوشی مانند و آهسته شاهزاده خانم را بادقت درباقت می‌کرد و یاسخهایی در کمال ملاحظه و تأمل به آنها می‌داد.

گفتگوهای محرمانه در این تالار، کار هر روزی و دائم بود و بسا که این ملاقاتها و گفتارها در دل شب انجام می‌گرفت و باریافتگان حریم خانم، از درهای پنهانی که برای این گونه اشخاص مقرر بود، آمد و شد می‌کردند.

از اینکه منجم‌باشی در پایان بیانات پری خانم سرفرود می‌آورد و دست بر چشم راست می‌نهاد معلوم بود که به انجام و اجرای خدمتی مأمور می‌شود و با تأکید و تأیید سر و دست، حسن انجام آن را عهده‌دار می‌تود. در آخر اجازه گرفته برخاست و به راهنمایی غلامی از زیر درختان تاریک و انبوه چنارهای باغ گذشته بیرون رفت. شاه اسماعیل دوم با گروه بی‌شمار خیل و خدم، روی به پایتخت نهاده در کنار قزوین فرود آمد و اطرافیان او آنچه از بزرگان پایتخت بودند به خانه‌های خویش بازگشتند. فرمان احضار منجمین به صورت عمل در آمد و فرستادگان شاه و منجم‌باشی کلیه علما و مشاهیر آن فن را از شهرهای مختلف به قزوین رساندند. این پادشاه برخلاف روزهایی که به قهقهه رفت، مردی بود که کلیه خرافات و سخنان عامیانه را در حافظه خود انباته بود و از همه به نجوم و احکام سبارات اعتقادی محکم داشت و حوادث عالم را از جزء نا کل، بسته به عمل ستارگان می‌دانست. این درسی بود که زندان قهقهه به او آموخته بود. او تصور نمی‌کرد که بدبختیهای نوزده ساله زندان را خود او به وجود آورده، می‌کوشید که وجدان خویش را از مسئولیت آن راحت و آسوده سازد. او جهان و کائنات را بازیچه دست ثوابت و سیارات فرض می‌کرد و شکست ارزروم را نتیجه بدی ساعت و نحوست ستارگان می‌پنداشت، ناچار

برای جلوگیری خبطهای گذشته خویش تا توانست با علم نجوم آشنایی حاصل کرد و کوچکترین اصل متروک و مندرس آن را از نظر دور نداشت، با خود عهد کرده بود که این کارگردانان دستگاه تقدیر را راضی نگاه دارد و بدون رعایت سعد و نحس قدمی برندارد. پس از آنکه جمعیت ستاره‌شناسان در پایتخت گرد آمدند فرمان داد هرچه از آلات و ادوات رصد در کتابخانه و خزانه موجود است، در دسترس آنان بگذارند. ایشان هم که بازاری به این گرمی و رواجی دیدند و خریداری دلباخته و با سخاوت برای متاع خویش سراغ کردند، لازمه کوشش و تلاش را در انتخاب ساعت سعد به جا آورده اوراق موربانه خورده کتابهای نجوم را مورد بفرس و مطالعه قرار دادند.

پس از یک ماه شور و بحث، این نتیجه عاید شد که تا سه ماه دیگر ساعت سعدی که از کلیه قرانات سماوی و ربالهای نجومی دور باشد در پیش نیست و ذات همایونی باید این مدت را در خارج شهر گذراننده منتظر رسیدن وقت باشند، تا آن ساعت و روز معین پیش آید و موقعی مبارک و مسعود برای دخول به پایتخت فرارسد. شاه این پیشنهاد را پذیرفته چند ماه در خارج شهر ماند و از مبادرت به کارهای سلطنت بکلی احتراز نمود. ابراهیم میرزا که در جشن سلطانیه حضور نداشت، در این موقع به پای بوس شهریار جدید قزلباش ستافت و در سراپرده سلطنتی به دیدار شاه اسماعیل نایل گردید. در این مجلس علت و سبب توقف شاه و نیامدن به باغ سعادت آباد را جویا شد. اسماعیل گفت:

— سرکار عموزاده، چون این ایام ستاره سکیزیلدوز در خاک است و مریخ با قمر در منزل ینجم تقارن دارد، ورود به شهر و تاجگذاری مقرون به صلاح نیست و باید تا رسیدن روزی مسعود و میمون در خارج توقف کنیم.

ابراهیم میرزا پرسید:

— مگر اعلی حضرت بهادرخان به عمارت سلطنتی سعادت آباد نزول اجلال نخواهند فرمود؟

— نه، من در انتظار آن هستم که عماراتی عالی تر و زیباتر از سعادت آباد بسازم و در آنجا منزل گیرم، باغ و سرایی که سعادت آن بیشتر و کاملتر از سعادت آباد باشد.

— مگر اعلی حضرت در میمنت و فرخندگی عمارات شاه جنت مکان شکی دارید؟

— نه، اما آن عمارات با سعادت، برای من جز نحوست و نکبت حاصلی نداشت، بهتر است که با انتخاب و سلیقه خود عماراتی زیبا و باشکوه پی‌ریزی و سعادت خود را فراهم سازد.

ابراهیم میرزا گفت:

— عموزاده تاجدار، شاه جنت‌مکان روزی در بالای تلی برآمد و زمینهای آن را زیر نظر گرفته بدون مراجعه به تقویم و حساب، این همه بناهای باشکوه و مجلل را ایجاد کرد و پنجاه و سه سال با کمال قدرت و بختیاری در قصرهای آن به سلطنت پرداخت، شما پنجاه و سه سال را کافی نمی‌دانید؟  
شاه اسماعیل رو به حاضرین مجلس نموده گفت:

— نواب عموزاده، به حرفهای ما طعنه می‌زنند. با ایشان باید از خط زیبا و نقاشی شیوا و شعر دلربا صحبت کرد، ایشان به نجوم و فلکیات عقیده ندارند. و معلومات منجم‌بافی را با یک مرقع نقاشی معاوضه نمی‌نمایند!  
ابراهیم میرزا گفت:

— اعلی حضرت بهادرخان، منجم‌بافی گمراه است و نمی‌داند که کارگاه ایزدی، باغ وحش و جنگل مولاست. این نقطه‌های درخشان که آسمان جهان را زیب و زینت داده، پرتوی از تابش خورشید جهان‌آرای احدیت است که در مقابل قانون مشیت سرافکنده و بردبارند و سرمویی قدرت تخطی و تجاوز ندارند. این نامهای ترساننده و صور وهمی، ساخته افکار کوتاه و دل‌های لرزان ماست. ساعت‌های بد و روزهای نحس را خیالات خام مردمی به وجود آورده است که عزت و جلال خداوندی را با چشم تنگ دیده، ندانسته‌اند که ما جز برای خوشی و شادمانی آفریده نشده‌ایم و اوج و حقیض، یا شرف و وبال، و طلوع و غروب، یاوه‌هایی است که ما ساخته و پرداخته‌ایم، و گرنه به قول قابوس و شمگیر: «نه آنجا را بام و دری است، و نه در آنجا گاو و خری»!  
شاه محض اینکه سخن را به جای دیگری کشاند، گفت:

— سرکار عموزاده، کار حوری‌خانم به کجا رسید؟ برای شوهر دادن او چه فکری کرده‌اید؟

— او را شاه جنت‌مکان شوهر داده و من هرگز در امر انجام یافته ایشان قدرت دخالت ندارم.

— برای اسکندر خوش‌خبر یک.

شاه‌اسماعیل مانند کسی که میل ندارد این نام را بشنود، روی گردانیده با یکی از اهل مجلس به سخن در آمد و دیگر تا هنگام رفتن با او گفتگویی نکرد. ابراهیم‌میرزا دریافت که شاه‌کینه و غیظی شدید از اسکندر به دل دارد و محال به نظر می‌رسد که نسبت به او اظهار بخشش و عفو یبنااید؛ با خود گفت: «این کار را از پری‌خانم باید خواست، چه مشکل تأمین دادن اسکندر، جز با سرانگشت اقتدار شاهزاده‌خانم گشوده نخواهد شد. منتها موافق ساختن او آسانتر است و اسماعیل چون قسم یاد کرده از تصمیم خویش به آسانی منصرف نخواهد شد.» در این موقع اجازه گرفته برخاست و به شهر رفت و آنچه واقع شده بود به حوری رسانیده او را پیش از پیش‌افزوده و غمناک ساخت. آخرین خبری که او از اسکندر داشت نامه‌ای بود که به همراه غلامی کُرد، از همراهان خوانین کردستان به او رسید. در آن نامه که بسیار محرمانه به مقصد رسیده بود، اسکندر ورود خود را به پانه خبر می‌داد و از پذیرایی و محبت کامل میزبان و پناه‌دهنده خود حکایت می‌کرد. پری‌خانم در مدت سه ماه فرصتی که به دست آورده بود، اوضاع مملکت را در دست گرفت و با کلیه سران ایلات قزلباش و بزرگان کشور رابطه برقرار ساخت و نسبت به شاه‌اسماعیل سخت ظنین شد و از اینکه وسیله نجات و سلطنت او را برقرار ساخته است برجان خویش بیمناک گشت. بنابراین با فرصت سه ماهه نقشه‌ای طرح کرد که هر وقت مایل باشد سرداران و دست‌نشانگان خود را به تخییر پایتخت و خلع شاه‌اسماعیل تحریک نماید. شاه‌اسماعیل با خیل ستاره‌شناسان به شهر وارد شد و در عماراتی که با تصویب قضا و قدر و موافقت تقویم بنا نهاده بود منزل گرفت و خدا را شکر می‌کرد که برای خود و اعقابش حیاتی توأم با سعادت و کامکاری تأمین کرده است. اما هنوز نخستین شکوفه‌های باغ فرح‌آباد باز نشده بود که شب تاریک تقدیر نمودار شد و ستاره نحوست و تیره‌بختی در افق آنها تابیدن گرفت.

جشن تاجگذاری خود را در ساختمانهای نوین با کمال شکوه و تجمل برپا ساخت. میهمانیهای بزرگ به افتخار سفرای خارجی که در جشن حضور داشتند تشکیل داد و گذشته از ایلچی خواندگار روم که از قره‌باغ همراه شاه بود سفرای شاهزادگان ازبک و بدخشان و تاتار و سه نفر ایلچی از طرف سه دولت مسلمان هندوستان به قزوین آمده بودند که سفیر هندوستان بآبری و هندکن و سند بودند

و هر یک تحفه‌ها و پیشکشی‌های گرانبها همراه داشتند. روز جمعه شاه به مسجد رفت و نماز جمعه را به سنت شافعی ادا نمود و خطبه‌ای که خوانده شد، در مدح و ثنای چهارده معصوم، کمال صرفه‌جویی و اختصار رعایت شده بود. این کار در شهر اثر نامطلوبی ایجاد کرد و هیئت روحانیون و مردم دانستند که آنچه راجع به سنی بودن شاه‌اسماعیل شنیده‌اند خالی از حقیقت نیست. سپس با مشورت پری‌خانم به اصلاح امور کشور پرداخت و حکومت‌های حدود و ثغور و فرماندهان سپاه را تعیین کرد.

هنگامی که خوانین کرد جلالی و محمودی و اردلان شرفیاب شده راجع به امور آنجا سخن می‌گفتند شاه‌اسماعیل از جا برخاسته به قدم زدن پرداخت و پس از مسافتی که با جمعیت فاصله گرفت، سلیم‌خان زنگنه را پیش طلبید و تنها با او به صحبت مشغول شد. پس از سفارش‌های لازم به او گفت:

— سلیم، کاری لازم به تو می‌فرمایم که تا آن را انجام ندهی نباید به حکمرانی مشغول گردی، و آن دستگیری اسکندر خوش‌خبر بیک که فعلاً در بانه نزد ابراهیم‌خان به سر می‌برد. بدون فوت وقت او را دستگیر کرده مقید و مغلول نزد من می‌فرستی.

سلیم‌خان دست بر چشم نهاده گفت:

— اگر ابراهیم‌خان در تسلیم او تعلل ورزید چه کنم؟

— فوراً سر او را برای من روانه می‌کنی.

سلیم تعظیمی کرده به عهده گرفت که اسکندر را دستگیر ساخته به قزوین بفرستد و پس از بای‌بوسی از حضور شاه مرخص گردید.

در این موقع شاه دارای فرزندی شد که او را شاه‌تجاع نام نهادند و برای تولد او شهر و عالی‌قاپو چراغانی گردید. نخستین فرزند شاه بود و مطابق معمول دولت صفوی، بایستی عفو عمومی داده شود. فرمانی به کلیه ولایات صادر شد که زندانیان را آزاد ساخته و تبعیدشدگان قلعه‌ها را مشمول عفو قرار دهند و آنها را به خانه‌های خود بازگردانند. روحانیون و مردمی که هنوز با مذهب سنت می‌زیستند از زیر فشار اکثریت بیرون آمده، بنای خودنمایی و خدمت نهادند و در جشن تولد شاهزاده بیش از سایر طبقات دلبستگی و علاقه نشان دادند.

روز دوم جشن میلاد، اسکندر را به شهر آوردند و در عمارات فرح‌آباد به نظر شاه رسانیدند. کارکنان عالی‌قاپو عفیده داشتند که چون خوش‌خبر بیک در این

موقع دستگیر و وارد شده، شاید مطابق فرمان آزادی زندانیان بخشیده شود. زنجیری شکاری به گردن داشت و از ترس جان و صدمه راه لاغر شده زیبایی و تناسب اندام خود را از دست داده بود.

همین که نظر شاه اسماعیل به نظر او افتاد ابروها را در هم کشیده رنگ رویش به سرخی میل کرد، سرپای او را نگریته سری تکان داده گفت:

— ای یتیم‌زاده بی‌پدر و مادر، دیدی به چنگ من گرفتار شدی. اگر زیر عبای پیغمبر پنهان می‌شدی دست از تو بر نمی‌داشتم. حال دیگر نوبت من است، تو هرچه در قدرت داشتی کردی، اینک باید جزای آن را دریافت کنی. نمی‌گفتم همیشه مرشد کامل زنده نخواهد بود که تو به قدرت او بنازی؟! حال همان طور که قسم یاد کرده‌ام، به بدترین عقوبتی پوست از سرت خواهم کشید تا دیگر نوکران و نوکرزادگان جرئت نکنند نسبت به احاق‌زادگان و آقازادگان خویش سختگیری و بدرقتاری نمایند.

اسکندر با رنگ پریده سر به زیر داشت و کلمه‌ای در پاسخ شاه بر زبان نیاورد. شاه اسماعیل فریاد کرد:

— میرغضب باشی بیاید!

مردی فربه و کوتاه که جامه‌ای سرخ و خنجری مرصع جلوی کمر داشت، پیش آمده تعظیم کرد و پهلوی اسکندر ایستاد. اسماعیل قدری فکر کرده گفت:

— داروغه اینجاست؟

گفتند:

— بلی.

هنوز فرمانی نداده بود که داروغه تعظیم کرد. این مرد به تازگی احداث شهر و داروغه‌گری را تحویل گرفته بود. اسماعیل گفت:

— داروغه، این نمک به حرام را می‌فرستی در انبار بماند و کند و زنجیر باشد تا ما از کارهای جشن فراغت یابیم و او را از تو بخواهیم.

این بگفت و چند مرتبه سر خود را تکان داده و از آنجا دور شد.

قورچیان و داروغه، اسکندر را برداشته پیاده، روی به محبس نهادند و از اطرافیان شاه کسانی که از سابق بودند و اسکندر را در روزهای مراجعت از تربت و حرکت به قهقهه دیده متأثر و محزون بودند. اسکندر با همراهان خود از کوچه‌های پایتخت می‌گذشت و به عمارات زندان که مجاور عالی‌قاپو بود و تا

باغ فرح آباد مافتی داشت نزدبک می‌شد. می‌دید کوچه‌هایی را که با آن همه افتخار و سربلندی از آن گذشته است، اینک با چنین خفت و خواری می‌پیماید. خجلتی شدید سر تا پای او را گرفت و از اینکه آبروی دیرین و احتراماتی که با صرف همت و از خودگذشتگی به چنگ آورده بود، بر خاک نیستی ریخته شده است، متأسف و محزون گردید. دانست که ابراهیم میرزا موقع نیافته است که نسبت به او اقدامی کند و عفو او را از شاه بگیرد.

با خود می‌گفت: «برای من دیگر این زندگانی لذت نخواهد داشت، مخصوصاً وقتی که به زندان بروم و مانند دزدان و راهزنان در روز روشن زنجیر به گردن از مقابل دبدگان مردم عبور نمایم.» تنها از این رهگذر وحشت داشت که مبادا این خبر به حوری برسد و باعث سرشکستگی او گردد، در این صورت از حیات خود چشم پوشید و تصمیم گرفت در مقابل سرنوشت و پیشامد تسلیم گردد و قدمی برای نجات خویش برندارد. از مردم شهر کسانی که او را می‌شناختند با تعجب از یکدیگر می‌پرسیدند: «اسکندر را چرا گرفته‌اند؟»

زندانی شدن برای طبقات محترم و متوسط توهینی بزرگ بود و هرکس به این خفت مبتلا می‌گردید تا عمر داشت از سرزنش مردم رهایی نداشت. دزدان و آدمکشان و راهزنان و یاغیان نیز از این نسبت گریزان بودند و اغلب مرگ را بر آن ترجیح می‌دادند. اسکندر وارد زندان شد و در اتاقی که زندانیان خطرناک و باغیان را نگاهداری می‌کردند تسلیم زندانبانی به نام صفربیک گردید، اتاقهای محبس خالی و به واسطه عفو عمومی احدی در آنجا دیده نمی‌شد.

اسکندر وارد اتاق نیمه‌روشنی شده مدتی ایستاد تا به وضع و خصوصیات آن آشنا گردید. تنه درختی را مشاهده کرد که دو سر آن زیر ستونهای عمارت فرو رفته، بقیه‌اش در سرناسر اتاق خفته بود و بر آن چهار بریدگی وجود داشت که پای دو نفر را می‌توانست در شکاف یا بریدگی خود نگاه دارد.

صفربیک پس از گرفتن دستورات شفاهی داروغه، نزد اسکندر آمد و زنجیر کوچک موسوم به شکاری را از گردن او باز کرد و محلی را که زیلویی خاک‌آلود گسترده بود به اسکندر نشان داد. اسکندر بنشست و بدون اینکه دستوری بگیرد پای راستش را در گودی آن درخت که کُند می‌نامیدند جای داد و صفربیک میله آهنی دراز کُند را، در حلقه‌ها فرو برده نزدیک دیوار به ریزه سر کُند قفل نمود. هنوز اسکندر سردی آجرهای زمین زندان را حس نکرده بود که



زندانبان زنجیری بلند را از میخ دیوار برداشت و صدای برهم خوردن دانه‌های درشت آن به گوش اسکندر رسید. موی بر اندام او راست شد و قلب محکم و استوار او به تپیدن درآمد، آهی کشید و اشک در دیدگانش حلقه زد. او از این زنجیر به‌جز نام نشنیده بود و هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد مردی فداکار و جنگجوی صافی ضمیر که عمر خود را در خدمت‌های سخت و خطرناک گذرانیده با این آلت که مخصوص خیانتکاران و دزدان است سر و کار پیدا کند.

زنجیر از یک طرف به دیوار متصل و از سر دیگر آزاد بود و دو حلقه که آن را طوق می‌نامیدند در فواصل آن قرار داشت. صفرییک یکی از طوقها را به گردن اسکندر نهاده از پشت سر با قفلی سنگین قفل نمود و کلید آن را در بغل نهاد، آن‌گاه چنان که پنداشتی با دیگری سخن می‌گوید خنده‌ای کرده گفت:

— امشب زندان ما را روشن کرد.

بعد به طاقچه تاریک اتاق نزدیک شده دوشاخه‌ای چوبی از آنجا برداشت و نزدیک اسکندر آمده گفت:

— سرکارخان این دوشاخه‌ها قیمت دارد، چه کنم، دولت که به ما دوشاخه نمی‌دهد.

اسکندر که در دریای سودا و جنون غوطه‌ور بود به سخنان او وقتی نهاد ولی بزودی فشار شدید طوق و زنجیر، راحت را از او صلب کرد و دانست که دوشاخه‌های صفرییک بیش از آنچه گفته است ارزش دارد. اسکندر به رنج کشیدن و سهل‌انگاشتن مشکلات عادت داشت، اما از پیشامدی که تصور اهانت و حقارتی در آن می‌رفت، سخت گریزان بود و هیچ‌چیز را بیش از آبرو و اعتبار دوست نمی‌داشت. در این موقع بیست و هشت ساله، ولی با این سن کم بسیار متین و بردبار بود. میانه‌بالا، اما بازوانی قوی و عضلاتی به‌هم‌پیچیده داشت. پدرش از مردم اصیل و گمنام آذربایجان بود که در یکی از میدانهای جنگ شهید شده، اسکندر را در کودکی یتیم کرده، لیکن مادر او از طایفه استاجلو و دارای مختصر ملکی بود که از عایدات آن می‌توانست پسر کوچک خود را بزرگ کند. دیری نگذشت که حسین‌بیک استاجلو لله‌باشی، اسکندر را زیر نظر گرفته به پرورش او همت گماشت و او را جزو امیرزادگان به مکتب و شکار می‌فرستاد. به سواری و تیراندازی به قدری عشق داشت که در سن دوازده سالگی همه رموز و دقائق آن را آموخته بود و هنوز یک قدم به اسب فاصله

داشت که در خانه زین نشسته بود. رکاب را برای سواران و سلحشوران عیب می‌دانست و کسانی را که برای سوار شدن روی سکوه‌های کنار گوجه می‌رفتند حاجی‌زاده می‌نامید. انواع بازیها را روی اسب می‌کرد و در شرط‌بندی‌های تیراندازی هیچ‌کس از او نمی‌برد، به طوری که در میان قورچی‌ان و لشکریان اسکندر، یکه‌تاز نام برده می‌شد. چون مادرش مختصر تمولی داشت می‌توانست با فراغت به شکار برود و اوقات خود را به تیراندازی و تکمیل تفنگ و یراق مصروف سازد. مشارالیه از ده سالگی به خانه ابراهیم میرزا رفت و آمد می‌کرد و با شاهزادگان به مکتب می‌رفت و در حرمخانه با آنان به بازی مشغول می‌شد. به درس و مشق میل زیاد نداشت و تا وسایل بازی فراهم بود، در مکتب‌خانه نمی‌نشست. معلم او می‌گفت: «هر وقت اسکندر به مکتب آمد، بدانید که همبازی پیدا نکرده.» اما چون خانه میرزا، مجمع خوشنویسان بود و اسکندر دائماً قیل و قال ایشان را می‌شنید، به داشتن خط خوب قدری راغب شده گاه‌گاه یک صفحه مشق می‌نوشت و به میرزا نشان داده یک سکه نقره جایزه دریافت می‌داشت.

کم‌کم امش در دفتر قورچی‌ان و یاسبانان شخصی شاه نوشته شده دارای موجب و حقوقی مختصر گردید. جز با طبقه سواران و درباریان رفت و آمد نمی‌کرد و رفاقت مردم بازاری را مکروه می‌دانست. می‌گفت «هر جا گزم میزان باشد، گذشت نیست!» هر وقت با زنی طرف صحبت می‌شد سر به زیر انداخته رنگ چهره‌اش تغییر می‌کرد و از شدت شرم عرق به روبش می‌نشست. به این واسطه معاشرت با زنان را نیز چندان خواهان نبود. وقتی با حوری سروکار محبت پیدا کرد و دل‌باخته او گردید، تنها به مادرش و معصوم‌بیک اظهار کرد، و با آنکه اکثر یاران از شیفتگی او آگاه بودند خودش در پنهان داشتن آن سعی بلیغ داشت. فرمانهای شاه طهماسب را وحی آسمانی می‌پنداشت و هیچ‌گاه راضی نمی‌شد که بشنود احدی به آن پشت پا زده است. به همین لحاظ وقتی شنید که سلیم‌خان زنگنه فرمان دستگیری او را دارد، بدون آنکه خیال فرار در دل راه دهد، اسب خود را سوار شده به منزل والی کردستان رفت و خود را به او تسلیم نمود. اینک در حبس‌خانه قزوین نشسته و به عاقبت کار خود می‌اندیشد و برای آبروی بر باد رفته غمگین و اندوهناک است. دو شب با این حالت روز کرد و شداید و سختیهای زندان را تحمل نمود. خوراک او مختصر نان و پنیری بود که زندانبان برایش می‌آورد، اما شب سوم رفتار صفر بیک تغییر یافت و هنگامی که

درها بسته می‌شد پای او را می‌گشود و برای تجدید وضو با او بیرون می‌رفت. قدری از شب گذشته زندانبان طبقی از غذاهای گرم آورده پیش اسکندر نهاد و بیرون رفت. از طعم و مزه غذا دریافت که از خوراکیهای بازاری و خارج نیست، اما هرچه از صفریک تحقیق کرد جز کلمات: «من نمی‌دانم، از بیرون آورده‌اند؟!» اطلاعی حاصل نکرد. یقین داشت این شام به سفارش ابراهیم میرزا فرستاده شده و ماعدتهای زندانبان را او فراهم ساخته است. شبها برای وسیله خواب ناراحت بود، روی زیلوهای حبس‌خانه خوابش نمی‌برد. سر روی زانو می‌گذاشت و پس از یک سلسله خیالات سر برمی‌داشت و نگاهی به پنجره‌های تاریک و فضای خاموش محبس می‌کرد، با سر روی دست می‌نهاد و به خیالات خود می‌پرداخت. چهره برافروخته و وحشتناک شاه‌اسماعیل پیش رویش مجسم می‌شد و کلمات: «ای بی‌پدر و مادر!» او را در نظر می‌آورد و به عاقبت هولناک کار خود می‌اندیشید. شبی زندانبان برایش بستری نو و تمیز آورد ولی تأکید کرد که هنگام اذان باید برخیزد تا بستر را خارج سازد مبادا برای او اسباب دردسری شود اسکندر آن شب خواب رفت و تا هنگامی که صدای باز شدن درهای زندان او را بیدار کرد چشم نگشود. هرچه از صفریک می‌پرسید جز خاموشی جوابی نمی‌شنید و زندانبان پرچانه‌ای که در صحن زندان از یاوه‌های خود دم فرو نمی‌بست و گوش همه را آزرده می‌ساخت، در اتاق اسکندر جز کلمات: «نه، نمی‌دانم، چه عرض کنم»، هیچ نمی‌گفت.

اسکندر دریافت که در این کار رازی است که جز با صبر و سکوت به حقیقت آن نمی‌توان رسید. صبر کرد و دیگر سؤالی ننمود. برای اینکه از خیالات و تنهایی آسوده شود کاری در پیش گرفت، دعایی که حفظ داشت می‌خواند و هر ده بار که تکرار می‌کرد خطی با ناخن به دیوار می‌کشید.

## فصل بیست و یکم

### اسب عروس

شاه اسماعیل بعد از اتمام جشنها بایستی از بزرگان بازدید کند و به میهمانیهایی که سران دولت می‌دادند برود. این میهمانیها در مراکز اداری دولت انجام می‌شد و در ضمن آن، شاه به مؤسسات کثوری و لشکری سرکشی می‌کرد و با کارکنان هر قسمت آشنا می‌شد. نخست به دعوت میرآخورباشی به عمارت اصطبل سلطنتی حاضر شد و آن بناهای عالی و مفصل را که در زمان پدرش ایجاد شده بود سرکشی کرد. در وسط اصطبلهای خاصه، تالار طوبله واقع و آن بنایی زیبا بود که آب‌نمایی بزرگ در وسط داشت و پادشاه روزهای مخصوصی را در آن می‌گذرانید و نمونه‌هایی از آن تا زمان معاصر، در تالار طویله عالی‌قاپوی اصفهان وجود دارد. جشن و میهمانی در محضر اسبان راهوار و برارزش، از دیرزمان در میان پادشاهان ایران معمول بود و صفویه این رسم را با علاقه بسیار نگاهداری می‌کردند. ایرانی هر جا می‌رفت اسب خود را از نظر دور نمی‌داشت و آن را مانند وجود خویشتن گرامی و دوست داشته محترم می‌خواست. در انقلاب و آرامش، در سفر و حضر، در شهر و بیابان به او نیازمند بود و چنان که گفته‌ایم هزارها سال بود که بر پشت او به جنگ می‌رفت و به خانه بازمی‌گشت.

اسبان خود را به قدر زن خود دوست می‌داشتند و هنوز اثر این عشق و علاقه در تاریخ و ادب بارز و نمایان است. هر کس اسب نداشت خود را مردی عاجز و بی‌دست و پا و اسیر می‌پنداشت و گله‌های اسب، گرانبهاترین ثروت ملی و کلید فتح و پیروزی شمرده می‌شد. شاه به رعیت اسب می‌بخشید و رعیت به شاه اسب پیشکش می‌کرد. جشنهای اسبان بسیار بود، هر یک موقع و مراسمی خاص داشت. برای گشنگیری، برای داغ کردن و داغگاه، برای توزیع کره‌ها، و برای

اسب‌دوانی مقرراتی بود. اسبان را دوست می‌داشتند و به آنچه مربوط به اسب‌دوانی بود کمال دل‌بستگی را نشان می‌دادند، تا جایی که بعضی پادشاهان مانند خوارزمشاه و لطفعلی‌خان اسب ممتاز و محبوب خود را پیش روی نگاه می‌داشتند و پرستاری آن را به دیگران واگذار نمی‌کردند و به قول کمال‌الدین للهیم اسب به تفلیس و آبخ از عمان می‌دادند. اسماعیل نزدیک اصطبل با میرآخورباشی که با رؤسای زیردست خود به استقبال آمده بودند، وارد تالار طویله شده از روی قالبهای گرانها عبور کرد و پله‌های تالار آب‌نما را بالا رفته در جایگاهی که فراهم ساخته بودند نشست. از سران دولت، کسانی که رخصت جلوس داشتند در جاهای مقرر نشستند و آنان که اجازه حضور داشتند پای تالار دست بر سینه ایستادند. قبل از همه مشرف اصطبلهای سلطنتی با دفترهای خود حضور یافت و صورتی از اسبان خاصه به اطلاع رسانید. شاه از مشرف پرسید:

— امسال از ایلخی چند کره خاص گرفته‌اید؟

— قربان تعداد آنها سه هزار رأس بوده که تحویل راضی‌خانه شده است و سوارکاران آنجا مشغول پرورش و توزین کردن آنها می‌باشند.

— کره ممتاز چند رأس گرفته‌اید؟

— پنجاه رأس می‌باشند که شبها بیرون شهر هستند و برای انس به تاریکی سواری می‌دهند و روزها پای آخور بسته‌اند.

پس از این مذاکرات میرآخورباشی اجازه خواسته هیئت نوازندگان و اهل طرب را به مجلس وارد ساخت و حاضران به خوردن و آشامیدن پرداختند. شاه پس از انجام عشرت برخاسته به دیدن و تماشای اسبان خاصه رفت و به راهنمایی میرآخورباشی به نخستین سرطویله وارد شد. داخل تالار اصطبل با کمال نظافت آراسته شده، پرکاهی بر زمین دیده نمی‌شد. تالارها هر یک صد ذرع عرض داشت و دوردیف اسب مانند دندانهای شانه، پهلوی یکدیگر ایستاده خوراک می‌کردند. این اسبان را با جلها و سرافسارهای ابریشمی رنگارنگ، به نبش آخور بسته هر یک را دو تن مهر به نوبت تیمار و خوراک می‌دادند و در این موقع پهلوی اسبان با لباس مخصوص دیده می‌شدند. این مهتران بیشتر از مردم نپاوند و درشت‌استخوان و قوی‌جثه بودند که در شناختن حالات نفسانی و مزاجی اسبان مشهور و هیچ‌یک از مردم جاهای دیگر، این حرفه را به خوبی ایشان از عهده بر نمی‌آمد. چیزی که در اول ورود، شاه را متعجب ساخت، دیدن

مردانی بود که با لباسهای مرتب و قیافه‌های محترم پیش آخور اسبان ایستاده منتظر ورود شاه بودند. اینان مقصرین و محکومین به عزل بودند که برای بخشیده شدن در کنار اسبان خاصه و محترم، بست نشسته سیبلهای انبوه و درشت خود را با یالهای بلند اسبان به مسابقه گذاشته بودند. میرآخورباشی شرح حال هر یک را به عرض رسانیده بود و دیوان‌یگی مأموریت داشت که علت تقصیر و جرم هر یک را تحقیق کرده به شاه بگوید و فرمان بخشش آنان صادر گردد. هنگام ورود شاه و جماعت، اسبی شیهه کشید و میرآخورباشی گفت:

— قربان اسب «عروس» به اعلی حضرت بهادرخان سلام عرض می‌کند.  
شاه تبسمی کرده به یاد روزگار جوانی و جنگجویی خود افتاده آهسته گفت:

در ساگل و مشک و خوشاب سی همان سیغ رخسندۀ پارسی

فیل از همه اسبی به نام «نندر» بود که گلوبندی از طلسمی مرصع به گردن داشت و مانند کوهی از برف پای آخور دیده می‌شد.

در اسب‌دوانی‌ها شاه‌طهماسب بر آن می‌نشست و در سرعت سیر هیچ‌یک از اسبان خاصه به او نمی‌رسید، تنها یک کرۀ دهاتی متعلق به یک نفر دهقان در یکی از اسب‌دوانی‌ها توانسته بود بر او پیشی گیرد. آن کره که بار چغندر بر پشت داشت جزو تماشاچیان کنار میدان ایستاده بود، همین که سیور حرکت نواخته شد و اسبان مسابقه از جای خود به تکاپوی افتادند، کرۀ دهاتی نیز عنان از دست صاحبش به در کرده در میان اسبان زبده افتاد و با بار سنگین چغندر به تاخت در آمد و دیری نگذشت که از همه سواران پیش افتاده از نظر ناپدید شد. سواران در ققای او تاختند و در حالی که بار انداخته بود دستگیرش ساخته پیش شاه آوردند شاه خندۀ بیار کرده گفت:

— حیوانی اسبان ما را خجل ساخت!

آن کره خریداری شده جزو اسبان ممتاز در آمد و «سوگلی» اسب اسکندر از نژاد او به دست آمده بود. بعد به اسب «ظفر» رسید و به تماشای او پرداخت. این اسب نزد شاه‌طهماسب بسیار گرمی و ارجمند بود و قدم او را میمون و مبارک می‌دانست تا جایی که بعضی ماهها هنگام رؤیت هلال، آن اسب را در حضور شاه می‌آوردند و طهماسب ماه را به روی او تازه می‌کرد. اسپانی که در این تالارهای مجلل بسته شده، همگی شناسنامه‌هایی به نام طومار یا قباله داشتند

که نام و نشان پدر و مادر و تاریخ ولادت و شماره ایلخی آن، یا شاهکارهایی که در سفرهای جنگی و تفریحی از آنان دیده شده بود در آن قید می‌گردید و گاهی دعایی به گردن آنها آویخته بود. شاه دستی به کفل این اسب کشیده پیش رفت و اسبان دیگر را مورد نظر فرار داد. بعضی از آنها مخصوص به کوه‌پیمایی و تاخت و تاز در تپه‌ها بودند و مانند مرغی از روی تخته‌سنگ‌ها جستن کرده موانع و مشکلات جبال را به آسانی زیر پای می‌گذاشتند و برخی در شکار و تعقیب صید ممتاز و همین که در قفای شکاری می‌تاختند از شکاری بهتر می‌دانستند چه راهی اختیار کرده و چگونه خود را به سایه صید برسانند.

اسبان موسوم به «نسیم» و «رخش» و «ستاره» را دیدن کرده به اسبی نارنجی و چهار قلم سفید رسید که سر تا پای آن را با منگوله‌ها و طلسمهای گوناگون آراسته بودند. این اسب «عروس» نام داشت و با آنکه از حیث جسته ظریف بود از جهت دم و گردن که در عالم اسب‌شناسی موضوعی قابل توجه بود، بیشتر امتیاز داشت. پدرش عربی و مادرش از اسبان آفاتولی و شاه روزهای چوگان‌بازی سواری او را دوست می‌داشت و نام عروس را نیز خود به او نهاده بود. این اسب امتیاز خاص داشت که او را در شهر و کشور نامی ساخته بود تا جایی که روزهای بیرون آمدن از طویل‌ه گروهی برای دیدن و تماشای او جمع می‌شدند و در سر رهگذر او عود و اسفند بر آتش می‌نهادند؛ یعنی سوار خود را می‌شناخت و مطابق استعداد و قدرت او جست و خیز می‌کرد، چنان که وقتی شاه یا شاهزادگان سوار او بودند، مانند آهوی وحشی جستن می‌کرد و در جایی که می‌خواست از مانعی بگذرد و یا از نهر یا گودالی جهیدن گیرد، طوری نمایان می‌ساخت که سوار خود را جمع می‌کرد و غافلگیر و پرت نمی‌شد. اما وقتی زنان حرم و شاهزاده‌خانم‌ها بر او می‌نستند مانند کشتی یا لؤلؤیی که بر ابریشم بگذرد به نرمی و چالاکی راه خود را طی می‌کرد و از پریدن و جهش روی موانع خودداری داشت. بنابراین نزد شاه مرحوم ارجمند و عزیز بود و شبهای عروسی خاندان سلطنت، اختصاص به سواری عروسان داشت.

شاه پس از معرفی اسب عروس قدری بیشتر آمده به آخور او نزدیک شد و دستی به یالهای قشنگ و بافته او کشید. این اسب قدری هم شوخ طبع بود و شاه‌طهماسب از مزاحها و حرکات بموقع او می‌خندید و به همین نظر دیدار او را مبارک و باشگون تصور کرده بود. اسب از پیش آمدن شاه اسماعیل سر از آخور

بیرون کرده گوشه‌های خود را قلم کرد و شیهه‌ای آهسته و مختصر کشید و گوشه آستین شاه را در دهان گرفته پس از لحظه‌ای رها کرد. شاه دست خود را که برای کشیدن به چهره عروس نزدیک برده بود عقب کشیده گفت:

— آهای عروس، شوخی موقوف.

میرآخور تبسمی کرده گفت:

— تصدقت کردم، بوسه‌های عروس ما آبدار است، و خواسته افتخار دست‌بوسی اعلی حضرت را پیش از سایر اسبان حاصل کند! قربان روزی که اعلی حضرت جنت‌مکان به رحمت ایزدی پیوسته بودند و اسبان طویله خاص را غاشیه سیاه پوشانیدند، این اسب تا سه روز خوراک نمی‌کرد و مانند ماتمزده‌ای پای آخور ایستاده چرب می‌زد و برخلاف روزهای دیگر با اسبان به مغازله و مزاح نمی‌پرداخت. بیطارباشی دستور داد جاینی را عوض کرده یابویی پهلوی او بستند که در نتیجه به خوراک افتاد و غمهای گذشته را فراموش کرد.

اسبانی به نام «شهرروز» و «دیاربکر» و «قارص» بودند که به مناسبت سفرهای جنگی و پیروزبهای آن، افتخاراً به آن نامزد شده بیشتر آنان جای زخمهایی هولناک بر تن داشتند. دو اسب ممتاز به نام «خدنگ» و «طوفان» معرفی شدند. از آنجا به بیطارخانه رفت، زحماتی که شاه‌طهماسب و اسماعیل اول برای تکمیل آن مؤسسه کشیده بودند تحت مطالعه و دقت قرار داد. روی رفاه‌های بلند بیطارخانه، کدوهای صراحی بسیار چیده شده بود و هر یک محتوی دواایی بود که در علاج اسبان به کار برده می‌شد و به روی آن نام دوا یا معجون قید شده بود. اسبابهای بسیار به شکل‌های مختلف به دیوار آویخته بود که از نقره و طلا و آهن و فلزات دیگر ساخته برای بیرون آوردن گلوله و تیر و چهارپاره‌های توپ و اسلحه‌های زهرآلود اختصاص داشت، و هم آن آلات و ادوات را بیطاران ماهر آنجا به کار می‌بردند و کمتر اسبی بود که از میدان جنگ زخم‌دار بازگردد و بهبودی نیابد. شاه‌اسماعیل اول، خود اسب‌شناس بود و با علاقه‌ای که به جمع‌آوری کتاب داشت نسخه‌های فارسی و عربی فرس‌نامه‌ها را گرد آورده، مورد استفاده قرار داد و تکمیل آن را به جانشین و فرزند خویش محول داشت. شاه‌طهماسب نیز در پنجاه سال سلطنت ممتد خویش آن را به درجه کمال رسانید و آن تشکیلات وسیع و منظم را از خود به یادگار گذاشت. شاه دواهای مختلف را مورد پرسش قرار داده از ساختن یکی از آنها جويا شد. این



دوا «گزینه» نام داشت و ماده اصلی آن گردی بود که از روی برگ درخت گز به دست می آمد و با ریشه های نباتات دیگر تکمیل می گردید. این درخت مانند سرو، درخت باستانی و مقدس ایرانیان و به قول فردوسی «گرانمایه چوب» و محل آشیانه سیمرخ بود و روزگاری که صحراهای ایران از جنگلهای آن پوشیده و آراسته بود مردم با آن آشنا و به انواع خواص و فواید آن آگاه بودند! گز انواع بسیار داشت که از ریشه تا شکوفه آن مورد استفاده بود. از یک نوع آن شهد و از نوع دیگر زهر به دست می آوردند. برای ساختن اسلحه ها کمال مناسبت را داشت؛ تیر و زوبین و سیر آن، هم محکم و هم سبک بود و کاروانهای شترانی که چوب گز بار داشتند همیشه در بس پرده ایران حرکت می کردند. «تهمت گز اندر کمان راند زود» به راضی خانه در آمد و آن شعبه را که کارکنان بسیار داشت گردش کرد. در و دیوار اتاقهای آن از تسمه ها و قیده ها و کلافها و چشم بندها و هزارهای گوناگون پر بود که سوارکاران یا آموزگاران اسب، برای دست آموز کردن کره ها و اصلاح راه رفتن و گردن و دم گرفتن و یا رموک بودن و سایر عاداتی که برای اسبان عیب شمرده می شد به کار می بردند. این دسنة کارکن اصطبلهای دولت، مشکلترین تکالیف و پرمشقت ترین خدمتها را به عهده داشتند و اغلب کره های نوزین و اسبان بدعادت را در تاریکی شب به کوهنوردی و جست و خیز و راه شناسی می بردند. بعد از گردش این قسمتها، شاه به تالار آسایش بازگشت و در پای پله های آنجا مردی خم شده خود را به پای شاه انداخت و پس از بوسیدن آن، برخاسته تعظیمی به جا آورد. شاه از دیدن مرد لبخندی زده گفت:

— مقصودبیک، از یاغیگری دست برداشتی؟

مرد گفت:

— خدا را به شهادت می طلبم که آنچه از دست من سر زد، به صرف دولتخواهی بود و هیچ گاه در مدت خدمت خود قدمی برخلاف رأی و مصلحت خداوندگار خود برنداشته ام.

میرآخورباشی که این موقع را برای مقصودبیک انتخاب کرده بود پیش آمده شرحی دایر بر حسن نیت و سوابق خدمت او عرض و بخشش او را خواستار گردید. شاه گفت:

— چون میرآخورباشی را شفیع ساخته است از او می گذریم، اما باید در مقابل

آن خدمتی که به او واگذار می‌کنیم، چنان که درخور یک سپاهی دلیر و نوکر صدیق است انجام دهد.

مقصودبیک تعظیم کرده گفت:

— برای قبول امر جهان‌مطاع حاضر و مهیا و آنچه به جان‌نثار فرمان شود بی‌درنگ اطاعت خواهم کرد.

اسماعیل گفت:

— مقصودبیک، فردا صبح باید عازم مرو شوی. آن شهر در قید محاصره افتاده است و فرمانده سپاهیان آنجا به عز شهادت نایل آمده؛ باید به مشهد بروی و با مشورت بیگلربیگی آنجا پول و کمک برگیری و خود را به محصورین شهر مرو برسانی. اگر خدمت را به دلخواه من انجام دادی و دشمنان ازبک را به جای خود نشاندی، خلعت و پاداشی نیکو خواهی داشت. زود برو و بسیج راه کن که فردا صبح باید خبر تو را در راه داشته باشم.

مقصودبیک با دلی شاد و خاطری خرم از تالار طویله بیرون رفت و شاه به مجلس آمده به خوردن و آشامیدن مشغول شد. اسکندر در زندان از یاد رفت و احضار او برای روزها و شبها به تعویق افتاد. شبها زندانبان، زندان او را می‌گشود و خوانچه‌ای شام گرم و کامل را که از بیرون زندان برای او آورده بودند پیش او می‌نهاد؛ اسکندر که می‌دانست تا فردا شب خوراکی نخواهد داشت قسمتی از غذا را برای فردا اندوخته می‌کرد. صفربیک هنگام طلوع سپیده می‌آمد و بستر او را خارج می‌ساخت و برای تجدید وضو با او می‌رفت و بعد از نماز او را کند کرده و در را به رویش می‌بست. کمتر کسی در زندان بود و به این واسطه رنج تنهایی او را می‌آزرد و به مصاحبت صفربیک زندانبان راضی شده بود. هرچه از او می‌پرسید این ایاقچی که شام می‌آورد از کجاست، پاسخی جز «نمی‌دانم» نمی‌شنید. در این موقع مردی به اتفاق و راهنمایی صفربیک با اسکندر وارد شد. این مرد یکی از خویشان لله‌باشی و محترمین حرمسرا بود که سابقه طولانی با اسکندر داشت. از دیدن اسکندر به آن حالت اظهار تأسف کرده پهلوی او نشست و به دلداری او پرداخت، بعد به او گفت:

— فرزند اسکندر، من از احترامات و خدمات تو در زمان شاه فقید آگاهم. روزی که دستگیر شدن و فرمان قتل تو را شنیدم بسیار غمناک و افسرده شدم. بعداً تحقیقاتی کردم، امشب عازم دیدار تو گردیدم. آنچه در خصوص کار تو

می‌دانم و ممکن است سبب نجات تو گردد به تو پیشنهاد می‌کنم، دیگر پذیرفتن آن به خودت مربوط است.

اسکندر می‌دانست که این مرد از خدمه حرم است و قطعاً بدون اجازه و اطلاع به اینجا نبامده است، از او تشکر کرده گفت:

— از این لطف ممنونم و امیدوارم بتوانم نصیحت‌های دوست دیرین خود را بپذیرم، معلوم است شما جز مصلحت خیراندیشی من نظری ندارید.

— همین قدر خلاصه می‌گویم، اگر تو از دختر ابراهیم میرزا چشم پوشی و آن وصلت را فسخ کنی و ندیده انگاری، از خطرخواهی جست و شاه ممکن است سوگند قتل تو را کفاره بدهد.

اسکندر ابروها را در هم کشیده گفت:

— چطور؟

— من انجام این کار را به عهده می‌گیرم.

اسکندر یقین کرد این مرد از جانب شخصی مهم این پیام را آورده است و شاید قاصد پری‌خانم باشد، سر برداشته گفت:

— آقا جان، این کار از اختیار من خارج و بسته به دست و نظر ابراهیم میرزا و دختر است. من از حضور پادشاهی بزرگ این تقاضا را کرده و این دختر را خواستار شده‌ام و او نیز در مقابل جانفشانیها، آن را پذیرفته است. من هیچ‌گاه بخشیده شاه جنت‌مکان را پس نخواهم داد، مگر دختر و ابراهیم میرزا آن را فسخ نمایند، آن وقت رضای من در جنب رضای آنان ارزشی نخواهد داشت.

مرد گفت:

— در این صورت ترک جان خود را گفته‌اید؟

— جز این چاره‌ای ندارم، شما حوری‌خانم را راضی سازید تا نوبت به من برسد. من به حیات خود علاقه‌ای ندارم و از اینکه تا این ساعت هم با این خفت زنده هستم بسیار پشیمان و ملولم. جان دادن برای من آسانتر است تا پیش مردم رسوا شوم و انگشت‌نمای خاص و عام گردم. مردم خواهند گفت من لیاقت قرابت خاندان سلطنت را ندارم و آنچه را شاه به من بخشیده است به دیگران فروخته‌ام. این است معنی فسخی که شما به من پیشنهاد می‌کنید! من سالها رنج قلعه قهقهه و این دشمنیها را قبول کردم که لیاقت این مقام را از دست ندهم. همدوشان من اکنون هر کدام والی ولایتی یا بیگلریگی شهری هستند، مگر نه

مرشدقلی خان فرمانفرمای هرات است و عباس میرزا بی‌اشاره او آب نمی‌خورد؟! من چرا باید به این مصیبت و عذاب گرفتار باشم؟ خیر، هرگز برای من این ننگ قابل تحمل نیست. بگذارید گوشه زندان یا در حضور شاه کشته شوم. اگر ده جان دیگر نیز می‌داشتم همه را در سر این سودا می‌کردم. این بگفت و سر به زیر انداخته به فکر فرو رفت. دیری نگذشت که آن مرد برخاسته خداحافظی گفت، از اتاق زندان خارج گردید. آن شب اسکندر تا صبح خواب نرفت. و دائم جملات مرد شب دوشین را به خاطر می‌آورد. و در عجب بود که این فرستاده از طرف که با او صحبت کرده است: «پری‌خانم؟ شاه؟ فخرالزمان؟ ابراهیم میرزا؟» عاقبت برای هیچ‌یک دلیل واضحی نیافت و صبر کرد تا ببیند آینده کدام نظر را تأیید خواهد نمود. چند روز گذشت و اسکندر از آنچه در شهر می‌گذشت بکلی بی‌خبر و در زندان عمومی رفت و آمدی بود، ولی اتاق او از آن محوطه فاصله داشت و دیدن افراد در روشنایی روز برای او میسر نبود. نمی‌دانست چرا ابراهیم میرزا برای گرفتن تأمین و عفو او قدمی برنداشته و از علت اینکه شاه با آن همه خشم و غضب او را برای کشتن احضار نکرد متعجب بود.

شاه اسماعیل هم بعد از تولد شاه شجاع، کمتر به قصر سعادت‌آباد می‌رفت و برخلاف سابق دیدار و مشورت با پری‌خانم را در کارها ترک کرده بود. شاهزاده خانم هم کمتر به فرح‌آباد می‌رفت و از تاج و تختی که با آن همه خونریزی برای برادرش مهیا کرده بود اندک‌اندک دور می‌شد. سردارانی که به او بستگی داشتند از کارهای مهم کشور برکنار می‌شدند و شغل آنان به کسانی دیگر داده می‌شد. من جمله وزیر املاک وقفی را که یکی از مشاغل مهم بود، از کار برکنار کرد و مقام او را به دیگری داد که در زمان شاه طهماسب به جرم تستن به عراق مهاجرت کرده بود، اینک قزوین آمده جزو اطرافیان شاه و نزدیکان او قرار گرفته بود. این عمل شاه در مردم تولید انزجار و شک کرده، جمعی نزد ابراهیم میرزا رفته و علت این انتخاب را از او جویا شدند. ابراهیم میرزا به ایشان گفت:

— من از اوضاع دربار و عالی‌قاپو دور و بی‌خبرم، اما ممکن است این چند روز ملاقاتی از شاه بکنم و تحقیقاتی در این باره به عمل آرم.

شاه زودتر اقدامی کند و از پیشامدهای جدید عالی‌قاپو خبری به دست آرد. صبحگاهان به فرح‌آباد رفت و در سرای بار شاه را نیافت. طولی نکشید که اسماعیل از سواری صبحانه بازگشت و به حرم‌سرا رفته ابراهیم‌میرزا را به خلوت طلبید. بعد از تعارفات رسمانه، ابراهیم‌میرزا پرسید:

— اعلی‌حضرت بهادرخان، از سرحدات چه خبر دارید؟

شاه گفت:

— هنوز شاهزادگان ازبک به خانه خود نرسیده‌اند که جمعی از ایشان در اطراف مروچاق به عملیات پرداخته، آنجا را در حصار گرفته‌اند و مصطفی‌قلی فرمانده قزلباش در جنگ ایشان کشته شده است. حال فرماندهی با پول برای آنجا فرستاده‌ایم تا با همراهی بیگلریگی مشهد کار آنجا به سامان برسد.

— از حدود چخور سعد چه خبر دارید؟

— خواندگار دیگر با ما مخالفتی ندارد و ما می‌توانیم از آن جانب آسوده باشیم.

ابراهیم‌میرزا سری تکان داده گفت:

— نواب عموزاده، این تیغ خونبار بهادران بر کرمان و یزد، قزلباش است که آنان را سر جای خود نشانیده و گرنه رومیه به حکومت ما، بر کرمان و یزد هم موافقت نمی‌کرد. اگر خواندگار با ما برادر و یکدل است چرا قلعه‌های «قره‌ضیاالدین» و «اوج‌کلیسا» را که مطابق پیمان «الصلح خیر» ویران شده بود می‌سازد و توپخانه و یراق قلعه‌گیری به آنجا روانه می‌دارد! همین قدر می‌دانم که به قول شاه فقید این شلاله‌های کلاه ازبکی و منگوله فینه‌ها دشمن آرامش ما می‌باشند و تا آنها در افق شرق و غرب ما دیده می‌شوند، لحظه‌ای نباید بی‌خیال و فارغ‌البال بنشینیم و به چرب‌زبانی نوکران ایشان اعتماد کنیم. آنان هرچه به ما نصیحت کنند سود خود را از دست نخواهند داد.

شاه ابرو درهم کشیده گفت:

— آنها هیچ‌گاه جرئت نصیحت به ما ندارند و می‌دانند که نصیحت به پادشاهان آمد و نیامد دارد.

ابراهیم‌میرزا از این سخن قدری درهم شده گفت:

— شاه جنت‌مکان، خود را پادشاه نمی‌خواند بلکه مرشد و راهنمای جماعت و قوم می‌شمرد و پیوسته در نظر داشت که به این وظیفه عملاً قیام کند، او

می‌گفت «خداوند بر کشور قزلباش هادی و پاسبان قرار داده است و اگر ساعتی از این دو غفلت کنم پیش خدا مأخوذ خواهم بود»، آسایش را بر خود حرام داشت و می‌کوشید که آسایش بندگان را فراهم کند اما امروز آن آرامش و اساس می‌رود که متزلزل و ناپایدار گردد و این برای دودمان ابدیت توأمان صفویه شایسته و صلاح نیست. من برای آن مصدع اوقات خداوندگاری شده‌ام که میل ندارم گماشتگان و بندگان درگاه، کاری بکنند که نظر محبت و علاقه مردم به خاندان شیخ جلیل و مسند دارالارشاد اردبیل کم و کوتاه شود. شاه گفت:

— البته این وظیفه شیوخ خاندان است و شما هم از ایشان می‌باشید.

ابراهیم میرزا به سخن ادامه داده گفت:

— کسانی که ما را به دو دستگی و اختلاف راهنمایی می‌کنند و می‌خواهند وحدت کلمه و اتفاق ما و مردم [را] برهم زنند، بدخواه و دشمن دیرین ما می‌باشند و همانها در شهر و ولایات کارهایی کرده‌اند که باعث ایجاد نفرت و اختلاف شده است. دیگر موضوع ولایات «قدیم‌التشعب» و «جدیدالتشعب» در کار نیست و همه مردم کشور از گرجستان تا قندهار متفق‌الکلمه می‌باشند، آن وقت دریغ است که بعضی بداندیشان، سلسله نفاق بجنبانند و بخواهند در میان ما و مردم تولید خصومت و انزجار کنند.

— هیچ‌کس را رخصت و اجازه نیست که در کارهای من اظهار وجود و نفوذ کلمه نماید، و هرچه در عالی‌قاپو و شهر واقع می‌شود به فرمان و اشاره شخص ما می‌باشد و بس؛ و اگر خود ما بگذاریم و اندیشه مغایرت نکنیم، دیگران را چه زهره و یاراست که بر ما خرده گیرند و مزاحم سلطنت ما گردند؟ هیچ‌وقت من به کسی فرصت نمی‌دهم که در پادشاهی من شرکت کند و مرا آلت انجام مقاصد خود سازد؛ محال است، هیچ وقت نخواهد شد؛ بس است آنچه نوزده سال بر من روا داشتند.

ابراهیم میرزا از عبارات کنایه‌دار و خشم‌آلود شاه آزرده‌خاطر گشته سخن را به جای دیگر کشانید و رخصت طلبیده برخاست و به خانه خود بازگشت.

حوری‌خانم با کمال علاقه در انتظار بازگشت پدر بود و همین که او را درهم یافت دانست که ملاقات با شاه صورت خوشی نداشته است. ماجرا را برای حوری گفت و از اینکه شاه اسماعیل روی خوش به او نشان نداده موضوع

شفاعت اسکندر موقوف مانده است، افسرده و پریشان گردید. دیگر چاره‌ای نداشت و هیچ‌گونه راه اقدامی برای نجات اسکندر تصور نمی‌کرد. اسکندر نیز در حبس‌خانه ماند و مدتها گذشت که احدی به سراغ او نیامد. یک روز از بیرون زندان هیاهویی برخاست و بلافاصله جماعتی از قورچیان و پاسبانان را دید که گروهی از مردم را به جلو انداخته وارد صحن محبس کردند و به اتاقهای زیرزمینهای زندان برده در را به روی آنها بستند. دیری نگذشت که شیخی محترم را با دستار زولیده و لباس پاره وارد ساخته به اتاق او آوردند.

شیخ بینوا در تاریکی گوشه‌ای نشسته گریستن آغاز نهاد و پس از آنکه اشباع گردید، سر بلند کرده به اسکندر نگریست. سلام کرد و از غفلت خود معذرت طلبید. اسکندر پرسید:

— آقا را چرا گرفته‌اند؟

— قربان برای اینکه دین خدا را رواج داده، اسم ائمه اطهار را بر زبان جاری ساخته‌ام.

اسکندر مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد، به تحقیق مطلب پرداخت و خواست بداند در سیاست دولت چه تغییری واقع شده که به زد و خورد انجامیده است. شیخ گفت:

— قربان هر کس در شهر اسم علی‌ولی‌الله را بر زبان آورد، گرفته زجر می‌کنند. آخوندها و پیشنمازهای سنی به اتفاق سپاهی و قورچی به مسجد می‌روند و هر کس اسم شیخین را به یاد کند او را گرفته تازیانه می‌زنند. امروز در بازار ازدحام شد و مردم با قورچیان به زد و خورد پرداختند، حال مرا بی‌تقصیر گرفته به اینجا آورده‌اند.

اسکندر می‌دانست که شاه‌اسماعیل باطناً پیرو مذهب سنت است، اما تصور نمی‌کرد که به این زودی متعرض مذهب عمومی گردد و بخواهد بنای صد ساله صفویه را منهدم سازد. بعد از تجزیه اسلام و ظهور طرق مختلفه که به پراکندگی کلی ایرانیان انجامیده بود مردم در اثر اختلاف عقیده، وحدت خود را از دست داده، اهل یک شهر نیز با یکدیگر دشمنی داشتند و غالب اوقات زد و خوردهای خونین در میان ایشان واقع می‌شد که تلفات طرفین از یک جنگ خارجی بیشتر بود. شهر ری قبل از هجوم تاتار در اثر این کشمکشها به صورت ویرانه‌ای در آمده، تلفات هجده هزار و بیست و پنج هزار نفری، آنجا را از سکنه خالی ساخته

بود. شاه اسماعیل و طهماسب دریافته بودند اگر ایرانیان وحدت خود را فاقد نشده، برادری ایشان به دشمنی و کینه توزی نینجامیده بود چنگیز و تیمور هم به فتح این سرزمین قادر نبودند و مردم مانند همیشه در جلوی سیل مهیب ایشان ایستادگی می کردند. اسماعیل و طهماسب برای ایجاد آن وحدت ملی کمر همت بسته در مدت هشتاد سال آن را به مرحله عمل نزدیک ساختند.

جنگ چالداران برای شاه اسماعیل آینه عبرت بود و هنگامی که جز شیعیان آذربایجان احدی را پشت سر خود ندید، دریافت که با اختلاف عقیده و مشرب ایران و ایرانیان بزودی در حلقه عبودیت دولت نیرومند عثمانی گرفتار و جزو امپراتور باب عالی در خواهند آمد. شیخ السلام ترک و علمای بخارا و عربستان برای برچیدن این وحدت آنچه در قدرت داشتند به کار می بردند و برای شورانیدن و سرپیچی کردن مردم ایران کتابها نوشته، لقب شاه اسماعیل را از سلطان اوغلی بدل می کردند و قزلباش را با کلمه بدمعاش مرادف می ساختند. اسماعیل دوم که مردی دیوانه و خود در میان اهل سنت پرورش یافته بود از زحمات پدران خویش بی خبر و میل داشت که اساس مذهب را به رجعت سوق دهد، با همسایه زورمند خود هم کیش گردد و از زحمت حملات و خصومت های آنان فارغ و راحت ماند، اما کار گذشته بود و دیگری که زیدیه ری و شافعیان شیراز و حنفی های اصفهان و اسماعیلیه طبرستان و حنبلی های کردستان و مالکی های کرمانشاه و سلیمانیه در آن می جوشید، پخته شده به صورت خوراکی دلیسند در آمده بود، و هیچ دستی نمی توانست اجزای آن را تفکیک کرده به صورت نخستین بازگرداند. اسکندر از شیخ پرسید:

— خوب آقا چرا مردم شورش کرده اند؟

— سرکار خان، دیروز که علمای سنی را به مسجد آوردند و پیشمازی را به آنان واگذار کردند، مردم به کنایه و شوخی آنان را به یاد هجو و تمسخر گرفته، کم کم به صراحت نسبت به آنان توهین نمودند و بدگویی به خلفا را آغاز نهادند. اسکندر پرسید:

— پیشمازهای خودمان مگر در مسجد نیامده بودند؟

— نه آقا جان، چند روز است خانه نشین می باشند و آمدنشان برای ادای فریضه جماعت ممنوع گردیده است. پیشمازهای جدید هم شکایت به احتساب و داروغه بردند در نتیجه مقرر شد که همراه هر یک از ایشان چند نفر سپاهی



باشد و هر کس خواست اهانت یا رفض نماید او را دستگیر و به زندان فرستند.  
سپس آهی کشیده گفت:

— مرشد کامل رفت و ما را بدون حامی و پشتیبان گذاشت. در زمان او کسی جرئت نداشت مداح علی مرتضی را کتک بزند.  
— چطور؟

— قربان تمام درویشان پوسه را کتک زدند و قدغن شد که دیگر در بازارها تبرا ممنوع باشد. خدایا خودت مذهب اثنی عشری را از شر توله‌های خوانندگان حفظ فرما. عثمانلو به مراد خود رسید، اما شاه ولایت و کتنده در خیبر از آنها تواناتر است.

اسکندر قدری شیخ را دلداری داده گفت:

— مولانا، دین ما به مو می‌رسد اما پاره نمی‌شود، خیالت راحت باشد. خوب پری‌خان خانم و شاهزاده ابراهیم میرزا اقدامی نکردند؟

— نه، پری‌خان خانم که برکنار است و کسی گوش به حرف او نمی‌دهد، ابراهیم هم جرئت پیش آمدن و دخالت ندارد و راستش را بخواهید از جان خودش هم در امان نیست.

اسکندر میل داشت اطلاعی در این باب کسب کند، اما شیخ که اطمینان از هم‌زندان خودش نداشت، از اظهار آنچه شنیده بود خودداری می‌کرد، تنها اسکندر توانست این نکته را بفهمد که شاهزاده در مدت چند ماه سلطنت شاه‌اسماعیل، یکی دوبار بیشتر به عالی‌قاپو ترفته و از دربار و جریان آنجا دلگیر و ناراضی است. بنابراین علت ماندن او در زندان و پیدا نشدن وسیله نجات تقریباً معلوم گردید و یقین کرد که ابراهیم میرزا و حوری خانم در استخلاص او کوتاهی نکرده‌اند. از تنهایی زندان آسوده شد و با حضور آخوند هم‌زبان و هم‌صحبتی به دست آورد. شب خوانچه غذا را مطابق معمول آوردند و اسکندر شیخ را با خوراک خویش میهمان کرد. فردا صبح عمله‌جات داروغه، گروه دیگری را از مردم شهر و بازار که در ضمن ایشان جمعی از کارکنان سابق عالی‌قاپو و مأمورین دولت وجود داشتند به زندان کشانیده در زنجیر کردند.

صفرییک دیگر آمد و رفت خود را به اتاق اسکندر کم کرده به فعل و انفعال زندانیان تازه مشغول شد. اتاقهای مجاور که بعد از عبور زندانیان در تولد شاه‌شجاع خالی شده بود دومرتبه پر از هممه و گریه و قیل و قال گردید.

داروغه جدید شهر که از راندگان درگاه دولت طهماسبی و به کمک نزدیکان شاه اسماعیل به این شغل رسیده بود اوضاع منظم دوایر احداث را مشغول کرده، نفع پرستی و رشوه خواری در آنجا بنای ظهور را گذاشت. پری خانم از این پیشامدها ناراضی و از سلطنت برادر سخت دل‌تنگ بود، اما از ترس جان در ظاهر موافقت او را از دست نمی‌داد و در باطن رابطه خود را با شاهزادگان دیگر تقویت می‌کرد. اسکندر در زندان وضع آشفته و نگران خود را فراموش کرده به تماشای واردین و دستگیرشدگان پرداخت. شیخ سابق‌الذکر نیز آرام شده و بدون آنکه به این اوضاع توجهی داشته باشد تسبیح خود را می‌گردانید و به ذکر و اوراد خویش مشغول بود. دائم به جمعیت زندان افزوده می‌شد و دایره فعالیت صفر بیک توسعه می‌یافت. هر تازه‌واردی باید مدتی در پیشگاه او بایستد و فحشهای آبدار او را تحویل بگیرد. دوشاخه‌های او به حداکثر قیمت رسیده، عرضه‌اش از تقاضا عقب مانده بود. این مرد از خویشان داروغه جدید و به واسطه خبث طینت و خشونت که داشت به معاونت زندانبان گماشته شده بود.

در جوانی جزو سپاهیان بوده به واسطه پرت شدن از اسب یک پایش می‌لنگید و آن را بزحمت در قفای خود می‌کشید. معتقد بود که همه مردم مقصرند، جز شاه و داروغه، همه باید در زندان او جای داشته باشند، و خلاف این کار را به هرج و مرج اوضاع نسبت می‌داد. از تمام کلمات و لغات کلمه قلُق را دوست‌تر می‌داشت و از تکرار آن لذت می‌برد. هر کس وارد محوطه زندان می‌شد در مقابل او می‌ایستاد و بعد از جنبانیدن سر می‌گفت:

— آی بی‌پیر، با شاه یاغی می‌شوی و قورچیان او را کتک می‌زنی؟ کارت به اینجاها کشیده است؟ بیار خوب فردا وعده پای قاپوق.

پس از گفتن این جملات مدتی دهان را که با زردچوبه شکسته زینت شده بود باز می‌گذاشت و چشمان آبریزش را به صورت مقصر می‌دوخت. مردم از دیدن سیمای مهیب و عبارات مهیب‌تر او به وحشت افتاده در صدد برمی‌آمدند که او را نسبت به خود مهربان سازند و این کار جز با وعده پرداخت مبلغی، انجام‌پذیر نبود. این مبلغها وقتی با قیمت دوشاخه و آچارپولی اضافه می‌گردید، قلُق ناامیده می‌شد و کان محبوس بایستی حاضر ساخته، بندی خود را ببرند. اسکندر از تماشای این هرج و مرج و رشوه‌خواری که در سلطنت مرشد کامل

— مولانا، لعنت به شیطان این چه بساطی است؟ سنی‌گری به زندان هم اثر کرده، فانوس‌کش شیخ‌الاسلام ایاصوفی، ده و قنات رو به قبله دارد، حالا ما هم همان راه و آیین را پیش گرفته‌ایم. هنوز کفن مرشد کامل نخشکیده، این اوضاع برپا شده است.

شیخ زندانی در حالی که ذکر خود را می‌گفت و سر می‌جنبانید گفت:

— اینها مقدمه ظهور سفیانی است، باید عالم را کفر بگیرد.

در این ضمن کدخدای بزرگی را آوردند که جبه‌ای از بوته لاکی پوشیده، کلاهی شش‌ترک از ماهوت آبی برسر داشت و نوکری با تفنگ، اسب او را می‌کشید. این کدخدا متهم بود که مبلغی به درویشان تبرایی داده آنان را تشویق کرده است که در بازار سب کنند و بر دشمنان علی و آل‌علی لعنت بفرستند. صفرییک به سراپای کدخدا و ربش حنابته‌اش نگاهی از روی استهزا کرده گفت: — به به، کار عالی قاپو به جایی رسیده که مردم گیوه‌به‌پا و روستایی هم داخل آدم شده‌اند. بیا که خوب آمده‌ای چهار ذرع زنجیر و شش ذرع کنده در انتظار تو بود! سرکار داروغه به من فرمودند که تو چه آدم خطرناکی هستی. بسم‌الله بفرمایید توی پاچال.

کدخدا ورزیده‌کار و از کسانی بود که بارها در این تله‌ها افتاده بود، از بیانات صفرییک مقصود او را دریافته آهسته در گوش او چیزی گفت. این کلمات مانند آجاری اعضای درهم و برهم صورت او را به جای خود برگردانید، پس از تأملی گفت:

— ارباب حالا برو بنشین تا بینم چه شده است.

اسکندر که از درون اتاق محبس نگران این حوادث بود آهسته گفت:

— هرچه شده است در گوش تو شده است! آفرین باد بر اشرفی، در یک

لحظه بی‌پیر را ارباب کرد.

— سرکارخان نشنیده‌ای: «رشوه که از در وارد شد، امانت از اتاق بیرون

رفت».

## فصل بیست و دوم

### سرفروشت

کم کم اوضاع مغشوش شد و مردم برای تغییر این شیوه با بزرگان و سران دولت بنای مشاوره و مکاتبه را نهادند. شاهزادگانی که از این عدم رضایت مردم استفاده می‌کردند؛ ابراهیم میرزا در پایتخت و محمد میرزا در فارس بود که افراد خاندان صفویه به سلطنت ایشان راغب و مایل بودند؛ عباس میرزا فرزند محمد میرزا نیز در هرات حکومت داشت و همه خوانین خراسان و افغانستان در زیر لوای او جمع بودند؛ تنها جایی که خواهان قدرت اسماعیل بودند کردستان و غرب ایران و ترکمنستان بود که رؤسا و سرکردگان ایشان به کارها مشغول و اطراف شاه را داشتند. شب پری خانم با ابراهیم میرزا محرمانه ملاقاتی کرد و در آن مجلس مذاکره تغییر سلطنت به مشاوره گذاشته شد.

با آنکه این گفتگو در کمال اختفا صورت گرفت، یک نفر سیاه به نام الماس، که سنی و بسیار متعصب بود قضیه را به شاه اسماعیل رسانید و شاه در صدد برآمد به توسط خواجه الماس از جزئیات نقشه ایشان آگاه گردد.

یک روز صبح در فرح آباد داد و فریادی شنیده از خواب برخاست و با جامه خواب از سرای خاص بیرون آمده رئیس حرم سرا را طلبید و علت هیاهو را جویا شد، گفتند:

— قربان، امروز صبح در مسجد جامع چند تن از اوباش، سرکار شریعت پناهی صلاح الدین را از منبر پایین کشیده لگدمال کرده‌اند. قورچیان مستحفظ، ایشان را دستگیر و به دولتخانه آورده‌اند، این هیاهو از ایشان است.

شاه اسماعیل از خیره سری مردم در غضب شده فرمان داد همه را کاور مفصلی زده به زندان فرستادند و یحیی بیگ نام افشار را که پیشرو آنان بود برای کشف

مطالب و محرک در فرح آباد زنجیر به گردن گذاشتند. شاه آن روز بسیار متغیر و غضبناک بود و دائم در خیابانهای باغ فکر می کرد.

در این ساعت خبر دادند که شخصی کاغذی از نواب علیه دارد و اجازه یابوس می خواهد. همین که وارد شد دید جوانی هجده ساله و بسیار زیباست که جیقه ای گرانبها پیش سر دارد. پیش آمد پای شاه را بوسید و نامه ای را که به گوشه دستار فرو برده بود بیرون کرده دو دستی به شاه داد. شاه به مهر و عنوان نگاهی کرده به خواندن آن مشغول گردید. سیمای شاه تغییر کرد و حالتی که ندرتاً در او دیده می شد بروی پدیدار گردید. سر برداشته گفت:

— پسر نام تو چیست؟

— قربان، خاک آستان بهادرخان، مهدی، ملقب به طهماسب فلی.

— تو چکاره هستی؟

— قربان، رکاب دار و جلودار نواب عالیه پری خانم.

شاه از این کلمه ابرو درهم کشیده گفت:

— از کدام طایفه و پسر کیستی؟!

— شاملو، و فرزند دورمیش خان.

شاه تبسمی به استهزا کرده گفت:

— نواب عالیه برای شما لقب و مقام خواسته اند؟! پسر دورمیش خان

سوخته ای، لقب خانی می خواهد تا مانند پدرش در حبس کردن من رأی بدهد و

شاهد خلاف من واقع شود! خوب معامله ای است، خدا را شکر پدرت به جهنم

واصل شد، و البته بدون تو در آنجا به او سخت می گذرد. بهتر آن است که تو هم

در قفای او بروی و حکم خانی را از مرشد کامل ارباب و فرمانده پدرت بگیری.

یک دفعه فریاد کرد:

— میر غضب باشی! میر غضب باشی!

میر غضب که حاضر شد، او را نزدیک خود طلبیده، در گوشش چیزی گفت

که دژخیم دست بر چشم نهاده پیش آمد و جوان رنگ باخته لرزان را که لب و

دهانش از وحشت خشکیده بود با خود بیرون برد.

اما پری خانم بعد از فرستادن جوان در انتظار بازگشت او بود و هر لحظه به

اطرافیان خود می گفت:

— نمی‌دانم چرا خاطر من پریشان و دل من آشفته است، مهدی هم دیر کرده. دیری نگذشت که غلامی با طبق و سرپوشی نمودار شده سراغ خانم را گرفت، او را پیش خانم راهنمایی کردند. طبق را بر زمین نهاده گفت:  
— از طرف بهادرخان هدیه‌ای آورده‌ام.

فرمان داد سرپوش را از روی طبق برداشتند، سر خون‌چکان و گیوان به هم چیده مهدی در سرپوش نمایان گردید. آه از نهاد پری‌خانم برآمد، چشمان نیم‌بسته او به چشمان پری‌خانم مصادف گردید، شورشی در درون او ایجاد کرد. گویی آن دیدگان فروهشته، شکایت زجرهای ساعت مرگ را برای دیدگانش ترجمه می‌کرد، دید با خون به پیشانی جوان نوشته شده است:

این هدیه به نواب عالیه تقدیم می‌شود

هیجانهای درونی خود را سرپوشیده نهاد و به وفار خویش بازگشت. سر بلند کرده به غلام حامل سر گفت:

— هزاران چون این سر و سر من نثار خاک راه برادر کامکار بهادرخان باد. این بگفت و به کارهای دیگر مشغول شد و غلام فرح‌آباد را بازگردانید. آن‌گاه پیش آمد، سر مهدی را در میان قاب تماشا کرد، آهی کشید و اسکی از گوشه چشمان سرازیر ساخته گفت:

— مهدی، من تو را برای مرگ فرستادم و با پای خویش نزد دژخیم روانه کردم، اما نگران مباش اگر خونخواهی تو را فراموش کردم، مرا نیز همین سرنوشت باد!

فرمان داد سر را با گلاب شسته، در امامزاده حسین دفن کردند. برای اینکه با تأثرات خود آزادانه ارتباط حاصل کند، از سعادت‌آباد به خارج شهر رفت و با جلوداری دیگر به گردش پرداخت، مسافتی را که پیمود قرق بود و احدی در روز روشن از آنجا نمی‌گذشت، چنان‌که شاهزاده‌خانم‌ها مجاز بودند این محل را با چادر نماز طی کنند، بنابراین برای جمع‌بندی غمهای او جایگاهی شایسته و مناسب بود. از اینکه دیگری را بر اسب ابلق مهدی بیک سوار می‌دید و گمگشته خویش را در خاک و خون خفته می‌یافت، آه می‌کشید و با خود عهد می‌کرد که این رفتار ظالمانه برادر را بدون کیفر و مجازات نگذارد؛ مخصوصاً دیدن چشمان نیم‌باز سر بریده که بعد از برداشتن سرپوش با چشم خانم مصادف شد،

مانند شراره‌ای در قلب او راه یافته بود و ساعتی نمی‌گذشت که پیش رویش مجسم نشود، با خود گفت: «خون جوان به گردن من است، زیرا وقتی نامه شاه را به او دادم، با نگاهی آمیخته به استرحام به من گفت من خدمتگزاری شما را به صدها لقب ترجیح می‌دهم، مرا از این شرفیابی معاف فرمایید! اما من گوش نداده به اصرار روانه‌اش ساختم، این بود معنی نگاهی که سر بریده مهدی به صورت من می‌کرد». عاقبت از هجوم تأثر و خیال خسته شد و تصمیم به بازگشت گرفته از نیمه‌راه به قصر سعادت آباد مراجعت کرد.

اما شاهزاده ابراهیم میرزا از شنیدن آن خبر دانست که شاه با خواهر تاجبخش خود سر مخالفت دارد و بزودی میان ایشان کشمکشی در خواهد گرفت. از بیرون رفتن و معاشرت با مردم اعراض کرد و دیگر هم به قصر سعادت سرکشی نکرد. حوری خانم بدون اینکه وقتی به این گونه حرفها بگذارد نزد شاهزاده آمده گفت:

— پدرجان، یساول باشی خبری از زندان به دست نیاورد؟  
میرزا گفت:

— نه پدر، با اینکه سعی بسیار نمود و لازمه کوشش را به جا آورده، نتیجه‌ای حاصل نشد. چطور می‌گذارند کسی با خونی شخص شاه روبه‌رو شود، یا با او راه پیدا کند؟! این کاری است خطرناک که پدر و مادر هم فرزند را رها می‌کنند، و آشنایان نام ایشان را از یاد می‌برند، بیچاره یساول باشی که تکلیفش معلوم است؛ همین قدر می‌دانم که اسکندر هنوز در قید حیات است و شاه او را در کند و زنجیر فراموش کرده است.  
حوری گفت:

— پدرجان، من خجلت می‌کشم بیش از این به چشمان اشکبار مادرش نظر کنم و التماسهای او را بی‌جواب بگذارم! چقدر خوب بود اگر ممکن می‌شد این مادر رنج‌دیده که چند سال است فرزند یگانه خود را از دست داده و در انتظار خبر هلاک او دائم لرزان است، وسیله آرامشی به دست می‌آورد و از این تزلزل رهایی می‌یافت.

— فرزند دعای تو این باشد که شاه از او بی‌خبر بماند، و این گمشدگی به طول انجامد، البته از این ستون به آن ستون فرج است، شاید خداوند جان او را

از چنگ این آدمخوار نجات بخشید. او اکنون در حبس داروغه است و اگر از رنج زندان بیمار نشود، جای امنی دارد و می‌توانم با تأکید بگویم جای او از جای ما امن‌تر و بی‌خطرتر است.

دختر با حیرت به چشمان پدر نگریسته، خواست علت آشفتگی او را بداند اما ابراهیم میرزا گفت:

— حوری خانم، اگر خطری باشد برای شماها نیست، نگران نباشید! آنچه خداوند برای بندگانش مقدر و مقرر فرموده است سر مویی جز آن نخواهد شد. برو به هر زبانی که می‌دانی این پیرزن را دلجویی کن و نگذار غصه بخورد. او میهمان ماست و اگر خدای ناکرده رنجی به او برسد، ما در شرایط میزبانی قصور کرده‌ایم.

سأه اسماعیل بعد از این واقعه از آمد و شد به قصر پری خانم و دخالت او در کارهای کشور احتراز نمود و با سرداران یک‌رنگ و موافق خود به طرح نقشه‌های نوینی پرداخت و در مقدمه آن، فکر نابود کردن شاهزادگان مهم را به مرحله اجرا و عمل نزدیک ساخت.

فرزند نوزاد او بزرگ می‌شد و برای اینکه راه سلطنت او را هموار و بی‌منازع سازد، لازم بود که افراد قابل سلطنت از خاندان صفوی نابود شوند و اولاد ذکوری جز شاه‌شجاع که سیرخوار بود باقی نماند. برای اجرای این نظر بایستی محمد میرزا را در فارس و عباس میرزا پسرش را در هرات از پیش پا بردارد تا نقشه‌های دیگر او به مرحله عمل نزدیک شود. از طرفی می‌ترسید مردم اطراف ابراهیم میرزا را گرفته او را بر تخت نشاند و فرصت از دست او برود، زیرا انقلاب شهر و عدم رضایت عمومی از ظهور کشمکش‌های مذهبی، زمینه را برای این تغییرات ناگهانی مهیا ساخته بود. بنابراین نیم‌شب که شهر آرام و عمله‌جات گزمه در رفت و آمد بودند هشت نفر مأمور وارد خانه ابراهیم میرزا شده، نخست درهای اتاقها را به روی زنان بستند و مأموری پشت درها نشسته چند نفر به خوابگاه ابراهیم میرزا رفته فرمان مرگ را به او ابلاغ کردند. هرچه شاهزاده پیر به مأمورین التماس کرد مفید نیفتاد، می‌گفت: «به من اجازه بدهید، در همین نیمه‌شب به هندوستان مسافرت می‌کنم و یا عازم عتبات می‌شوم و اصلاً انتساب خود را هم به خاندان صفوی پنهان می‌سازم»، کسی نپذیرفت و یک ساعت بعد



پیکر سرد او در حالی که خفه شده بود در اتاق خوابگاه در زیر ظلمت بی پایان شب بر جای بود.

حوری خانم که به مصیبت اسکندر گرفتار بود به مصیبتی بزرگتر دچار گردید و از سرپرستی مهربان و دلسوز محروم گردید. همه خانواده سیاه پوشیدند، اما صدای گریه و ضجه‌ای به گوش نمی‌رسید. این کار ممنوع بود و بی‌قراری و فریاد در این گونه موارد توهین و بی‌احترامی به فرمان مرشد کامل تعبیر می‌شد. حوری خانم با خود می‌گفت: «خدایا ما چقدر بدبختیم، نمی‌گذارند مانند فقیران اقلأ در مصیبت کسان خود گریه بکنیم». سه روز بعد این خبر به توسط یکی از زندانیان به گوش اسکندر رسید. اشک از دیدگان فروریخت و بلای خود را از یاد برد. دید آخرین حامی و دوستدار او در حوزه سلطنت نابود شده، دیگر باید چشم انتظار خود را به سوی خداوندگار معطوف دارد. به فکر حوری و بدبختیهای او افتاد، می‌دانست از این پس با چه سرنوشتی روبه‌رو خواهد شد. با خود گفت: «از امشب کسی به سراغ من نخواهد آمد و تسهیلات زندان نیز از من بریده خواهد شد و باید با گرسنگی و مشقت بسازم». هیچ نگفت و به دستوری که شیخ به او داده بود به خواندن ختم و دعا مشغول گردید. همین که شب شد در همان موقع زندانبان با شاگرد ایلچی وارد اتاق شدند و شام او را آوردند، اسکندر پس از رفتن ایشان به فکر فرورفته گفت: «یعنی چه؟ شاهزاده ابراهیم میرزا که کشته شده، پس این فرستاده از کجا می‌آید؟»

به فکر مادر افتاد، دید این کار از عهده او خارج است و هرگز ممکن نیست درهای محکم و استوار زندان خونی شاه، به روی زنی بی‌کس باز گردد. هرچه خواست بفهمد کدام دست مقتدر و توانایی است که به معاونت و یاری او اقدام می‌کند و با آن همه دستور شفاهی شاه اسماعیل در سختگیری به او وسیله آسایش او را در محبس فراهم می‌سازد، چیزی به نظرش نیامد. تا ابراهیم میرزا در قید حیات بود این مساعدتها را از ناحیه او و به سفارش حوری خانم مربوط می‌دانست، اما بعد از فوت ابراهیم چه شده است که باز هر شب کند از پای او باز می‌گردد و خوراک و بستر او آماده می‌شود. او مفضوب شخص شاه بود و از جمله کسانی شمرده می‌شد که شاه قتل او را بر خود واجب دانسته، هیچ‌گونه واسطه و شفاعت را برای عفو او نمی‌پذیرفت. مردم از این گونه مقصرین به قدری دوری می‌کردند که دوست سی ساله جرئت نمی‌کرد نام ایشان را بر زبان آورد.

داروغه، شبها به زندان سرکشی می‌کرد و در ضمن رسیدگی به احوال زندانیان به دوستاق‌چی باشی خاطر نشان می‌ساخت که مبادا در نگهداری اسکندر مسامحه و یا از اتاق خودش بیرون آورده شود که موجب غضب شاه و مجازات متصدیان دو ساق‌خانه خواهد گردید. باشی یا رئیس زندان، داروغه را مطمئن می‌ساخت که کمال مراقبت از او می‌شود و در گوشه زندان تاریک، مغلول و مقید است، اما خود باشی بعد از طبل نوبت، که رفت و آمد ممنوع می‌گردید، می‌آمد و به صفرییک زندانبان محرمانه امر می‌کرد که اسکندر را از کند باز کرده بستر او را به اتاقش ببرد و پسر بچه‌ای که شام می‌آورد نزد او راهنمایی کند، این کار از همه کس پوشیده انجام می‌گرفت و جز صفرییک دیگری از آن خبردار نبود. خود اسکندر بارها از زندانبان درخواست ملاقات رئیس زندان‌خانه را کرد، اما هر دفعه با عذری مواجه شد و رئیس یا باشی از دیدار اسکندر معذرت خواست. صفرییک پرچانه و یاوه‌گو، همین که به کفش‌کن اتاق اسکندر می‌رسید به مردی کم‌سخن و خاموش تبدیل می‌گردید و از دهان او کلمه‌ای جز «نمی‌دانم» یا نه خارج نمی‌گردید. اما شاه اسماعیل پس از قتل ابراهیم میرزا صورتی از املاک و دارایی او طلبید و قورچی‌باشی را برای این کار مأمور کرد. قورچی‌باشی مأموریت داشت که حوری‌خانم را ملاقات کرده به او بگوید که شاه مایل است امر وصلت تو با شاهزاده فخرالزمان گورکانی عملی شود و همین که دوره یک ساله سوگواری خانم بگذرد شاه شخصاً به این عروسی اقدام خواهد کرد. اما شب دیگر، قورچی‌باشی در ضمن صورت املاک و دارایی ابراهیم میرزا، به عرض شاه رسانید که دختر از پذیرفتن فرمان مرشد کامل سرپیچی دارد و عرض می‌کند که «این کمینه جز دستور شاه جنت‌مکان، شوهر دیگری قبول نخواهم کرد و در صورتی که مرشد کامل بخواهند به عنف و اجبار مرا به قبول شوهر وادار کنند مسلم بدانند که دختری بیگناه را به خوردن زهر مجبور کرده‌اند».

شاه از شنیدن این جواب در خشم رفته گفت:

— عجب، این دختر هنوز در فکر اسکندر است؟ خیال می‌کند من او را زنده می‌گذارم که برای حوری‌خانم شوهر بشود؟ این اشتباه است، باید بدون چون و چرا به وصلت با شاهزاده گورکانی تن در دهد. کارهای پدر من هیچ‌کدام با عقل

این زیبایی و طنازی را به مردی کم‌نام و تهیدست می‌بخشید. نه، این کار فعلاً به دست من است و باید این خبط پدر را مانع کردم.

در این موقع نیمی از شب گذشته بود و جز خواص شاه کسی نزد او دیده نمی‌شد، پهلوی دست اسماعیل پسر زیبا و خوشرویی نشسته بود و اغلب در گفتگوها دخالت می‌کرد و با شاه به طور رفیق و ندیم رفتار می‌نمود، این پسر را در دربار کوچک خان و در شهر حلواجی‌اغلی می‌خواندند و تاریخ نیز نام اخیر را برای او یاد کرده است. شاه اسماعیل که عادت به استعمال مخدر داشت، شبها بیدار می‌ماند و روزها بعد از کارهای صبح چند ساعت به خواب می‌پرداخت. مکیف شاه معجونی بود که از ترکیب مخدرات و دواهای گرم هندی ساخته شده و به نام «فلونیا» معروف بود. این دواها در حضور او تهیه و مزوج می‌گردید و در حقه‌هایی مخصوص ریخته شده در حضور خودش بسته مهر زده نزد امین و معتمد حرمسرا نگهداری می‌شد. شاه بعد از قتل مهدی جلودار پری‌خانم، از خواهرش سخت بیمناک بود و می‌دانست که شاهزاده خانم قتل محبوب خودش را بی‌جواب نخواهد گذاشت، بنابراین به قصر سعادت و دعوت خواهر کمتر می‌رفت. در صورت اجبار به رفتن نزد پری‌خانم، هیچ چیز نمی‌خورد؛ حتی در حرمسرای شخصی خود نیز از خوردن غذاهای آشپزخانه سلطنتی احتراز می‌نمود و اغلب به خوراکیهای حضوری قناعت و اکتفا می‌کرد. همین که قورچی‌باشی پیغام یأس آور حوری‌خانم را به شاه رسانید پسر حلوافروش سربرداشته گفت:

— عجب! چطور دختری جرئت می‌کند که امر مطاع مرشد کامل را قبول نکرده به میل دل و هوای نفس خود قدم بردارد؟ مگر شاهزاده فخرالزمان میرزا چه عیب دارد؟! کاش من دختر می‌داشتم و با کمال افتخار به او تقدیم می‌کردم. شاه سخن پسر را قطع کرده گفت:

— من می‌دانم نظرش به کجاست. این دختری است که اسکندر برای وصال او به قهقهه آمد و آسایش و راحت را از من سلب نمود. من بزودی رشته امید و آرزوی قلبی او را قطع می‌کنم و از انتظار اسکندر بیرونش می‌آورم.

قدری فکر کرده مجلس را در سکوت گذاشت و پس از تأملی روی به قورچی‌باشی کرده گفت:

— فردا بار دیگر نزد دختر می‌روی و او را نصیحت می‌کنی که لایق شأن و مقام تو نیست که شوهری جز شاهزادگان داشته باشی. فرمان مرشد را بپذیر و

آنچه مصلحت تو و دودمان سلطنت در آن است قبول کن و گرنه کلیه املاک و دارایی ابراهیم میرزا مصادره و ضبط خواهد شد. و تو باید با فقر و مسکنت روزگار بگذرانی.

پس از این، قدری فکر کرده گفت:

— نخست باید کار اسکندر تمام شود، تا هم حوری یکدل شود و هم گردن من از قید قسم آزاد گردد.

و رو به قورچی باشی نموده گفت:

— من پس فردا به شکار قرق می‌روم. دو روز بعد از رفتن من اسکندر و خلیل خان استاجلو را شب در زندان خفه کنید و شبانه نعش ایشان را از عالی قاپو بیرون برده به خاک بسپارید. من که از شکار بازگشتم تکلیف دختر را معین خواهم نمود.

قورچی باشی دست بر چشم نهاد. فرمانهایی که شاه در مجلسهای صحبت می‌داد، منشیان در دفاتر یادداشت کرده فردا به نظر او می‌رسانیدند. شاه آنها را بازدید کرده به صحنه و مهر مخصوص آراسته می‌گردید، آن‌گاه برای اجرا به متصدیان قسمت‌ها سپرده می‌شد. بنابراین روز دیگر فرمان قتل آن دو نفر به امضای شاه رسیده به داروغه و نسقچی باشی اعلام گردید. فردا صبح این خبر به حوری خانم رسید و دختر مصیبت‌زده را که هنوز داغ مرگ پدر خوانده را فراموش نکرده بود به وحشت و اضطراب انداخت مادر اسکندر را نزد خود نگاه داشته از او پذیرایی می‌کرد. در این موقع به کسان خود سفارش کرد که موضوع فرمان شاه را از مادر بیچاره اسکندر مخفی دارند و خود به بهانه مرگ پدر به ناله و سوگواری پرداخت. هرچه طالب‌بیک یاول او را دلداری می‌داد، حوری می‌گفت:

— دیگر زندگی برای من ارزشی ندارد، وقتی اسکندر کشته شود و من نتوانم کوچکترین قدمی در نجات او بردارم، زنده نمانم بهتر است. این آتشی است که من به جان اسکندر افکنده‌ام و اکنون از خاموش کردن آن عاجزم، اگر من عشق خود را به او تکلیف نکرده بودم، مانند سایر جانبازان تربت حیدریه به مقام و منصب قناعت می‌کرد و امروز صاحب دولت و اعتبار بود. من او را در این دام افکندم، من به او گفتم در مقابل لقب و تیول و مستمری، وصلت مرا از شاه فقید بخواهد، او نیز دست موافقت داد و عشق مرا از جاه و مقام دنیایی برتر و بهتر

دانست. برای مهر من مأموریت باستانی قلعه منحوس و شوم قهقهه را قبول کرد. شاه جنت‌مکان به او فرمود «اگر دختر را می‌خواهی باید یک سال در قهقهه خدمت کنی و دست اسماعیل میرزا را از یاران و همدستانش کوتاه سازی»، بدبخت معصوم‌بیک شهید نیز به او قول داد که «اگر یک سال این خدمت را بخوبی انجام دادی من تو را می‌طلبم و عروسی تو را در عالی‌قاپو انجام می‌دهم»، او نیز به این امید رهسپار قهقهه شد و خود را در چنگال عقوبت این خونخوار افکند و به این روز سیاه نشانید. این از شومی طالع من است که باید مردی چون معصوم‌بیک در خانه کعبه، شهید گردد و اسکندر بی‌یار و مددکار بماند و تا وفات شاه مرد‌سناس و نوکر دوستی مانند اعلی‌حضرت جنت‌مکان در قهقهه گرفتار زجر و شکنجه باشد و پاداش زحمات تربت و قهقهه را با حبس و مرگ دریافت دارد.

این بگفت و زار زار به گریه درآمد و صورت را که در میان دو دست گرفته بود با اشک چشم سیراب ساخت. طالب‌بیک گفت:

— سرکار علیه، حال گریه ثمری ندارد. آیا نمی‌توان راهی برای نجات او اندیشید؟ چهار پنج روز وقت هست و تا شاه به قرق شهریار و ساوجبلاغ نرود اسکندر کشته نخواهد شد.

— چه راهی هست؟ مگر نمی‌دانی شخص شاه را چگونه سخت نگاه می‌دارند و احدی جرئت دیدار او را ندارد؟ برادر از برادری او می‌گریزد و دوست دیرین رفاقت او را انکار می‌کند، با این حال کیست که بتواند با مفضوب شخص شاه رابطه پیدا کند؟ مگر او هم از جان خود سیر شده باشد، می‌توانم با عجز و التماس دل پری‌خانم را نرم سازم تا دست به شفاعت اسکندر برآورد، او هم از دخالت در امور سلطنت محروم و با شاه هیچ‌گونه میانه ندارد، بلکه برعکس از شفاعت پری‌خانم مظنون می‌شود و زودتر به قتل اسکندر می‌پردازد. مگر نشنیدی بر پیشانی سر بریده مهدی‌بیک جلودارش، با خون چه نوشته بود؟!

طالب‌بیک از نزد حوری‌خانم بیرون آمد و گردشکنان خود را به حوالی عالی‌قاپو رسانید. در این موقع صدای فریاد و دویدن مردم بلند شد و معلوم گردید که باز هم در بازار میان مردم و پاسبانان معروف به همیشه‌کشیک زد و خورد در گرفته است و مأمورین درویشی را به نام درویش تیرایی که شغل او لعن و سب دشمنان علی بوده تا نزدیک مرگ کتک زده‌اند و اهالی بازار به

حمایت برخاسته کار به بستن دکانها و ازدحام در مساجد کشیده است. طالب‌بیک در حوالی عالی قاپو به دستگیرشدگان مسجد برخورد که خون‌آلود با سرهای شکسته به طرف زندان می‌رفتند. پاسبانان همیشه کشیک، همه مردم مسجد را جلو انداخته به زندان آوردند و در فضای وسیع دوستاق‌خانه رها کردند. نان صفرییک در روغن افتاد و همان‌طور که همیشه دلش می‌خواست در قلمروی حکومت او جای سوزن نماند. در میان جماعت محبوسین که همه اهل بازار و کمی از طبقات متوسط بودند قدم می‌زد و به هر یک خط و نشانی می‌کشید: آن یک را از عالی‌قاپو پرت می‌کرد و این یک را بالای قاپوق می‌فرستاد؛ حسن را شفه می‌کرد و حسین را به دهان توپ می‌گذاشت؛ در نتیجه بازارپهای بینوا را ترسانیده برای سرکیسه کردن مهیا می‌ساخت.

صفرییک، قاموس و یا فرهنگی داشت که از مترادفات لفظ فلق انباشته شده بود. این قاموس کلمه اولش قیمت دوشاخه و آخرش آچارپولی بود که تا داده نمی‌شد، قفل کند و زنجیر و چفت و ریزه درهای زندان باز نمی‌گردید. وقتی آچارپولی را می‌گرفت رو به حاضران نموده می‌گفت:

— رفقا هیچ‌وقت این کلید (پول) را فراموش نکنید. این کلید به همه قفلها می‌خورد، و هیچ قفلی نیست که این کلید را ناامید بازگرداند. همیشه آن را در بغل داشته، مخصوصاً وقتی به اینجا می‌آیید به خاطر داشته باشید. در زندان ما قفل بسیار است و این کلید می‌تواند همه‌اش را باز کند!

در میان دستگیرشدگان آن روز، مردی بود که برخلاف سایرین که اکثر می‌گریستند، می‌خندید و بعد از هر خنده سیل‌های ستر و نوک‌تیزش را تاب می‌داد، و برای خنده دیگر مهیا می‌ساخت. این مرد چهل ساله، میانه‌بالا و ورزشکار بود. که لوطی حیدر نام داشت و به جوانمردی و خوشمزگی شهره شهر بود. کلاهی از نمد، مانند گنبدی بر سر و قبایی آبی‌رنگ تا بالای زانو برتن داشت. سر و صورت او تراشیده و بی‌مو بود، اما در عوض سیل‌های پرتوپ و انبوهی داشت که در ابتدای هر جمله و کلام، مرتب کردن و تابیدن آن را از دست نمی‌داد. آن روز در مسجد میانجی واقع شده، پاسبانان شاهی را از کتک‌زدن بیتیویی مانع شده بود، به این واسطه او را هم دستگیر کرده به زندان آورده بودند. لوطی حیدر اکثر اوقات در کوچه و بازار دیده می‌شد که با طفلی یا پیرزنی صحبت می‌کرد و با شوخی و مزاح از درد دل‌های مردم آگاه می‌گردید.

مردم زهر او را دوست می‌داشتند و پسرزنان او را از اولیا و مردان خدا می‌دانستند. کمتر می‌خندید، ولی همه را می‌خندانید و برای هر صنف و طبقه لطیفه‌های مناسب و مثل‌های شیرین به خاطر داشت. در این موقع میان محوطه محبس قدم می‌زد و نزدیک اتاق محبوسین فردی ایستاده، وضع آنان را تماشا می‌نمود. همین که چشم صفرییک به او افتاد گفت:

— اوه، لوطی تو اینجا چه می‌کنی؟

— برای رفع تنهایی شما آمده‌ام.

— با پهلوه‌های چرب آمده‌ای؟ اینجا باید پول خرج کرد.

— نه رفیق، من آه در بساط ندارم و دارایی من منحصر است به این جفت

سیل که هر جا لازم گردد یک تار آن را گرو می‌گذارم.

زندانبان گفت:

— نه، این نشد. از حلال مشکلات صحبت کن وگرنه من به قدر لزوم پشم در

کلاه دارم.

کم کم مردم کتک خورده و خون‌آلود، گرد آن دو جمع شده به خندیدن سرگرم شدند. زندان داروغه، دروازه‌های بزرگ و آهن‌کوب داشت. همیشه بسته بود و مردم از دریچه‌ای که در وسط یکی از لنگه‌های در قرار داشت، آمد و شد می‌کردند و صفرییک پهلوی این دریچه، سکو و تشکچه‌ای داشت که اغلب بر آن نشسته بود و کلید دریچه را به میج دست آویخته داشت. این دریچه به حیاط رئیس زندان باز می‌شد که عمارتی کوچک بود و پاسبانان همیشگی زندان در آن اتاقها جای داشتند، و اتاق دوستاچی‌باشی در وسط این عمارت واقع شده بود. هر کس از دریچه بیرون می‌آمد ناچار بود از جلوی پاسبانان و اتاق رئیس بگذرد و از در دیگر که زیر گنبدی بزرگ باز می‌شد خارج گردد. در دالان این در بزرگ نیز جماعتی نشسته رفت و آمد به حیاط رئیس را پاسبانی می‌کردند. بنابراین هر زندانی بعد از عبور از دریچه‌ای که اختیار آن با صفرییک بود بایستی از میان دو دسته پاسبان دیگر بگذرد و در زیر گنبد بزرگ جنب عالی قاپو به راه خود برود. اطراف زندان عمارت دولتی احتساب و احداث و شعب داروغه‌گری بود که هر یک روز و شب به کار خود مشغول بودند.

اشخاصی که تقصیر بزرگ و یا مسئولیتهای شدید و سخت داشتند در اتاقهای

فردی یا اجتماعی در کند و زنجیر بودند و کسانی که جرایم مختصر داشتند در

زیرزمین‌ها یا اتاقهای معمولی بدون زنجیر حبس می‌شدند، اما در این موقع که جمعیتی زیاد در زندان گرد آمده بودند، داروغه ایشان را در صحن حیات توقیف کرده بود که حق بیرون آمدن از آنجا را نداشتند تا تکلیف‌شان از طرف عالی‌قاپو معلوم گردد. اتاقی که اسکندر در آن زندانی بود در وسط محوطه و دارای کفش‌کفی بود که در ورود و خروج، در آن کفش‌کن یا دالان باز می‌شد اما پنجره‌ای از سنگ تراشیده آن اتاق را به حیاط زندان ربط می‌داد که برای ورود هوا و نور ساخته شده بود. اسکندر برای تماشای حیاط گاهی از آن سوراخ استفاده می‌کرد و این در صورتی بود که پایش را از کند بیرون گذاشته باشند.

شب شد و مردم در وسط حیاط روی آجرها در روشنایی مشعلی که در صحن زندان کوبیده شده بود گرد یکدیگر نشستند و به گفتگو پرداختند. لوطی حیدر شمع این جمعها بود و هر ساعت با یکی از این دسته‌ها مصاحبه می‌کرد اشخاصی که از بیرون و خانه، دارای شام و سفره‌ای بودند لوطی را در کنار خود می‌دیدند. از هر سفره لقمه‌ای برمی‌داشت و به زندانیان گرسنه و فقیر می‌داد و خود از همه گرسنه‌تر می‌ماند. نمی‌گذاشت محبوسین غصه‌دار باشند و دائم با داستانهای شیرین آنان را خوشدل می‌ساخت. کم‌کم مردم به خواب رفتند و اتاقها از همه خاموش گردید. اسکندر از جریان فرمان شاه اسماعیل و کشتن خود هیچ‌گونه خبری نداشت و با شنیدن سخنان سکنه زندان سرگرم بود. موقع هر شب شام او را آوردند اما برخلاف شبهای دیگر کسی از دریچه بیرون نیامد، بلکه خود صفرییک آن را گرفته به اتاق اسکندر رسانید. شام خود را خورد و در بستری که شب می‌آوردند دراز کشید. تا نزدیک طبل چهارم، خواب به چشمش نیامد و از این پهلو به آن پهلو می‌افتاد، کم‌کم چشمانش گرم خواب می‌شد که صدایی از پشت در کفش‌کن به گوشش رسید که گویی دهان خود را به شکاف در گذاشته بود.

— اسکندر، شاه فرمان کشتن تو را داده، سه شب دیگر زنده هستی، اما مترس که نجات خواهی یافت، شبها در این ساعت گوش به راه باش.

در جمله اول، اسکندر چشمان خود را گشوده بود و تصور کرد خواب می‌بیند اما با جمله‌های بعد یقین کرد گوینده‌ای پشت در کفش‌کن است. هرچه گوش داد دیگر نه صدا شنید و نه آواز پایی به گوش رسید. قلبش به تپیدن در آمد و اعضای بدنش لرزیدن گرفت، با خود گفت: «آه، خدایا، این سنی خدانشناس کار خود را کرد و آنچه در دل داشت آشکار نمود، حال چه کنم؟ این کیست که این



خبر را آورده؟ چگونه من نجات خواهم یافت؟ کیست که جرئت ندارد خود را نشان دهد؟» تا صبح نخوابید و دائم از این خیال با آن خیال جست، و از این فکر بازگشت ننمود. طبل پنجم زده شد و صدای خروس، شهر خاموش و ساکت را به صدا آورد و فریاد مناجات و اذان از گلدسته‌های مساجد به آسمان برخاست. هوا روشن شده بود که پشت در صدای پای شنیده، دانست که هنگام بیرون رفتن برای قضای حاجت و وضو رسیده است. بستر او را بیرون بردند و خودش با پاسیانی رفته تجدید وضو کرد و برگشته به نماز ایستاد. بعد از نماز دید از فشار فکر و خستگی بی‌خوابی، احساس دردسری می‌کند سر بر روی مهر نماز گذاشته به خوابی عمیق رفت.

اما شاه اسماعیل بعد از آنکه شورش مجدد بازار و اجتماع مساجد و خطبه‌های آتشین روحانیون را شنید، در این اندیشه رفت که خواهرش باطناً شروع به فعالیت کرده، ممکن است این سر و صدا کم‌کم به خارج پایتخت سرایت کند. همه ترس او از شیراز و هرات بود که در شهر اول محمد میرزا برادرش، و در دیگر جاها عباس میرزا فرزند او حکومت و فرمانروایی داشتند. اگر این دو شاهزاده را از میان برمی‌داشت دیگر کار یکسره و شاهراه سلطنت او و پسرش صاف و هموار بود. بنابراین در صدد برآمد که تا شورشها به یکدیگر نیبوسته و پری‌خانم نقشه‌ای تازه طرح نکرده است آن دو مرکز خطر و نقطه توجه مردم را از میان بردارد. شبانه با ایلچی خواندگار خلوت کرد و خواست بداند اطلاعی تازه از باب عالی رسیده است یا نه. ایلچی از اجتماع مردم در مساجد و شورش آن روز پرسید. شاه اسماعیل گفت:

— سردار ایلچی، هیچ‌کس داعیه سروری بر خاندان شیخ‌صافی ندارد. این سروصداها از داخل خانه خودمان است (اشاره به پری‌خانم) اگر از میان خود ما رشته اتحاد گسسته نگردد، دیگران اندیشه مخالفت و دشمنی ندارند. ایلچی گفت:

— اعلی‌حضرت خواندگار و شیخ‌الاسلام استانبول، در روزنامه‌های خود رشادت و شجاعت مرشد کامل را در تقویت و اعاده مذهب مقدس سنت و جماعت ستوده، به تمام امرا و عظمای سرحد نوشته‌اند که افراد قزلباش را با خود برادر بدانند، اما مرشد کامل خوب است برای جلوگیری از فتنه و فساد

بداندیشان، به تعداد قورچیان و تفنگداران بیفزایند. در قورخانه استانبول تفنگهایی ساخته می‌شود که چخماق و سنگ آن کوچک و ظریف است و باروت تازه‌ای ساخته که خیلی قوی است. هر قدر از آنها را لازم بدانید دستور بدهید تا از آنجا بخواهیم. شما اگر پنج هزار تفنگچی با آن تفنگ داشته باشید برای همه شهرها کافی است.

— سرکار ایلچی، قزلباش با همین اسلحه‌ها هم امتحان خود را داده است و بارها همان توپهای فرنگی‌ساز را بدون توپچی و پاسبان در صحرای وان و قره‌کلیسا به دست آورده است. مرد کار می‌کند، نه سلاح! یاد دارم که در جنگ ارزته‌الروم اسیران سپاه خواندگار، تفنگدار و اسیرگیران ما، کماندار بودند.

— شنیده‌ام نواب همایون خیال سفر دارید؟

— برای سرکشی به قرقهای ایلخی و چراگاههای گله‌ها به ساوجبلاغ و شهریار می‌روم، ضمناً سری هم به دهات رودبار می‌زنم.

— گویا مرشد کامل این کارها را برای سرگرمی انتخاب فرموده‌اید؟

— نه سرکار ایلچی، این کار پدران ماست. قزلباش نباید این دو کار را از دست بدهد: دهقانی و چوپانی یعنی نان و گوشت! هر مرد و زن قزلباش به این دو نیازمند است.

— طبقه سپاهی هم همین طور هستند؟ یا آنها جیره و مواجب دارند؟

— آری هر سپاهی کم‌مایه قزلباش پنجاه سر گوسفند و مقداری زمین دارد، جز نان و گوشت هم چیز دیگر نمی‌خواهد. قزلباش جنگ را برای خود شاه می‌کند، نه برای پول شاه. آنچه ما در موقع جنگ به سپاهیان خود می‌دهیم انعامی بیش نیست و آن هم بسته به وصول مالیات و خوبی محصول است.

— راستی شنیده‌ام که در شیروانات دویست هزار گله گوسفند می‌چرد!

— همه آنها با سعی و سفارش پدر من موجود شده و گرنه بعد از فتنه‌های شیروانشاه، آن ملک خرابه‌ای بیش نبود.

— نواب همایون اطلاع دارید که محاصره مرو به کجا انجامیده؟ شنیده‌ام ازبکان شکست خورده عقب رفته‌اند؟

— آری، مقصودبیک را به آنجا فرستادم و او دشمن را عقب زده تا حوالی بلخ تاخته، سه هزار زنده و کشته اسیر از ایشان گرفته است و اینک در راه پایتخت می‌باشند. سرکار ایلچی، حال که ما با خواندگار برادر و دوست می‌باشیم، کار

سرحد خراسان آسان است همین که از ناراحتیهای داخل آسوده شدیم، به کار این جماعت خواهیم پرداخت و تا پشت حصار بلخ را زیر پی اسبان قزلباش خواهیم سپرد.

پس از این مصاحبه، مجلس برهم خورد و ایلچی با فانوس‌کشان به سرای خود بازگشت. روز دیگر شاه جمعی از امیرزادگان را به حضور طلبید و فرد فرد آنان را از نظر گذرانید. اینان جماعتی بودند که برای گرفتن حکومت شهرهایی مانند طبرس و کاشان در اطراف عالی‌قاپو کمین کردند و هر یک مبالغی بابت خرج و علیق به کاروانسرادار مقروض بودند. از میان ایشان مردی را که هنوز چند مرحله تا پنجاه سالگی فاصله داشت مورد پرسش قرار داده گفت:

— مهدی‌قلی، چند وقت است قزوین هستی؟

— خداوندگار بهادرخان به سلامت باد، دو ماه است که به پابوسی آمده‌ام.

— شب در عمارت خاص باش تا به فرصت از حال تو جویا شوم.

مرد تعظیم کرده به جای خود بازگشت و شب به عمارت خاص رفته شاه را در انتظار دید هیچ‌کس جز پسر حلوافروش و ایشیک آغاسی‌باشی نزد شاه اسماعیل دیده نمی‌شد. مهدی‌قلی اجازه شرفیابی گرفته وارد شد و بعد از پای‌بوسی نزدیک شاه ایستاد. مدتی گذشت و در این مدت شاه سربه‌زیر افکنده با چوبدستی خیزران نازکی که دسته آن فیروزه‌نشان بود بازی می‌کرد. عاقبت سربرداشته به مهدی‌قلی گفت:

— من برای تو کاری شایسته و بزرگ در نظر گرفته‌ام و آن حکومت فارس بحرین و بنادر است. می‌دانی که خوانین آنجا با یکدیگر اختلافی دارند و هر روز بر ضد یکدیگر دسیسه و اغتشاش می‌کنند، می‌خواهم تو را برای تمشیت آن سامان بفرستم؛ منتها یک حکومت، یک سرقفلی دارد که باید پرداخت آن را بدون تأمل عهده‌دار شوی. می‌دانی آن سرقفلی چیست؟

مهدی‌قلی با آنکه مقصود شاه را دریافته بود سکوت کرده پاسخی نداد.

شاه اسماعیل گفت:

— باید عازم فارس شوی و ابتدا خاطر ما را از بابت نواب محمدمیرزا آسوده‌سازی، آن‌گاه به اصلاح امور آنجا پردازی.

مهدی‌قلی تا آخر مطلب را دریافت، دید بلایی بزرگ در راه او دهان گشوده است، باید به قتل شاهزاده‌ای بیگناه کمر بندد و بدون چون و چرا فرمان شاه را

گردن نهد. یا خود اندیشید که «اگر بخواهم از قبول این خدمت شانه خالی کنم مسلماً کشته خواهم شد، شاید در همین شب و در همین عمارت، زیرا این خبر به محمد میرزا می‌رسید و به مقاومت برخاسته یا نزد عباس میرزا به هرات می‌رفت و کار بر اسماعیل منکمل می‌شد. بنابراین هیچ نگفت و به شنیدن بقیه فرمایشات مرشد پرداخت.

— از قراری که بر من معلوم شده، نواب محمد میرزا خوانین ذوالقدر و ایلات فارس را با خود دستیار کرده خیال طغیان دارد، این است که باید زود حرکت کنی و ملتفت باشی احدی از قصد تو آگاه نشود. وارد شیراز که شدی سفارش نامه ما را نشان خوانین آنجا می‌دهی و بدون فوت وقت به منزل نواب رفته فرمان ما را به نظر او می‌رسانی و در همان مجلس سرش را بریده همراه قاصد مخصوص برای ما می‌فرستی. آن‌گاه می‌توانی بر مسند حکمرانی بنشینی. رنگ از روی مهدی‌قلی پریده، وحشت سرو پای او را گرفت. کاری زشت و خطرناک بر او تحمیل شده بود که جز پذیرفتن و انجام دادن راهی نداشت. کشتن شاهزاده فرزند شاه طهماسب و محبوب او، عملی بود که خانواده و اعقاب او را ننگین و بدنام می‌کرد و ترک فرمان شاه اسماعیل جان خود و کسانش را به خطر می‌انداخت. هیچ نگفت و دست بردیده نهاد.

— من فردا به سفر می‌روم. تو باید کارهایت را زودتر انجام دهی و بدون فوت وقت به صوب فارس رهسپار گردی. من منتظر نتیجه کار تو هستم.

— پس بنابراین دیگر به شرف پای بوس مشرف نخواهم شد؟

— نه، برو و برای گرفتن احکام، صبح زود به مستوفی حضوراً مراجعه کن. مهدی‌قلی آداب مرخصی را به جا آورده خواست از در بیرون رود که شاه او را نزدیک طلبیده آهسته گفت:

— مهدی‌قلی، مبادا کسی از این مأموریت تو آگاه گردد. اگر این کار را درست انجام داده رضای خاطر ما را فراهم ساختی به اقبال شاه شجاع، همه فارس را به تیول تو واگذار خواهم کرد.

مهدی‌قلی تعظیم کرده بیرون رفت و یکسر به منزل خود شتافت. شب تا صبح آرام نگرفت و در فکر این پیشامد ناگهانی و غیرمنتظره از این پهلو به آن پهلو افتاد و صبحگاه برای گرفتن احکام مأموریت به عمارت فرح‌آباد رفت.

سواران و قورچیان با اسبان خود در جلوخان صف کشیده منتظر سوار شدن

شاه اسماعیل بودند. فرمانها شبانه نوشته و مهر شده نزد مستوفی حاضر بود، گرفته در بغل نهاد و برای تهیه لوازم سفر به بازار رفت. شاه اسماعیل پایتخت را ترک گفته، فرمان خفه کردن اسکندر و زندانی دیگر را به داروغه سپرد و انجام آن را در غیاب خواستار شد.

اسکندر از این ماجرا بی خبر و تنها اطلاعی که داشت صدایی بود که از پشت در زندان شنیده، از هویت گوینده آن هیچ گونه اثری بر وی مشهود نبود. با خود می گفت: «خدایا این صدا از که بود؟ و این گوینده با من چه آشنایی داشت؟» سخن او را که گفته بود: «مترس، نجات خواهی یافت» به یاد می آورد و با خود می اندیشید که چگونه ممکن است این درهای تو در تو و قفلهای محکم به روی او باز شود و از این دام هلاک رهایی یابد. هرچه کوشید از صفری یک خبری به دست آورد و از فرمان قتل خود اطلاعی صحیح کسب کند ممکن نشد و جز با چهره سرد و سکوت یأس آور او روبه رو نگردید. به یاد دستور شیخ افتاد که سه شب با او هم زنجیر بود خطهای دیوار را شمرده، دید که چهل و شش روز است که دعا و دستور او را عمل کرده، شش روز هم زیادت از تعداد مقرر انجام داده بود. شیخ گفته بود اگر چهل روز این ختم را بگیری خداوند درهای نجات را بر تو خواهد گشود.

به انتظار شب نشست و با خود گفت: «چقدر خوب بود اگر امشب این صدا تکرار می شد و از این شکاف در، روزنه امیدی به دل تاریک و وحشت زده من بازمی گردید.» کم کم هوا تاریک شد و زندانیان دسته دسته گرد یکدیگر نشسته به صحبت و خواندن پرداختند. موقع هر شب شام او را آوردند و بعد از صرف آن نماز خوانده بر بستر خود تکیه کرد و با مراقبت، به کلماتی که از زندانیان سخن حیاط می شنید گوش می داد. طبل قرق زده شد، و رفت و آمد به داخل زندان قطع و درها بسته و قفل گردید. ساعتی نگذشته بود که صدای گوینده شب قبل از شکاف در آهسته بلند شد:

— اسکندر ... بیدار و مهیای نجات باش، شالت را محکم ببند.

گوینده خاموش شد و اسکندر توانست مختصر صدای پاییی از او بشنود که از داخل کفش کن اتاق عبور می کرد.

شب نیمه می شد و محبوسین هر یک در گوشه ای از حیات محبس به خواب رفتند. جماعتی از ایشان که بیدار مانده بودند با قراولان و قورچیان محبس پای

نقل لوطی حیدر، زیر مشعل بزرگ وسط زندان حلقه زده به سخنان او گوش می‌دادند. لوطی حیدر رو به حاضران کرده گفت:

— می‌خواهم داستان قلعهٔ خیبر را برای شما بگویم، اما در مقدمه لازم است که غزلی از شیخ سعدی رحمت‌الله‌علیه بخوانم، به این شرط که هر جا به اسم حضرت پیغمبر رسیدم هر کس که محمدی است باید صلواتی بلند بفرستد.

جماعت قبول کردند و لوطی به خواندن غزل سعدی پرداخت: «ماه فروماند از جمال محمد» مردم مطابق قرارداد صلواتی بلند فرستادند و لوطی حیدر به مصرع دوم رسید: «سرو نروید به اعتدال محمد» باز صدای صلوات بلند شد و مردم مجبور شدند تا ختم این غزل که ده شعر بود برای هر بیت آن صلواتی بفرستند. بعداً داستان خیبر را گفته، وقتی فراغت یافت که طبل چهارم به صدا در آمده بود. شرحی به پادشاه اسلام دعا کرده، معرکه را ختم و زندانیان را از دور مشعل پراکنده ساخت. هنوز آفتاب نزده بود که صفر بیک نفس زنان از اتاق اسکندر بیرون دوید، قورچیان را صدا کرده گفت:

— زود داروغه را خبر کنید که دیشب زندان را شکسته، بندی را برده‌اند!

هیاهو در محوطهٔ زندان افتاد و ساعتی بعد داروغه و نسقچی‌باشی وارد اتاق زندان اسکندر شده، جز لکهٔ آفتاب که از سوراخ طاق بر زمین افتاده بود چیزی در آنجا نیافتند.

قورچیان و قراولان بالای بام رفته دیدند گنبد آجری طاق را سوراخ کرده به یک طرف چیده، زندانی را بالا کشیده برده‌اند. سپاهیان و پاسبانان به اطراف پراکنده شده به جستجو پرداختند، و ردزنها، ردیای ایشان را بام به بام تا حوالی شاهزاده حسین بردند. اما اسکندر پس از آنکه صدای گویندهٔ مجهول را شنید با خود اندیشه کرد چگونه و از کجا وسیلهٔ نجات او فراهم خواهد شد و چه قدرت و نیرویی جز فرمان مرشد کامل می‌تواند این مأمورین بی‌رحم و پاسبانان سمج و بی‌تأثر را از رهگذر او دور سازد.

سه دربند بزرگ با قفل‌های سنگین به روی او بسته بود که هیچ دستی جز دست شاه‌اسماعیل نمی‌توانست آن را بگشاید. از عبارت: «شالت را محکم کن و مهیا باش.» معنایی بیرون نمی‌آورد و نمی‌دانست از محکم بودن شال او چه استفاده‌ای خواهد شد.

در این موقع صدای مهیب طبل چهارم از برج بیگلربیگی کشیک‌خانهٔ سلطنتی

مرکز داروغه برخاسته، سکوت طولانی شهر را در هم شکست. اسکندر دید شب از نیمه گذشته، یاسی دیگر مانده است طلوع سپیده دم با طبل پنجم اعلام گردد و رفت و آمد مردم آزاد شود. دفعتاً صدایی از روی سقف به گوش اسکندر رسید که ابتدا پنداشت کشیکچیان برای تجدید توبت از آنجا می گذرند، اما پس از لحظه ای به کند و کوب بسیار آهسته ای تبدیل گردید که اگر فریاد زندانیان مانع نبود، می توانست بخوبی از جزئیات آن آگاه شود. از جای برخاست و به زیر گوشه طاق و محلی که صدا را شنیده بود آمد. گمان او به یقین انجامید و مسلم شد که برای نجات او به سوراخ کردن طاق زندان همت گماشته اند. از صمیم قلب به خدا نالید و با خود نذر کرد که اگر از آن ورطه هلاک خلاصی پذیرد و دست تقدیر نقشه نجات او را بر هم نزند، ده سر گوسفند به خاتقاه اردبیل و یک طاقه شال برای طوق تکیه بابا شهاب الدین بفرستد.

کم کم ریختن خاک آغاز شد و طولی نکشید که برق چشمک ستاره ای از شکاف سوراخ نمایان شده اسکندر را به شورش در آورد. محلولی که شبروان برای شکافتن طاقها به کار می بردند، گچی و خاک را ست می کرد و پس از خیس خوردن برای سوراخ کردن آسان و مهیا می گردید. دریچه به قدر کفایت باز شد و نردبانی چرمین که کمند نامیده می شد با قلابهای آهنین به درون اتاق رسید. اسکندر کمندبازی و بالا رفتن از کمند را خوب می دانست و در جوانی جزو فنون جنگی آموخته بود.

سپاهیانی که برای تصرف قلعه ها و جنگهای قلعه گیری می رفتند این اسباب را جزو لوازم جنگ از جباخانه دریافت می داشتند و هنگام بالا رفتن از برجها و باروها به کار می بردند، به علاوه گرفتن اسیر در میدان جنگ و دستگیری کره های وحشی اسب، در چراگاهها و گرفتن شکار با کمند، استعمال این وسیله را معمول و ضروری ساخته بود.

پای بر پله کمند نهاده سرعت خود را از دریچه بالا کشید و پیش از آنکه دستها به یاری او دراز گردد بر بالای بام رسیده خود را پهلوئی چهار نفر سیاهپوش نگریت. هیچ نگفت و هیچ نشنید و تا هنگامی که سیاهپوتان اسبابهای خود را با کمال خونسردی جمع کرده در چنجه ها نهادند، به صداهایی که از صحن زندان بر می خاست گوش داد.

یکی از مردان دست اسکندر را گرفته از پای گنبدهایی که مانند سرپوش

روی اتاقهای عمارت داروغه واقع شده بود گذشتند و به سلسله‌های متوالی طاق بازار رسیده نزدیک امامزاده شاهزاده حسین، در خرابه‌ای فرود آمدند.

در اینجا مردی که دست اسکندر را گرفته بود سر به گوش او نهاده گفت:

— سرکارخان، به مسگر بازار می‌رویم، شما پشت سر ما را رها نکنید.

این بگفت و از خرابه بیرون آمد، کوچه‌های تنگ و تاریکی را که سوسکهای آوازه‌خوان، سکوت آن را می‌شکستند پیش گرفت.

اسکندر با آنکه سالیان دراز ساکن پایتخت بود هیچ‌گاه از این کوچه‌ها نگذشته، به اوضاع و احوال آن آشنایی نداشت. می‌رفت و در فاصله‌های کم از زیر طاقهایی عبور می‌کرد که تا سطح زمین ارتفاعی مختصر داشت و محض آنکه سواره نتواند از زیر آن بگذرد، تا حد امکان کوتاه ساخته شده بود.

این محله خانه‌های پیشه‌وران و قسمت عقب مانده شهر بود که هنوز ساختمانهای قشنگ و باغهای پرگل و کوچه‌های سنگ‌شده مستقیم، به آنجا راه نیافته بود.

محلاتی که شاه‌طهماسب و دوره آرام و پرآسایش او به شهر افزوده بود سمت دیگر پایتخت، و محل اجتماع بزرگان و کوشکهای خاندان پادشاهی و رجال دولت بود. در انتهای محله مسگران، به کوچه سرپوشیده و سرایشی داخل شدند و دری یکپارچه و کوتاه را که مانند درهای باغ از سنگ بود گشوده پس از طی دالانی به صحن خانه‌ای رسیدند و به اتاقی که روشن بود راهنمایی شدند.

در روشنایی چراغ اسکندر به چهره یاران خود نگریسته هیچ‌کدام را نشناخت، چهار مرد سیاهپوش بودند که سه نفرشان جوان و از سی تا چهل ساله، و مرد چهارم که پیشرو و راهنمای اسکندر بود مردی شصت ساله، میانه‌بالا بود که سینه‌ای پهن و بازوانی ورزیده داشت و پستانهای برجسته‌اش که موهای سیاه و درشت بر آن روییده بود از چاک پیراهن و یقه گشوده‌اش نمایان بود. کاردی زیرشال و قمه‌ای کوتاه زیر بستک بسته، کفشهایی از نمد داشت که بندهای آن روی پاگره خورده بود، چننه بزرگی که به کمر داشت باز کرده به دیوار آویخت و در پای چراغ زیر دست اسکندر بر زمین نشست و گفت:

— برادر خوش‌خبربیک، خدا را شکر می‌کنم که امشب به نجات شما توفیق یافتم، این خدمتی بود که انجام آن را به خان قول داده بودیم و اگر امشب به هر قیمت بود این کار را صورت نمی‌دادیم، دیگر وقت تنگ بود و فردا شب به طور



قطع و یقین جان شما در خطر می افتاد. فعلاً بودن شما در این محله هیچ گونه نگرانی ندارد و تا موقعی که خان از سفر بازگردد، میهمان ما خواهید بود.

ما همه برادران و جان نثاران شما و پسران خوب هستیم و به دولت سرشاه مردان توانایی آن را داریم که میهمان خود را حفظ کنیم. هر فرمان و خواهشی داشته باشید به جان و دل منت می بریم. زندگانی ما فقیرانه است، اما نامردانه نیست! و باید به کرم و جوانمردی خودتان ببخشید.

اسکندر مردی سپاهی، ولی در مدت عمر با این طبقه برخورد نکرده بود. از اصطلاحات و اخلاق و عادات ایشان بی خبر و از صفا و حقیقتشان در تعجب بود. شرحی اظهار شکر و شرمندگی کرده گفت:

— از خداوند خواهانم که زنده بمانم و این جوانمردی و محبت برادران را جبران کنم. فرمودید خان کی می آید؟

— تا چند روز دیگر، هنگامی که شاه بازگشت.

اسکندر بیش از آن چیزی نپرسید و در انتظار آینده و روشن شدن حقیقت حال، در آن خانه پنهان می زیست.

## فصل بیست و سوم

### حق و حساب

صبح روز دیگر داروغه موضوع شکستن زندان و بردن اسکندر را به شاه خبر داد و اسماعیل از آن پیشامد سخت خشمگین و اندوهناک گردید. بیگریگی شهر مأمور یافتن اسکندر شد و جاهایی که احتمال می‌دادند مخفی شده باشد تفتیش و جستجو گردید. جمعی از کسان ابراهیم میرزا و طالب‌بیک که در آن موقع متصدی و سرپرست خانه حوری خانم بودند بارها مورد پرسش و تحقیق قرار گرفته، اما کم‌کم موضوع گریختن او به هرات در شهر شایع گردید و جویندگان او خسته و مأیوس شدند. اسکندر با طبقه لوطیان آشنا شد و از حقیقت پرستی و شجاعت دوستی آنان آگاهی یافت، قواعد و رسومشان را دوست داشت و به پاکدامنی و زبردست‌نوازی آن گروه معتقد گردید. جماعت لوطیان (یا لوتیان) در این موقع تشکیلاتی قوی داشتند و از طرف مقامات دولت و خاندان سلطنت و اعیان و امرا تقویت می‌شدند. این طبقه که بعضی از علایم و آثارشان تا زمان معاصر موجود بود، یکی از طبقات اجتماعی بودند که در دوره‌های بعد از اسلام به نامهایی مانند «عیار» و غیره نامیده می‌شدند. یعقوب لیث ابتدا در این جماعت نشو و نما کرده، به کمک ایشان اساس استقلال خویش را استوار ساخت. اما طبقه لوطیان که ما در اینجا اشاره می‌کنیم جماعتی بودند که مانند بسیاری از تشکیلات کنونی ما، در ابتدای استقلال و وحدت ایران به دست صفویه ایجاد شده، در سایه حکومت آن پادشاهان نشو و نما می‌کردند. در پایتختهای صفویه این جماعت نفوذ کامل داشتند و به واسطه صفات معنوی و خصایل روحی، آثاری در تاریخ گذاشته‌اند که داستان ایشان با سپاهیان افغان قابل ذکر است. هنگامی که دولت صفوی در گلوگاه انقراض، و لشکر افغان

پایتخت ایشان را تسخیر کرده بود ستونی از جنگجویان افغان به قزوین رسیده آنجا را تصرف کردند. ابتدا لوطیان بنای دزدیدن ایشان را نهادند، هر شب جمعی را به قتل می‌رسانیدند تا در نتیجه کار به زد و خورد علنی کشیده از افاغنه بسیاری هلاک و بقیه را به فرار مجبور ساختند و با این واقعه پیشرفت افغان به طرف گیلان متوقف گردید. «سرجان ملکم» مورخ انگلیسی آن را به عنوان لوطی‌بازار قزوین در تاریخ خود یاد کرده است.

این طبقه از حیث اخلاق و عادات مانند طبقه سواران و آزادگان دوره ساسانی بودند و از حیث لباس و صورت نیز با سایر طبقات اختلاف داشتند و با علایم مخصوص خود در شهر شناخته می‌شدند. کلاه نمدی گنبدی ایشان، همان کلاه سواران و آزادگان قبل از اسلام بود که گویی برای افتخار نسل حفظ و نگاهداری می‌نمودند. برای اینکه به طبقه علما شبیه نباشند عمامه نمی‌بستند، و محض آنکه از صنف روحانی ممتاز باشند، ریش خود را می‌تراشیدند، و از جهت آنکه از پیشه‌وران شمرده نشوند، قبایی کوتاه و تا سر زانو اختیار می‌کردند و برای هیبت و وقار مردی، سیل‌های بلند داشتند و چون می‌خواستند در هر جا گرو بگذارند به بزرگی و درشتی سبیل می‌افزودند و با آن قسم یاد می‌کردند. راستگویی از صفات بارز ایشان بود و دروغ‌گویی را خلاف مردانگی و لوطیگری می‌دانستند و معتقد بودند که دروغ‌نامریدیهای دیگر را دنبال خود می‌کشد. هر کس خود را در حمایت ایشان می‌گذاشت و به آنان پناهنده می‌شد، تا توانایی داشتند از حمایت او دست بر نمی‌داشتند. در وطن پرستی به حد کمال بودند، با این تفاوت که وطن را به محله خود محدود می‌کردند و همه چیز محل خود را در حد پرستش دوست می‌داشتند و به آن افتخار می‌کردند. نسبت به زنان و کودکان و پیران بسیار مهربان بودند و در هر مورد رعایت حال ایشان را واجب می‌دانستند، مخصوصاً زن و کودک محل خود را طوری زیر نظر داشتند که اگر کوچکترین سوء ادبی به ایشان می‌شد با حرارت و تعصب شدید به حمایت و دفاع برمی‌خاستند. از معاشرت با پسران سخت اجتناب می‌کردند و از ورود آنان به زورخانه‌ها و مجامع خودشان به سختی ممانعت می‌نمودند.

هریک از معاریف و بزرگان محل ایشان از خانه دور می‌شد و یا فوت می‌کرد و سرپرستی خانواده و فرزندان خود را به یکی از ایشان وامی‌گذاشت، آن مرد با کمال امانت و درستی ایشان را نگاهداری می‌نمود. هرگاه نمک کسی را

می خوردند تا زنده بودند نسبت به او وفاداری و حق شناسی را از یاد نمی بردند و در این صفت از سایر ایرانیان بیش قدم تر و جدی تر بودند. حامی و حافظ تشکیلات ورزش و زورخانه بودند و مراقبت داشتند که ورزشگاه ایشان نامی و مشهور باشد، و از حیث کثرت و ورزشکار و زورمندی جوانان، بر سایر محلات برتری یافته، خلاف پاکی و طهارت در آنجا روی ندهد. شهوترانی را با ورزش مخالف و با لوطیگری منافی می دانستند، بنابراین سعی داشتند که از لغزشهای جوانی محفوظ و در امان مانند و شرط پیش کسوتی و میانداری ورزشگاه آن بود که در مدت عمر، با حرام نزدیکی نکرده باشد.

این طبقه نیز مانند صوفیان به سرنوشت طبیعی خود دچار شده، نیم دایره ازلی و تخلف ناپذیر صعود و نزول را سیر کرده، بعد از آنکه اساس اخلاقی و جهات رشد و کمال ایشان متزلزل گردید، رو به زوال رفته محو و منقرض گردیدند.

در این موقع ماه رمضان نزدیک شد و شاه اسماعیل بعد از سرکشی به گله های اسب و انتخاب کره های سواری به شهر بازگشته مهیای آن شد که از پیشامدهای انقلابی و شورشهای ماه صیام و تحریکاتی که بر ضد او به عمل می آمد جلوگیری کند. مأموری که برای قتل محمد میرزا فرسناده در راه بود و تصمیم داشت که آخرین شاهزاده خاندان خود را که در هرات سمت حکمرانی داشت از میان بردارد. این شاهزاده عباس میرزا بود که خوانین افغانستان و خراسان او را مانند پیشوا و رهبری پذیرفته مطیع امر او بودند. این شاهزاده با آنکه سالهای کودکی و دوره صباوت را طی می کرد برخلاف پدر خود استقلال عقیده و همت بلند داشت و نمی گذاشت اطرافیان و نزدیکان عقیده خود را به او تحمیل کنند و میان مردم و او واسطه و حایل گردند. در اوضاع و احوال مردم شخصاً نظر می کرد و شبها به طور ناشناس در میان طبقات مردم حاضر می شد و به زندگی و عقاید و آرای ایشان دقت و توجه می نمود. در خانقاهها و محل اجتماع درویشان رفت و آمد می کرد و مشکلات مردم فقیر و بینوا را از زبان خودشان جویا می شد و به گفتار بزرگان و مأمورین دولت قناعت نمی کرد. هر وقت از معاشرت با فرزندگان و ندیمان بی غرض خویش فراغت می یافت، جوانان و امیرزادگان را فرمان سواری می داد و به گوی و چوگان مشغول می گردید. عصرها به آهنگرخانه می رفت و با تفنگ سازان و باروت کوبان به مشورت و مصاحبه می پرداخت. شاه اسماعیل از این حسن اشتها و محبوبیت عباس میرزا

نگران شده در صدد قتل او برآمد و پس از مطالعه کامل، چند نفر را به هرات فرستاد و انجام آن کار را به عهده ایشان گذاشت. آن چند نفر نیز پس از مهدی قلی که به طرف شیراز رفته بود به سمت هرات عزیمت کردند و شاه را در انتظار انجام عمل خویش گذاشتند. شاه وارد شهر شد و برای انجام تشریفات ماه رمضان به عمارت عالی قاپو رفت و رؤسای صندوقخانه و خزانه و بیوتات را طلبیده فرمان داد که دفاتر افطاریه‌ها و پولهایی که باید از طرف دولت به شهرها فرستاده شود حاضر سازند. در این ماه نیمی از مردم میهمان نیمی دیگر بودند، و دولت در این کار بر سایرین پیشقدم بود. دفترهایی مفصل و مضبوط بود که در اول رمضان گسوده شده روز عید فطر بسته می‌شد و شامل نام چندین هزار نفر بود که به پنج طبقه تقسیم و سهمیه هر یک زیر نظر رئیس آن طبقه به افراد توزیع می‌گردید. در سرای خزانه و دارالضرب، بارها پول مکوک روی یکدیگر توده شده، که هر یک متعلق به شهر و ولایتی بود، و بیشتر اختصاص به جاهایی داشت که جزو فرمانروایی دولت دیلمیان و شیعه‌خانه قدیم، و شاه طهماسب آنها را قدیم‌التشیع تشخیص داده بود.

اما اسکندر در خانه مردی که فرار او را باعث شده بود، مخفیانه می‌زیست و پریشانی خاطر خود را از لوطی صاحبخانه پنهان می‌داشت. نمی‌دانست کی او را نجات داده و کدام شخص این خطر را از جان او دور و به خودش نزدیک ساخته است، همین قدر می‌دانست که از بزرگان و مقربان شاه است، کسی است که بیش از بیگلربیگی در دولت نفوذ دارد و فرمان او می‌تواند در زندان و رئیس زندان مؤثر واقع گردد. صاحبخانه سحرگاه به زورخانه محل می‌رفت و تا دو ساعت از آفتاب گذشته به کار ورزش و میانداری می‌پرداخت، بعد به خانه آمده صبحانه‌ای کامل صرف می‌کرد و با سایر نوچه‌ها و دست‌پروردگان به شغل و کار روزانه می‌پرداخت. دلالتی میدان مال‌فروشان به او تعلق داشت و هرچه از این راه به دست می‌آورد تا صبح دیگر به مصرف رسانیده دیناری پس‌انداز نمی‌کرد خانواده‌های فقیر محله را به نوبتهای معین سرکشی می‌کرد و از پولهای نقره و مس که در جیب داشت به کودکان سهمی می‌داد. حکومت این محل در بست به او تعلق داشت و پیشنماز و قاضی و کدخدا هیچ‌کدام از حکمیت و فتوای او سرپیچی نمی‌کردند. پیشنماز محل می‌گفت: «اگر بابا شراب نمی‌خورد، اولیاءالله بود، با این حال من حاضرم چهل سال عبادت خود را با یک سال

شرابخوری، او معاوضه کنم.» اگر در راه به زنی مصادف می‌شد که باری به دست برداشته بود از او می‌گرفت و تا در خانه می‌آورد و هنگام خداحفاظی می‌گفت، به شوهرت بگو بابا گفت: «مرد بارش را بر دوش زن نمی‌گذارد!» اسکندر از معاشرت با این لوطی خود را در عالمی دیگر می‌دید و برخلاف سابق که تصور نمی‌کرد بالاتر از طبقه سپاهیان مردمی وجود داشته باشند، به زندگانی پرحشمت و جلال لوطی و صفات عالی آن جماعت، غبطه می‌خورد و هیچ‌گاه باور نمی‌کرد که در شهر مردمی با این صفا و حقیقت وجود داشته باشند. شبی شاه اسماعیل وارد پایتخت شد. اسکندر در زیرزمین خانه بابا تنها نشسته بود که صدای باز شدن در خانه و ورود مردی او را به خارج متوجه ساخت. صدای چکمه‌ای شنیده می‌شد که با آهنگ برهم خوردن شرابه و شب‌بند شمشیر توأم بود. خواست مضطرب و متوحش گردد که تازه‌وارد از پله‌های زیرزمین پایین آمده گفت:

— اسکندربیک سلام.

اسکندر مردی خوش‌اندام را نگریست که جقه‌ای از الماس درشت پیش عمامه زرافشان زده، پرتاوسی مینا که علامت مصاحبت با شخص شاه بود بر گوشه دستار داشت، خیره خیره به سراپای مرد نگریسته، ناگهان گفت:

— آه عبدالله بیک.

مرد پیش آمده اسکندر را در بر گرفت و در حالی که اشک به صورتش می‌ریخت روی اسکندر را بوسه داد. پای چراغ کم‌نور زیرزمین چهار زانو نشست و پس از پاک کردن چشم گفت:

— آقای من، چقدر باید شرمنده باشم که نتوانستم هنگام ورود، تو را از چنگ این نصرانی‌زاده نجات بخشم. حال هم تا ابد ممنون این جوانمرد هستم که حیات خود را برای نجات تو و محبت به من، در خطر انداخت و تو را از گلوگاه مرگ بیرون کشید. اینک شاه از شنیدن فرار تو خشمگین است و داروغه را معزول کرده، دیگری را به آن کار گماشته است و کارکنان بی‌گلبیگی شهر در جستجوی تو هستند، اما خدا را شکر که از این مهلکه نجات یافتی و فعلاً در جایی امن و محفوظ به سر می‌بری، من ساعتی پیش به همراه شاه از سفر بازگشتم و برای دیدار تو به اینجا شتافتم، حال بگذار همین که از یافتن تو مأیوس شدند به هر وسیله شده از پایتخت به خارج خواهی رفت و در محلی که مورد اطمینان و

آسایش توست به فراغت و آزادی خواهی رسد؛ فقط سختی نو همین چند روز است.

— آری برادر، من جان خود را چندان ارزش نمی‌دهم و از اینکه به دست این دیوانه گرفتار و از زندگی محروم شوم نگران نیستم، اما دستگیری من برای تو دردسر و خطر خواهد داشت و به طور قطع و یقین شاد به تو بدگمان خواهد گردید، بنابراین شایسته نیست که دیگر نزد من بیایی، مبادا خدای نخواستنه از آمد و رفت تو به اینجا بدخواهی باخبر گردد و زحمتی ایجاد شود. من در اینجا آسوده‌ام و این دوستان جدید همه‌گونه راحت و آرامش مرا فراهم ساخته‌اند. احتیاج به آمدن شما نیست، زیرا ممکن است آمد و رفت شما را در نظر بگیرند و باعث خطر برای هردومان فراهم شود.

— اینک من تو را بدرود می‌کنم و می‌روم. چند شب دیگر ماه رمضان است و مردم تا صبح به رفت و آمد می‌باشند. به علاوه شاه روزها در خواب است و کمتر سوار می‌شود، بنابراین آمدن من به نزد تو مانعی نخواهد داشت.

اسکندر راجع به اسب خود از عبدالله پرسش کرد، عبدالله گفت:

— مطمئن باش، اسب تو را همان روز ورود به سرطویله خاص تحویل داده برای پذیرایی و نگاهداری آن سفارش کرده‌ام. اینک یقین دارم که حال و روزش از خودت بهتر است.

اسکندر رو به عبدالله کرده گفت:

— برادر، تو از خانه ابراهیم میرزا و اوضاع حوری می‌توانی خبری برای من بیاوری؟ تمام آشفتگی خیال من از این رهگذر است و نمی‌دانم به چه وسیله خوری به او برسانم و اطلاعی از او به دست آورم؟!

اما مهدی‌قلی که مأمور بود به شیراز برود، بدون اطلاع نیم‌شب از قزوین بیرون رفت و احکام شاه اسماعیل را مخفی نگاه داشت. این مرد خانزاده‌ای اصیل و دارای فطرتی پاک بود. خاندان شیخ‌صفی را از روی صدق نیت دوست می‌داشت و اذیت ایشان را خلاف دین و کیش می‌دانست. بنابراین از مأموریت جدید خود که حکومت بر قسمت بزرگی از کشور قزلباش بود ناراضی و دلشنگ بود، می‌رفت و فکر می‌کرد و از رفتن پشیمان بود.

از یک طرف باید شاهزاده‌ای بیگناه و سیدی که آقا زاده و مرشدزاده اوست

بکشد و این در مذهب او بزرگترین جرایم بود، اگر هم ترمذ می‌کرد نسبت به مولی و مرشد خود ترمذ کرده، به علاوه جان و هستی خود را طعمه فنا و مرگ می‌ساخت. در تمام راه با خود در این خیال بود که عاقبت این مأموریت چه خواهد شد و چگونه از این دام خطر رهایی خواهد یافت. چند روز از راه را با این تصمیم طی کرد که «این کار را نخواهم کرد و از شیراز به طرف بنادر گریخته، از آنجا به هندوستان خواهم رفت و این خیانت را مرتکب نخواهم شد»، بعد می‌دید این هم ممکن نیست، زیرا خاندان او مستأصل می‌شوند و ایل و اقربای او به قتل و پریشانی سپرده خواهند شد. با این تردید وارد شیراز شد و ابدأ از قصد خود اثری آشکار نساخت. نیمه رمضان رسیده بود و مردم به انجام فرایض و سنن آن ماه مشغول بودند. عاقبت دید سکوت نتیجه ندارد و باید تصمیم و عزم خود را به هر صورت آشکار سازد. پس از چند روز به دیدن شاهزاده محمد میرزا رفت و او را بعد از افطار در پیرونی عمارت معروف به دولتخانه ملاقات نمود. شاهزاده مردی آرام و مهربان بود و با زیردستان با ملایمت و محبت رفتار می‌کرد؛ از دیدن مهدی‌قلی اظهار خرسندی کرده او را نزدیک خود نشانید و از اوضاع پایتخت جویا شد. مهدی‌قلی گفت:

— نواب والا خود از جزئیات باخبرند، و احتیاج به اطلاعات ناقص خانه‌زاد ندارند. بنده چه عرض کنم، اساس دولت پاشیده و درهم است و هیچ‌کس خود را مسئول درستکاری و صحت عمل نمی‌داند. عالی‌قاپو که نظم و نسق آن پست قسطنطنیه را به لرزه در آورده بود و پسران عثمان سرمشق جهاننداری و رعیت‌پروری را از آنجا می‌گرفتند، اکنون مانند کلاف شوریده است و احدی از اصول و قواعد آن سر در نمی‌آورد. مردم شاکی و ناراحت شده‌اند و هیچ‌کس اعتقاد و اعتمادی به دولت و اعضای آن ندارد. مرشد کامل هم که راه و رسم پدران نامدار خویش را پشت سر نهاده، به آزار افراد بیگناه و ریختن خون ناحق پرداخته است. نمی‌دانم این چه پیشامد و سرنوشت شومی بود که برای کشور قزلباش پیشامد کرد، خدا عاقبت آن را به خیر کند.

شاهزاده از این بی‌پروایی و حقیقت‌گویی مهدی‌قلی مشکوک شده سر به زیر انداخت و پس از مدتی در جواب خان گفت:

— البته امر امر مرشد کامل بهادر خان است و ایشان هرچه بکنند و بفرمایند مقبول و مطاع خواهد بود. هرگز ما بندگان را نرسیده است که به اعمال شایسته و



دستورات مقدس ایشان خزده گیریم و میل و رضای ایشان را عین صلاح و صواب ندانیم.

مهدی قلی دریافت که محمد میرزا از ترس جان خود به ظاهر سازی و تملق پرداخته نسبت به او مظنون است. کم کم رشته سخن را کوتاه کرده برای فردا صبح تقاضای ملاقات محرمانه کرد و از جای برخاسته شاهزاده را بدرود گفت. بامداد فردا که کوچه‌ها و محلات شهر در سکوتی روشن بود و مردم از بیداری شیهای رمضان خسته و در خواب بودند به اتفاق دو نفر ترکمان که از قزوین آورده بود به دولتخانه رفت و در عمارات بیرونی شاهزاده را تنها یافت. سواران ترکمان را بیرون در نشانیده خود با محمد میرزا خلوت کرد. ابتدا شرحی مفصل از خرابی اوضاع و ظهور شورشها و عدم رضایت عمومی از دولت اسماعیل بیان کرده در پایان مأموریت خود را اظهار و دستخط شاه را بوسیده بر سر نهاد و به محمد میرزا تسلیم کرد. دستهای شاهزاده که خود مختصر رعشهای داشت از گرفتن مکتوب به لرزه در آمد و فرمان را نزدیک چشمان برده به خواندن آن مشغول شد. دید شاه اسماعیل با خط خود نوشته است:

مقرب الحضرت مهدی قلی خان مأمور است که به شیراز رفته رشته حیات نواب کامکار برادر مهربان ارجمند شاهزاده محمد میرزا را قطع نماید. برادر محترم، باید این حکم را به عین قبول نگریسته، در مقابل مشیت یزدانی و تقدیر آسمانی سر تسلیم و اطاعت فرود آورد و خلاف امر مرشد کامل را روا ندارد.

چند دقیقه با دستهای لرزان در حال بهت بود و همین که به خود آمد بنای تضرع را نهاده گفت:

— خان، من چه خطایی کرده‌ام و کدام گناهی را مرتکب شده‌ام؟ جز آنکه همواره از بدو جلوس شهریار کامکار سر تسلیم و عبودیت در برابر ایشان فرود آورده هرچه دستور داده‌اند به جان و دل پذیرفته قدمی بی میل و رضای ایشان برنداشته‌ام، چرا حکم قتل مرا داده است!

می‌گفت و از پا تا به سر غرق در وحشت و اضطراب بود، دهانش خشک شد، جملات اخیر را بزحمت و سختی به پایان رسانید. مهدی قلی از تماشای هیبت و رخسار شاهزاده به لرزه در آمد و بالحنی حاکی از کمال تأثر و اتزجار گفت:

— سرکار نواب معظم، چاکر را می‌شناسید و به اعمال و عقاید من کمال بصیرت را دارید. به روح مقدس شیخ صفی و به نمک خاقان جنت‌مکان قسم است، اگر چاکر آرزومند و خواهان این حکومت و مأموریت بودم. او خودش این کار را بر من تحمیل کرد، حال هم اگر می‌دانید با کشتن من جان شما محفوظ خواهد ماند و این خطر از پیش راه شما دور خواهد شد، بگویید تا الساعه با این خنجر خود را هلاک سازم. خداوند متعال شاهد و گواه است که من در این مسافرت چه کشیده‌ام؛ او می‌داند که مرا در این کار ذره‌ای تقصیر نیست، اگر چاکر نمی‌پذیرفتم دیگری روانه می‌شد و ساعتی تأخیر نمی‌افتاد. محمد میرزا مانند کسی که در حال جذب و اغما باشد از خود بیرون، و گویی با عالم دیگر در مشاوره بود، دفعتاً سربرداشته گفت:

— من در قبضه اختیار و تحت حکم شما هستم. هر وقت امر کنید، برای کشته شدن آماده شوم. فعلاً به اندرون می‌روم تا مادر میرزا را از واقعه آگاه کرده، به انجام وصیت پردازم.

برخاست و در حالی که فرمان را در مشت پیچیده بود پرده دالان عمارت خاص را بلند کرده به اندرونی رفت و خانواده خود را از آن سرنوشت تلخ آگاه ساخت. مهدی‌قلی چند نفر تفنگچی و مرد مسلح را نگهبان و مراقب عمارت شاهزاده کرده سیرد که از ورود و خروج اشخاص جلوگیری کنند و درهای دولتخانه را زیر نظر گیرند. طولی نکشید که این خبر در شهر شایع و خرد و بزرگ از آن داستان غم‌انگیز آگاه شدند. کم‌کم صدای گریه و زاری از عمارت محمد میرزا بلند شد و زنان و کودکان دور شاهزاده حلقه زده، سرپرست خود را که ساعتی دیگر به او دسترسی نداشتند، می‌نگریستند، می‌نگریستند و می‌گریستند و خود میرزا مانند مجسمه‌های قبرستان در میان ایشان ایستاده مبهوت و حیران به عاقبت تاریک فرزندان بی‌کس خود می‌اندیشید.

کودکان خردسال که از کشته و کشته‌شدن جز نام نشنیده بودند، به همراهی مادران خود به گریه درآمدند و آن خانه را که ساعتی قبل کانونی از آرامش و امید بود به ماتمکده‌ای تبدیل کردند. آن روز هجدهم ماه رمضان بود و افراد این خاندان از زن و مرد روزه‌دار بودند. هر لحظه صدای گریه و شیون زیادتر می‌شد و مردم خانه‌های مجاور را از خواب برانگیخته، از ماجرا مستحضر می‌ساخت. مهدی‌قلی در اطراف باغچه بیرونی قدم می‌زد و تفنگچیان او پشت درهای

لحمارات به پاسبانی مشغول بودند. ده نفر قورچی در اصطبل شاهزاده مراقب بودند که کسی اسب زین نکند و وسیله فراری موجود نگردد. در این حال سیاهی از خدمتگزاران حرمسرا پرده در پیرونی را بالا زده با پلکهای اشک‌آلود پیش آمد و در مقابل مهدی‌قلی ایستاده پس از تعظیمی گفت:

— سرکار خان، خانم می‌خواهند با شما چند کلمه صحبت کنند و خواهش دارند که به مهمانخانه اندرونی نشریف بیاورید.

مهدی‌قلی دست بر چشم نهاده، به همراه سیاه داخل اندرون شد و در پشت پرده‌ای که اتاق پذیرایی را به دو قسمت کرده بود ایستاده سلام کرد، صدایی جوان از پشت پرده برخاست که با لرزشی تأثرآور گفت:

— سرکار خان، بفرمایید بنشینید.

مهدی‌قلی گفت:

— من در پیشگاه حضرت علیه حق جلوس ندارم، خواهش می‌کنم فرمایشی دارید بفرمایید.

— سرکار خان، من روز قیامت در مقابل پیغمبر دامن تو را خواهم گرفت! چگونه راضی می‌شوی که خون یک نفر اجاق‌زاده بیگناه را بریزی! مگر ما ذریه رسول نیستیم! کسی با یهودی این معامله را نمی‌کند. ساعتی دیگر من با این خانواده ماتم‌زده بی‌پرستار چه کنم؟ مگر تو فرزند و کس و کار نداری؟ یک نفر صوفی‌زاده بی‌آزار را که قدمی برخلاف هیچ‌کس برنداشته است به چه جرم شب نوزدهم رمضان با زبان روزه به خاک و خون بتشانی و تن بی‌سر او را برای خانواده‌اش بگذاری و بروی!

این بگفت و زارزار به گریه در آمد. مهدی‌قلی از سخنان مهدعلیا مادر شاه‌عباس کبیر به لرزه در آمد، چشمانش پر از اشک شده گفت:

— بی‌بی جان، خانم معظم، ذات خدا و روح شیخ‌صفی شاهد و گواه است که مرا در این مأموریت اختیار و میلی نبوده اجباراً به آن تن در داده‌ام. حال شما می‌گویید چه کنم؟ خودم می‌توانم به هندوستان بگریزم، ولی ایل و خانواده و بستگان خود را که در چنگ شاه‌اسماعیل هستند چگونه نجات بدهم؟ منتها خدمتی که می‌توانم بکنم این است که امشب را هم دست نگاه داشته صبر کنم، شاید شما فکری به نظرتان برسد؛ بنده که عقلم از انتخاب راه نجات نواب، قاصر است. اگر می‌دانید که با مردن من جان نواب سالم می‌ماند، الساعه جان خود را

تسلیم کنم، ولی همه طایفه من از بین می‌روند و دیگری می‌آید و این کار را انجام می‌دهد. یک نفر ترکمان سنی داوطلب این امر شده، از راه می‌رسد و ساعتی توقف نمی‌تواند. در این صورت خودتان بفرمایید چه باید کرد فعلاً من تا فردا دست نگاه می‌دارم، در صورتی که می‌دانم با این تأخیر جان خود را در خطر می‌اندازم.

این بگفت و رخصت طلبیده خواست بیرون برود، خانم صدا کرد:

— خان ممکن است یک سؤال بکنم و جوانمردانه به من جواب بگویید؟

مهدی قلی بازگشته گفت:

— البته، اگر مقدور باشد جواب می‌دهم.

— می‌خواهم بدانم این نصرانی زاده کسی را هم برای هرات فرستاده یا نه؟ من

می‌دانم او دست از فنای عباس میرزا نخواهد کشید. من چگونه با داغ شوهر و فرزند زنده بمانم؟

مهدی قلی فکری کرده گفت:

— البته نظر نواب مستطاب علیه صائب است، مسلماً شاه از این اندیشه خالی

نیست، لیکن من که در پایتخت بودم این مذاکره را نشنیدم. یقین بدانید اگر مأموری رفته است بسیار محرمانه و در خفا انجام گرفته، جز خودش دبگری به آن راز دسترسی نداشته است.

پس از این صحبت، بیرون آمده مأمورین اطراف خانه و درهای اندرونی و

بیرونی را ملاقات کرده، سفارش کرد که تا فردا مراقب و بیدار باشند و هر کس

خواست از آنجا بیرون برود شناخته گردد. تا صبح بیستم رمضان قتل

محمد میرزا به تأخیر افتاد و از این راه منتهی بر سر افراد آن خانواده نهاد؛ چه

می‌توانستند بکنند؟! شبها و روزها به دعا و نذر و نیاز و ختم و مناجات گذشت.

متوسل به ارواح انبیا و اولیا، عجز و زاری به درگاه خدا، جز این کار راهی

نداشتند. محمد میرزا قسمتی از اموال خود را جدا کرده به اطرافیان و

خدمتگزاران بخشید، وصیت کرد تن بی‌سر او را در جوار قبر خواجه حافظ دفن

کنند. محمد میرزا از سرنوشت فرزند خود عباس میرزا بی‌مناک بود و نمی‌دانست

برادرش برای نابودی او چه فکر و نقشه‌ای در پیش گرفته است.

در آن دو شب و روز خواب به چشم هیچ‌کس از افراد آن خانواده نیامد و

رو به رو خواهد شد. خبر مأموریت مهدی قلی خان در تمام شهر شیراز شایع شد و مردم را در تأثر و حزنی شدید فرو برد. همه کس این شاهزاده را مظهر لطف و محبت می دانست و در تمام مدت مأموریت او در شیراز خاطری از او نرنجیده بود. در انجام حوایج مردم تا حد توانایی کوشش می کرد و نمی گذاشت احدی مورد آزار و تعدی زورمندان قرار گیرد. شخصاً به مرافعه های کوچک رسیدگی می کرد و تا ممکن بود از حدود ادب و ملایمت خارج نمی شد، به این لحاظ مردم او را مانند پدری دوست می داشتند و پس از شنیدن خبر قتل او متأسف و خشمناک گردیدند. شب بیستم مهدی قلی خوابی هولناک دید و صبح آن را برای خوانین ذوالقدر بیان کرد. خواب دیده بود که به صورت سگی در آمده، در بیابانی گرم، بی آب و علف به هر طرف می دود. این خواب او را آشفته و نگران کرده پیش از آنچه بود متأثر و متوحش ساخت، نزدیک بود از تصمیم خود منصرف گردد و به آینده تاریک و هولناک تسلیم شود، اما باز حب نفس و عشق به ریاست او را به پایداری و اجرای فرمان تشویق کرد. روز بیستم خلاف معمول ماه روزه، از صبح شهر شیراز پر از ولوله و سر و صدا بود. امروز روزی است که باید کار شاهزاده محمد میرزا فرمانفرمای فارس پکره گردد و سر بریده او به اتفاق دو نفر مأمور مخصوص به پایتخت روانه شود.

صبح مهدی قلی با چند نفر غلام برای ختم کار به دولتخانه که در مرکز شهر و از بناهای شاه طهماسب بود روانه گردید. در جلوی عمارت محمد میرزا، تعداد زیادی الاغ و قاطر ایستاده دید که با پالانهای پرنقش و نگار و تشکجه های ابریشمین و سرافسارهای رنگارنگ در دست جلوداران نگاه داشته شده اند. با تعجب و شتاب وارد شده در تالار بزرگ جمعی بسیار از سادات و علما و شیوخ شهر را مشاهده کرد که از ورود خان برپای خاسته او را در صدر مجلس جای دادند. پس از شرحی تمجید و تشکر از نجابت و مسلمانی و اصل زادگی خان گفتند:

— سرکار جلالتمدار، مردم بسیار متأسف و متعجب اند که این قتل فجیع و مبرغضی و حشیانه به عهده شخصی مانند شما واگذار شده است، خصوصاً در این گونه شبها که جز ابن ملجم، هیچ کافری به قتل سیدی بی آزار و بیگناه اقدام نمی کند، بنابراین اگر امر مرشد کامل باید اجرا شود و این صوفی زاده پاکدامن کشته گردد، بهتر آن است که سرکارخان در این دو سه شب احیا دست به خون

اولاد پیغمبر و دودمان مراد نیالایند، تا شبهای قدر بگذرد و این خوتریزی ظالمانه در ایام متبرکه واقع نگردد؛ در این صورت هم خان عالی‌شان، نزد خدا و پیغمبر روسفید خواهند بود و هم ما را از این مهلت و موافقت متشکر و ممنون ساخته‌اند.

مهدی‌قلی شرحی دایر به اجبار و اکراه خود در این مأموریت بیان کرده گفت: — آقایان سادات و علما، شما از سختگیری و شدت شاه باخبرید و می‌دانید که من برای هر ساعت تأخیر که در اجرای این فرمان می‌کنم تا چه اندازه مورد سخط و عقوبت واقع خواهم شد، اما چون نمی‌توانم خواهش آقایان اهل شهر را رد کنم، ناچار این پیشامد را باداباد گفته، تا روز بیست و چهارم هم قتل ایشان را به تأخیر می‌اندازم. چه کنم! رد تقاضای سادات عظام و علمای علام از عهده من خارج است و اگر جان خود را هم بر سر این شفاعت بگذارم، جز قبول آن چاره و تکلیفی ندارم.

قریاد اهل مسجد به دعا و ثنای خان بلند شد و قول دادند که برای سلامتی او دعا کرده، زیادتی جاه و جلال او را از خدا بخواهند. فوراً بشارت آن مهلت به خانواده نواب رسید و دلهای متزلزل و شوریده ایشان را آرامشی بخشید. جماعت از دولتخانه بیرون رفتند و مهدی‌قلی را در این اندیشه گذاشتند: که اگر خبر تأخیر به شاه‌اسماعیل رسید و مأموری دیگر برای انجام این مقصود فرستاد، کار به کجا خواهد کشید. اما شاه هم در شبهای رمضان سرگرم دلجویی مردم و آرام کردن طبقات مختلف بود و بعضی از شبها با لباس محرمانه بیرون می‌رفت و به مجالس روحانیون و علما که به مخالفت او قیام کرده بودند سرکشی می‌کرد و در ضمن به مجالس تفریحات ملی ماه رمضان حاضر می‌شد. یک شب به اتفاق بیگلربیگی با لباس مبدل برای گردش شهر بیرون رفتند و پس از سرکشی به خانقاههای صوفیه، به تکیه دولت آمده و در آنجا به گردش و تماشا مشغول شدند. جز چند تن پاسبان و خدمتگزار دولت، احدی در آنجا نبود و گاه‌گاه پیرزنی دیده می‌شد که با قد خمیده می‌آمد و شمع کوچک و لاغر خود را در زیر طوق شاه‌حیدر که با زنگهای کوچک حیدری و سپر و تبرزین شاه‌اسماعیل زینت شده بود روشن می‌کرد و گوشه شلوار سیاه طوق را بوسیده به چشمان نمناک خود می‌مالید. شاه آهسته به درویش رفیق خود (بیگلربیگی) گفت:

— صوفی امشب تکیه دولت چرا خالی است؟

— درویش این نشانه خشم و غضب مردم است و گرنه در تکیه‌های دیگر جای سوزن نیست. نمی‌بینید احدی از مردم شهری در اینجا دیده نمی‌شود، در زمان شاه جنت‌مکان شاه‌طهماسب، هر شب رمضان در این تکیه هشتاد من ته شمع جارو می‌کردند.

شاه در خشم شده، سکوت کرد و پس از تأملی گفت:

— خوب حالا کجا برویم؟

— اگر مایلید به زورخانه‌ها سری بزنیم بد نیست. چون که چهار پهلوان کشتی‌گیر معروف از ولایات آمده‌اند و زورخانه‌ها را برای ایشان گلریزان کرده‌اند.

شاه تأملی کرده گفت:

— نه، آنجا ممکن است شناخته شویم، به گردش تکیه‌ها و سردم‌ها می‌رویم. به راه افتاده به بازار رسیدند و در حالتی که صدای پای ایشان زیر طاقهای نیمه‌روشن منعکس می‌گردید به تکیه جوانشیر رسیدند. در این تکیه دو طوق بزرگ نامی وجود داشت که سر تا پای آن با شمعدانهای نقره روشن بود. معروف بود که یکی از این طوقها را شاه‌حیدر پدر شاه‌اسماعیل مؤسس سلطنت صفویه به تکیه اردبیل بخشیده و شاه‌طهماسب به پایتخت آورده، صدر و پیشوای طوقهای قزوین کرده است. این طوقها علمی بسیار بلند بود که تیغه شمشیرمانندی بر سر داشت و شلواری سیاه تا پای بر آن پوشانیده بودند، به گلوی هر طوق یکی از علمهای رسمی دولت قزلباش، با علامت «نصر من الله» آویخته بود که بایستی از جنگ بازگشته پس از طواف مرقد اردبیل با رسوم و مقررات مخصوص به آن طوق نصب شده باشد. پای هر طوقی غرفه‌هایی بود که در دیوار آن از تابلوهای نقاشی و پرده‌های مخمل مصور و چهلچراغ‌ها زینت شده، بالای آن را از پوستهای حیوانات درنده و سیر و شمشیر و زره و خود و سایر اسلحه‌های قهرمانی آراسته بودند. چیزی که این غرفه‌ها را تماشایی ساخته پرده‌های نقاشی بزرگی بود که میدان جنگ شاه‌اسماعیل بزرگ را نشان می‌داد. سرهای کشتگان دشمن مانند تلی در جلوی خیمه شاه روی هم ریخته، بعضی از آنها به صورت دیو و شیطان و اجنه و خرس و خوک نقاشی شده بود. این غرفه‌ها سردم نامیده می‌شد و تشکیل آن را لوطیان محل برعهده داشتند.

شیرینی و شربت این پاطوقها یا سردمها را زنان مالدار محله، و شمع و چراغ را مردان ثروتمند می دادند. فرش و اثاثیه و تابلو و پرده، از خانهٔ تجار و اعیان، و اسلحه‌ها به توسط سرداران و سپاهیان فرستاده می‌شد و روی هم رفته هر پاطوق نمایشگاهی را به نظر می‌آورد که عالی‌ترین و نفیس‌ترین چیزهای دیدنی در آن جمع‌آوری شده بود.

در این سردمها تفریحاتی انجام می‌گرفت که برای سرگرمی شبهای بیدار لازم بود و در ضمن آن فوایدی برای رشد و هدایت و ترقی فکری طبقات متوسط دربرداشت. داستانهای قهرمانان ملی، قصاید عالی و شیرین، غزلیات گوناگون، پندها و موعظه‌های مفید در این مجامع گفته می‌شد و از همه مفیدتر مناظرات ادبی و مشاعره‌ها و سخنوریهای جالب توجه بود که با مقرراتی مخصوص به این مکان تا آخر رمضان امتداد داشت. اکثر شبها اهل یک سردم به تکیه و سردم محلهٔ دیگر دعوت می‌شدند و گویندگان آن دو سردم با یکدیگر مناظره‌هایی آغاز می‌کردند که انواع تفننهای ادبی در آن انجام می‌گرفت، و اهل محل در آنجا ازدحام کرده به آن مناظره‌ها گوش می‌دادند و هر گوینده‌ای که طرف خود را از قصیده و غزل مغلوب می‌کرد طاقه شالی می‌گرفت.

شاه پس از گردش تکیه‌ها به مسجد جامع رفت و با رفیق خود به تماشای آنجا مشغول شد. نور ضعیف قندیلهایی که به ستونها آویخته بود با تاریکی غلیظ هوا مخلوط می‌شد و حالتی که برای عبادت و مراقبه مناسب بود ایجاد می‌گردید. خوانندگان معروف با نواهای عالی و گوشنواز بالای گلدسته‌ها و مناره‌ها به خواندن اشعار و مناجات‌نامه مشغول بودند و نغمه‌های ایشان در فضای آرام و خاموش شهر آهسته آهسته محو می‌گردید.

هر جا که دری بود به شب در بندند      الا در دوست راه، که شب باز کنند

بیگلربیگی به شاه گفت:

— درویش، بیایید به تماشای سیره‌وردی برویم، ظاهراً در شبستان سفره می‌دهند.

برخاسته از پلهٔ شبستان پایین آمدند و در میان جمعیت فقرا و بینوایان که در آنجا صرف شام می‌کردند. سفره‌ای در سرتاسر شبستان گسترده بود که آن را دستار خوان می‌گفتند و انواع قابهای غذای پخته در میان آن دیده می‌شد. این



سفره را بزرگان و ثروتمندان هر محل می‌چیدند و هر چند شب متعلق به خانواده‌ای بود که از صد تا پانصد قاب خوراک به آنجا می‌فرستاد و تا هنگام سحر خود و کسان صاحب سفره به خدمت فقرا و سیر کردن گرسنگان در شبستان مشغول بودند. واردین به ردیف، از یک در وارد شده پس از صرف غذا از در دیگر بیرون می‌رفتند.

صاحب سفره رو به شاه کرده گفت:

— درویش بفرمایید شام میل کنید.

شاه و بیگلربیگی لقمه‌ای برای تبرک خوردند و قل‌هوالله خوانده برخاستند و از در بیرون رفته دست شسته از مسجد خارج گردیدند.

شاه تفریح‌کنان می‌رفت و آهسته آهسته با درویش رفیق خود سخن می‌گفت. بیگلربیگی از او پرسید:

— درویش، به گردش و حوزه‌های علمی نمی‌رویم؟

— نه، این کار مصلحت نیست و ممکن است شناخته شویم. دیگر آنکه علما و ائمه جماعت اثناعشری افطاریه ما را قبول نکرده، پس فرستاده مال ما را غیر مشروع وصف کرده‌اند، ما نیز دیدار آنان را غیر معروف تلقی می‌کنیم. حق آنها شرعی است، حق ما عرفی!

— درویش، آنها به این نظر افطاریه شما را پذیرفتند که می‌گویند پولهای خزانه با مال تمقا مخلوط است و مصرف آن برای اهل علم شایسته نیست و گرنه ربطی به شخص شاه ندارد.

— مگر در زمان پدرم تمقا نبود؟ چرا آن روز قبول می‌کردند؟

— شاه فقید اولاً کلیه مالیاتهایی که به میخانه‌ها و قمارخانه‌ها بسته بود ملغی و رقمی بزرگ از درآمد دیوان را که از آن راه وصول می‌شد حذف کرد، دیگر آنکه پولهای افطاری و حق حکما و مدرسان و مؤلفان و فقها و ائمه جماعت را از محلی جداگانه کارسازی می‌کرد.

شاه سری جنبانده گفت:

— من می‌دانم این مردم نظرشان به کجا و کیست و تا آنها در کشور قزلباش هستند من نمی‌توانم با خیال فارغ سلطنت کنم. اگر خدای خواست به این سر و صداها خاتمه می‌دهم و باغ دولت شاه شجاع را از این خس و خاره‌های هرزه و طودرو پاک و مصفا می‌سازم.

بیگلربیگی تعقیب این سخن را صلاح ندیده گفت:  
 - درویش، از شب خیلی گذشته و سحرگاه نزدیک است، اگر صلاح می‌دانید  
 بازگردیم؟  
 شاه موافقت کرده بازگشت و راه فرح‌آباد را پیش گرفتند.

\*

اما اسکندر در خانه محله مسگر بازار پنهان می‌زیست و عبدالله‌خان می‌توانست  
 به واسطه آنها بودن شاه به ملاقات او برود.  
 شب بیست و سوم رمضان که شاه به گردش محلات رفته بود عبدالله‌خان تا  
 نزدیک سحر به نزد اسکندر ماند و شرح زندگانی خود را از روزی که قلعه قهقهه  
 را ترک کرده بود بیان نموده گفت:  
 - شاه همان طور که به من قول داد، پس از رسیدن به مقام سلطنت و ورود به  
 پایتخت، جلوداری خود را به من محول کرد و مرا به لقب و کمر شمشیر مفتخر  
 ساخت، اما اینک خود را خوشبخت می‌بینم که توانستم در این موقع خطیر به  
 ادای وظیفه بزرگی که به عهده من بود توفیق یابم و تو را از چنگال عقوبت این  
 خونخوار خلاصی بخشم.  
 اسکندر گفت:

- عبدالله‌خان من به مرگ و کشته شدن اهمیتی نمی‌دهم و روزی که شمشیر  
 جانبازی را به کمر بسته‌ام حب نفس و عشق به حیات را وداع گفته‌ام؛ چیزی که  
 مرا خسته کرده آن است که دائماً بایستی گریزان و پنهان باشم، وقتی کتاب  
 زندگانی خود را مرور می‌کنم هیچ نقطه سیاه و خبط و خطایی در آن نمی‌بینم، با  
 این حال نمی‌دانم چرا بایستی مانند دزدان و جنایتکاران دائم در حبس و فرار  
 باشم. راستی زندگانی من در این گوشه شهر قدری از مرگ هم تلختر است! چه  
 خوب بود اگر برای نجات من از این وضعیت فکری می‌کردی.

- برادر این چه حرفی است می‌زنی؟ هنوز کسان داروغه در پی یافتن تو  
 هستند و دروازه‌ها را سپرده‌اند که اگر عبور کنی دستگیرت سازند. با این حال  
 چگونه صلاح است که از اینجا خارج شوی؟

- برادر، من در شهر اسیری بیش نیستم، اما اگر پای من به رکاب رسید به تو  
 قول می‌دهم که تمام سپاهیان اطرافیان اسماعیل را با یک حمله از دور خود

پراکنده سازم، با این شرط، که سوگلی همراه من باشد و یقین داشته باشم که در نیمه راه دستگیر نخواهم شد.

عبدالله خان گفت:

— سوگلی در طویله شاهی پیش اسبان خودم بسته است و تاکنون از او نگاهداری شده، اما بی صبری شما در این مورد اشتباه محض است. باید بیش از این، سخت جانی و بردباری نشان دهید. صوفی کامل باید مظهر توکل و تسلیم باشد و از بلیاتی که روزگار، پیش پای او ایجاد می کند نترسد. تو صوفی و صوفی زاده هستی و می دانی:

اگر زکوه فرو غلتد، آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ، برخیزد

اسکندر هیچ نمی گفت، اما دانه اشکی که در گوشه چشمانش جمع شده بود شدت تأثر او را نشان می داد. سر برداشته گفت:

— خان، آیا ممکن است خبری از خانواده ابراهیم میرزا برای من تحصیل کنید؟  
— این کار آسانی است، اما صلاح نیست که از بودن شما در شهر به ایشان خبری داده شود چه بزودی خدمت آن خاتمه خبر یافته، به خارج انتشار می دهند و داروغه که به واسطه فرار شما معزول شده است، به جستجو می افتد و اسباب زحمت فراهم می گردد؛ اما من همین فردا از حوری خانم و مادرت تحصیل خبر می کنم و نتیجه آن را به تو می گویم. تو تا آخر ماه رمضان اینجا بمان و در اندیشه بیرون رفتن مباش تا قدری داروغه گری و شاه از خیال تو منصرف شوند و از دستگیری تو ناامید گردند؛ آن وقت ممکن است به کمک لوطیان و راههای مخفی که در دسترس ایشان است نیمی از شهر خارج گردی. از این محله به همه جای شهر راههای زیرزمینی وجود دارد که در مواقع لزوم می توان به دستگیری عیاران و شروان از آنجا گذشت و به خارج راه یافت.

اسکندر باز هم برای تحصیل خبر از حوری خانم، تأکید کرد و عبدالله اطمینان داد که بزودی او را از وضعیت ایشان آگاه سازد. کم کم نزدیک سحر شده بود و صدای مناجات شب خیزان از گلدسته ها و خانه ها به گوش می رسید.

عبدالله برخاسته اسکندر را وداع کرد و به طرف عمارت فرح آباد که منزل او بود روان گردید. در راه به مردمی برمی خورد که با فانوسهای کوچک و بزرگ از مسجد و حمام بازگشته، به خانه می رفتند، اما آنچه در شیراز می گذشت:

صبح بیست و چهارم آغاز شد و مهلتی که مهدی قلی خان برای تأخیر کشتن شاهزاده داده بود پایان یافت. آن سه شب خانم محمد میرزا فقرای شهر را افطاری و سحری داد و کلیه لباسهای میرزا را به برهنگان و بینوایان بخشید. مردم در تمام طول شبهای احیا در مساجد دعا می خواندند و نجات شاهزاده را از آن بلیه از خداوند درخواست می نمودند. مهدی قلی صبح زود دو نفر سوار را دستور داده بود که با اسبان زین کرده و توپره‌ای کاه بر قاج زین آویخته در جلو خان عمارت دولتخانه مهیا بایستند و پس از ختم عمل، سر شاهزاده را برداشته به پایتخت روانه گردند. مهدی قلی نماز خوانده برخاست و کوچه‌هایی که تازه روشن شده بود پیموده به دولتخانه آمد. در نیمه راه به غلامی برخورد که به عجله می‌آید. در مقابل مهدی قلی که رسیده تعظیم کرده دست بر سینه ایستاد. خان پرسید:

— هان، پسر کجا می‌روی؟

— قربان خدمت شما می‌رسیدم.

— چه کار داشتی؟

— جماعتی از خوانین در دولتخانه منتظر آمدن شما هستند.

حال بر مهدی قلی دگرگون شد و تصور کرد از قزوین مأمورین تازه برای کشتن محمد میرزا آمده‌اند و در درجه اول مهدی قلی مورد غضب و مجازات واقع شده است. پرسید:

— هان پسر، خوانین از خارج وارد شده‌اند یا از اهل شهر می‌باشند؟

— غلام بیچه مقصود خان را نفهمیده گفت:

— قربان نمی‌دانم.

— خان سر به آسمان کرده گفت:

— خدایا خود را به تو می‌سپارم.

نزدیک دولتخانه رسید، دید جمعی بسیار از مردم بیرون عمارت ایستاده‌اند و آمدن مهدی قلی را به یکدیگر خبر داده به کنار رفته، دستها را به سینه نهادند. وارد عمارت شد و از دیدن ایل بیگی‌های افشار و ذوالقدر دانست که مطلب چیست و باز زمزمه شفاعت و مهلت در میان است. مردم دانسته بودند که خان مردی با رحم و فتوت می‌باشد و ممکن است از او تقاضای عفو و وساطتی کرد. خوانین و امرا و بزرگان شهر شب با یکدیگر مشورت کرده، پیش از طلوع آفتاب از مسجدها و خانه‌ها به عمارت دولتخانه آمده بودند. ایشان حکمرانان واقعی

فارس و بنادر بودند و به خود حق می دادند که خان تقاضای ایشان را قبول کند. وقتی که شفاعت سادات و علما را پذیرفته و کشتن شاهزاده را سه روز به تأخیر انداخته بود، البته بایستی خواهش آنان را نیز بپذیرد. تمام فضای عمارت و اتاقها از خوانین و ایلخانیان و ایل بیگیان و کلانتران پر بود و ریش سفیدان ایشان در تالار نشسته بودند. از ورود خان برخاسته تعظیم کردند و پس از جلوس خان بر جای خود نشستند. پس از شرحی که در مدح و ثنای خان اظهار داشتند مطلب خود را بیان کردند. خان از شنیدن تقاضای جماعت، ابروها را در هم کشیده گفت: — خیلی از این فرمایشات آقایان عجب دارم! مگر نمی دانید من در چه محظوری واقع شده‌ام؟ کدام یک از شماها اگر جای من می بودید تا این حد مدارا و مسامحه می کردید؟ آخر من هم جان خود و کسانم را دوست دارم، هرگز راضی نشوید که من به عقوبت و خشم شاه گرفتار شوم. گفتند:

— ما نوشته می دهیم که اگر مرشد کامل برای این حد موافقت، به شما سوء قصدی اظهار داشتند چکمه‌های خود را پر از ریگ کرده به گردن بیندازیم و به پایتخت رفته مجازات شما را به عهده بگیریم.

— آقایان بیهوده خودتان و مرا در دسر ندهید. خود نواب گواه است و تصدیق دارد که مرا در این مورد گناهی نیست و این مأموریت به من تحمیل شده، چه کنم؟ خداوند این بلا را به جان من خواسته و بدون آنکه خود در جستن آن سعی کرده باشم، وبال جان من گردیده است. اینک آنچه باید تأخیر بکنم کرده‌ام. من نیز به جان و حیات خویش دل بستگی دارم، شما از اخلاق شاه و سختگیری او آگاهید، سزاوار ندانید که من به سخط و عذاب او گرفتار گردم.

هنوز خان به انکار خود باقی بود که جماعتی دیگر از مردم شهر وارد حیات دولتخانه شده به جمعیت و سلطنت‌کنندگان افزوده شدند. این مردم هر یک طفلی شیرخوار که در قنடைه پیچیده بود با خود داشتند و پس از ورود در جلوی تالار پیش روی خان، پهلوی یکدیگر چیده فریاد برآوردند:

— سرکار خان، این اطفال معصوم را برای شفاعت به حضور شما آورده، واسطه تقاضای خویش می‌سازیم. پنج روز دیگر به ماه رمضان باقی است، این پنج روز را به شاهزاده وقت بدهید و دست از ریختن خون او بردارید، تا روزهای رمضان بگذرد. اگر مقصود کشتن نواب است که بیچاره خودش در

دست شما می‌باشد و هر ساعت می‌توانید فرمان شاه را مجرا سازید. یقین بدانید که با دادن این مهلت پیش خدا و روح پاک اصفیا از مسئولیت خود کاسته، بی‌تقصیری خود را ثابت کرده‌اید.

کم کم شیرخواران که در قنடைهای سفید، طناب پیچ شده بودند به جنبش و زمزمه درآمده با یکدیگر هماهنگ شدند و آواز دسته‌جمعی دلخراشی آغاز نهاده تالار و حیاط را پر از جیغ و فریاد کردند. مردم فریاد می‌کردند:

— سرکار خان، نزدیک به یک ماه است روزه گرفته، شبها به عبادت گذرانیده‌ایم، اینک که نزدیک به خاتمه و هنگام دریافت رحمت و برکت است، شهر را با چنین قتل فجیع از واردات غیبی محروم نسازید، این چند روز هم بالای همه.

کم کم فریاد شیرخواران به اوج کمال خود رسید و مردان حاضر مجلس را نیز با خود به گریه در آورده، مهدی‌قلی را دچار حیرت و وحشت ساخت. دید چاره نیست و مردم شهر تصمیم گرفته‌اند تا این مهلت را نگیرند از پیش خان خارج نگردند. روی به حاضران نموده گفت:

— آه، سرم را بردید. برای رضای خدا این شیرخواران را بردارید و ساکت کنید و گرنه من از اینجا بیرون می‌روم.  
مردم گفتند:

— آقای خان، شما می‌خواهید به ما حکومت کنید و از ما تسلیم و اطاعت انتظار دارید، چه عیب دارد اگر این استدعا را قبول فرمایید.

بالاخره مهدی‌قلی موافقت کرد که بقیه ماه رمضان دست نگاه دارد و اجرای امریه شاه‌اسماعیل را به آخرین روز رمضان موکول سازد. فریاد مردم به دعای دولت خان بلند گردید و با ضجه و فریاد شیرخواران آمیخته شد و مردم محلات مجاور را از خواب بیدار ساخت. بچه‌ها را برداشته بیرون رفتند و مهدی‌قلی و سواران او را در عمارت تنها گذاشتند. مهدی‌قلی به عمارت اندرونی که شاهزاده در آنجا تحت نظر بود رفت و مهلت پنج روزه را به خانواده میرزا ابلاغ کرد. شاهزاده روزه‌دار و به نماز و عبادت مشغول بود. از مختصر عمری که ساعات و دقائق آن را می‌دانست. و مرگی که پیش روی او ایستاده بود پیر شده چشمانش به گودی افتاده بود. چقدر مجهول بودن مرگ برای آدمی نعمت بزرگی است! اگر انسان همان‌طور که تاریخ تولد خود را می‌داند، از مرگ خود آگاه بود، مسلماً

عالم بشریت صورت و تشکیلاتی دیگر داشت. محمد میرزا روز قتل خود را می‌دانست و هرچه به آن نزدیک می‌شد هول و وحشتش زیادتر می‌گردید. پنج روز مهلت را زنان به او خبر داده بودند، اما او ابرو در هم کشیده گفت:

— آه، بدکاری شد. مرا زجرکش می‌کند. انتظار مرگ هم به بدبختی‌های من افزوده می‌شود، تا پنج روز دیگر باید ساعتی چند بار بمیرم. این چه محبتی است که مردم در حق من می‌کنند.

مهدی‌قلی درهای اندرون و مأمورین محافظ را سرکشی کرده به منزل بازگشت. اما پری‌خانم از تصمیم شاه و فرستادن مأمور برای قتل برادر و برادرزاده‌اش هیچ‌گونه اطلاعی نداشت، تا شب بیست و یکم که به توسط یکی از دختران گرجی مقیم قصر فرح‌آباد، از حادثه مستحضر شد و از نقشه هولناک برادر آگاه گردید. یقین کرد که اسماعیل عازم است تا از ذکور خاندان خویش احدی باقی نگذارد و کشتن شاهزادگان طراز اول، مقدمه آن نتیجه است. می‌خواهد در مرحله اول برادر خود را که مورد توجه و ستایش عموم است از میان بردارد و همین‌که وارث تخت و تاج به خود او و پسرش منحصر گردید، نقشه تغییر مذهب و احیای سنت که در اثر شورش مردم به عدم موفقیت منتهی شده بود، از نو به مرحله عمل گذارد و این کار با انقراض صفویه در نظر پری‌خانم یکسان بود. شبی به دیدار برادر رفت و تا پاسی از شب با او به گفتگو پرداخت. آن شب شاه خندان و سرمست بود و سخنان جدی خواهر را با شوخیهای کودکانه پاسخ می‌داد. دانست که اسماعیل غرق در کیف معجون فلونیاست و حقه جواهرنشانی که در دست دارد و با آن بازی می‌کند محتوی همان معجون است، هیچ نگفت و با کمال تأثر و پشیمانی از دیدار شاه به قصر سعادت عودت نمود. چند شب پس از این واقعه، شاه اسماعیل چنان که عادت او و سایر پادشاهان صفوی بوده هوس کرد که به محل اجتماعات شبانه مردم رفته تا نزدیک سحر به گردش پردازد. آن شب چنان‌که تاریخ قید کرده است پسر معروف به حلواچی با او بود که از فرح‌آباد با لباس مبدل بیرون آمدند، همین‌که به بازار رسیدند شاه آهسته به رفیق خود حلواچی گفت:

— خوب است قدری معجون بخوریم تا هنگام تفریح و گشت، سرخوش

باشیم.

— اعلی‌حضرت، حقه معجون را از خانم گرفتید؟

— آری.

و دست را در بغل کرده آن را بیرون آورده و در مشت گرفت.  
مسافتی دیگر که پیمودند شاه در حقه را باز کرده، گلوله‌ای از آن ترکیب  
بیرون آورده در گلو انداخت و گلوله‌ای هم به حلواچی داد. حلواچی گفت:  
— قربان مهر حقه را درست دقت کردید؟

— نه، اما می‌دانم که از خانم گرفتم و البته او دقت کرده است.  
حلواچی حقه را گرفته نزدیک چراغی برد و روی مهر آن را ملاحظه کرد، اما  
مثل اینکه مشکوک شده باشد، به شاه‌اسماعیل گفت:  
— قدری موم دهانه حقه دست‌خورده به نظر می‌رسد.

اما شاه به آن حرف توجهی نکرده به راه خود ادامه داد. وسط راه به جماعت  
بسیاری برخورد کردند که مشعلها و فانوسهای زیادی پیشاپیش آنان کشیده  
می‌شد و گروهی بسیار از اهل بازار و طبقه لوطیان در اطراف ایشان دیده  
می‌شدند.

حلواچی به شاه گفت:

— قربان، اینها برای سخنوری به تکیه افشارها می‌روند، اینها از پای طوق  
شاه‌حیدر، به تکیه آنها دعوت شده‌اند و این مشعل و فانوسها و گلابدانها و گلدانها  
که ملاحظه می‌کنید، از طوق میزبان برای استقبال اعضای طوق میهمان فرستاده  
شده است.

دو نفر سخنور پیش آن هیئت در حرکت بودند و پس از پیمودن دوازده  
قدم، چراغها و گلدانها متوقف می‌شد و یکی از سخنوران طوق میهمان، غزلی با  
صدای مطبوع و آهنگ شیرین می‌خواند و جماعت را با تشکیلات پشت سر  
خود نگاه می‌داشت. بعد از ختم غزل سخنور، جماعت میزبان بایستی جواب آن  
غزل را غزل دیگر با همان بحر و قافیه بخواند. پس از آن جماعت، به رفتن خود  
ادامه دهند تا به تکیه میزبان منتهی گردند.

شاه به حلواچی گفت:

— خوب است برای تماشا و شنیدن این سخنوری همراه آنها برویم.

— قربان، این سخنوریه‌ها گاهی یک شب هم تمام نمی‌شود و هیچ‌کدام از دو  
طرف در خواندن قصیده و غزل مغلوب طرف دیگر نمی‌گردد، بنابراین رفتن  
همراه ایشان معطلی دارد، اگر مایل باشید به زورخانه شیربچه برویم و میل‌بازی



که از یزد آمده است تماشا کنیم. میلهایی که این پهلوان با خود دارد هنوز هیچ‌یک از میل‌بازان مشهور یا تاخت‌نواسته‌اند بگیرند.

— می‌ترسم شناخته شویم.

— از در رختکن وارد می‌شویم و آنجا به قدر شناسایی روشن نیست و می‌توانیم خوب تماشا کنیم.

شاه موافقت کرده روان شدند و پس از طی مسافتی به زورخانه رسیدند. خروش ضرب زورخانه، با صدای هلهله بچه‌ها از دور شنیده می‌شد، نوجوانان به در و دیوار بالا رفته، از پنجره‌ها و شیشه‌ها و جامهای طاق نگاه می‌کردند و از نداشتن ریش و سبیل که جواز ورود به زورخانه محسوب می‌شد حسرت می‌خوردند. دو نفر درویش تبرزین به دوش کشکول به دست (شاه و حلواچی)، پشت‌سر جماعتی ایستاده به تماشا مشغول شدند.

شب نمایش میل‌بازی بود و میل‌باز معروف یزدی مانند ستونی از گوشت و استخوان با تنگه چرمی مليله‌دوزی در وسط جماعت ورزشکاران در میان گود ایستاده بود. حلواچی گفت:

— درویش، عجب جوان خوش‌هیکلی است، بازوهایش چون ران کره شتری به نظر می‌آید. مردم می‌گویند در تنگه‌اش ده من گندم جای می‌گیرد.  
شاه پرسید:

— آن چهار نفر که در صفا لباس پوشیده نشسته‌اند چکاره‌اند؟

— این چهار نفر پیش‌کسوت‌اند و اساساً تشکیلات زورخانه کاران بر چهار طبقه است: پیش‌کسوت، پهلوان، میاندار، نوچه. پیش‌کسوت پهلوانان پایتختی می‌باشند که استاد فنون ورزش می‌باشند و هنگام عبور ایشان زنگهای قصابی، خوراک‌پزی، حمام و زورخانه به صدا می‌آید و نقش بدن لخت آنها در حمامها و زورخانه‌ها کشیده شده است، اما برای پهلوانها، تنها زنگ زورخانه را می‌زنند. این پیش‌کسوت که گلابدان و عودسوز جلوی او گذارده و ریش سفید بلند دارد، رئیس پیش‌کسوت‌هاست و می‌گویند بیش از یکصد سال عمر دارد و هنوز لخت می‌شود و ورزش می‌کند. چنانچه شنیده‌ام هفتصد و بیست قانون از کشتی می‌داند که سیصد و شصت فن آن را عمل و سیصد و شصت فن دیگر را بدل می‌خوانند. اینان بارها در حضور شاه فقید (شاه طهماسب) کشتی گرفته و نمایشها از هنر خود داده‌اند، مالیات سنگ‌تراش‌خانه مخصوص به این طبقه است. در این ضمن

صدای مرشد زورخانه برای شروع میل‌بازی بلند شد که با صدایی دلپسند گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم

دیشب به شراب‌خانه رفتم	دیدم خم باده، مست و منگه
ز آنجا رفتم سوی خرابات	دیدم که حساب چرس و بنگه
ز آنجا به قارخانه رفتم	دیدم سر آس و جفت جنگه
برخیز و بیا به زورخانه	آنجا که حساب میل و سنگه

— روح یوریای ولی شاد باد.

میله‌های ورزشی که هر کدام چندین من وزن داشت، به حرکت در آمد و بازوان به هم پیچیده جوانان سر و قد میان‌باریک، در میان تنک‌های نقاشی شده، بنای جزر و مد را گذاشت. قهرمانان میل‌بازی در وسط گود، و اطراف او میل‌بازان دیگر از او پیروی می‌کردند. اول از پیش‌کسوتانی که بالای گود نشسته بودند رخصت طلبید و ایشان با عبارت: «خداوند فتح و نصرت دهد» موافقت خود را اعلام کردند. کم‌کم دود عود و اسفند فضای زورخانه را پر کرد و صدای میاندار به خواندن اشعار شاهنامه بلند گردید.

تهمتن به گرز گران برد دست سر سرکتان کرد با خاک پست

در این موقع شاه به حلواچی گفت:

— درویش، حالم چندان خوش نیست، مثل اینکه سرم سنگین است، خوب است کم‌کم برویم.

از وسط جمعیت عقب کشیده بیرون آمدند و راه قصر فرح‌آباد را پیش گرفتند. وسط راه شاه‌اسماعیل به حلواچی گفت:

— من حالا قدری دیگر معجون می‌خورم.

و حقه را بیرون آورده گلوله‌ای از آن جدا کرده در دهان انداخت و قدری هم به حلواچی داد. اما از قراری که تاریخ ضبط کرده است، حلواچی بار دوم معجون را نخورده به زمین افکنده و واتمود کرد که مصرف کرده است. وقتی به فرح‌آباد رسیدند شاه حال خود را منقلب دید و به عجله لباس بیرون کرده به خوابگاه رفت.

آن شب عبدالله پیش اسکندر رفت و از حوری خانم و مادرش اطلاعاتی به او داد و اسکندر را مطمئن ساخت که بعد از ختم ماه صیام وسیلهٔ مسافرت او را به خارج شهر فراهم خواهد کرد و از توقف در آن خانه و پنهان بودن راحت خواهد شد. عبدالله گفت:

— باید مهیا باشی که بعد از عید فطر نیم شب به اتفاق کاروان ترکمنان به گنبد قابوس بروی و نزد ابراهیم خان فرزند مرحوم زیاد اوغلی بمائی تا بیستم روزگار چه نقشی بازی خواهد کرد. اسکندر گفت:

— شما مرا به اسب خودم برسانید و از دروازه سالم بیرون بفرستید، بقیهٔ آن را به حول قوهٔ خداوند خودم به عهده می گیرم.

عبدالله به خانهٔ خود رفت و اسکندر نماز صبح را خوانده برای خواب به بستر رفت. روزه های خود را تمام گرفته بود و از طلوع سپیده تا نزدیک عصر در خواب می ماند. در حالی که غرق لذت خواب بود دریافت که کسی او را تکان می دهد، چشم گشوده عبدالله را در کنار بالین خود نگریست که دست اسکندر را در مشت می فشارد و او را بیدار می کند! سراسیمه از خواب برخاست و به عبدالله سلام کرد.

عبدالله سیمای وحشت زده داشت و برخلاف مواقع دیگر بلند و بی پروا حرف می زد. گفت:

— اسکندر، برخیز که کار درست شد.

— چطور!

— مرشد کامل را مسموم کردند.

اسکندر از جای پریده گفت:

— عجب، حال مریض است؟

— نه برادر، تمام کرد، و اینک مشغول شستشوی او هستند.

— او، عجب، کنی او را مسموم کرده؟

— هنوز معلوم نشده است. همین قدر شاه دیشب به گردش شهر رفته و در راه

دو مرتبه از حقهٔ خود معجون خورده، به حلواجی هم خورانیده، هر دو مسموم شده اند.

اسکندر که خیره خیره به صورت عبدالله می نگریست پرسید:

- پس کی این قضایا را نقل کرده، خبر داشته است؟
- حلواجی معجون کمتر خورده بود، بنابراین دیرتر مرد. میرزا سلیمان حکیم‌باشی توانست در نفس واپسین سخنانی از او بپرسد و آنچه گفتم همان است که حلواجی گفته است.
- اسکندر در حال حیرت بود که عبدالله گفت:
- زود باش، لباس را بپوش که از شر مسافرت به گنبد قابوس راحت شدی.
- رفیق این کار کار کیست؟ و از کجا آب می‌خورد!
- عزیزم اینکه معلوم است، چه کسی می‌تواند این کارها را بکند، جز... ولی بقیه مطلب را سر به گوش او نهاده چنین گفت:
- شاه خانم، این نقش کارخانه آن بزرگوار است. فعلاً زود لباس برتن کن و مهبای رفتن بیرون باش.
- زحمتی از طرف داروغه برای من نیست؟
- نه برادر، در این ساعت حکم حکم پری‌خانم است و به فرمان ایشان داروغه سابق به کار خود بازگشت. گذشته از آن، پری‌خانم از بودن تو در این خانه باخبر است و اگر درست بخواهی من به کمک او اقدام به تجات تو کرده‌ام و سفارش او رئیس زندان را برای فرار تو موافق ساخت.
- اسکندر مانند نقش ایوان مهوت و حیرت‌زده ایستاده، سخنان عبدالله را می‌شنید. دانست که دوران بدبختی و فلاکت او پایان یافته، از میان غرقاب حوادث و تحولات جانی مفت به در برده. عبدالله گفت:
- برادر اسکندر، خدا را شکر کن که از دام هلاکت جستی و روزهای سیاه و ادبار تو سپری خواهد گردید. این بزرگترین آرزو بود که من در دل داشتم.
- حال چه خواهد شد، و تکلیف تخت و تاج به کجا خواهد انجامید؟
- نمی‌دانم، همین قدر در شهر شایع است که دو دسته مأمور برای کشتن محمد میرزا و پسرش عباس میرزا به شیراز و هرات رفته‌اند و همین امروز و فردا سر آنان به قزوین وارد خواهد شد.
- اسکندر فریاد کرد:
- اوه، چطور؟! کی برای این کار مأمور شده است.
- مهدی‌قلی و چند تن از استاجلو.
- اسکندر سری تکان داده گفت:

— به! پس دیگر جز طفل کوچک شاه اسماعیل، فرزند پسری در این خاندان باقی نمانده که عهده دار سلطنت گردد؟

— نه، مگر دست تقدیر دخالت کند و تاکنون یکی از آن دو در قید حیات باشند. فعلاً کشور قزلباش پادشاهی جز پری خانم ندارد و اوست که می تواند از پریشانی اوضاع دولت و هرج و مرج کشور جلوگیری به عمل آورد.

— راستی پری خانم پادشاه بی تاج است، کاش این زن مرد بود و یا قانون اجازه سلطنت به زنان می داد.

— نه، این کار خلاف طبیعت و اصول است. زن مظهر لطف و رقت و عطوفت است و سلطنت مقامی توأم با صلابت و شدت و قوت، و این دو با یکدیگر سازگار نیست. منتها پری خانم یک وجود استثنایی است که این اضداد را در خود جمع کرده، هرگز یک استثنا قانون نمی شود.

— خوب، حالا تکلیف من چیست و آیا می توانم آزادانه بیرون روم؟

— البته، دیگر هیچ نگرانی نداشته باش، و یقین بدان که از امروز اوضاع شهر دگرگون خواهد شد و همه کسانی که در حبس شاه اسماعیل بودند نجات خواهند یافت. اینک من باید برای مشایعت نعش پادشاه با اسبان گتلبسته سلطنتی تا بیرون شهر بروم. گرچه هیچ کس از طبقات مردم برای تشییع جنازه او حاضر نشده بودند حتی طوق و علامتی که برای عزاداری حرکت می دادند نیاورده، گفتند این کار به عهده اهل سنت است که شاه از ایشان حمایت می کرد و خود را از آن ملت می دانست. آخر پری خانم برای حفظ شأن سلطنت، از تکیه دولت، چند طوق حرکت داد و گرنه مردم جز اظهار نفرت عملی نکردند.

— حق به جانب مردم است اگر در زندان عالی قاپو حضور داشتید می دیدید که قورچیان با مردم بازار چگونه رفتار می کردند.  
عبدالله برخاسته گفت:

— نواب پری خانم از همه سران و بزرگان، بعد از ظهر در عمارت سعادت آباد دعوت کرده است تا به تعیین پادشاه مشورت کنند. من هم باید به آنجا بروم. شما بعد از رفتن حمام و دیدار حوری خانم به منزل من بیایید تا راجع به نتیجه مشورت عالی قاپو اطلاعات لازم را به شما بدهم و بعد صحبت کنیم که چه کار باید کرد.  
این بگفت و از خانه خارج گردیده بر اسب نشست و به طرف عمارات سلطنتی رهسپار گردید.

## فصل بیست و چهارم

### دوم سوال

اسکندر برای دیدن حوری خانم به خانه ابراهیم میرزا روان گردید. در تمام طول راه از حوادث زمان و نقشهای کارگاه جهان متعجب بود، همین که نزدیک عمارت ابراهیم میرزا رسید، از دیدن طاق و رواق متروک و گردآلود آنجا متأثر و غمناک شد. خانه‌ای که همیشه درهای آن به روی ارباب حاجات گشوده بود و هر کس دردی داشت بدون اجازه و رخصت به آنجا داخل می‌گردید، سرایی که درویشان و نیازمندان با جبین گشاده و دل خوش از آن بیرون می‌رفتند، اکنون مهجور و بی‌صاحب مانده و احدی از حول و حوش آن نمی‌گذشت. تالارهایی که آهنگ موسیقی و زمزمه خوانندگان از آن گسسته نمی‌گردید، حال در سکوتی ملالت‌بار و آرامشی حزن‌انگیز قرار داشت. وارد خانه شد و خاندان ماتم‌رسیده ابراهیم میرزا را ملاقات کرد. حوری خانم از ورود اسکندر و نجات او به قدری شادمان گردید که گویی غم و مصیبت خود را از یاد برد. داستان گرفتاریها و فرار اسکندر چنان او را متأثر و افسرده ساخت که به گریه در آمد و عاقبت گفت:

— اسکندربیک، این محنت و مصیبتی است که برای دوست داشتن من تحمل کرده‌ای و هیچ‌گاه خجالت و شرمساری آن را از یاد نخواهم برد. حال که تو را در کنار خود سالم و آزاد می‌بینم خدا را شکر می‌کنم و امیدوارم روزهای تاریکی و مشقت تو و من پایان یافته باشد.

اسکندر شرحی به دلجویی او بیان کرده در خاتمه گفت:

— اینک من به سراغ عبدالله خان می‌روم و بزودی نزد شما بازگشت خواهم

کرد.

گردید. در جلوی قصر عبدالله را یافت و با او به گردش سراهای سلطنتی شاه اسماعیل پرداخت. همه آن بناها را سیاهپوش کرده بیرقهای عزا برپا ساخته بودند. اسکندر به عبدالله گفت:

— رفیق بین انسان چقدر از حقیقت دور می‌افتد و چگونه غیر از خودش همه چیز را فراموش می‌کند، هنوز کاهگل این قصر نخشکیده، سیاهپوش گردید! این بنایی است که اسماعیل با آن همه نذر و نیاز و التماس به آسمان و ستارگان، برپا ساخت و می‌خواست برای حفظ و بقای آن همه خاندانها را سوگوار و پریشان سازد و بسیاری از امثال مرا بیگناه و بدون داشتن جرمی از حق حیات محروم دارد. اکنون خود به این روز سیاه نشسته است.  
عبدالله گفت:

— آری سه ماه در انتظار ساعت مبارک و میمون نشست و نمی‌دانست که همه ساعت‌های خداوند خوب و شایسته سعادت و کامیابی است، این خود ما هستیم که آنها را بد و ناگوار می‌سازیم.

چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک‌اختری را

سپس اسکندر از مجلس مشورت پری‌خانم و بزرگان و نتیجه آن جویا شد.  
عبدالله گفت:

— پیشنهادی لازم و سخنی محرمانه با تو دارم که بایستی تنها گفته شود.

با اسکندر به خانه عبدالله رفته نشستند. عبدالله گفت:

— برادر اسکندر، تو حقی بزرگ بر من داری که با همه خدمتها هنوز نتوانسته‌ام وجدان خویش را از پاداش آن قانع و راضی بیابم. از روزی که نزدیک عالی‌قاپو دامن تو را گرفتم تا امروز هرچه عمر و خوشی یافته‌ام از کوشش و مرحمت توست، پس از این هم هر عزت و افتخاری که عاید من گردد، نام و امضای تو را در گوشه آن نوشته می‌یابم. به این لحاظ میل دارم تا حدی که در قوه دارم این حق مقدس را فراموش نکنم. مطلبی که لازم است بگویم آنکه: اولاً مجلس مشورت بزرگان با پیشنهاد پری‌خانم موافقت کرد و سلطنت ممالک قزلباش به محمد میرزا قرار گرفت، و سه نفر سوار برای رفتن به شهرآز به ریاست علیجان‌بیک تعیین شده است که به عجله به مقصد شیراز رهسپار خواهد شد تا اگر شاهزاده در قید حیات باشد این مژده را به او برسانند.

اما این عده تا به شیراز برسند طول دارد و اگر مهدی قلی خان مأمور قتل شاهزاده تا آخر صیام هم در انجام کار تأخیر کرده باشد، مسلماً اول یا دوم شوال به مورد اجرا خواهد گذاشت. بنابراین اگر شما بتوانی پیشتر از آن عده، خود را به شیراز برسانی، اولاً از مرگ او جلوگیری کرده‌ای و دیگر آنکه وی را به سلطنت مزده داده‌ای و در این صورت پادشاه جدید تا زنده است مرهون حق تو خواهد بود. این نکته مسلم است که حق شوهر دادن دختران حوزه سلطنت با شخص شاه است و در صورت موافق بودن شاه، عروسی تو انجام می‌شود و هیچ‌کس نمی‌تواند مانع این مقصود گردد، مخصوصاً امروز که تروتی بزرگ هم به حوری میراث رسیده و بسیاری از خانزادگان در کمین خواستگاری و ربودن او هستند. پس اگر تو بخواهی به این منظور نایل شوی باید شاه قزلباش که بر تخت سلطنت می‌نشیند با نظر تو موافق باشد و این با خدمتی شایسته انجام‌پذیر خواهد بود. آنچه در زمان مرشد کامل کردی گذشت، اکنون کار تو، مزد تو می‌باشد.

— فرضاً من این خدمت را بخواهم انجام دهم، از کجا معلوم است که شاهزاده تاکنون کشته نشده و من در حیات او، به شیراز خواهم رسید؟

— پری خانم عقیده دارد که مهدی قلی در ماه رمضان دست به خون پیرزاده نمی‌آید و تا اول شوال تأمل می‌کند، به علاوه مردم نمی‌گذارند این قضیه در ماه رمضان عملی گردد. عمده آن است که تو بتوانی برای اول ماه به شیراز وارد گردی.

— عبدالله خان، در عوض آن همه جانفشانی‌ها و از خودگذشتگی‌ها چه پاداش و سزایی یافتم، جز آنکه نزدیک بود جان خود را نیز روی حسن خدمت بگذارم. داستان من مانند سنمار معمار بود که به واسطه خوب ساختن قصر دستور دادند او را از بالا به زیر اندازند. تو خودت شاهد و ناظر قهقهه بودی که تا چه اندازه در خدمت و مأموریت آنجا کوشش کردم و ساعتی آرام و خواب نداشتم، عاقبت هم آن شد که دیدی، حال با چه رغبت و امید وارد خدمت شوم و این‌گونه مخاطرات را بر خویشتم هموار سازم؟

— برادر اسکندر خودت می‌دانی که مرد و موت از یک کلمه است، شخص برای ترقی و کمال نباید از مهالک و مخاطرات بیندیشد. حیف است که جوانی رشید و سلحشور چون تو در بدایت زندگانی و کوشش دل‌سرد شود و به واسطه برخورد با محظور مشکلی، از پیشرفت به سوی ترقی و تعالی نومید گردد. اگر



این خدمت را به پایان رسانیدی و محمد میرزا را از خطر کشتن نجات دادی یقین بدان که آنچه منظور توست اجابت خواهد کرد. تو هم که من می‌دانم چشم از حوری نخواهی پوشید، بنابراین بهتر آن است که بدون تأمل این نقشه را عملی سازی و به هر قیمت باشد اول یا دوم شوال در عمارت دولنخانه شیراز خود را معرفی کنی و مهدی قلی را از انجام مأموریت مانع شوی به علاوه مزده سلطنت را هم به شاه رسانده‌ای. خلاصه موقعی مناسب به دست آمده که اگر اهمال کنی و به تأخیر اندازی شاید بعداً پشیمان گردی.

اسکندر سر به زیر انداخته فکر می‌کرد، پس از آنکه مدتی به سکوت گذشت گفت:

— کسی برای نجات عباس میرزا فرستاده شده است یا نه؟  
— آری، چند نفر هم به صوب هرات رهسپار می‌شوند، تا خدا چه خواهد و از عمر این پدر و بر جقدر باقی باشد.  
— عبدالله خان، تا شیراز راه زیاد است، چگونه می‌توان در این مدت کم، این راه را پیمود.

— تو نظایر آن را باز هم انجام داده‌ای، مگر این راه بیش از راه تربت است؟  
— نه، اما ...

سپس دست چپ را بالا گرفته با خم کردن انگشتان حساب کرد:  
— بیست و هشتم، بیست و نهم، سی‌ام، اگر اول شوال هم که عید است به آن پیفزاییم چهار روز می‌شود و باید راه قزوین، ساوه، جوشقان، اصفهان، آباده، شیراز را در این مدت پشت سر گذاشت. این کاری است بسیار مشکل، مگر با حضرت خضر شراکت کنم، یا بال جبرئیل را به سم اسب خود ببندم.  
عبدالله گفت:

— این نظر و عقیده من بود، حال دیگر اختیار تصمیم با توست.  
— من باید نگاهی به اسب خود بکنم و موافقت او را نیز جلب نمایم! او است که باید در این راه مددکار من باشد.

— بسیار خوب سوگلی را بین و هر کدام از اسبان مرا نیز پسندیدی بردار برو. و به طرف اصطبل روان شدند. اسکندر اسب خود را در کنار آخور بسته دید که سرگرم خوراک بود، با کشیدن سوتی ورود خود را اعلام کرد. سوگلی از شنیدن سوت سر از آخور بیرون کرده به سمت درنگریست. از دیدن اسکندر شیبه‌ای

کشیده سم بر زمین می کوفت، چنان که گویی او را نزدیک خود می خواند. اسکندر پیش رفته مانند پدری که فرزند گمشده خود را یافته باشد سر اسب را در آغوش گرفته، چشمانش را می بوسید و گوشهایش را مالش می داد. سالها با این اسب زندگی کرده، به شکارها رفته و در چوگان بازی ها شرکت کرده بود. از روز دستگیر شدن و به زندان رفتن نمی دانست بر او چه گذشته و به دست کی افتاده است. اما عبدالله که هنگام ورود اسکندر از کردستان حضور داشت، سوگلی را گرفته به مهتر خود سپرده بود، اکنون او را در اینجا می نگریست، دستی بر پشت او کشیده گفت:

— من و سوگلی هر دو مهمان خان بوده ایم. خدا عمرش بدهد، لازمه پذیرایی را در حق هر دو فرموده.

عبدالله که از حرکات اسکندر گرم لبخند بود پرسید:

— هان اسکندریک، چکاره ای؟ تصمیم گرفتی؟

— خان، به گمانم رفتی باشم.

— یاالله این هم سوگلی.

— به مرحمت شما، اسبم سرحال است و سرتاپا از الطاف شما شکرگزار. البته

برای یک سفر هم دلش تنگ شده، اما نمی داند چه راهی در پیش دارد و باید دو پاره استخوان به شیراز برسد.

— اسکندر، اگر به خواست خدا این سفر را بموقع رسیدی و شاهزاده را در

قید حیات یافتی و به او مزده تاج و تخت را رساندی، دودمان اجاق زادگان را رهین منت خود کرده ای.

اسکندر آهی کشیده گفت:

— عزیزم، از این همه خدمت که کردم چه نتیجه بردم، این پاداشی بود که

اسماعیل می خواست به من بدهد، منتها خدا نخواست و سرکار خان به فریادم رسید.

— برادر صوفی باید خدمت خود را به مردم بکند و از ارواح پیران و سالکان،

منتظر اجر و مزد باشد! اما یقین دارم که اگر این اعجاز از دست تو صادر شود

محمد میرزا مادام الحیات ممنون تو خواهد بود، فعلاً سلطان ممالک قزلباش اوست، فردا را هم خدا می داند.

پس از موافقت حوری، برای سفر مهیا گردید. هنوز آسمان روز بیست و هفتم رمضان، روشن بود که سر و گوش پیچیده، در حالی که اسبی خاکستری رنگ را بدک می کشید از دروازه ری بیرون رفته به سمت جنوب رهسپار بود. از قزوین که بیرون آمد تا دو سه فرسخ با تانی راه پیمود، تا اسبها از خامی بیرون آیند. قدری که رفت دید عرق کرده اند، سوگلی در این مدت آخوری شده، سواری ندادند بود، زود خسته شد، ولی اسکندر اسب شناس و سوارکار بود، قدری سست گرفته عرق او را خشک کرد و دوباره به یورتمه رفتن پرداخت. دو فرسخ اسب هدایت را سوار می شد و سوگلی را بدک می کشید و دو فرسخ اسب دیگر را بدک گرفته بر سوگلی می نشست. در سرزدن آفتاب به یکی از دهات ساوه رسید. دو نفر دهاتی را به مشق و مال کردن اسبان و خوراک دادن آنها گماشته، خود به استراحت پرداخت. هنوز هوا گرم نشده بود که سوار شد. دید چهار ساعت قطرات رفته، از خستگی بیرون آمده است. آن روز بیست و هشتم رمضان بود، پاسی از شب گذشته با اسبان خسته در یکی از دهات کاشان فرود آمد، هنوز اسبان می توانستند راه بروند. دستور داد آنان را تیمار مفصل کرده خوراک دادند، هنگامی که ستاره زهره در انتهای افق نیمه شب را اعلام کرد، برخاسته اسبان را رها کرد و به طرف اصفهان شبگیر نمود. غروب روز بیست و نهم سواد شهر اصفهان نمودار شد و اسکندر در حالی که اسبان خسته را بزحمت می راند وارد دروازه گردید. مرد و مرکبها خسته و مجروح، هر دو خام و مدتها سواری نکرده بودند، رمقی در تن نداشتند. دید تا اینجا درست آمده دو روز دیگر دارد و هفتاد فرسخ راه، یقین داشت که دیگر با این دو اسب نمی تواند مسافرت کند. صلاح در آن بود که شب در اصفهان مانده، اسبان را راحت باشی دهد و برای بدک کشی نیز مرکبی تازه نفس فراهم سازد. حساب کرد دید تقریباً از قزوین تا اصفهان ساعتی دو فرسخ آمده است و اگر بقیه راه را نیز به همین منوال طی کند به موقع وارد شیراز خواهد شد. در کاروانسرای که نزدیک دروازه شیراز بود فرود آمد، نخست کاروانسرادار را طلبیده یک نفر مهتر توانا و ورزیده از او خواست یک نفر را به او معرفی کرد. اسکندر دید آن مرد از خدمت اسب بصیرتی ندارد، به کاروانسرادار گفت:

— یک نفر مهتر چالاک می خواهم، باید تا صبح بیدار باشد، انعام هرچه بخواهد می دهم.

سرایدار بیرون رفته مردی قوی جثه و درشت استخوان را همراه آورد. اسکندر دید به کار او می خورد، سوگلی و اسب عبدالله را به او سپرده گفت:

— این دو اسب تا صبح تیمار و خوراک و جای خواب می خواهند.

مهرت سری تکان داده دهانه‌ها را از اسکندر گرفت و گفت:

— اوه، خان این را که کشته‌اید، اگر نبریده باشد خیلی عجیب است.

بعد پیش رفته پلک اسبان را با انگشت جستجو کرده گفت:

— نه، هنوز عیبی ندارند، ولی خیلی خراب شده‌اند.

شروع کرد اسبان را گردانیدن و خنک کردن. اسکندر به کاروانسرادار گفت:

— عمو، اسب خوب فروشی سراغ داری؟

— خان چند قیمت باشد؟

— هرچه باشد اسب خوب می‌خواهم، به قیمتش کار نداشته باش.

سرایدار شاگرد خود را طلیده گفت:

— برو اسب مرا بیاور خان ببیند.

از طویله کوچکی که در آن کاروانسرا بود، اسبی ورزیده از جنس بومی بیرون کشیده مقابل اسکندر آورد.

هوا می‌رفت تاریک شود، اسکندر پیش آمده دست و پای اسب را بدقت نگرینست و به دندان و خصوصیات آن رسیدگی کرد، دید اسبی است از نژاد عربی و بومی که گوشت خام بسیار دارد و به قول سوارکاران «چاق آخور» است. دانست که در تاخت و تاز زود خسته شده از رفتار باز خواهد ماند، با این حال فهمید که چهل فرسخ راه می‌تواند یدک باشد و گاه‌گاه سواری بدهد پرسید:

— عمو، این حیوان چند قیمت است؟

— خان، هرچه بدهید پس نمی‌دهم.

بعد از قدری تعارف از پانزده تومان شروع و به دوازده ختم گردید. این مبلغ در آن روزگار پولی زیاد بود و اسبان خوب در این قیمت دادوستد می‌شدند. خلاصه اسب را به محلی که اسبان خودش باید بیتوته کنند آورده، پهلوی آن دو بست، با خود گفت: «اگر با این سه مرکب بتوانم به آباده برسیم و در راه لنگ نشوم، بخت با من یاری کرده است.»

سپس پیش کاروانسرادار آمده نزد او نشست و از اوضاع شهر جوینا شد. دانست که هیچ‌کس از مرگ شاه اسماعیل خیر ندارد و هنوز چند روز لازم است

بنام موضوع مسموم شدن او به اقصای مملکت گسترده شود. به کاروانسرادار گفت: — عموجان، شاید ما چند روز در خدمت شما باشیم، زحمات ما را قبول کن. پولی هم به او داده حرکت خویش را مخفی داشت، چه ممکن بود کاروانسرادار از شتاب اسکندر بدگمان شده، داروغه را خبردار کند و در نتیجه مسافرت او به تأخیر افتاده از مقصود بازماند. پیش از طلوع سپیده برخاست و کاروانسرادار را بیدار کرده حسابش را پرداخت و قدری نان و تخم مرغ پخته در گوشه‌دان نهاده، بر اسب سرایدار نشست، دید رانهایش ساییده و استخوانهایش درد می‌کند. افسار اسبان یدک را به گردنشان پیچیده رها ساخت و آهسته بنای رفتن را گذاشت سوگلی پیشاپیش اسکندر می‌رفت و اسب عبدالله از او پیروی می‌کرد. آن روز شهر شیراز آشفته و منقلب بود. جماعتی از ایل بیگی‌ها و خوانین محل و بزرگان اطراف شهر آمده، خواستند محمد میرزا را ملاقات کنند، مهدی‌قلی با این دیدار موافقت نکرده درهای بیرونی و برجهای دولتخانه را فلنگچی گذاشت و اجازه نداد احدی با شاهزاده روبه‌رو شود. بنابراین بزرگان به توسط زنی به محمد میرزا پیغام فرستادند که ما با تمام ایل و عشیره خود در رکاب شما حاضریم و اگر اجازه بدهید مأمورین شاه را دستگیر کرده، نواب هالی را از شهر خارج می‌سازیم و تا نفس آخر برای حفظ جان شما دفاع و کوشش خواهیم کرد. محمد میرزا در جواب گفت:

— به خوانین و بزرگان بگو، از محبت و دلسوزی شما خشنودم، اما محال است که من نسبت به فرمان مرشد کامل خیال سرپیچی و نافرمانی در دل راه دهم و یا برای حفظ حیات خویش آتش نفاق و جدال در میان قزلباش برافروزم و خون جماعتی را برای بقای چند روزه خود بریزم.

بنابراین طرفداران شاهزاده مأیوس شده متفرق گردیدند. مهدی‌قلی در انتظار سپری شدن روزهای رمضان ساعت می‌شمرد و نگران پایتخت بود که مبادا از تأخیر کشتن شاهزاده، شاه اسماعیل خشمگین شود و داوطلبین دیگر را برای قتل شاهزاده و مهدی‌قلی روانه شیراز دارد. به این خیال آشفته‌خاطر بود و واردین دروازه‌های شهر را دقیقاً زیر نظر می‌گرفت.

شب عید فطر خانم، زن محمد میرزا، مهدی‌قلی را برای صرف شام به عمارت هرمسرا دعوت کرد. خان از قبول آن دعوت که نتیجه‌اش را می‌دانست امتناع نموده پیغام فرستاد که:

— چگونه ممکن است خانه‌زاد، نمک میرزا را خورده سپس دست به خون ایشان بیالایم؟  
گفت:

— تشریف بیاورند به قدر نیم ساعت من سخنی با ایشان دارم و چیزی میل نکنند.

با این شرط پذیرفته، بعد از افطار به حرمسرا رفت و در اتاق خانم پذیرایی شد. شاهزاده روی مخده نشسته در فکر بود. شیرینیها و مرباهایی که مخصوص این گونه شبها بود در خوانچه‌ها چیده دست‌نخورده مانده بود.

زن میرزا که این دعوت را کرده بود پشت تجیری که شاه‌نشین را از بقیه اتاق جدا می‌کرد نشسته شمعدانی در برابرش می‌سوخت. نخست شرحی از محبتها و گذشتههای چند روزه خان، شکرگزاری نموده گفت:

— امروز مهلت ما تمام شده و فردا غره شوال است، لیکن یقین می‌دانم که شما راضی نخواهید شد عید پیرزادگان عزا شود و تا پس فردا ما را مرهون محبت و لطف خودتان خواهید کرد. «الاکرام بالاتمام» اگر شما از تأخیر این مأموریت مسئول باشید، یک روز تفاوتی نخواهد داشت و اگر ان‌شاءالله مورد بی‌رحمتی مرشد کامل واقع نشوید، ما و همه خاندان صفی را الی‌الابد رهین این جوانمردی و فتوت ساخته‌اید.

مهدی‌قلی باطناً با این پیشنهاد موافق بود و نمی‌خواست روز عید بزرگ فطر، خون فرزندان پیغمبر را بریزد و مردم شهر شیراز بلکه همه کشور را نسبت به خود منفور سازد، به این نظر مدتی به فکر پرداخته سپس گفت:

— گرچه مرشد کامل از این خلافتکاری مرا بی‌عقوبت نخواهند گذاشت با این حال امر مطاع حضرت علیه را نمی‌توانم ناشنیده انگارم و در انجام آن تعلل روا دارم، بلکه دعای ایشان مقبول درگاه احدیت شده، گریبان مرا از جنگ این عذاب نجات بخشد.

در این ضمن کنیزی سیاه که سینی نقره کوچکی به دست داشت گوشه پرده را بالا کرده داخل شد و سینی را جلوی خان بر زمین نهاد. جعبه کوچکی میناکاری، در بشقاب چینی میان سینی گذاشته بود. خانم صدا را بلند کرده گفت:  
— خواهش دارم این جعبه را به نام یادگار از من قبول کنید، هدیه ناچیزی

مهدی قلی که می دانست محتوی جعبه دانه های جواهر است بدون آنکه توجهی نماید گفت:

— خواهش دارم مرا از قبول این هدیه معاف فرمایید، زیرا این یادگاری خوانده نمی شود، بلکه اجرت میرغضب است و قبول آن با عقیده و مذهب من منافات دارد. هنگامی می توانستم این یادگار را قبول کنم که در مقابل آن خدمتی کرده باشم.

خانم او را دعا کرده در حالی که از صدایش گریه بی اختیار نمایان بود خواهش خود را تکرار نمود، ولی خان به امتناع نخستین باقی مانده، بر نداشت و اجازه مرخصی گرفته برخاست و پای محمد میرزا را که در سکوت سرسام آوری بود و در تمام این مدت هیچ نگفته بوسیده از حرم سرا بیرون رفت. اما اسکندر روز سیام رمضان در راه اصفهان و شیراز بود. دید دو روز راه و هشتاد فرسخ راه در پیش دارد، باید شبانه روزی چهل فرسخ برود و این کاری سهل و ساده نبود. از اسلحه های آتشی، قوابینه که با سنگ و چخماق آتش می گرفت، به قاچ زین داشت و ترکش و کماتی هم با سیر و دو شمشیر خود آورده بود. تا رفت آفتاب گرم شود به قمشه رسید، حساب کرد ساعتی سه فرسخ طی کرده، در قمشه دریافت که اسب کاروانسرادار، از رفتار بازمانده بالاتر نخواهد رفت.

فکر می کرد چه کند، مردی که اسب را شناخت پیش آمده گفت:

— این اسب علیمراد کاروانسرادار است و ممکن نیست یک فرسخ دیگر سواری بدهد. کار واجبی در پیش دارید؟

— آری، باید زود بروم و اگر اسبی ممتاز پیدا شود، دلالتی ممتاز هم خواهم داد.

مرد رفته اسبی آورد و با اسب سراپدار معاوضه کرده ده تومان دیگر از اسکندر گرفت. این اسب قزل و کره بود، دست و پای محکم داشت و متعلق به مردی شکارچی بود که هر روز کوه های اطراف را زیر پی می سپرد. این اسب بدون آنکه عرق کند تا آباده رفت، در آنجا اسبها را خوراک و تیماری کامل داده خود نیز دو ساعت استراحت نمود. از آنجا سوار شده تمام روز را به تاخت و یورتمه تا شب راه رفت و نزدیک غروب به چمنی سبز و خرم رسید که سطح آن از چادرهای ایلات پوشیده بود. دید دیگر تاب و توان از خود و اسبانش سلب شده، اگر بخواهد باز هم برود ممکن است در وسط بیابانها بی اسب راهوار بماند.

شب در کنار آن ایل توقف کرد و اسبان خسته را در چمن به چریدن رها کرد. هنوز قدری به اذان صبح مانده بود که از آنجا سوار شد. گاهی تند و گاهی آهسته می‌راند، اسب یدک او خیلی خوب آمده بود و هرچه بیشتر سواری می‌داد، گرمتر می‌شد با آنکه کره بود، خوش‌راه و ورزیده به نظر می‌آمد. جاده‌های سخت و کوهستانهای صعب‌العبور را با عجله و شتاب پشت سر می‌گذاشت و در دل با خداوند راز و نیاز می‌کرد. یک ساعت به اذان صبح مانده بود که به قصبه زرقان شش فرسنگی شیراز رسید. با خود گفت: «سه ساعت دیر کرده‌ام، باید در این چند فرسخ تلافی آن بشود. امروز دوم شوال است و اگر شاهزاده را نکشته باشند می‌توانم نجاتش بدهم.» به جماعتی از کاروانیان رسید که مشغول بار کردن و حرکت بودند. کاروانسرادار را که مشغول حساب کردن مالداران بود دیده آهسته از او راجع به کشتن شاهزاده سؤالاتی کرد. سرایدار گفت:

— کسانی که از شهر آمده بودند گفتند که تا شب عید شاهزاده مهلت داشته است. حال دیروز چه شده نمی‌دانم، با خداست، دیروز هم چون عید بوده، گمان نمی‌رود مأمورین اقدام به چنین کاری بکنند.

اسکندر خوشحال شد و با خود گفت: «اگر اسبها همت کنند، شاید بخت با من یار گردد و با رسیدن بموقع من، شاه آینده مملکت از خطر مرگ رهایی یابد.» سوار شد و رو به راه نهاد. قدری که از زرقان دور شد، دید اسبش قادر به تندروی نیست و اسبان دیگر هم بدون سوار راه نمی‌رود و اگر بخواهد راه را برود، عصر به شهر خواهد رسید و در آن موقع رفتن او بیهوده است.

راهی را که رفته بود بازگشت، و به قصبه زرقان آمد با خود گفت: «در این وقت شب چه کنم؟ اگر بمانم تا صبح شود، کار از کار خواهد گذشت.» قدری فکر کرده، نزد کاروانسراداری که هنوز بیدار بود رفته گفت:

— عمو می‌توانی اسبی خوب و راهوار برای من کرایه کنی یا بخری؟

— نه، اینجا کسی اسب ندارد، جز کلانتر ده که او هم هنوز در خواب است. به

علاوه اسبش را نمی‌فروشد.

— مرا به خانه کلانتر ببر.

— او هنوز بیدار نشده.

— بیدارش کن. من کاری لازم دارم که برای او سودمند است.



و ضمناً یک اشرفی هم در دست او نهاد.

کاروانسرادار جلو افتاد اسکندر را به خانه کلانتر برد. در را زد پیغام فرستاد که به کلانتر بگویید مردی مسافر است و می‌خواهد شما را ملاقات کند و برود. قدری طول کشید تا کلانتر در حالی که عیابی بر تن داشت در خانه را گشود. اسکندر سلام کرده پس از تعارف گفت:

— سرکار کلانتر، من مأموریتی بزرگ دارم و به عجله و ایلغار از قزوین آمده‌ام. اسبان دیگر راه نمی‌روند، دو اسب از خودم نزد شما می‌گذارم، اسبتان را یا به امانت و یا به کرایه بدهید که خود را به شهر برسانم، یا اینکه اگر میل دارید بپروشید، ولی هر کار می‌کنید زودتر، که وقت نگذرد.

کلانتر دانست که مرد خبر مهمی با خود دارد و شاید راجع به کار شاهزاده والی فارس باشد وگرنه ضرورت نداشت که به این شتاب به شهر برسد. هنوز در فکر جواب بود که اسکندر دوباره گفت:

— یقین بدانید که از این کمک همیشه راضی خواهید بود و بیش از قیمت این اسب به خدا و خلق خدمت کرده‌اید.

کلانتر دانست کاری بزرگ در پیش دارد، هرچه خواست از اسکندر در این باره چیزی بفهمد اسکندر اظهاری نکرده در گرفتن اسب عجله داشت. کلانتر اسبان اسکندر را نگریسته دید بیش از اسب خودش ارزش دارد، به علاوه از ظاهر اسکندر دریافت که مردی راستگوست و تلافی آن محبت را خواهد کرد. فرمان داد اسبش را زین کرده آوردند و به اسکندر سپرده گفت: — یک من جو می‌خورد، فراموش نفرمایید. اگر یورتمه برود دو ساعته شما را به شهر خواهد رسانید.

اسکندر از او تشکر کرده اسب عبدالله و کره قزل را به او سپرده و سوار شده به شهر شیراز روانه گردید. روز دوم شوال شهر شیراز ماتم‌زده بود جمعی از مردم شهر را گذاشته بیرون رفتند که هنگام وقوع آن قتل ظالمانه حضور نداشته باشند. مردم کشور قزلباش، شاهزادگان صفوی را از صمیم قلب دوست می‌داشتند و آنان را مظهر دین و دولت می‌دانستند. پیغمبرزاده، پیرزاده، شاهزاده، هر سه یکی بودند و نمایندگی دین و عرفان و حکومت را توأم داشتند. به این واسطه میانه شاه و برادرش جز تسلیم و رضا چاره‌ای نمی‌شناختند. محمد میرزا که آن چند روز از وحشت خواب نرفته بود، آن شب تا صبح دیده نگشود. هنگام اذان

بامداد، بیدارش کردند. چشم گشوده آهی سرد از ته دل برآورد. دید روزی که بلای جان او را همراه دارد طلوع کرده، ساعتی بیش از عمر او نمانده است. روزهای مهلت که با گرانترین قیمت به دست آمده بود پایان یافته، امروز جز نوشیدن جام هلاک چاره‌ای ندارد. برخاست و برای تجدید وضو بیرون آمد. دید یاسبانان زبان نفهم ترکمان، اطراف اتاق خواب او قدم می‌زنند. جواب سلام آنان را داده شستشو کرد و بازگشته، تکبیر نماز بست. پس از فراغت بیرون آمده دور باغچه عمارت حرم به گردش پرداخت. با همه موجودات و محتویات خانه خداحافظ گفت؛ درختانی را که خود پیوند زده، گل‌هایی که کاشته بود نگریت و آخرین دیدار را با ایشان به جای آورد. پیش هر گل قدری مکث کرده، آن را بدرود ابدی گفت، بی‌بی خانم میرزا پیش آمده اجازه خواست و گفت:

— قدری شیر گرم بیاورند میل کنید.

— هیچ میل ندارم، جز آنکه زودتر از این زندگی که کام مرا تلخ کرده آسوده شوم. راستی بی‌خبری از مرگ و مجهول بودن ساعت آن چه نعمت بزرگی است و مردم از آن غافل‌اند آه اگر انسان تاریخ مرگ خود را می‌دانست!

شروع کرد با خانم قدم زدن و وصیتهای از یاد رفته را به او گفتن. خانم با لهجه‌ای گریه‌آمیز پرسید:

— قربان مهدی‌قلی خبری از عباس پسرم ندارد؟

— او خبر ندارد، اما من می‌دانم که همین سرنوشت برای او هم تهیه و تعیین شده است. شاید تاکنون شربت شهادت چشیده باشد. من می‌دانستم این نصرانی‌زاده ناصبی از نابود کردن من و عباس چشم نخواهد پوشید، او آسایش خود را در فنای ما می‌داند و غافل است که فسخ عزیزمتها، دلیل خداناسی است.

خانم بی‌اختیار اشک می‌ریخت و نفرین به تاج و تخت اسماعیل می‌کرد. کم‌کم یک ساعت از روز گذشت، شاهزاده وارد بیرونی شده از قورچسبان مستحفظ پرسید:

— مهدی‌قلی خان کجاست؟

گفتند:

— قربان هنوز نیامده.

— بفرستید بیاید، ما برای قبول او امر ایشان حاضریم.

خانم از پشت در حرم فریاد کرده گفت:

— آقا چرا عجله دارید. بگذارید هر وقت می خواهد بیاید.

با صدای گرفته و لرزان گفت:

— خانم دیگر نمی توانم منت او را بکشم. پیش از این تاب خجالت کشیدن ندارم! بگذارید کار کردنی را بکند، من که ساعتی صد بار کشته می شوم، فایده این عمر چیست؟! حال که طبیب داروی تلخ فرموده است چرا به کام خود تلختر گردانم.

در این حال مهدی قلی خان وارد شده تعظیم و پای بوس به جا آورد.

محمد میرزا رو به او نموده گفت:

— خان برای پذیرفتن حکم مرشد حاضرم.

مهدی قلی گفت:

— هر طور امر می فرمایید در انجام آن حاضریم.

— درهای حرم را ببندید و قراول بگذارید که کسی از اهل حرم نتواند

داخل شود، در دولتخانه هم باید بسته باشد.

مهدی قلی دست بر چشمها نهاده فرمان داد، زنانی که در دالان عمارت اندرونی

مشغول گریه بودند خارج کرده درها را ببندند. سپس با لحنی آمرانه و جدی گفت:

— خان خواهشی که از تو دارم آن است که نگذاری چشم زنان و کودکان من به

جسد بی سر من بیفتد و فوراً نعش مرا به شاهچراغ فرستاده به خاک می سپاری.

برای قتلگاه محمد میرزا سرپوشیده ای را انتخاب و درهای آن را بسته بودند.

مهدی قلی گفت:

— بفرمایید در سرپوشیده و هر وصیت یا نمازی دارید آزادانه به جای آورید،

عجله نیست.

— خیر هیچ کاری ندارم.

وارد سرپوشیده شده دفعتاً گفت:

— راستی چیزی باید بنویسم که فراموش کرده ام.

یک نفر قورچی را فرستاد جعبه خاتمی که در اتاق نمازخانه اش بود آوردند.

جعبه را گشوده قلمدانی بیرون آورد و در حالی که خیلی طبیعی و عادی به نظر

می رسید چند سطر نوشت. سپس برخاسته، نوشته را تا کرد و تا پشت یکی از

درهای اندرون آمد. زنی را به اسم صدا کرد و نوشته را به او سپرده گفت:

— آنچه در این کاغذ نوشته‌ام متعلق به خانواده شماست، از خانم دریافت دارید.

مجدداً در بسته شد و شاهزاده به سرپوشیده بازگشت. کم‌کم صدای ضجه و شیون از داخل حرمسرا برخاسته، خانه‌های مجاور را نیز با خود هم‌صدا کرد. محمدمیرزا دید هرچه بیشتر طول بکشد جز آزار خود و شنیدن نعره‌های جگرخراش کسان و خانواده‌اش ثمری نخواهد داشت، شروع کرد لباس خود را بیرون آوردن. مهدی‌قلی، ترکمانی پنجاه ساله را مأمور کشتن میرزا کرده بود. شمشیری بدون غلاف زیر گلیچه مخفی داشت و دستمال ابریشمی سفید برای بستن چشم شاهزاده در دست، منتظر بود که مهدی‌قلی از سرپوشیده خارج گردد. در این موقع صدای یکی از ترکمانان در دولتخانه شنیده شد که به ترکی می‌گفت:

— خان دست نگاه دار، دست نگاه دار!

مهدی‌قلی از این صدا برخود لرزید. تصور کرد باز مردم برای شفاعت وسیله دستاویزی ساخته‌اند، خواست با اشاره ترکمان، دژخیم را به ختم عمل و زدن گردن شاهزاده امر کند. یک نفر قورچی دوان دوان آمده گفت:

— خان، سواری از راه رسیده شما را می‌خواهد. می‌گویید دست به کاری نزنید تا من خان را ملاقات کنم.  
مهدی‌قلی به ترکمان گفت:  
— صبر کن تا من بازگردم.

و به عجله در دولتخانه را گشوده نگاهش به سواری افتاد که زیر گرد و غبار مستور و عرق از هر سوی اسبش روان بود.

در نظر اول اسکندر را شناخت، اما تجاهل کرده گفت:

— کیستی؟ از کجا می‌آیی؟

— از قزوین.

رنگ از روی مهدی‌قلی پریده اندامش به لوزه در آمد و با خود گفت: «حکمی تازه رسیده و شاه‌اسماعیل از تأخیر فرمان خشمناک شده دیگری را به این کار مأمور کرده است.»

هنوز سؤال دیگر خود را شروع نکرده بود که اسکندر گفت:

— سرکار مهدی‌قلی خان، توی دالان با شما حرفی محرمانه دارم.

اسب خود را به ترکمانان سپرده به وسط دالان آمده مهدی‌قلی را که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک طلبید و سر به گوش او نهاده گفت:  
— مرشد کامل به رحمت ایزدی پیوست.

مهدی‌قلی یک قدم عقب رفته خیره خیره به اسکندر نگریست و گفت:  
— پسر چه می‌گویی؟ مزخرف نگو، دیوانه شده‌ای!  
اسکندر گفت:

— بزرگان قزلباش در عالی‌قاپو اجتماع کرده، محمدمیرزا را به سلطنت برداشتند.

مهدی‌قلی نزدیک بود دیوانه شود! سخنان اسکندر را باور نمی‌کرد و آن را حيله‌ای می‌پنداشت، ولی با تعجب گفت:  
— پسر راست بگو!

— من برای رسانیدن این خبر، نزدیک به هلاکت خود را به اینجا رسانیدم.  
حال باور هم نمی‌کنید؟

— تو خودت دیدی یا شنیدی؟

— خیر قربان، نعش شاه را دفن کردند و من حرکت کردم.

— کی حرکت کردی و این واقعه کی روی داد؟

— قربان شب بیست و هفتم واقع شد و بنده عصر آن روز حرکت کردم.

— چطور شد که شاه مرد؟

— معروف بود که مسموم شده است.

اسکندر را به دست ترکمانان سپرد و خود به سرپوشیده بازگشته با اندامی مرتعش به چهره شاهزاده نگریست. دید محمدمیرزا سرگرم دعا و راز و نیاز با خداوند است و ابدأ از آنچه واقع می‌شود باخبر نیست. با خود اندیشید که اگر یکدفعه از ورود اسکندر و مرگ شاه حرفی به میان آورد محتمل است که مشاعر و حواس شاهزاده مختل گردد، از طرفی هم بودنش را در حال حاضر خلاف مروت می‌دید. پیش آمده گفت:

— نواب عالی خوب است قدری گردش کنید و قدم بزنید تا من ببینم این

پسره کیست و چه می‌گوید.

محمدمیرزا دید مهدی‌قلی حالتی آشفته و سیمایی گرفته دارد، پرسید:

— خان چه خبر است؟ باز کسی برای شفاعت آمده؟

— خیر قربان، مردی ناشناس است و مانند دیوانگان چرت و پرت می‌گوید.

شاهزاده پرسید:

— چه می‌گوید؟

مهدی‌قلی سر به گوش میرزا برده گفت:

— سواری است که از قزوین می‌آید و می‌گوید مرشد کامل به رحمت خدا

رفته است.

شاهزاده ابروها را در هم کشیده گفت:

— بیاید ببینم کیست.

اسکندر را وارد سرپوشیده کردند. پیش آمده پای شاهزاده را بوسید و دست

بر سینه ایستاد. شاهزاده گفت:

— هان، پسر چه می‌گویی؟

— مرشد کامل فوت شد و من برای نجات شما این مسافت را به عجله آمده‌ام.

شاهزاده در خیال رفت و با خود تصور کرد این نقشه‌ای است که برادرش

شاه‌اسماعیل برای امتحان او کشیده، گفت:

— پسر دیوانه، این چه یاوه است که می‌گویی؟ خداوند عمر و عزت و جلال

مرشد کامل را هر روز دو چندان کند و دشمنانش را از صفحه روزگار نیست و

نابود سازد. جان هزارها چون من و تو فدای خاک راه مرشد کامل باد. اگر تو را

مجنون نمی‌پنداشتم الآن گردنت را می‌زدم، می‌فهمی چه مزخرفاتی می‌گویی؟!

اسکندر دانست که سخنان شاهزاده از ترس است، دیگر هیچ نمی‌گفت و

ایستاده به رخساره شاهزاده می‌نگریست. این خبر مانند صاعقه در حرمسرا

پیچید و همه گریه‌ها و ناله‌ها و شیونها را آرام کرده به سکوتی دهشتناک بدل

نمود. مهدی‌قلی و شاهزاده اسکندر را شناختند، اما از ترس شاه‌اسماعیل منکر

شناسایی او شده به تهدید و تخویف او پرداختند. اسکندر گفت:

— قربان، صحت و سقم عرایض خانه‌زاد بزودی معلوم خواهد شد و چند روز

دیگر علیجان با جمعی از سرداران برای مشرف شدن به آستان نواب عالی وارد

شیراز شده بشارت سلطنت آن حضرت را خواهند آورد.

مهدی‌قلی به چهره متحیر و محزون شاهزاده می‌نگریست و شاهزاده به

رخسار گردآلود و سیاه‌شده اسکندر نظر می‌کرد و هر یک از تماشای آن منظره

بخت‌آور و درهم و برهم، سرگردان و بلا تکلیف مانده بود.

شاهزاده خواست سخنی بگوید ولی حرف خود را بلع کرده گفت:  
— پسر، خدا نکند چنین اتفاقی روی دهد. خدا هر روز عمر شاه را هزار ساله  
کند، این حرفها چیست که می‌زنی؟  
اسکندر گفت:  
— به ارواح شیخ صفی که آنچه عرض کردم عین حقیقت است و چاکر خود و  
اسبانم را کشته‌ام تا اینجا رسیده‌ام.  
شاهزاده گفت:  
— مزخرف نگو، ما همه قربانی و پیش‌مرگ شاه هستیم و این خبر جانگداز  
را بدترین مصیبت می‌دانیم.  
هرچه اسکندر بیشتر اصرار می‌کرد، تظاهر شاهزاده به خشم و غضب و تأثر  
بیشتر می‌گردید. عاقبت اسکندر را تهدید به مرگ کرد و گفت:  
— اگر دست از این دیوانه‌بازی برنداری فرمان می‌دهم سر از تنت برگیرند.  
مهدی‌قلی پیش آمده گفت:  
— قربان، این مرد می‌گوید علیجان‌بیک و جمعی در راه‌اند و چند روز دیگر  
وارد شیراز می‌شوند، ما هم این دیوانه را نگاه می‌داریم و دربند می‌کنیم. اگر  
کسی از قزوین وارد شد که هیچ، وگرنه بند از بندش جدا خواهیم ساخت.  
اسکندر را یراقچین کرده در زندان دولتخانه نگاه داشتند تا حقیقت معلوم  
شود و شاهزاده را در تشت افکار و پریشانی خیال باقی گذاشتند.  
مهدی‌قلی مأمورین اطراف را کم کرد و آهسته آهسته به دلجویی محمد میرزا  
پرداخت. با خود می‌گفت: «خدایا چقدر خوب بود اگر این خبر صحت می‌داشت  
و دست تقدیر از پس پرده حوادث چنین بوالعجبی هویدا می‌ساخت.»  
اسکندر در زندان عمارت دولتی توقیف گردید تا حقیقت حال و هویت او  
معلوم شده، صحت اظهارانش تأیید یا تکذیب گردد. محمد میرزا از همه بیشتر در  
تعجب و وحشت بود و نمی‌دانست چه سرنوشت و پیشامدی است که روزگار  
برایش طرح کرده و چرا باید در معرض این جزر و مدهای جان‌خراش واقع  
شود. مردم شیراز از حال ماتم‌زدگی و مصیبت، به عالم آشفتگی و حیرت افتادند  
و سرمشق چند روزه خود را گم کردند. از ورود ناگهانی مرد ناشناس و نجات  
شاهزاده بیگناه و حاکم محبوب خود، به قدری شادمان و خوشدل بودند که  
برای اسکندر داستانها ساختند. روز اول فرشته و بعد حضرت خضر، و سپس

دستی غیبی و عاقبت یکی از ابدال و اولیاء الله نامیده شد و خلقی بسیار برای دیدن گوشه ابروی او به در و دیوار عمارات دولتی آویزان می شدند، تا جایی که یکی از پیرزنان سمج از زندانبان تقاضا می کرد: «اگر یک نخ از جامه این فرستاده حضرت خضر برای من دست و پا کنی قول می دهم که در شاهچراغ هرچه دلت بخواهد از خدا مسئلت کنم، من یک تار از جامه او برای مشکل گشا لازم دارم.» اما مهدی قلی خان از کسانی بود که به صحت گفتار اسکندر یقین داشت و به پاکدامنی و صحت عمل او تردید نمی کرد. او اسکندر را خوب می شناخت و از صدمات دوره زندان و فرار او از قلعه قهقهه بی خبر نبود. بنابراین لازمه پذیرایی و محبت را به او کرد، دم به دم به احوالپرسی او می رفت. منتها در ظاهر، صلاح شغل و مأموریت خود را نمی دانست، که اظهار آشنایی کند و او را به سایرین معرفی نماید. نزدیک ظهر زن محمد میرزا که از خانمهای درجه اول قزلباش و خاندان صفوی بود برای مذاکره و ملاقات با اسکندر به زندان آمد و کمال رضایت و دلجویی را نسبت به او اظهار کرد. خانم محمد میرزا از زنان پاکدامن و نوع دوست بود و همه عمر را در خدمت به زبردستان و بیچارگان می گذرانید. تمام دهه سوم رمضان که ایام خطر بود فقرا و ایتام و مستحقین شهر را سفره داد و چندین هزار تومان اشرقی روز عید فطر به اهل استحقاق بخش کرد. این زن در ایجاد آثار خیر از قبیل مدرسه و کاروانسرا، پل و سقاخانه بر سایر خانمهای این خاندان سرمشق و پیشقدم بود و اکنون بعد از سه چهار قرن، مدرسه ها و کاروانسراها و قناتهایش که به نام مادر شاه در دوران سلطنت فرزندش عباس میرزا بنا نهاده است مشهور و مورد استفاده است.

خانم در ملاقات اسکندر حقیقت قضایا را جویا شد و پس از آنکه اسکندر شرح بدبختیها و گرفتاریهایش را بیان کرد بسیار متأثر و محزون گردید و از فحوای کلام اسکندر دریافت که نسبت به حوری خانم عشقی شدید دارد. منتها چون در آن دوران اظهار عشق، آن هم در حضور خانمی از زنان درجه اول، خلاف ادب و سیاق بود، این موضوع را در ضمن کلام خود بدون شرح و بسط اشاره کرد. خانم او را دلداری داده گفت:

— امیدوارم خبرهای تو راست و مطابق واقع باشد. ساعتی که رسماً این خبر تأیید شد و نمایندگان عالی قاپو به شیراز وارد شدند، من از خجالت تو بیرون خواهم آمد و چون تو بر همه ما حق حیات داری، مطمئن باش که پاداشی در



خور خدمت خواهی یافت. در باب عروسی نیز آسوده خاطر باش که آنچه در نظر داری به خوبترین وجهی انجام خواهد یافت.

چند روز گذشت و مأمورین دولت وارد شدند. دستخط پری خانم و بزرگان در حضور بزرگان شیراز خوانده شد و مردم برای آیین بندی و چراغانی به دست و پا افتادند. محمدمیرزا در تهیه حرکت به پایتخت برآمد و در ساعتی که عمارت دولتخانه از بزرگان محل پر بود، اسکندر را طلبید و شرحی از جانفشانی او در حادثه تربت بیان کرد. آنگاه بی لطفی و خدمت ناسناسی شاه اسماعیل را مورد سرزنش قرار داده، بعداً به قضیه مسافرت اسکندر به شیراز و دفع خطر از خاندان صفی اشاره کرده تمجید و تحسین بسیار نمود و به عنوان قدرشناسی زین و پراقی از طلای میناشده به او بخشید و خلعتی که با دکمه های زبرجد آراسته شده بود به او پوشانیده گفت:

— خوش خبرخان، اینک عازم پایتخت می باشیم. به تو قول می دهم که پس از انجام جلوس آنچه شاه جنت مکان پدرم به تو وعده فرموده است کارسازی دارم و عروسی تو را در قصر سعادت آباد به انجام رسانم. پس از آن نوبت خود ما خواهد بود و در عوض حقی که بر ما ثابت کرده ای، پاداش شایسته ای خواهی یافت.

دو روز بعد از این تاریخ اسکندر به اتفاق محمدمیرزا به قزوین حرکت کرد، وقتی به قصبه زرقان رسید کلاتر را طلبید. داستان شب ورود و گرفتن اسب را به شاهزاده بیان کرد و محمدمیرزا اسبی از اسبان خاصه به کلاتر بخشید. مردم پایتخت برای ورود محمدمیرزا تهیه ای مفصل دیدند و پیشبازان ایشان تا سازه به استقبال آمدند. مخصوصاً برای آنکه بغض و نفرت خود را به شاه اسماعیل و دولت یک ساله او آشکار سازند، کمال عشق و علاقه را در ورود محمدمیرزا نشان دادند. برای استقبال خانواده سلطنتی یکی از دهات زیبا و خرم، بین راه تعیین و اعلام قرق شده بود؛ به این معنی که به کلیه مردان از پانزده سال به بالا امر شد که از ده خارج شده مدت بیست و چهار ساعت کارها را به زنان واگذارند. قسمتی از مأمورین دولت که آنان را یساقچی می خواندند، برای این کار روانه شده به آن ده آمدند و پس از رفت و روب معابر و آب پاشی، خیمه های سبک و پوش های کوچک را در جاهای مناسب برپا نمودند. نزدیک عصر تخت روانهای خاندان سلطنت از کنار افق نمودار شد و برق روپوشهای

زرباف و جواهرات شرابه‌ها و آویزهای دور تخت روان درخشیدن گرفت. در پیشاپیش این کاروان جماعتی از غلامان خاصه با بهترین لباسها و زینبندترین اسبان می‌گذشتند و بعد از ایشان نوبت به شاطرها یا غلامان پیاده و سپس به تخت روانها می‌رسید. هر تخت روان را دو قاطر کوه‌پیکر می‌کشید، به طوری که دسته‌های جلو بر پشت یک قاطر و دسته‌های دیگر بر قاطری دیگر نهاده شده بود. هر قاطری را دو نفر جلودار اداره می‌کرد و مراقب بود که مرکبها به آرامی راه رفته جست و خیز نکنند. به علاوه قاطرهای تخت روان را برای این کار ورزش می‌دادند و سوارکاران از هنگام کره بودن به وسیله تربیت، راه رفتن نرم را به آنها می‌آموختند.

بعد از هر تخت روان، قاطر آبدارخانه بود که لوازم و خوراک و مایحتاج هر تخت روان را می‌برد و آبداران می‌توانستند در حین حرکت هرچه لازم باشد به تخت روان بفرستند. در پای تخت روانها شاطر بچه‌ها حرکت می‌کردند. ایشان لباسهایی کوتاه و با رنگهای تند داشتند، به علاوه زنگوله‌هایی به سچ‌پیشان بسته بود که راکب تخت از حضور و غیاب ایشان آگاه می‌گردید. این شاطرها وسیله ارتباط میان خانها و سوار و پیاده کردن کودکان بودند و شغل پیشخدمتی را نیز برای سواران انجام می‌دادند. در جاده‌هایی که قرق بود و مردان حق عبور نداشتند پرده‌های تخت بالا زده می‌شد و زنان می‌توانستند آزادانه با خارج مربوط باشند اما همین که به جاده‌های عمومی می‌رسیدند پرده‌ها آویخته می‌شد و تخت‌سواران در اتاق کوچکی واقع می‌شدند. زیباترین دختران ایرانی و گرجی و کرد و ارمنی در این تخت روانها جای داشتند و اکثر خانها دو نفر از این دختران را برای خدمت در تخت، همراه آورده بودند. تمام این کاروان غرق در حریر و جواهر بود و خوشگلترین زنان دودمان سلطنت در آن حضور داشتند. ندیمه‌ها و دختران خدمتگزار اغلب با نواهای دلپسند و آهنگهای شیرین می‌خواندند و می‌خندیدند. خانها سوسکهای کنار جاده را مسخره می‌کردند و مارمولکهای گریزان صحرا را به نام اژدها به یکدیگر نشان می‌دادند.

تنها چیزی که منظره ایشان را آشفته می‌ساخت لبهای آویخته و سیاه خواجهگان حرمسرا بود که در لابه لای آن خیل پریان، نقطه‌های سیاه و نابجایی احداث کرده بود. همین که تخت روانها نزدیک ده رسید دسته‌جات زنان روستایی نمایان شدند که برای استقبال خانواده سلطنتی در دو طرف جاده صف

کشیده بودند. این زنان چهارقدهایی نارنجی‌رنگ از چیت اصفهان به سر داشتند و پیراهنی سفید پوشیده بودند که حاشیه‌های آن با نوارهای الوان زینت شده بود و شلواری چین‌دار که تا روی پای آنان می‌رسید. برخی از ایشان دسته‌های گل و بعضی گلابدان و عودسوز داشتند که بوی عطرها و سوختنی از آن برخاسته با نسیم بیابان آغشته می‌گردید. پیشاپیش ایشان زنی درشت‌استخوان و قوی‌جثه قرار داشت که او را کیخاچه می‌نامیدند و اسمش فیروزه بود و به همراه زن کدخدا زنی جوان می‌آمد که با آهنگی شیرین و صدایی دلپسند دوبیتی می‌خواند و دستمالهای سفیدی را که به دو دست داشت به منزله ضرب و ایقاع حرکت می‌داد. این دوبیتی‌ها در همه جای ایران به عنوان ادبیات روستایی شناخته می‌شد و همه دارای یک وزن بود و مطالب آن به مناسبت موقع و مقام تغییر می‌کرد. در این موقع دوبیتی‌ها با کلمه «سر راهت» شروع می‌شد.

سر راهت بیایم خسته خسته	گل صد پر بریزم دسته دسته
گل صد پر چو تو بویی ندارد	دل من طاقت دوری ندارد
سر راهت بیایم مثل فرهاد	بسازم شانه‌ای از چوب شمشاد
بسازم شانه‌ای عطرش بیاشم	که بر زلفت زنی ما ز کنی یاد
سر راهت نسجم گل بریزم	اگر شمیر ببارد بر نخیزم
اگر صد بار ببارد بر سرم سنگ	ز راهت بر نخیزم با دل تنگ

زنان حرم سلطنت از تخت‌روان‌ها پایین آمده با زنان روستایی تا منزلگاه خود پیاده آمدند و از دهاتیان دلجویی کرده به هر یک انعامی از سکه‌های طلای دسته‌دار که مطلوب ایشان بود بخشیدند. محمد میرزا در میان عائله سلطنت فرود آمد و همراهان را به محلی دیگر فرستاد. از فرد فرد زنان و دختران پرسش و احوال‌پرسی کرد و از کسانی که اولیای آنان به دست شاه‌اسماعیل کشته شده بودند دلجویی و تقدیر نمود. ناگاه چشمش به حوری خانم افتاد که با جامه سیاه در میان دختران ایستاده بود. محمد میرزا تبسمی کرده گفت:

— اوه، حوری خانم، خیلی از دیدار تو خرسندم و از فقدان نواب مرحوم، متأسف و اندوهناک، اما غصه نخور که اسکندر ت را همراه آورده‌ام. او حالا اسکندر خوش‌خبر خان است و صاحب سالی شش‌هزار تومان مواجب. این صوفی‌زاده خدمت بزرگی به ما کرد که شایان محبت‌هایی بیش از این است.

بزودی عروسی امیرانه‌ای برای شما برپا خواهیم ساخت و تلافی رنجهایی که از آن نصرانی دیده‌اید خواهیم کرد. خوب تو بیستر اسکندر را دوست می‌داری یا او تو را؟

حوری چهره‌اش برافروخته گردید و عرق بر پیشانی‌اش نمودار شد. آهسته آهسته خود را به پشت سر دختران دیگر پنهان کرد و بدون آنکه در جواب محمد میرزا کلمه‌ای بگوید چشمانش را از زمین برنداشت. محمد میرزا گفت:

— همین که به شهر آمدم خودم به منزل مرحوم نواب خواهم آمد و جامه سیاه را از تن بازماندگانتی دور خواهم ساخت.

شاهزاده نزدیک شهر قزوین به دسته‌جات مردمی رسید که نا مسافت بسیاری پیشباز آمده بودند. ایشان محمد میرزا را شاهزاده‌ای دیندار و بارحم و مهربان و شیعه خاص علی مرتضی می‌دانستند و آرزو داشتند که در سلطنت او آسوده و مرفه بگذرانند. بنابراین علی‌رغم شاه سنی سابق، کمال علاقه و پرستش را نسبت به او نشان می‌دادند. شاهزاده پری‌خانم بر اسبی سفید تا دروازه شهر برادر را استقبال کرده از آنجا به همراه او وارد عمارت سلطنتی گردید. باغ سعادت با عالی‌ترین فرشها و زینتها آراسته شده منتظر ورود پادشاه جدید قزلباش بود. فرمانهای عمومی برای احضار بزرگان کشور از طرف پری‌خانم فرستاده شده بود که برای انجام مراسم جلوس با مالیاتهای پس‌افتاده و پیشکشی‌های مرسوم به صوب پایتخت عزیمت نمایند. از فردا صبح اوضاع آشفته شهر رو به آرامش نهاد و تحولاتی که در مدت سلطنت شاه اسماعیل واقع شده بود به حال نخستین بازگشت. مجامع تبلیغاتی علمای سنت بسته گردید و محرابهایی که به ایشان واگذار شده بود پس گرفته به علمای شیعه واگذار گردید. حتی بعضی از آن علما که در زمان شاه اسماعیل صاحب نفوذ و اختیاراتی شده بودند مقرر گردید که به عتبات مسافرت کرده آنجا ساکن گردند. جاسوسان پری‌خانم صورت کسانی را که با ایلچی خواندگار سلطان عثمانی رفت و آمد داشتند به داروغه جدید سپردند و داروغه تدریجاً آنان را دستگیر و به قلعه الموت که زندان طولانی پایتخت بود فرستاد. از این قسم مردم عده زیادی در شهرهای شیروان و شکی، گنجه و نخجوان و قره‌باغ دستگیر شدند که بعضی به لباس درویشی و برخی با جامه روحانیت مشغول نشر و تبلیغ مذهب سنت بودند و پس از دستگیری معلوم شد که از طرف باب عالی مأموریت دارند که در

شهرهای سرحدی ایران با ولایات روم در میان اهالی تولید اختلاف و نفاق نمایند. از ایشان پیری مستجاب‌الدعوه در اهر دستگیر شد که در مقبره شیخ شهاب‌الدین اهری به ارشاد و هدایت مشغول بود و پس از دستگیری دانسته شد که نام اصلی او رخشان‌پاشا و از مردم حلب می‌باشد.

تنها جایی که از نعیم داروغه و کسانش محفوظ ماند منزل میرعماد خوشنویس معروف بود که حسب‌الامر پری‌خانم کسی متعرض او نمی‌شد و آزادانه به اظهار عقاید مذهبی خویش می‌پرداخت. میرعماد به واسطه مقام هنرمندی و مکتبی که ایجاد کرده بود طرف ستایش بزرگان بود و به علاوه کلیه شاهزادگان از پسر و دختر در خدمت او مشق خط می‌آموختند. شاه‌طهماسب با آنکه در امر مذهب سختگیر و بی‌امان بود، میر خوشنویس را احترام می‌کرد، چنانچه وقتی دوازده بند مرثیه محتشم را نوشت و به شاه‌طهماسب تقدیم کرد، مبلغ دوازده هزار تومان صلّه برای محتشم شاعر و مبلغی برای میرعماد فرستاد. این هنرمند عالی‌مقام در زمان محمدمیرزا هم به آسایش می‌زیست ولی پس از او مردم بازار قزوین، به جرم سنی بودن به طور فجیعی او را کشتند.

محمدمیرزا در احیای آداب و رسوم مذهب، طریقه شاه‌طهماسب را پبش گرفت و خانواده‌هایی که در مدت یک سال و اندی شهریاری شاه‌اسماعیل دوم، مستأصل و پریشان شده بودند، جمع‌آوری کرده به مقام و مرتبه قبلی بازگردانید و حقوق طبقات علما و روحانیون را مضاعف فرستاد. در این موقع بزرگان ولایات و سفرای ممالک مجاور دسته‌دسته وارد پایتخت شده هدایا و پیشکشهای خود را به صندوقخانه سلطنتی سپردند و خود در جایی که برای پذیرایی ایشان معلوم شده بود فرود آمدند. این پیشکشی‌ها عبارت بود از انواع جواهرات و ظروف چینی و آلات طلا و میناکاری، قالی و قالیجه‌های ممتاز ابریشمی، سلاحهای نوظهور و ممتاز، اسب و استرهای کم‌نظیر، حیوانات عجیب و موحش، و طیور شکاری که جنس آنها نادر و یا در همه جا یافت نمی‌شد، تا گیاهها و دواهای طبی که به داروخانه سلطنتی سپرده شده ضبط می‌گردید.

عمارات دولتی و باغات سلطنتی برای مهمانان درجه اول و قصرهای امرا و باغات ایشان برای طبقات دوم، و منازل اعیان و بزرگان برای پذیرایی طبقه سوم معین و معلوم گردید. عمارات عالی‌قاپو برای تاجگذاری یا به قول خودشان جلوس، آیین‌بندی و تزئین شده بود و این قاعده اکثراً مراعات می‌گردید.

رسوم تاجگذاری محمد میرزا و سایر صفویه با پادشاهان پیشین تفاوت داشت و شاهان این سلسله به واسطه دارا بودن جنبه مذهبی میل داشتند که از رسوم اشرافی جلوس بکاهند و راه را برای نزدیک شدن مردم بازگذارند. به این نظر تاجگذاری آنان با تشریفات که جنبه مذهبی داشت توأم بود. صفویه از میان عرفان و تصوف بیرون آمده بودند و همواره سعی داشتند از مردم دور نشوند و خود را از ایشان بدانند. با لباس درویشی در میان مردم رفت و آمد می کردند و با افکار ایشان آشنا می شدند. من جمله خرید و فروش انسان چنان که سابقاً اشاره شد در زمان ایشان تقریباً متروک و منسوخ گردید و منحصر به سیاهانی شد که از ممالک عثمانی به ایران می آوردند و برای خدمت حرمسرای شاهی و اندرونی اختصاص می دادند و این طبقه نیز با اربابان خود در یک وضعیت می زیستند.

ساعت و روز جلوس را منجمان دقیقاً معلوم می کردند در آن روز بازارها باز و چراغان بود. محمد میرزا وارد عالی قاپو شده بر تخت نشست و تاج او منحصر به عمامه ای بود که جیفه ای با رشته مروارید بر آن نصب بود. همین که لحظه معین رسید یک نفر از علمای طراز اول با یکی از سادات خاندان صفویه برخاسته جعبه ای زرنگار و گوهر نشان را که کمر شمشیر شاه اسماعیل مؤسس صفویه در آن بود باز کردند و کمر شمشیر را بیرون آورده بعد از خواندن دعا و سوره فاتحه الکتاب، به کمر شاه بسته و خطبه سلطنت را در حالی که همه سر یا ایستاده بودند خواندند. حاضران مجلس عبارت بودند از امرا و فرماندهان سپاهیان سرحدی و قلعه های نظامی، بیگلریگی ها یا حکام ایالات و وزرا، امرا و خوانین و بزرگان پایتخت و ولایات، ایل خانیان و ایل بیگیان، کلانتران و ریش سفیدان، باشیان یا رؤسای مؤسسات دولتی و از بیگانگان، ایلچی روم و ایلچیان دولتهای مسلمان هند و جمعی از شاهزادگان تاتار و خوارزم و دولتهای کوچک مشرق ایران بودند. ایلچی اکبر شاه هند بیش از سایر خارجیان در عالی قاپو محترم بود و با دولت قزلباش اتحاد صمیمانه داشت، زیرا پدرش به شاه طهماسب پناهنده شده، سپاهیان قزلباش به کمک او به هند رفته تاج و تخت از دست داده را به او بازگردانیده بودند. بنابراین خاندان او در جشنها و مواقع عادی دیگر، دربار ایران را فراموش نمی کردند، و پیشکشهای لایق و پرارزش همراه می آوردند. سمت راست تخت، حمزه میرزا فرزند رشید و سلحشور محمد شاه نشسته، پهلوی او میرزا سامان انصاری وزیر مقتدر او که از شیراز

همراه آمده بود قرار داشت و در سمت چپ پسر بچه‌ای ده ساله که عمامه‌ای با جیفه و پرتاوس مینا به سر بسته بود دیده می‌شد. این پسر عباس میرزا بود که پهلوی او بزرگان و خوانین هرات و افغانستان که سمت لاله‌گی او را داشتند صف بسته بودند. این شاهزاده نیز از کسانی بود که شاه اسماعیل نقشه کشتن او را طرح کرده چند تن را برای اعدام او فرستاده بود. منتها دست تقدیر با دخالت خوانین هرات او را از مرگ نجات داده برای آینده ایران ذخیره کرده بود. او باید بماند تا به نام شاه عباس کبیر فرمانروای ایران گردد و به آشفتگیها و ویرانیهای دوران شاه اسماعیل و پدرش محمدشاه پایان بخشد و ایران کهن را به صورتی نو و جوان جلوه‌گر سازد. این شاهزاده از طفولیت عشق و علاقه‌ای شدید به تکمیل اسلحه و سپاه داشت و در هرات استادان ننگ‌ساز و مشاقان و باروت‌سازان را گرد آورده برای ساختن باروت‌های قوی و گلوله‌های مسموم کننده با آنان تبادل نظر می‌کردند. همین که فاتحه‌الکتاب و خطبه پایان یافت، مجتهد بزرگ زمان برخاسته کمر شمشیر شاه اسماعیل را به کمر محمد میرزا بست و به این وسیله نشان داد که ملت و دین، حق سلطنت را به پادشاه زمان تفویض کرد. بنابراین محمد میرزا به این صورت تغییر نام داد. «السلطان محمدشاه صفوی بهادرخان» در این موقع نقاره‌خانه عالی‌قاپو و بعداً نقاره‌خانه‌های دیگر به غرش درآمدند فضای شهر را پر از هلهله و صدا کردند، مردم شهر از جلوس پادشاهی عادل و رعیت‌نواز یکدیگر را مبارکباد گفتند.

روز دوم جلوس مخصوص مردم بود و آن را هجوم عام می‌گفتند. در آن روز میدان عالی‌قاپو با فرشهای زیبا مفروش می‌شد و تخت شاه جایی قرار می‌گرفت که مردم بتوانند آزادانه به عرض تبریک و پای‌بوسی موفق شوند. هیچ‌کس اجازه نداشت که مردم را از این حق محروم کند و شاه با کمال گشاده‌رویی و رغبت به آن کار پرزحمت تن در می‌داد و قسمتی از روز را صرف تحویل گرفتن یا پایمال کردن بوسه‌های مردم می‌کرد. آن روز جز داروغه هیچ‌یک از مأمورین دولت نزد شاه نم‌اندند و مرشد کامل، به تمام معنی در میان ملت بود. روز سوم تاجگذاری، متعلق به علما و روحانیون بود و شاه به اتفاق ایشان به مسجد شاهی یا جامع می‌رفت و در آنجا به اتفاق مجتهدین بزرگ به ادای نماز می‌پرداخت و مردم به او اقدام می‌کردند تا «الناس علی دین ملوکهم» تثبیت گردد. آن‌گاه خطبه خوانده شده، نام و لقب شاه به مردم اعلام می‌گردید.

## فصل بیست و پنجم

### عشق خوش انجام

آخرین روز جلوس، مخصوص به ضرب سکه و صدور فرمان بود. همین که مجلس تشکیل شد، سینی و سرپوش طلا از ضرابخانه آوردند که در آن دوازده سکه طلای درشت، کنایه از دوازده امام (ع)، بود و پس از خواندن دعا و ساعت سعد، شاه به دست خود در میان ایلچیان و مهمانان خارجی توزیع کرد و بعد صره‌های سر بسته را باز کرده به هر یک از بزرگان سکه‌ای بخشید. یک طرف این سکه‌ها، ضرب دارالسلطنه قزوین و روی دیگرش مصرعی بود مانند: «خاک در مرتضی، محمد» در آن روز شاه فرمان نخستین را صادر می‌کرد و آن غالباً دستوری بود که نتیجه مالی آن عاید کشور می‌گردید، مانند بخشیدن مالیات یک سال یا لغو مالیاتی مخصوص برای همیشه، یا اقدامی دیگر که عوام را خشنود گرداند. اما هیچ‌یک از این فرمانها برای ملت دلپسندتر از ارزان کردن نان و گوشت نبود.

محمدشاه آن روز برای جلب رضایت سیاه، بخششی بزرگ کرد یعنی فرمان داد که حقوق و مواجب چهارده سال لشکریان قزلباش را که پرداخته بودند داده شود. قشون قزلباش حقوق این چهارده سال خود را به شاه طهماسب بخشیده، گفتند: «ما برای حفظ آیین و کشور خویش خدمت می‌کنیم و سزاوار نیست که برای آن اجر و مزد مطالبه کنیم.» هرچه شاه طهماسب خواست آنان را به قبول مواجب و اداری کند به امتناع خود باقی مانده نپذیرفتند. حال محمدشاه می‌خواست لشکر را دوست‌دار و مطیع خود سازد و آنان را از تشمت و پراکندگی عهد شاه اسماعیل ظالم، به حال اتفاق و وحدت بازگرداند، بنابراین اجازه داد که معادل حقوق چهارده سال به ایشان پرداخته گردد. شاه محمد پس از آن به خانه



شاهزادگانی که به دست شاه اسماعیل کشته شده بودند رفت تا از آنان دلجویی کرده لباس عزا را از ایشان دور سازد. نخست به خانه ابراهیم میرزا رفته، خواهر خود را که زن میرزا بود دیدار کرد. داستان حزن آور و تأثرخیز شب قتل میرزا را از خاتم شنید و بسیار متأسف گردید. شاه از خواهر خود راجع به کتب و اشیای نفیسه و مرقعات میرزا جویا شد.

خانم گفت:

— اعلیحضرتا، همه مقصود اسماعیل، بردن آن خزاین بود وگرنه شاهزاده برای او خطری نداشت و هرگز مایل نبود در سیاست و اجتماع دخالت کند. عشقش در آن بود که بگذارند یا هنرمندان و استادان موسیقی و ادب به کار خود مشغول باشد، اما اسماعیل به طمع جواهر و کتب او این جنایات را مرتکب شد و خاندان ما را بی سرپرست کرد.

شاه پرسید:

— خوب آن کتب و اشیای را گرفت یا نه؟

خانم گفت:

— من تا جان در بدن داشتم نمی گذاشتم ورقی از آنها به دستش بیفتد. شبی که بدن سرد میرزا را برای من گذاشته رفتند دستور دادم کلیه کتب را که چندین هزار نسخه منقش و مصور بود به دریاچه بزرگ اندرونی ریختند و آب بر آنها بستند. سپس کلیه مرقعات و تابلوهای نقاشی را جمع کرده آتش زدند و نیم سوخته آنها را مانند تلی روی هم ریختند و هرچه جواهرات بود با آسیای دستی نرم کرده در چادرشبی ریختند و بامداد که مأمورین اسماعیل برای بردن آنها آمدند بر سر آن تلها برده تحویل دادم.

شاه محمد از بیانات خواهر خود که با لحنی خشمناک می گفت و اشک می ریخت بسیار متأثر و مغموم گردید و به شجاعت آن زن آفرین گفت. آن گاه افزود:

— اینک من اسکندر خان را که یکی از بهترین مردان لایق و پاکدامن است به سرپرستی شما می گمارم و هرچه از من بخواهید بدون قید و شرط انجام می دهم. آن گاه حوری خانم را نزد خود طلبیده گفت:

— از امروز باید لباس سوگواری را بیرون کرده خود را برای عروسی مهیا سازی، این فرمانی است که مرشد کامل شاه طهماسب داده و تا زمان ما اجرای

آن به تأخیر افتاده است. اسکندر خان گرچه از حیث مرتبه یک نفر سپاهی است، اما شاه جنت‌مکان بهتر از ما خدمتگزار خود را می‌شناخته است. او لیاقت دارد که با دودمان صفی شرف اتصال پیدا کند، زیرا بارها جسانفثانی و صوفیگری خود را به مرتبه ظهور رسانیده است. از همه بالاتر خدمت اخیر اوست که راهی به آن دوری و سختی را به مدتی کم طی کرده خود را به شیراز رسانیده، مزده سلامت و حیات برای ما آورد. اینک ما برای عروسی شما دستور لازم می‌دهیم و بزودی در قصرهای سعادت‌آباد جشن کامل و پسندیده‌ای دایر خواهد گردید. شاه از خانه ابراهیم میرزا بیرون آمده ناظر بیوتات سلطنتی و ایشیک آغاسی‌باشی و سقاباشی و سایر مأمورین داخلی حوزه سلطنت را طلبیده فرمان عروسی خوش‌خبرخان و حوری‌خانم را ابلاغ کرد. روز دیگر قبل از طلوع آفتاب جمعی از قورچیان دیده شدند که با تخت زوانهایی مجلل که پرده‌های زرباف آن بکلی بسته بود از خیابان باغ سعادت می‌گذشتند و به سمت دروازه شهر در حرکت بودند. ساعتی بعد معلوم شد، که پری‌خانم خاتون حرمسرا، از قصرهای سلطنتی بیرون فرستاده شده، در یکی از یاغات خارج تحت توقیف و مراقبت در آمده است.

خاتون حرمسرا پادشاه کوچکی بود که مملکت کوچکی را به نام حرمخانه اداره می‌کرد. در این تشکیلات دو نژاد مختلف با یکدیگر آمیخته بود که یک دسته زیباترین زنان و خوشگلترین دختران و دسته دیگر هولناکترین دده‌ها و کاکاهای قیراندود بودند. اینجا محیطی مستقل و از زیر نفوذ شاه و عالی‌قاپو بیرون بود و مقرراتی داشت که بیرونیان چندان خبری از آن محیط نداشتند. این کندوی ملکه بزحمت با خارج ارتباط می‌یافت و در و دیوار بلندش غیرقابل نفوذ و سرشکن بود.

خاتونهای اندرون در حرمخانه تشکیلاتی نظیر دربار به وجود آورده بودند که تأثیر آن در مملکت تابع لیاقت شاه بود. چنانچه پادشاه مقتدر و بالیاقت و شهامت بود نفوذ حرمخانه در کارها بی‌تأثیر بود و همین که پادشاهی بی‌تدبیر و کفایت بر تخت سلطنت می‌نشست، حرمخانه به جنب و جوش افتاده، نفوذ خود را تا اقصی نقاط کشور بسط می‌داد و تدریجاً تسلط خود را بر شاه نیز مستقر می‌داشت. در این‌گونه مواقع بود که درهای بسته حرمخانه به روی بزرگان و فرماندهان باز می‌شد و رتق و فتق امور با تصویب و نظر خاتون انجام می‌گرفت.

چنان که بعد از بیماری شاه طهماسب که امور مملکت معوق و درهم و برهم بود پری خانم از موقع استفاده کرده با برادر محبوس خویش رابطه یافت و به وسیله زریختن سمی مهلک در غذا، شاه را که در حال نقاهت بود مسموم ساخت.

این حرمخانه‌ها در همه ادوار تاریخی، مراکز جاسوسی و فساد امور مملکت بود؛ به همین مناسبت پادشاهان با قدرت صفوی، ولیعهد و شاهزادگان را هنگام کودکی از آن محیط خارج کرده، در میان ایلات سلحشور می‌فرستادند تا زیر نظر و تربیت ساده ایشان، خوی شهامت و رجولیت در آنها تقویت یافته از تربیت فاسد حرمخانه‌ها در امان باشند. این جوانان سواری و تیراندازی و شکار و جنگ را در میان عشایر فرا گرفته، مملکت‌داری و فرماندهی و دانش و فرهنگ با از اتابکان و دانشمندانی که همراه ایشان بودند می‌آموختند. پس از آنکه اسرار جنایات و جاسوسی‌های پری خانم آشکار گردید و دست قدرتش از حرمخانه کوتاه شد، خانم فخرالنسا زن شاه محمد سمت خاتونی یافت و نوبت دخالت او در امور کشور آغاز گردید. این خانم، همان طور که در شیراز به اسکندر قول داده بود، بلاد رنگ وسایل عروسی حوری خانم و اسکندر را فراهم ساخت و برای این مقصود قصر فرح آباد را که از بناهای شاه اسماعیل دوم بود اختیار کرد.

جشنهای عروسی خانواده سلطنتی هفت روز طول می‌کشید که با جشن جامه‌بران، یا خیاط‌سازان آغاز می‌گردید. این جشن از خانه داماد به منزل عروس فرستاده می‌شد. طاقه‌های قماش مردانه و زنانه، پرده‌های مخمل زربفت، دارایی طلا باف و نقره باف، عمامه‌های تمام زر، زریها و حریرهای نفیس و اطلسهای بافت هندوستان و چین، شالهای کشمیری و کرمانی با عالی‌ترین گلدوزیهای زری از صندوقخانه‌های سلطنتی در خوانچه‌های خاتم‌کاری به عمارت ابراهیم میرزا وارد گردید و خیاطان مردانه و زنانه به سریدن جامه‌ها پرداختند. از مراسم این جشن حضور منجم‌باشی بود که ساعت شروع برش را استخراج و اعلام می‌کرد. در این هنگام هیئت نوازندگان و خوانندگان تا خاتمه برش به نواختن مشغول بودند. بعد از آن جشن آرایش بود که در حمامهای فرح آباد و سعادت آباد انجام گردید و از صبح تا پاسی از شب گذشته، با حضور گروهی از مشاطه‌چیان ادامه داشت. هنگام پایان این جشن که حناهای دست و پا شسته می‌شد مرسوم چنان بود که هدیه‌ای به نام حناشویان از طرف مادر یا

خواهر داماد به حمام فرستاده شود. این وظیفه را عبدالله به عهده گرفته یک جفت خلخال مروارید در یک سینی طلا به حمام فرستاد.

چنان که گفته‌ایم باغ سعادت‌آباد در وسط طول میدانی بود که آن را میدان اسب شاهی می‌گفتند و خیابان طویل آن را به دروازه عالی‌قاپو و ادارات دولتی امتداد می‌داد و از آنجا بازار شهر شروع می‌گردید. در دو طرف این خیابان، عمارت شاهزادگان بود. تنها باغ فرح‌آباد بود که از این میدان و خیابان دورتر ساخته شده، خیابانی جدیدالاحداث، آن قصر را به میدان اسب شاهی ربط می‌داد و به خیابان فرح‌آباد موسوم بود. از قصر فرح‌آباد خیابانی دیگر بدون برخورد با میدان سعادت‌آباد جدا شده به دروازه عالی‌قاپو منتهی می‌گردید و آن را خیابان کوچک می‌خواندند. بعد از مسحوم شدن شاه‌اسماعیل بار اول بود که این قصر از انزوا بیرون می‌آمد و برای برقراری مجلس عروسی تزئین می‌گردید. ساعت دوی بعدازظهر اسکندر تنها و بدون ملازم از خیابان کوچک به طرف فرح‌آباد می‌رفت و آهسته آهسته از زیر درختان نوچه آن خیابان، طی طریق می‌نمود. جلوخان به میدانی کوچک در مقابل فرح‌آباد ساخته شده بود که به تقلید باطله دورتادور آن، فلک‌های چوبی به جای نیش آخور، برای بستن دهانه اسبان واردین موجود بود.

اسکندر وارد جلوخان شد و مدتی به سردر نقاشی آن نگریست. صورت شاه‌اسماعیل را که با اسبی وحشی در جنگ، بالای در کشیده بودند قدری نگریست و از نقشهای رنگارنگ قلم تقدیر، در عجب آمد. با خود گفت: «آه، بیچاره اسماعیل سه ماه ستارگان آسمان را زیرورو و سبک و سنگین کرد تا بنیانی به این بی‌ثباتی ساخت و روزگاری به این تاریکی برای خود انتخاب کرد، این بود معنی حسن سلیقه!» آن‌گاه به یاد روز ورود خود افتاد که چگونه با دست بسته و زنجیر شکاری او را از کردستان آورده در این میدان پیاده کردند و تعاشاچیان از دیدنش حالتی آمیخته با تحقیر و ترحم نشان می‌دادند و او با وضعی اضطراب‌آمیز در انتظار روبه‌رو شدن با شاه‌اسماعیل بود.

پیاده شد، اسب را به دربان سپرد و از خیابان که با سنگهای مرمر الوان فرش شده بود به طرف بالای شاه‌نشین رفت. فرداشب شاه‌محمد در این عمارت مهمان اسکندر بود و جلسه عقد با حضور او انعقاد می‌یافت. عمله ناظر بیوتات و کارکنان چراغچی‌باشی سرگرم پاک کردن و روغن‌گیری قندیلها و نصب

شمعدانها و مشعل بودند. وارد حرمخانه و آب‌نماهای عالی و تالارهای بلند گردید و پرده‌های مرواریددوز منقش را که از تحفه‌های هندوستان بود و جنگ فهل را نشان می‌داد بدقت ملاحظه کرده گفت: «زیر پی پیلش بین، شه مات شده، نعمان.» دستوراتی که لازم بود داد و از آنجا پیرون آمده یک سر به عمارت حوری خانم رفت. آنجا نیز در حال جنب و جوش بود و خانم ابراهیم میرزا لازمه زیبایی و جمال را برای عروسی دختر خوانده منظور کرده بود. چشمش به رخسار آراسته حوری افتاد و هرچه خواست با نیروی ایمان و عقیده چشمان گناهکار خود را از آن کارگاه پرستش و نگار بدیع برگیرد، ممکن نشد. دیدگانش فرمان نمی‌بردند و هرچه بیشتر آنها را منصرف می‌ساخت محکمتر می‌چسبیدند. در اعتقاد او، آن نظر حرام بود و نمی‌خواست صورت محبوبش را سبب فعل حرام کرده باشد.

بار اول بود که با لذت و میل به صورت دختری می‌نگریست و این کار نیز بدون اراده و قصد واقع شده بود. اسکندر چنان که سابقاً هم گفته شد هر وقت با دختر یا زنی مواجه می‌شد چشمانش را بر زمین می‌دوخت و با او به سخن می‌پرداخت. این بود آنچه مجتهد و مادرش به او تأکید کرده بودند. اما امروز بخودش هم نمی‌دانست چرا آن قاعده برهم خورده، چشمانش از اطاعت او سرپیچی کرده‌اند. تنها روزی که حوری را بدون پرهیز و اجتناب دیده بود روز صحرای تربت بود، اما دفعات دیگر که با هم رویه‌رو می‌شدند، آن صورت را می‌پوشانید و این دیدگان خود را، تا هر دو حد کامل نجابت و پاکدامنی را رعایت کرده باشند. تنها امروز بود که آن حادثه پرهیزناپذیر واقع شده، هر دو به یکدیگر بی‌پرده نگریسته بودند.

اسکندر امروز حوری را در حد فرشتگان و پریان، زیبا و تماشایی می‌نگریست. هیچ وقت این قدر جمال و قشنگی را یکجا جمع ندیده بود. پنجه تقوا شکست و زانوی ایمان لرزیدن گرفت! هر سخنی را تکرار می‌کرد و هر جمله را باز از سر می‌گرفت، شاید از آن سرچشمه طراوت و صفا سیراب گردد، اما هرچه می‌نوشت تشنه‌تر می‌شد و هرچه می‌دید حریص‌تر می‌گردید خواه ناخواه او را بدرود کرد و در حالی که سر از پا نمی‌شناخت دنبال کار خود رفت. فردا عصر هنگامی که آفتاب از کوچه‌ها برچیده می‌شد، مردم دسته‌دسته پیرون رفته به طرف عمارت دولتی در حرکت بودند. آفتاب شهر قرزین آخرین

پرتوی خود را از روی گنبد عالی قاپو برچیده و مردم برای تماشای عروس به میدان اسب شاهی و خیابان سلطنتی روی آور شدند. میدان و سردرهای آن هنوز در حال جشن بود و زینتها و چراغهای آن برچیده نشده بود.

مردم سر گذرها و زیر بازارچه‌ها را آیین بسته، عالی‌ترین قالیچه‌ها را در قسمت خود فرش کرده بودند. در و دیوار با شالها و پرده‌های زری و قلمکارهای ممتاز پوشانیده، تبرزین‌های طلاکوب و کشکولهای نفیس پر از دسته‌های گل آویخته بودند.

شمعدانها و چراغهای بزرگ و کوچک تمام کوچه‌ها و دیوارها را مانند روز روشن ساخته بود. چیزی که بیش از همه جلب توجه می‌کرد شمعه‌های بزرگی بود که ستونی در دو طرف کوچه‌ها و دیوارها برپا داشته، برای روشن کردن آن نردبان می‌گذاشتند. فتیله این شمعه‌ها توپ قماشی بود که قبلاً به طرزی مخصوص چین داده بودند. و پس از روشن کردن، آن فتیله به صورت دسته‌گلی در میان شعله شمع نمودار بود. برای روشنایی خیابانها و کوچه‌ها چراغهای نفتی بزرگ به کار می‌رفت و چون دود آن مزاحم بود روی ستونهای چوبی بلند متحرک یا ساکن، نصب می‌گردید.

اسبان خاصه سلطنتی را زینت کرده، برای سواری شاهزاده‌خانم‌ها و زنان خانواده در جلوی حمام سعادت‌آباد نگاه داشته بودند، این اسبان جلای ابریشمین داشتند که جواهرات حاشیه آن در روشنایی می‌درخشید و رشته‌هایی دورتادور آن آویخته بود که زنگوله‌های طلا به نام «هرا» بدان آویزان و در حرکت آن، به یکدیگر می‌خورد و صدایی لطیف از آن برمی‌خاست. اسب عروس که سالها بود سواری نداده بود آن شب در آرایش آن کمال دقت منظور شده بود. آراستن و زینت کردن اسبهای سواری خانمهای همراه عروس، به صورت یک مسابقه بود و هر خانمی برای این مقصود هرچه جواهر داشت در اختیار میرآخور و جلو دار می‌گذاشت. پهلوی هر خانم اسب‌سوار، اسبی یدک برده می‌شد که آن نیز کمال آرایش و زینت را داشت، و روی زین آن پارچه‌ای نفیس و زرکوب گسترده بود که آن را غاشیه می‌گفتند. سر و صورت اسب عروس با جواهرات و طلسمهای طلا، آراسته شده، جقه‌ای به شکل بوته، بالای پیشانی او زده بودند. از سعادت‌آباد تا خانه ابراهیم‌میرزا تمام طول راه فرش گسترده و طاق تصرف بسته بودند. غلام‌بچه‌های سلطنتی با لباسهای یکرنگ و

گمربندهای مرصع ایستاده شمعدان یا دسته گل یا عودسوزی در دست داشتند. در حاشیه لباسهای این غلامان به جای مليله و حاشیه، چند ردیف مروارید سفته دوخته بود.

روپوش یا چادر زنان، پارچه‌های سبزرنگ بود و صورت خود را به پارچه توری مشکی پوشیده بودند که تشخیص ایشان ممکن نمی‌شد، اما عروس که روپوش سفید داشت توری نازکتر بر سر افکنده شبی از چهره او نمودار بود. هر جا به گروهی از مردم می‌رسیدند یک نفر به صدایی بلند سلامتی خاندان سلطنت را دعا می‌کرد و مردم با صدای بلند آمین می‌گفتند. با این حالت به خانه یا قصر ابراهیم میرزا رسیده پیاده شدند و به همراهی غلامانی که فانوسهای بزرگ را در دست داشتند از دالانها گذشته وارد سرای خاص یا عمارت اندرونی گردیدند. اندکی پس از خانمها، شاه با جماعتی از مهمانان خارجی در جلوخان منزل ابراهیم میرزا پیاده شد. فضای باغ و جلوخان و تالارها در سکوت محض بود و جز غریو شیئه اسبان که جلوخان و کوچه‌ها را پر کرده بود صدایی شنیده نمی‌شد.

شاه محمد وارد عمارت شد و جماعتی که به اتفاق او بودند به تناسب مقام در قفای او داخل شدند. ابتدا میرزااسلمان وزیر و شاهزادگان، و پس از ایشان اسلحه‌داران شاه بودند که یکی را قورچی ترکش و دیگری را قورچی کمان می‌گفتند. این دو منصب از زمان داریوش تا آن روز در دربار ابران وجود داشت و تغییری که کرده بود منصب نیزه‌دار از آن حذف شده بود. سکوت کامل رعایت می‌شد، زیرا تظاهر و هلله در حضور شاه مخالف شئون احترام بود. شاه همین که وارد عمارت شد آهی کشیده گفت:

— میرزااسلمان، دریغ از ابراهیم میرزا که در دودمان ما بی نظیر بود. آن مرد نه تنها فخر دودمان صفی، بلکه افتخار کشور قزلباش بود.

شاه می‌رفت و بدایع نقاشی و معماری را که در ساختمانها به کار رفته بود تماشا می‌کرد. رواقها از سنگ مرمر، کتیبه‌ها از کاشی معرق بود. در جلورفتگی هر ستون صورت سیمرغی نشان داده شده بود که منقاری دراز داشت و قندیلهای مشبک و مطلای ایوان به نوک آن منقار آویخته بود. از پله‌های تالار بالا رفته در قسمت‌های مختلف آن عمارات با همراهان به تماشا پرداخت. به نقاشیها و پرده‌های تالار چشم دوخته از زیبایی و ظرافت آن دیده بر نمی‌گرفت.

تصویرهای عالی که همه به اسلوب بهزاد و تصرفات بدیع خود ابراهیم میرزا به دیوارها بود، چشم را خیره می‌ساخت. اسلوب رنگ‌سازی را از خود بهزاد آموخته بود و آن را با ذوق خود آمیخته رنگهای تازه‌تری به وجود آورده بود. تمام ایوانها و صفحه‌های مجالس، تصویر از جنگهای شاه اسماعیل و شاه طهماسب بود. در ایوان روبه‌روی مجلس، شاه طهماسب نشان داده شده بود که الیاس‌بیک، ایلچی عثمانی با هدایای خواندگار ایستاد، خرمنی از مسکوک طلا در برابر شاه دیده می‌شد که از جمله هدایای باب عالی بود. در صفحه دیگر، میدان جنگ جام نشان داده شده بود که اتحادیه خوانین ماوراءالنهر متجاوز از صد و پنجاه هزار سپاهی به خراسان آورده در شهر جام با سپاهیان قزلباش برخورد کرده بودند.

چهل تن از روحانیون ماوراءالنهر دیده می‌شدند که دست به سینه در جلوی طهماسب ایستاده سر به زیر داشتند. در زیر این پرده صفحه کوچکی تصویر شده بود که یک نفر قزلباش با هجده نفر از سپاه دشمن در جنگ بود و مشهود می‌ساخت که در عرصه آن کارزار سهمناک، ایرانی با هجده برابر خود جنگیده پیروز شده است.

در وسط تالار آب‌نمایی مستطیل بود که دور آن مانند حاشیه قالی فواره‌های شتی وجود داشت و آب به صورت دانه‌های مروارید از نوک آن شستیا غلتیده به حوض می‌ریخت و اطراف حوض را ردیفی از شمعدانهای طلا روشن ساخته بود. شاه از تماشای هنرهای شاهزاده مقتول در بیغ و تأسف بیار خورده گفت:

— رحمت بر روان سمدی باد که فرمود: «محال است هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند!»

مخده سلطنتی که آن را چهاربالش می‌گفتند بالای شاه‌نشین گذاشته شده، اطراف حوض مستطیل آب‌نما، مخده‌های همراهان شاه چیده شده بود. قندیلی بزرگ و مشبک با چهار زنجیر طلا از اتاق میان آب‌نما آویزان بود و نور لطیف آن قمتهای نقاشی و اسلیمی‌های طاق و رواق را نمایان می‌ساخت. سلطان محمد بر جای خویش نشسته حمزه میرزا و عباس میرزا را پهلوی خود نشاند و به سایرین نیز رخصت نشستن داد. ایشیک آغاسی باشی از شاه تقاضا کرد که اجازه دهند خطبه شروع شود.



شاه پس از لحظه‌ای سکوت سر بلند کرد و نطقی به این مضمون بیان نمود:

اسکندر خوش خبرخان، صوفی و صوفی‌زاده‌ای کامل‌عیار است که پدرش در غزوات شاه جنت‌مکان به درجه رفیع شهادت فایز شده است. او نیز از بدو طفولیت در راه خدمت به دین و دولت سر از پا نشناخته در سپاه قزلباش ظفرتلاش، داد مردی و مردانگی داده است.

سلحشوران سپاه و لشکریان دین‌پناه، به شجاعت او معترف‌اند و من خود در واقعه عبدالله ازبک، شاهد و ناظر جانبازی و فداکاری او بوده‌ام. پس از آن مرشد کامل طاب‌ثراه، او را به شرف دامادی خانواده مرحوم ابراهیم‌میرزا بشارت داده رخصت فرمودند که با امیرزاده حوری‌خانم که از بستگان آن خاندان است وصلت نماید. شاه جنت‌مکان را قاعده چنان بود که تا کسی فتحی شایان و خدمتی نمایان نمی‌کرد به شرف خویشاوندی نایل نمی‌فرمود. البته داستان رکن‌الدین طیب را شنیده‌اید که بدون اثبات لیاقت و خدمت به یکی از بنات سلطنت عشق ورزید و جان در سر آن هوس کرد و آن حادثه در روزنامه ثبت است. اسکندرخان پس از آن به حکومت قلعه قهقهه مأمور شده مورد بی‌مهری و غضب شاه‌اسماعیل واقع گردید و به حبس و بند او گرفتار گشت، تا آنکه توفیق الهی او را نجات بخشید و رهسپار شیراز شد و به لقب و رتبه خوش‌خبرخانی که انتخاب پدر جنت‌مکان ما بود کامیاب گردید. اینک بر ما بود که آنچه بر زبان پدر تاجدار رفته از قوه به فعل آریم و لوازم وصلت ایشان را فراهم سازیم تا باعث دلگرمی و مزید خدمتگزاری جوانان دلیر قزلباش گردد.

در این موقع در سرای اندرونی عمل رسمی خطبه و عقد در حال انجام بود و مجتهد بزرگ با خواص عروس و داماد در آنجا به اجرای مقررات مذهبی مشغول بودند. مرسوم چنان بود که حضار محضر عقد، دکمه‌های گردن را باز می‌کردند تا هنگام عقد گرهی در میان نباشد و راه برای ورود گره اصلی بازماند. این گرهی بود که بشریت را به هم می‌بافت، و ازل را به ابد متصل می‌کرد. همان‌طور که در زیر برگهای معطر و خوش‌رنگ شکوفه، گرهی کوچک بود که شکوفه‌ها و گل‌های آینده در آن فشرده شده بود، در زیر این گره‌های عقد نیز عقده‌ها و عروسبهای آینده ذخیره بود. اول و آخر سلسله آدمیت در دل این گره

به یکدیگر می پیوست، و آدم نخستین به آدم واپسین مربوط می شد. پس از انجام رسوم عقد، دفتر خاندان سلطنت به مهر شاه مزین شد و خوانندگان خوش الحان و نوازندگان زبردست کوی و برزن را از آهنگهای دلفریب و نغمات دلکش مسخر ساختند. شاه اسماعیل دوم خوردن شراب را در مجالس رسمی معمول داشت و این رسم که قریب بیست سال ممنوع مانده بود باز برقرار شد. ساقیان ماه رخسار با جامهای گوهرنشان به گردش در آمده مهمانان و دعوت شدگان مجلس را با گردش جام سرخوش داشتند.

خطهای هفت گانه جام که سابقاً برای تعیین مقدار باده گساری در درون جامها می کشیدند و هر کس خوراک خود را می شناخت و به ساقی خاطر نشان می کرد، از یاد رفته بود و جز خط ازرق که بر لب جام بود از آن یادگاری بر جای نبود. در آن مجلس دو دسته به رقص مشغول بودند و هر یک از ایشان کوشش می کرد که شاه جدید را مجذوب مهارت خویش سازد. یک دسته پسران چهارده ساله محلی بودند که گیسوان ایشان مانند زنان روی شانه ریخته بود، از اهل محل بودند و کمرچینهایی از ماهوت الوان بر تن داشتند که حاشیه های آن با دوردیف مروارید زینت شده بود و دیگر رقاصه های گرجی که در آن هنگام به واسطه تسلط ایران بر گرجستان در پایتخت و تبریز بسیار بودند و امیرزادگان از ایشان جماعتی در خدمت داشتند. اما رقاصه ایرانی مسلمان وجود نداشت، و مردم بشدت مکروه می داشتند، علت کراهت آن نیز تنها از نظر دین و مذهب نبود، بلکه یک ریشه اجتماعی و ملی باستانی است که ایرانیان همیشه آن را در نظر داشتند.

این کراهت و بی میلی مربوط به حفظ خانواده و اجاق و احترام مقام و موقعیت زن بود. اما چون این سنت با اصول اساسی و ملی آنان مغایرت داشت از اقتباس آن پوشیده، با رغبت به آن توجه نکردند.

بدیهی است وقتی که سواد چهره زنان خود را در کتیبه های استخر و بیستون نمی گذاشتند و نشان دادن ایشان را خلاف اخلاق و ملیت می شمردند، البته اصل آن را بیشتر محفوظ می داشتند و راضی نمی شدند که سرمایه بقا و طهارت خانه، وسیله تفتن شود و در معرض مشاهده خودی و بیگانه قرار گیرد. سلطان محمد پس از پایان میهمانی خلعتی خاص از پوششهای شاهی به اسکندر داد و آن کنایه از انضمام او به خاندان سلطنت بود.

آن‌گاه سرپرستی خانواده ابراهیم میرزا نیز به او اختصاص یافت و صاحب قدرت و ثروتی بسیار گردید. از دوستان اسکندر و جنگجویان واقعه تربت هشت نفر در عروسی حاضر و دو نفر غایب بودند. یکی سلیم خان استاجلو بود که به دست شاه اسماعیل کشته شده بود و دیگری بهرام‌بیک بود که پس از مراجعت مکه، و نجات به وسیله جوان شافعی هیچ‌کس از حال او خبری نداشت و چنان‌که بعد خواهیم دانست در جنگهای سلطان محمد به ایران بازگشت و مظهر خدمات شایان گردید.

شب هفتم معمولاً شب زفاف بود و آن کار در قصر فرح آباد انجام گرفت. جشن آن شب بسیار باشکوه بود و تمام سران لشکری و کشوری و رؤسای ادارات دربار، دعوت شده بودند؛ میدان اسب را طبقه قورچیان چراغان و زینت کرده، بازیهای گوناگون و آتش‌بازی‌های مفصل برپا ساخته بودند خسرو بیک قاروره‌چی انواع آتش‌بازی‌های معمول زمان را در میدان اسب شاهی تهیه دیده، شاه و میهمانان را به تماشا دعوت کرده بود. پس از ختم آتش‌بازی، سلطان محمد به مجلس عروسی اسکندر خان رفت. پذیرایی آن شب مطابق قول و قرار شیراز به عهده خانم فخرالنسا بود و عالی‌ترین وسایل عیش و پذیرایی را در فرح آباد مهیا ساخته بود. جامهای طلا و قاب‌قدحهای میناکاری و ظرفهای بلور و چینیهای گرانبها از عمارات موسوم به چینی‌خانه که جزو ادارات صندوقخانه سلطنتی بود آورده در آن جشن به کار می‌بردند. سلطان محمد پس از جلوس به میگزاری پرداخت و فرمان داد محمدحسن طنابوره‌ای و حافظ بیک قمی، دستگاه راست پنجگاه بنوازند و بخوانند. در این ضمن جوانی از خاندان پیش آمده تعظیم کرده گفت:

— قربان، سرحمام برای پوشانیدن لباس دامادی میان رفقای اسکندر خان اختلاف واقع شده و کار به دلخوری و جدال کشیده است. حال هر طور که مرشد کامل می‌فرماید معمول داریم. این حق متعلق به نزدیکترین رفیق داماد است.

شاه تبسمی کرده در فکر بود چه کند که مدعیان و طرفین اختلاف از حمام قصر نفس‌زنان به مجلس وارد شده ایستادند و منتظر دستور شاه شدند. هنوز سلطان محمد در انتخاب تردید داشت که یکی از حضار مجلس گفت:

— این کار از وظایف راست‌دوش است.

دیگری گفت:

— نه، در صورتی که داماد راضی باشد، چپ‌دوش هم می‌تواند عهده‌دار شود. شخص سوم گفت:

— اهدا، پوشانیدن لباس داماد نه وظیفه چپ‌دوش است و نه راست‌دوش، بلکه باید از میان رفقای دیگرش انتخاب شود.

شاه در حالی که بقیه جام را نوشیده در دست داشت تبسم‌کنان گفت:

— من می‌گویم چه کسی لباس به داماد بپوشاند. همه سکوت کردند. شاه گفت:

— مردی که تاکنون پشت به دشمن نکرده، این کار حق اوست. یالا ببینید کی باید انتخاب شود.

همه به یکدیگر می‌نگریستند، سپهسالار به حلقه جوانانی که از حمام بازگشته بودند نگریسته گفت:

— قربان، نظر علی‌خان لر! این حق است، رفیق صمیمی اسکندرخان. شاه نگاهی به او کرده گفت:

— نه، نظر علی در جنگ وان بوده است، و کسی که در محاربه وان حضور داشته خالی از خللی نیست.

نظر علی‌خان که مقدم بر رفقای حمام ایستاده بود با چهره برافروخته و چشمان خیره شده گفت:

— قربان در جنگ وان جان‌نثار را بی‌هوش از میدان به در بردند، دوازده زخم برداشته بودم.

این بگفت و های‌های به گریه در آمد و با حالت خشم از میان جمعیت بیرون رفت. یکی از اهل مجلس گفت:

— قربان بایندرخان، بایندرخان.

شاه به جمع نگریسته، نگاهش به نقطه‌ای ایست کرد و جوانی بلند قامت را مورد نظر قرار داده گفت:

— آری بایندر، خوب پیدا کردید. بایندر آستاراخان پشت بر پشت صفوی، و شجاع و شاهسون، بایندرها همه رشیدند.

مرافعه تمام شد و دسته جوانان خنده‌کنان به سر حمام قصر بازگشتند. شاه سپهسالار را فرستاده نظر علی‌خان را بازگردانید. به چشمان نمناک و سیمای غمناک او نگریسته خنده‌ای کرده گفت:

— فرزند نظر علی، مجلس عروسی جای خنده و مزاح است و باید وسیله‌ای برای تفریح ایجاد کرد. همه شجاعان و سلحشوران قزلباش به مردی و دلاوری تو و پدرت اقرار دارند و این محل شبهه نیست. از دست رفتن ولایت وان به خدعه و نیرنگ بود نه به کارزار و جنگ، این حقیقتی است که همه می‌دانند مباد روزی که قزلباش پشت به دشمن کند. این سنت ازبکان و رومیان است، نه راه و رسم صوفیان. غم مخور من هنگام عروسی عباس میرزا تو را راست‌دوش او خواهم ساخت و این مقام را قبلاً به تو وعده می‌دهم، دلتنگ مشو. آن‌گاه به ساقی اشاره نمود. جامی از شراب شاهانی خاص، به نظر علیخان دادند و با شوخی و مزاح او را به خنده آوردند.

عروسی تمام شد و اسکندر خان مطابق رتبه جدید خود به فرماندهی قسمتی از سپاه قزلباش برقرار گردید. با این رتبه می‌توانست به پنج‌هزار نفر سپاهی فرمانده باشد. و جز رتبه سلطانی و امیری و سپهسالاری، مافوقی نداشت. به علاوه سرپرستی عائله ابراهیم میرزا به عهده او واگذار گردید.

هنوز حنای عروسی از دستها پاک نشده بود که مکتوب بیگلربیگی شیروان از قفقاز رسیده خبر داد که عثمان‌پاشا سردار عثمانی با لشکر بسیاری از سرحد گذشته، شهر شماخی را در تهدید گذاشته است. چند سال بود که جنگهای با دولت خواندگار تعطیل و حالت صلح، مردم مرزها را آسوده گذاشته بود، اما پس از جلوس محمدشاه، رابطه میان دو دولت تیره و جنگهای خانمان برانداز آغاز گردید.

شاه محمد سردار لشکر را احضار کرده مجلس مشورتی منعقد ساخت که چند روز به طول انجامید و در نتیجه مقرر گردید که حمزه میرزا ولیعهد پسر شاه، با میرزااسلمان انصاری وزیر، فرمانده جنگ شماخی و اسکندر خان فرمانده دسته منقلای باشد. بنابراین به تهیه لوازم سفر پرداخته و چند روز بعد با قسمت خود قبل از عزیمت حمزه میرزا به طرف قفقاز حرکت کرد.

## فصل بیست و هشتم

### باغچه سرا

شهر استانبول شهری تازه مسلمان بود و مانند کسی که مذهب خود را عوض کرده باشد در آداب و رسوم خویش اصلاحاتی به عمل می آورد. ناقوسهای کلیسا که چندین قرن در صفای صبحگاهی با صدای خود سکوت شهر را می شکست و فضای خاموش قسطنطنیه را پر از غرش و هیاهو می کرد سالها بود خاموش مانده، جای خود را به مناره ها و گلدسته های مجد داده بود.

برجهای کلیسا و گنبد دیرها، به موجب فرمانی که از فاتح قسطنطنیه ابلاغ شده بود، اجازه نداشت از سطح عمارت معمولی بالاتر رود. افتخار سربلندی و گردن فرازی با گلدسته ها و مناره ها بود. دیر و صومعه چون اسیر، خلع سلاح شده، سرافکنده و شرمسار بود، طعم تلخ مغلوبیت را درک می کرد و خفت و خواری را که سپاهیان فراری بر جای گذاشته بودند تحویل می گرفت.

اسلام هشت قرن پشت دروازه های این شهر معطل ماند. در خلافت معاویه، مصلحان به فتح آنجا کمر بستند، اما تا زمان سلطان محمد فتح آنجا ممکن نگشت و ظلمت فتور و نادانی زیر طاقهای آن باقی ماند. قسطنطنیه در برابر رشد و ترقی ایستادگی کرد و از ورود نور و صفای اسلام ممانعت به عمل آورد. هنوز صندلیهای تافته و گداخته، که پیروان مسیحیت و نسطوریان را کباب می کرد برجای، و عفونت هول انگیز ظلم و جنایت از فضای آن استشمام می شد.

شهری که مشعل دار مدنیّت مغرب و وارث اسکندریه و یونان بود، هشت قرن گوشه نشینی کرد و وظیفه نشر معرفت و کمال را از یاد برد و همین که درهای این شهر را به روی ترقی بسته دید، راه آندلس را در پیش گرفته وارد اروپا شد.

تیمفون هم مانند قسطنطنیه روزی درهای خود را به روی عدالت بست و

می خواست کارگاه جور و ستم همچنان تاریک بماند و جرایم آن مشهود نگردد و به قول برزویه طبیب، لؤم و دنائت به استیلای خود ادامه دهد؛ اما غرش ایمان و تقوی، ستونهای آن را به لرزه در آورد و جز ایوانی که صدای زنگ عدالت را شنیده بود، همه جا به ویرانی و فنا محکوم گشت، به جان آمد و آنچه در دل داشت بیرون ریخت. رستم فرخ زاد با سیصد هزار سپاهی نتوانست آنجا را نگه دارد، بیرون رفت تا مملعتان خرقه پوش وارد شود. استانبول چشم گشود و مملعتان شد و بر جای قسطنطنیه میخی نشست و سعی کرد عقب افتادگی خود را جبران کند و خود را دارالخلافه اسلام سازد و به این مقصود هم رسید.

همه چیز در حال تحول و تجدد بود. نه تنها قسطنطنیه به استانبول و کلیسا به مسجد تبدیل شد، بلکه پاپ هم به شیخ الاسلام، و دیر به مدرسه، و صومعه به خانقاه، و کشیش به شیخ، و طیلسان به جبّه، و زنار به تسبیح بدل شده بود. تنها اثری که بر جای مانده بود لانه چلچله ها بود که در تاریکی شامگاهان سراسیمه به درون گنبدها تاخته، زیر طاقها را جستجو می کردند. منتها در دوران مسیحیت آنان را ارواح قدیسین و حواریون می دانستند و اسلام این سمت را سلب نمود.

باغچه سرا که مرکز حکومت آل عثمان و محل ادارات باب عالی بود در ساحل بفر، و در مشرق استانبول قرار داشت. اینجا مخصوص سکونت سلطان و حرمسرای او بود و دیوارها و حصارهایش به طرف شهر گشوده می شد و از طرف دیگر حدی به دریا داشت در این قسمت اسکله ها و لنگرگاه هایی وجود داشت که کشتیها و کرجیهای سلطنتی را در خود می پذیرفت. میدانهای بزرگ و کوچک برای بازی، باغات عالی، استخرهای شنا و خلیجهای قایقرانی، جنگلهای مصنوعی، باغ وحشها که برای تربیت و پرورش حیوانات اختصاص داشت ایجاد شده بود. تمام این تأسیسات و بناهای عالی را سلاطین آل عثمان برپا داشته و در بزرگ کردن این شهر سهم عمده و اساسی داشتند. فرمانروای این شهر و ریاست حرمخانه به عهده مردی از رجال عالی رتبه دولت بود که او را ایشیک آغاسی می گفتند. وی با اهمیت مقام خویش می توانست آن همه مؤسسات گوناگون حرمخانه را اداره کند و درست نگاه دارد. مؤسساتی که شاهزادگان و امیرزادگان را تربیت می کرد و وسیله اشتغال آنان به کارهای دولت در این محوطه واقع شده، کارگرانی کامل و ورزیده داشت. هرچه دایرة تسلط و قدرت آل عثمان توسعه می یافت، به وسعت باغچه سرا هم افزوده می گشت و

هرچه باغچه‌سرا وسیعتر می‌شد، دامنهٔ تعدد زوجات بالا می‌گرفت. طولی نکشید که موضوع این تعدد از دربار و ملازمان باب عالی به شهر داخل شده می‌خواست به حد کمال خود نائل گردد. مفتی استانبول عقیده داشت شهری که دوران مسیحیت، خود در رهبانیت و صومعه‌نشینی افراط کرده و هر سال گروهی از پسران و دختران رشید خود را به جای تشکیل خانواده و ایجاد نسل و جماعت به دیرنشینی و ترک دنیا می‌فرستاد، اینک باید به مجازات تعدد زوجات تن در دهد و آنچه را در عهد نصرانیت خویش صرفه‌جویی کرده بود به صورت اسراف خرج کند.

\*

آفتاب بتدریج رشته‌های زرین خود را از روی سروهای زیبای ساحل یُسفر بر می‌چید. چین و شکنهای سطح آب و موجهای ظریف دریا از شعاع آفتاب کم‌رنگ غروب، سایه و روشنی جذابی ایجاد کرده بود. کرجی‌های بزرگ و کوچک که از ساحل شرقی می‌آمد رو به فزونی می‌گذاشت. فانوسهای مناره‌ها چشمک‌زدن آغاز کرده و آهنگ خوش مؤذنین ایاصوفی، مناظر فریبنده را تکمیل می‌نمود. در این ساعت کشتی «زرافه»، که به زیبایی و جلال مشهور و از بهترین کشتیهای سلطنتی بود، در کنار قزل‌کُپی لنگر انداخت. تخته‌پل‌های اسکله، که با لولاهای برنجی و زنجیرهای درشت و ظریف پایین آمده، بر آب دریا دامن می‌گسترده. جمعی از این کشتی پیاده شده پله‌های خیزرانی‌رنگ اسکله را بالا رفته به خیابانهای عریض و پرگل باغچه‌سرا قدم نهادند. اینان میهمانان باب عالی و سران دولتهای مختلفی بودند که از یک ماه پیش دعوت سلطان‌مراد را پذیرفته و شامل دو دسته بودند. یک دسته شاهان و شاهزادگان معتبر ممالک که محل‌پذیرایی ایشان قصر خیزران بود؛ و دستهٔ دیگر رؤسای عشایری بزرگ و خوانین و پیشوایان جمعیت‌های کوچک که در عمارت ساحل شرقی موسوم به مهمانسرا جای داشتند و یکی از رؤسای محترم باب عالی مهماندار و مأمور پذیرایی ایشان بود.

این دسته‌جات یک ماه بود که تدریجاً وارد می‌شدند و با اداره‌ای که زیر نظر وزیر اعظم و شیخ‌الاسلام بود آشنا شده رفت و آمد می‌کردند. سلطان‌مراد پادشاه عثمانی، خود کمتر در این اجتماعات حضور می‌یافت و مادر او که کارهای



مملکت زیر نظرش اداره می‌شد با حضور وزیر اعظم، رؤسای طوایف را می‌پذیرفت و دربارهٔ مسائل مهم با آنان به مذاکره می‌پرداخت. اما در این مجلس، که ما شمه‌ای از وقایع آن را شرح می‌دهیم، خود سلطان‌مراد حضور یافته بود. بنابراین بیشتر کسانی که اجازهٔ حضور در این مجلس را داشتند همان رجال اول و بعضی از معاریف و مشاهیر طبقه دوم بودند.

سلطان‌مراد میهمان خود را آن شب در تالاری که از مرمر سیاه ساخته شده بود پذیرایی کرد. این قصر از بناهای سلطان‌سلیمان و یکی از شاهکارهای فن معماری زمان و از حیث حجاری مظهر ذوق و هنر بود. از آن جمله سقف مقرنس تالارپذیرایی که به شکل نیم‌دایره بود و بر شش جفت ستون از سنگ یشم صیقلی استوار بود. زیر گنبد این تالار قندیلی بزرگ به زنجیری از طلا بسته بود، که شبکه‌ها و پنجره‌هایی به شکل گل و بوته بر آن تعبیه شده روشنایی تابناک آن، آینه‌کاری‌ها و نقاشیهای نفیس و جذاب زیر گنبد را نمایان می‌ساخت، و شمعهای بزرگ و کوچک در فواصل در سوز و گداز بود. حضور غلامان قوی‌جثهٔ زنگباری، ورود سلطان را معلوم می‌داشت. این دسته پاسبانان دائمی سلطان بودند و هیچ زبانی جز زبان محلی خودشان نمی‌دانستند و در تحت فرماندهی رئیسی از جنس خود انجام وظیفه می‌نمودند. این دسته قبلاً به فواصل و در پای ستونها قسمت شده، وضع انتظامی قصر را زیر نظر گرفتند. نیم‌دایرهٔ تالار به دو قسمت تقسیم می‌شد که نیمی از آن میهمانان باب عالی و نیم دیگر را پادشاهان و بزرگان دولت اشغال کرده بودند. ایشیک‌آغاسی‌باشی به معرفی میهمانان پرداخت و هر دسته را با رئیسشان به خواندگار معرفی کرد. این دسته‌جات هر یک عالی‌ترین شعار و طرز لباس مملکت خود را در برداشتند. اول عادل‌خان، برادر پادشاه تاتار، بود که قبایی کوتاه از حریر زرد تا سر زانو و جبههٔ بلند با گل‌های درشت و حاشیهٔ زرددوزی شده روی آن پوشیده بود کلاهی از پوست بره بر سر داشت. بعد از ایشان، ولیعهد دولت‌آزبک بود که عمامهٔ سفید با گل‌های زرددوزی بر سر نهاده بود و پس از او سران اقوام لگزی و چوکس بودند که سرهانی تراشیده‌خود را در کلاه‌های خز پنهان کرده کمربندی از جواهر یکرنگ و قمه‌های ظریف و کوچک با دسته‌های عاج منقوش به کمربندها آویخته داشتند. در این میان چند نفر شیخ عرب هم دیده می‌شد که با سربندهای عربی و جامه‌های سفید بودند و عده‌ای هم با لباسهای ایرانی حضور داشتند که به عوض

تاج سرخ‌رنگ قزلباشی، عمامه‌های مخصوصی بر سر نهاده بودند. هیچ جای مجلس نبود که از روشنایی کامل بی بهره باشد. پس از معرفی میهمانان، سلطان مراد با اشاره دست و سر همه را خوشامد گفت. صدای سلطان ناراحت و گرفته بود و به واسطه فربهی زیاد در اثر پیمودن مسافت داخل تالار، خسته شده بود. ایشیک آغاسی‌باشی به معرفی حضار پرداخت. سپس خواندگار در حالتی که حوله را از پیشخدمت گرفته عرق صورت خود را خشک می‌کرد با صدایی درهم و بلند گفت:

— همه خوش آمدید. آقایان همه در خانه خودتان هستید. استانبول شهر دوستان ماست. امیدوارم که در باب عالی به میهمانان عزیز خوش گذشته باشد و گماشتگان سده سنیة خلافت توانسته باشند وظیفه مهمانداری خود را چنان که باید و شاید انجام دهند.

سپس حرکتی به خود داده، با توجه به عموم حضار گفت:

— دوستان و یاران، ما برای اعلای کلمه طیبه لاله‌الاله و اشاعه اعلام سنت و جماعت، آنچه در قوه داشتیم به مورد عمل گذاشتیم. چه بسا شهرها و ولایات را که از حیطة تثلیث به عرصه توحید وارد ساختیم و چه بسیارند مردمی که آنان را به ادای کلمه محمد رسول الله رطب اللسان کردیم. بنیاد بتکده‌ها را بر انداختیم و اساس مسجد و مدرسه را برپا ساختیم. تنها، مملکت قزلباش است که در مجاورت ممالک رقیبه احلام انتشار بدعت می‌دهد و خار راه اخوت مسلمانان است. سلطان خلدآشیان سلیمان خان قانونی، عمری با این قوم در نبرد بود. همه ریگزار اسکندرونه و ارزروم و قلعه‌های کوههای قره‌باغ و آرارات از نعش شهدای راه این نبردها پوشیده است. عاقبت از این جنگ و جدال که جز اتلاف بندگان خدا ثمره و نتیجه‌ای عاید نگشت، عهدنامه‌ای برقرار ساخت و با شاه قزلباش دست موافقت و مواحدت داد. اینک به طوری که شنیده می‌شود اوضاع آن سرزمین آشفته و بی سامان است. پادشاهی ناقص را به سلطنت برداشته‌اند و اکثر سرداران از پیروی آن شاه سرباز زده‌اند. اکنون موقع آن رسیده که از چند سوی به آن ممالک بتازیم و تا اوضاع آن سرزمین شوریده و دگرگون است، آن آشیانه زندقه و الحاد را براندازیم. دوستداران ما، اینکه زحمت پیمودن این راه دور را به آقایان داده، ایشان را به باب عالی دعوت کردیم، اصولاً تازه کردن دیدار و تجدید عهد مودت منظور بود؛ دیگر آنکه مراتب را با همایگان بلاد

قزلباش که داغدیده صدمات و زحمات ایرانیان اند در میان گذاریم، و ایشان را مطمئن سازیم که هرچه در مدت تسلط و کامکاری پسران سلطان حیدر اردبیلی از دست داده اند با کمک و یاری ما به اضعاف مضاعف به دست خواهند آورد. ما می خواهیم یاران و همایگان ما در غنایم و فواید نیز با ما سهیم باشند و گرنه دولت آل عثمان از حیث سلیح و سپاه نیازی ندارد و خود قادر است که مقصود خود را به تنهایی انجام داده، حق مشروع خویش را باز ستاند.

پاسخ بیانات خواندگار را عادل خان ولیعهد تاتار، به این شرح بیان نمود:  
 — از مراحم خاقان برّ و بحر، حافظ حرمین شریفین، مالک الرقاب امم، خواندگار اعظم، کمال شکر و سپاس را داریم و از مراحم بی کران بندگان ایشان به مزید افتخار و سربلندی شادمان و مقضی المرام می باشیم. ما که چندی است در مرکز خلافت دودمان ابدیت نشان، میهمان عنایت ملوکانه بوده ایم از منتهای غریب نوازی و مهمانداری فرد فرد گماشتگان خواندگار معظم برخورداریم، و از بندگان عالی شأن وزیر اعظم، سپاس بی پایان داریم.

سپس نوبت سخن به شیخ الاسلام رسید. وی که مردی بلند قامت و لاغر اندام بود و در این کنکاش نقش مهمی را بازی می کرد، دست از ریش بلند خود که مدتی بود با آن بازی می کرد برداشته به حضار مجلس چنین گفت:

— آقایان، مملکت قزلباش به دشمنی خود بازگشت و رشته مهر و همکاری را که پس از صد سال خونریزی با ما بسته بود بگست. اینک دوستان و دوستانان ما که فراراً از آن سامان برگشته اند وقوع انقلابات و اغتشاشاتی را خبر می دهند. دولت قزلباش در سالهای اخیر دریافته بود که با مقام خلافت آل عثمان پنجه در انداختن، داستان مشت و درفش است؛ و مرتکب آن هیچ گونه سود و صرفه ای نخواهد برد، می رفت که سر به راه اطاعت و انقیاد آرد و دست از سرکشی و طغیان باز دارد. شاه اسماعیل دوم وارث حقیقی تاج و تخت قزلباش بوده و باب عالی با او سر سازش و همکاری داشت، اما مردم ایران با حکومت او به مخالفت برخاسته کمر قتل او را بستند. سپس سلطان محمد را که از دشمنان دیرین دودمان خلافت است به پادشاهی برداشتند. حال باید دید خلیفه اسلام و حافظ حرمین شریفین در برابر این پیمان شکنی و دورنگی چه رویه ای پیش خواهد گرفت و چگونه مجازات این سوء اعمال را به خاندان شیخ صفی عاید خواهد ساخت. سلطان مراد در این موقع زانو به زانو نشست و روی به شیخ الاسلام کرده در پاسخ او گفت:

— محمد میرزا تخت و تاج قزلباش را غصب کرده است. طهماسب او را نامزد سلطنت نکرده بود. بنابراین او غاصب تخت و تاج است و باید شاه شجاع، فرزند اسماعیل که اکنون کودک است، حقاً مالک ممالک عجم شناخته شود. ما بنا به دوستی و محبتی که با پدرش داشتیم از او حمایت خواهیم کرد و این در صورتی است که مطابق میل ما کلیه ولایات چخور سعد، قره باغ و کردستان و آذربایجان را به گماشتگان مرزداران دولت علیه عثمانی واگذار کند و گرنه دولت قزلباش بایستی از همه ولایات و ممالک خود چشم پوشد و تا ساحل مکران را زیر سم اسبان ما سپرده بداند.

در این موقع جوانی که لباسهای مردم ایران را بر تن داشت از قسمت پایین مجلس برخاسته تعظیمی تمام کرده گفت:

— تمام مردم قره باغ و آذربایجان از هواخواهان دودمان خلافت نشان می باشند و هر ساعت که سپاهیان شما از قارص وارد قفقاز شوند خواهید دید که این مردم پیشاپیش سپاهیان آل عثمان با قزلباش به جنگ خواهند پرداخت و آنان مجال نخواهند یافت تمام قوای خود را یک جهت به سمت قوای خواندگار گسیل دارند.

این شخص از مردم شیروان و مدعی سلطنت آن سرزمین بود.  
شیخ الاسلام گفت:

— دوستان تیره باب عالی، اخباری که از ایران رسیده حکایت می کند که سلطان محمد نتوانسته است امرای قزلباش را با خود همراه کند و جمعی از ایشان علم مخالفت برافراشته اند؛ و میان سرداران جنوب و شمال ممالک ایران تقار و دشمنی حکم فرماست؛ و خواندگار اعظم نمی تواند ساکت نشسته مشاهده کند که در مجاورت سرحدات او اغتشاشات و انقلاباتی حادث گشته است. بسیاری از امرای قزلباش با ما مکاتبه دارند و جمعی از ایشان نماینده ای به استانبول فرستاده اند. ما نیز به آنان خبر داده ایم که منتظر باشند با لشکرهای متحدین ما از ازبکستان و تاتارستان و داغستان وارد ایران شوند.  
سلطان گفت:

— سلطان محمد پادشاهی ضعیف النفس است و هیچ گاه نخواهد توانست با سپاهیان رشید ما روبه رو شود. مخصوصاً لشکریانی که فرماندهان مردی رزم آزموده و جنگ دیده چون لله باشی باشد. مصطفی یاشا در جنگهای مجارستان

امتحان خود را داده و بزودی خبر ورود او را به شهر تبریز خواهیم شنید.

شیخ الاسلام رو به خواندگار نموده پرسید:

— مسئله شاه اسماعیل به کجا می‌رسد؟

همین که دید سلطان پاسخ نداد خود دنبال سخن را کشیده گفت:

— شاه اسماعیل در کشور ماست، و موافقت کرده است که از جنوب ایران

قسمتی به او بدهیم؛ او به فارس تنها قناعت می‌کند.

در این موقع تبسمی خفیف بر لبان شیخ الاسلام نقش بسته با گوشه چشم به

سلطان نگریست. سلطان، طوری که گویی به بی میلی پاسخ می‌گوید، گفت:

— البته چنان است.

شیخ الاسلام گفت:

— ایرانیان خیال می‌کنند شاه اسماعیل مسموم شده و حال آنکه او در قید

حیات و میهمان باب عالی است. بزودی خواهد رفت و چنانچه خواندگار اعظم

مایل باشند به حکومت فارس نایل خواهد شد.

از سیمای خواندگار و نگاههای اطرافیان دریافتند که مایل نیست از این مقوله

با شیخ الاسلام سخن راند. رو به وزیر اعظم نموده گفت:

— آری اکنون عثمان پاشا در گذرگاه قارص نشسته، منتظر دستور است که

وارد قفقاز شود. خود پاشا هم تا چند روز دیگر کوچ خواهد کرد. تنها وظیفه

متحدین آن است که سپاهیان ابواب جمعی خود را از مغرب و شمال و مشرق

ایران داخل آن سرزمین کنند و مهلت ندهند که سپاهیان قزلباش گرد

سلطان محمد اجتماع کنند. در این صورت کار تصرف ایران به طول نینجامد و

محتاج به جنگهای قشلاقی نخواهیم شد.

در این موقع لله پاشا لب به سخن گشوده گفت:

— شنیده‌ام سلطان محمد پسری رشید و سلحشور دارد که در سن پانزده

سالگی فرماندهی ستونهای جنگی را از عهده بر می‌آید.

برهان سخن او را قطع کرده گفت:

— بله، حمزه میرزا سالها باید گردوبازی کند. وقتی مردان بزرگ مانند

علیق‌لی خان و عبدالله خان و سرداران دیگر نتوانند از عهده جلوگیری سپاه

آل عثمان برآیند، تکلیف بچه‌ها معلوم است.

سلطان مراد رو به وزیر اعظم کرده گفت:

— دوستانِ ما، مطابق تعهدی که به عهده گرفته‌اند تا دو ماه دیگر لشکریان خود را در سرحدات فراهم خواهند ساخت و آنچه از حیث وسایل جنگی و توپ و تفنگ و باروت مورد احتیاج ایشان است برای ایشان خواهیم فرستاد. ایشان را به یدِ قلعه بیرید تا کارخانجات توپ‌ریزی و باروت‌سازی و لوازم قلعه‌گیری را تماشا کنند و آنچه لازم دارند از جباخانه یدِ قلعه برگیرند. سپس رو به وزیر اعظم گردانیده گفت:

— راستی وزیر اعظم از گرجی‌ها خبری نشد و کسی به استانبول نیامد. خیره‌تر از کردها این گرجی‌ها هستند. هنوز قاصد ما را بازنگردانیده در کارتیل معطل کرده‌اند. ما تکلیف خود را با آنها نمی‌دانیم. وزیر اعظم گفت:

— قربان از گرجی‌ها هیچ‌گونه توقع و انتظار نداشته باشیم بهتر است. بگذارید با ما نباشند. گرجی‌ها دوست صمیمی و جان‌نثار قزلباش می‌باشند. محال است بدون گوشمالی کافی از حمایت پسران شیخ‌صفی دست بکشند. همه یکدیگر را میرزا می‌خوانند و عقیده دارند که با ایرانیان در خون و نژاد شریک می‌باشند. مخصوصاً صفویه را از خودشان می‌دانند و می‌گویند شاهزادگان صفویه با شیر مادران گرجی بزرگ شده‌اند. من به سردار لله‌پاشا دستور داده‌ام که تا تفلیس را نگشاید به داخل قفقاز پیشروی نکند. بزودی خبر مجازات میرزایان گرجی به آنها خواهد رسید.

سلطان‌مراد رو به وزیر اعظم نموده گفت:

— آقایان با اینکه غریب نیستند، اما برای اینکه دوری از شهر و دیار به ایشان اثر نکند دستور دهید به شکار جرگه بروند و در چمنهای سرسبز آناتولی و سالونیک به گردش و شکار پردازند.

رسمیت جلسه پایان یافت و سلطان‌مراد حضار را وداع کرده بیرون رفت تا میهمانان آغاسی‌باشی بتوانند بقیه شب‌نشینی را آزادانه اجرا کنند. آن شب تا صبح چراغهای قصرخیزران روشن بود. فردای آن روز میهمانان خوانندگان به شکار جرگه دعوت شده بودند و میرشکار سلطان‌مراد به انجام ترتیبات آن مشغول گردید. این شکارگاه در ساحل دریای سیاه بود و چون دارای جلگه‌های کوچک و پستی و بلندیهای ملایم بود برای شکار جرگه مناسب داشت. یوزبانان و یازداران و تازی‌داران، که صنفها و طبقات مختلف و متعددی بودند،

دسته دسته زیر نظر فرماندهان خود به مقصد رهسپار گشتند. در میان این غلغله و هیاهو سه نفر ایرانی هم که بر اسبهای عربی سوار بودند دیده می‌شدند. یکی از این سه نفر عبدالله نام داشت. از تماشای این جمعیت و این لشکریان شکارگاه که کمتر نظایر آن را دیده بود در عجب ماند. به هر دسته که می‌رسید بدقت آن را ورنه از می‌کرد و وسایل شکار متنوع ایشان را تماشا می‌نمود.

عبدالله اردبیلی با یکی از میرشکاران خواندگار آشنا شد که اسمش بایرام‌بیک و اصلاً ایرانی بود. بایرام‌بیک هنوز چهل سال نداشت اما صورت کم‌گوشت او چهل سال بیشتر نشان می‌داد. از مخالفین وحدت ایران بود و چون خود را از نژاد پادشاهان قفقاز و شیروان می‌پنداشت، خود و پدرش از پادشاهی که ایران را متحد و ملوک‌الطوایف را از آن برانداخته بود شکایت داشت. ناچار برای همین منظور خود را به دربار آل عثمان نزدیک کرده بود و با پسرش ابوبکر جزو مخالفین دولت ایران (قزلباش) معرفی شده بودند. او می‌خواست دوباره ایران به حالت ملوک‌الطوایف در آید تا بتواند سهمی از این ثروت و تفرقه به او عاید گردد. غیر از این دو برادر، دیگری که عبدالله نام داشت سومین ایشان بود. این سه نفر که به لباس قزلباش ملبس بودند به عوض تاج سرخ، عمامه‌ای زردرنگ بسته بودند. برهان‌اوغلو با برادر خود صحبت می‌کرد و عبدالله عقبتر از ایشان با اسب عربی ممتازی که در این سفر نصیب او شده بود به تماشای توله‌ها و یوزها مشغول بود و از اندیشه‌هایی که همراهان قفقازی او داشتند فارغ و آسوده بود. به مردی برخورد که اسبی سیاه و قوی‌هیکل را می‌راند و به راست و چپ خود شاهینی سیاه از نوع مرغان شکاری داشت. همین که با او مرادف شد از تماشای این مرغ شکاری و زنگوله‌های طلای زیبایی که با بندهای ابریشم هفت‌رنگ به پا و گردن داشت خوشش آمد و با حال تبسم به شکارچی سلام کرد. شکارچی با مهربانی جواب وی را داده گفت:

— گویا آقا از این نوع شاهین تاکنون ندیده‌اند.

عبدالله گفت:

— نه.

مرد گفت:

— مگر اهل استانبول نیستید.

— نه جانم، قزلباشم.

شکارچی از شنیدن این کلمه چین پشانی خود را که از خستگی ایجاد شده بود باز کرد و با قیافه‌ای متبسم گفت:

— قزلباش؟

— آری.

— از کدام ولایت قزلباش؟

— از آذربایجان.

— بسیار خوب، من هم اصلاً قزلباشم.

عبدالله از شنیدن این کلمه صورتی خندان پیدا کرد و پرسید:

— آقا پس شما عثمانلو نیستید؟

— فعلاً عثمانلو هستم، اما پدرانم قزلباش بوده‌اند.

در این موقع شکارچی در حالی که به اطراف خود نظر می‌انداخت سعی کرد از همراهان جدا شود.

این کار را با یک فرمان انجام داد و دوباره به عبدالله گفت:

— آری آقا جان، من اصلاً از مردم ایران و مملکت فارس می‌باشم. اگر دفتر

قورچیان شاهی را در قزوین ببینید، اسم من در آن دفترها است. اسم خود و اسم پدرم؛ هنوز مستمری و جامگی از دولت قزلباش داریم که معلوم نیست که می‌گیرد.

عبدالله پرسید:

— حال در استانبول چه می‌کنی؟

— در اداره شکارچی باشی رتبه و مقامی دارم.

شکارچی قسمتهای آخر را به زبان فارسی می‌گفت، اما همین که چند نفر

سوار به ایشان نزدیک شد، فارسی گفتن را ترک کرده به ترکی گفت:

— آری آقا این شاهین ارباب من است، اصلاً از اهل قزاقستان می‌باشد. قزاق

رشیدی است، اما دلش برای دل کبک لک دارد. فردا در شکارگاه هنر طفرل بیک

مرا خواهید دید. اسمش طفرل بیک است.

عبدالله با شکارچی مشغول تماشای شاهباز بودند و اسب می‌تاختند. همین که

مجدداً از رهگذران دور شدند عبدالله پرسید:

— آقا قضیه شاه اسماعیل چیست؟ و کدام شاه اسماعیل می‌مان خواندگار

است؟



— می‌گویند شاه‌اسماعیل کشته نشده و کسی که به جای او مسموم شده دیگری بوده است!

عبدالله در حالی که سرتاپا به سخنان شکارچی گوش داده بود گفت:

— یعنی چه؟ چطور شاه‌اسماعیل زنده است؟ من خودم روز بعد از مرگ او، سر قبر او رفتم و در دفن او حضور داشتم. چطور می‌شود نمرده باشد؟ عجب! این دیگر چه نقشی است!

شکارچی نگاهی به دو طرف خود کرده گفت:

— می‌گویند شاه‌اسماعیلی که مسموم شده و مردم قزوین او را دفن کرده‌اند، «نصر کعبی»، شبیه و بدل شاه‌اسماعیل بوده که شباهتی بسیار به شاه قزلباش داشته است.

عبدالله مانند بهت‌زدگان به صورت شکارچی می‌نگریست و جزئیات سخن او را بدقت و علاقه‌ای بسیار می‌شنید.

پس از قدری تفکر پرسید:

— آقا، همسهری، این شاه قزلباش که خواندگار او را علم کرده، حال کجا منزل دارد؟

شکارچی جوابی نگفته به قدری سکوت خود را ادامه داد که یک نفر سنجق‌بیگی با جلو‌دارش نزدیک شد و با شکارچی اظهار‌آشنایی کرد.

شکارچی رو به عبدالله نموده گفت:

— آری برادر، این طفرل‌بیک من خیلی جنگی و ناقلاست. گاهی عصبانی می‌شود و به من اعلان جنگ می‌دهد و آن موقعی است که کباب او را دیر آورده باشم. وای به حال من آن وقت است که به عوض غذا، یک تکه گوش دست مرا می‌رباید و منقار خون‌آشام خود را مانند خنجری برهنه برای کندن و بریدن آماده می‌سازد. ماهی یک دستکش چرمی خرج عصبانی شدن این بچه‌قصاب است که باید سر ماه تهیه کنم و آلا این چنگالهای حرص خود را، دور انگستان من می‌پیچد و آفریدگاری نیست که بتواند انگشت مرا از او پس بگیرد؛ و وقتی رها می‌کند که گوشت و خون را به یکدیگر آمیخته باشد. این طفرل‌بیک خیلی خطرناک است. حالا بوی شکارگاه به دماغش خورده، نمی‌بینید چگونه می‌خواهد با پنجه تسمه‌ها را از چشمانش باز کند. آرنج تا نوک انگستان من صفحه مشق طفرل‌بیک است. هر وقت میل چیزنوشتن می‌کند، با متقار روی

دست من بیچاره نقاشی را آغاز می‌کند. حال مدتی است لجبازی را کنار گذاشته و زیاد سر به سر من نمی‌گذارد. راستش را بخواهید اهل شده و می‌رود که طفرل یکی سالم و سر به راه شود. این هم علامت پیری طفرل بیک است.

همین که سنجق بیگی و جلو دارش از عبدالله و شکارچی جلو افتادند، عبدالله خواست بقیه صحبت را دنبال کند و داستان شاه اسماعیل و بردن او را در استانبول بفهمد، اما شکارچی به فارسی گفت:

— رفیق بقیه این موضوع را در شکارگاه، اگر همدیگر را دیدیم، برایت خواهم گفت. چون رفت و آمد زیاد است، بعداً در این باره صحبت کنیم بهتر است.

عبدالله از بیانات شکارچی که برای او گیج‌کننده بود در حیرت فرو رفت. بسیار مایل بود بقیه این مطالب را از شکارچی بفهمد، اما چون او امر به سکوت کرده بود هیچ نگفت و منتظر فرصت مناسب‌تری گردید. فردا صبح هنگامی که از منزل شبانه خویش بیرون آمد عبدالله کوشش کرد تا شکارچی دیروزی را بیابد و با او در راه همسفر شود. همین قدر فهمیده بود که این مرد، یعنی رفیق دیروز او، یا ابرام بیک نام دارد و از اعضای اداره شکار دربار سلطنتی است.

هنوز سپیده طلوع نکرده بود که سوار شدند. منزلی که امروز باید طی کنند شش فرسخ فاصله دارد و پس از پیمودن این مافت به شکارگاه خواهند رسید. عبدالله دید نیم سحری که از روی دریای سیاه می‌گذرد سرد و زنده است.

گوشها و دماغ او یخ کرده، شال پشمی خود را از کمر باز کرده به سر و صورت خود پیچید. کم‌کم هوا روشن شد و عبدالله توانست زمینهای سرسبز و دورنمای جنگلهای سرو و کاج را از دور مشاهده کند. آفتاب بالا نیامده بود که عبدالله چند نفر عملة شکار را که یوزپلنگ‌های پرجست و خیز را در قلاده داشتند مشاهده کرد، و در بقایای تاریکی صبحدم توانست رفیق دیروز خود را پیدا کند. اسب خود را با او ردیف کرده سلام کرد. شکارچی از رسیدن رفیق روز قبل خوشحال شد و عبدالله را به باد صحبت گرفت:

— خوب همشهری، حالت چطور است؟ بین چقدر دشت زیبا و سرسبز است. اینجا با صفاتر است یا قره‌چمن تبریز؟

— سرکار افندی، بسیار جلگه قشنگی است. خیلی خرم و دلپذیر است، اما هر کجا شاه است آنجا دلگشاست. باید دل انسان خوش باشد. صفای منظره و فرحبخشی افق کافی نیست.

آن روز عبدالله کوشش کرد تا وقت مناسب به دست آورد. موقعی که بایرام‌بیک تنها بود دوباره موضوع شاه‌اسماعیل را پیش کشید و گفت:

«همشهری عزیزم آیا ممکن است من به وسیله‌ای این شاه‌قزلباش را ببینم!

بایرام‌بیک شکارچی گفت:

«والله چه عرض کنم.

سپس تبسمی کرده در چشمان عبدالله خیره شده گفت:

«این کاری خطرناک است. شاه قزلباش میهمان خوانندگان را دیدن مگر شوخی و کار آسانی است؟ تو اگر او را بینی حتماً خواهی شناخت.

«عجب حرفی می‌زنی! من دو سال بیشتر خدمتگزار او بودم، چطور او را تشخیص نمی‌دهم.

«شاید بتوانیم به وسیله‌ای او را ملاقات کنیم، به شرطی که در صدد تفتیش حال او بر نیایی و صرفاً مقصودت دیدن یک نفر شاه قزلباش باشد. سپس با هدای آهسته‌تر گفت:

«اگر شاه‌اسماعیل کامل هم نبود، زیاد وحشت‌زده نشوی.

عبدالله خنده‌ای کرده گفت:

«اطاعت می‌شود، این برای من بسیار ذی‌قیمت است؛ ارباب و شاه فصل‌شده و در قبر نهاده را دوباره زنده و سالم دیدن، کاری است بسیار لازم.

«امیدوارم که در مراجعت به باغچه‌سرا بتوانم به هر وسیله هست او را به تو نشان بدهم. بعید هم نیست که با میهمانان برای شکار جرگه دعوت شده باشد. اگر چنین بود که کار آسان است و توانسته‌ایم در همین سفر به مقصود برسیم.

اندکی بعد از ظهر به شکارگاه رسیدند و هر دسته‌ای به توسط مهماندار مخصوص خود در چادرهای مسکونی جای گرفتند. عبدالله با رفقای شیروانی

طود هم‌متزل و از اینکه رفیقی محرم و باخبر از اوضاع باب عالی پیدا کرده است هادمان و خوشدل بود. همان روز ورود، بایرام‌بیک را به چادر خویش برد و

همسر به اتفاق او به گردش رفت. بایرام‌بیک، چنان که قبلاً گفته‌ایم، اصلاً از مردم ایران و چند سال بود در خدمت خوانندگان در استانبول داخل شده بود و در ایران

معروف به بهرام‌بیک بود و جزو قورچیان شاه‌طهماسب و مورد علاقه و توجه مرشد کامل شد. اگر به خاطر بیاوریم در کتاب اول جزو حوادث دوران

شاه‌طهماسب که حاجیان ایرانی را در حال احرام که خلع سلاح اجباری بود،

قتل عام کردند. آن روز معصوم‌بیک صفوی و جمعی از مردم ایران را طعمه تیغ بی‌دریغ کردند. آن روز بهرام‌بیک حصه داشت و در چادر جوانی شافعی خفته بود. بنابراین جان به سلامت برد و پس از بازگشت در حلب به خدمت قطب‌پاشا حاکم آنجا پرداخت و پس از سالی به اداره میرشکارباشی خواندگار وارد شد و قسمتی از مؤسسات شکار و پرورش مرغان شکاری را عهده‌دار بود. فردا صبح عبدالله از خیمه بیرون آمده به تماشای چمن پرداخت. از صفای جلگه‌های خرّم که مانند آن را کمتر دیده بود لذت می‌برد. هر جا دامن خیمه‌ای بالا رفته دری به خرمن گلها باز شده بود. آن روز رئیس شکارچیان مشغول طرح نقشه بود و نگاهبانان و میران عمل را تعیین می‌کردند. نزدیک ظهر عبدالله به چادر رفیق ایرانی خود رفت. او را سرگرم کار دیده سلام کرد. بایرام‌بیک گفت:

— عبدالله‌بیک گردش کردی؟

— آری.

— امروز میهمانان سلطان اسم این شکار را شکار قزلباش نهاده‌اند و این نامگذاری مورد پسند همه گردیده؛ شکارگاه فردا مشفی است برای تسخیر ولایت ایران، دیگر آنکه باید به من رونمایی بدهی.

— برای چه؟

— فردا اربابت را خواهی دید، همان که در اشتیاق دیدارش هستی.

دید عبدالله به او خیره شده است گفت:

— شاه‌اسماعیل، همان که در موقع دفنت حضور داشته‌ای.

— راستی می‌فرمایی.

— آری.

— او هم در شکارگاه است و فردا در یکی از گوشه‌های میدان خواهد ایستاد و تماشای جرگه را خواهد کرد و مشق حمله به ایران را خواهد نگرست.

عبدالله خنده‌کنان گفت:

— البته، شاه‌اسماعیلی که به عثمانلو پناه ببرد باید چنین باشد. بیار خوب،

فردا اربابم را خواهم دید؟

— من تو را نزدیک خیمه او می‌رسانم و او را به تو نشان می‌دهم، البته اگر

خودش باشد تو را خواهد شناخت.

— چگونه می‌تواند خودش باشد؟

— به هر حال فردا صبح هم تو و هم من از شک بیرون خواهیم آمد. اما رفتن من به شکارگاه، کاش ممکن بود خودم نروم و فوشها و شاهینها را با بچه‌ها بفرستم. چون که طغرل بیک عادت کرده است که جز برای سلطان برای دیگری شکار نکند. نمی‌توانم او را بالا بفرستم، یک وقت دیدی به مایه رفت و دیگر بازنگشت، آن وقت که می‌تواند جواب سلطان را بدهد؟

عبدالله پرسید:

— مایه کجاست؟

با انگشت آسمان را نشان داده گفت:

— آنجا که جز طغرل بیک و جبرئیل نمی‌تواند برود.

شب عبدالله به چادر خود رفت و با بهرام قرار گذاشت که صبح زود هنگام بسوار شدن میهمانان نزد بهرام بیک بیاید تا برای دیدن شاه اسماعیل بروند. روز دیگر صبح شد و عبدالله به خیمه شکارچی بازگشت و پس از ادای سلام گفت:

— بموقع آمده‌ام؟

— آری الآن خواهیم رفت.

سپس گفت:

— همشهری مراقب باش عملی نکنی که تو را بشناسند، همین قدر کسی را که به تو نشان دادم همان شاه اسماعیل است. خوب ملاحظه کن، تو که جلودار او بوده‌ای به یک نظر او را خواهی شناخت.

از میان صفوف شکارچیان گذشتند. تیردانها و دبه‌های باروت که با نقاشیهای بدیع آراسته بود جلب نظر می‌کرد. به محوطه چادرها رسیدند و عمده جاتی را که مشغول بستن ترک‌بندها و مفرشها بودند از نظر گذرانیدند. در این موقع بهرام مردی را که عمامه زرد برسر داشت و با جلودار صحبت می‌کرد به او نشان داد. عبدالله آهسته آهسته پیش رفت و خود را نزدیک وی رسانید. دید درست است، هود شاه اسماعیل است بدون ذره‌ای تفاوت. پیشتر رفت و با خود گفت: «عجب! این خواب است می‌بینم، یعنی چه؟ الآن نگاهش به من خواهد افتاد و خوب خواهد شناخت. دیگر نخواهد گذاشت از او دور شوم. کی توکری بهتر از من پیدا خواهد کرد؟ در روزهای حبس قهقهه، چقدر به او خدمت کردم، البته فراموش نگرفته است!» نزدیکتر رفت و سعی کرد که توجه او را به خود جلب کند، اما هرچه بیشتر کوشش نمود اثری از آشنایی مشهود نگردید.

شاه اسماعیل به او نگاه نکرد، و اگر هم کرد با سایرین تفاوتی نداشت. عبدالله خواست پیشتر برود. اما شاه اسماعیل به عقب سر نگاه کرده مانند کسی که منتظر باشد به طرف عبدالله پیش آمد. نزدیکتر رسید، شباهت کامل و تذکر عبدالله به مقام و موقعیتی که در زمان رکابداری او داشت سبب شد که بی اختیار دستها را روی سینه گذاشت و هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که تعظیم بالابلندی نموده قد راست کرد. اما شاه اسماعیل از دیدن عبدالله و مردی که در این گوشه مملکت عثمانلو چنین تعظیم و تواضع پرو پا قرصی به او کرد چیزی نفهمید و خبره خیره به او نگریست و بدون اینکه تغییر حالتی به او راه یابد، به رفتن خود ادامه داد. عبدالله دید به او هیچ گونه عنایتی نشد. در دل گفت: «عجب داستانی است. در اینکه شاه اسماعیل است حرفی نیست، پس چرا به من اعتنا نکرد! با من حرف نزد؟ تغییر سیمایی در او حادث نگشت، البته این خیالی از سرّی نیست.» به چادر بهرام بازگشت و چون رفیقش را در خیمه ندید به قدم زدن پرداخت. ساعتی بعد بهرام بازگشت و از دیدن چهره حیرت زده و سیمای متفکر عبدالله دریافت که بر او چه گذشته است.

پیش آمد و تبسم کنان از عبدالله پرسید:

— هان همشهری، شاهت را یافتی؟

— آری یافتم، اما او مرا نیافت!

— چطور؟ هیچ صحبتی با تو نکرد؟

— ابداً.

بهرام قهقهه‌ای کرده دست بر شانه عبدالله نهاد و گفت:

— مگر شاه تو نزدیک‌بین نبود؟

— نه، او همه چیز را خوب می‌دید.

— پس چرا نتوانست تو را بشناسد، نکند تو عبدالله نباشی؟

عبدالله با تبسم گفت:

— ممکن است.

— کار این دنیا اعتبار ندارد. این طور که تو می‌گویی این شخص عین خود شاه اسماعیل بود و تو را نشناخت. و رکابدار حق شناس و خدمتگزار حبس خانهاش را طرف مرحمت قرار نداد، پس لابد تو عوض شده‌ای. حتماً تو عبدالله نیستی، بین در راه با که عوض شده‌ای. نکند روزی که در شهر ما حمام

بافتی، رندان تو را از میان در برده، با دیگری عوض کرده باشند؟ اینجا شهر استانبول است و از این عیارها بیار دارد.

پس از این شوخیها، دستی که بر شانه عبدالله داشت برداشته گفت:

۱ - رفیق، عبدالله خان، من حالم خوش نیست و نمی توانم به جرگه حاضر شوم. تو هم که وسایل شکار خوب در اختیار نداری، لزومی ندارد در این شکارگاه شرکت کنی. هرچه باشد تو هم قزلباش هستی و غیرت تو اجازه نخواهد داد در همکاری که به نام شکار قزلباش موسوم و برای کوچک کردن ولایت تو و شاهان تو فراهم کرده اند دخالت کنی.

۲ - هرگز، من آنجا کاری ندارم.

۳ - اینها همه برای مقصودی در استانبول گرد آمده اند. اینها را سلطان مراد برای به شرفت مقاصد خودش دعوت کرده و مایل است با همدستی آنان ممالک قزلباش و سرزمین ایران را تخریب کند. وقتی به مقصودش رسید همین آقایان حاضر را به جان یکدیگر خواهد انداخت. من هم رفتم از میرشکار اجازه گرفتم که بچه ها را یا قوشها بفرستم و خودم در اردو بمانم. بنابراین وقتی تو هم همراه آنها رفتی شب با هم خواهیم بود و آن وقت می توانم حقایق و اسراری که بسیار به آنها علاقه مندی برایت بگویم.

عبدالله تبسمی کرده گفت:

- بسیار خوب، ضرورتی ندارد به جرگه بروم. شکار ندیده و جرگه نرفته نیستم. الآن می روم و پس از آنکه رفقایم سوار شده رفتند، به سراپرده شما باز می گردم و تا فردا غروب که هنگام مراجعت شکارچیان است در خدمت شما خواهم بود.

اما شکارچیان و هیئت میهمانان از پیشنهاد میرشکار که نام این شکار را «جرگه قزلباش» گذاشته بود خشنود و خرسند بودند، و میل داشتند این جمله که به منزله طرح و مشق برای تصرف ایران بود با کمال شکوه و جلال انجام پذیرد. شب شد و ماه از گریبان تپه های سرسبز چمنزار نمودار گردید. چادرها و سراپرده ها خالی بود و در روشنایی آتشفشان خدمتگزاران دیده می شدند که گرد یکدیگر حلقه زده نی می زدند و آواز می خواندند. رفت و آمد نبود و خاموشی بر جلگه فرمانروا بود.

نسیم دریا هوای شب را قدری سرد کرده بود و به همین نظر دامن چادرها را انداخته کنار آتش نشسته بودند.

بهرام به عبدالله گفت:

— رفیق، من هنوز فارسی را خوب حرف می‌زنم، و یادم نرفته، میل داری با تو صحبت کنم؟

عبدالله دریافت که می‌خواهد کسی از سخن او آگاه نشود، گفت:

— بسیار خوب، بفرما من گوش می‌کنم.

— همشهری این شاه اسماعیل که امروز صبح دیدی وسیله‌ای است که باب عالی برای ایجاد اختلاف و اغتشاش ایران تهیه کرده است. مخصوصاً تو را فرستادم که او را ببینی. این مرد همان نصر کعبی است که شنیده‌ای. این عربها را که جزو میهمانان دیدی از بصره و عراق آمده‌اند، اینها باید یاری کنند تا این شاه اسماعیل ساختگی بر تخت فارس بنشیند. شاه فارس باشد نه شهریار ایران، شاه فارس و خادم سلطان. این نقشه را شیخ الاسلام و وزیر اعظم و لله باشی ریخته‌اند. آری همشهری، ایران را مانند کشتی چهارموجه محاصره خواهند کرد و از هر گوشه آن نغمه مخالفی برخواید خاست. این مرد که دیدی برهم‌زننده جنوب ولایت عجم است. سایر جاها مأمورینی دیگر و آشوبگرانی جداگانه دارد، هر کدام از سمتی نفیر و غوغای خود را سر خواهند داد تا خدا چه خواهد و مردم ممالک قزلباشیه تا چه حد شجاعت و استقامت نشان دهند.

چشمان عبدالله از شنیدن سخنان هول‌انگیز بهرام برق زده خیره خیره به او نگریت. آهی کشیده گفت:

— او، عجب طرح ماهرانه‌ای!

— پریشب ندیدی چقدر خان و شاهزاده و مدعی و مخالف از اطراف و اکناف ایران در استانبول گرد آمده‌اند؟ اینان برای طرح و اجرای این نیت فراهم شده‌اند. — آه، عجب، من مات ماندم که این شاه اسماعیل چرا مرا شناخت. او مدت‌ها در قهقهه با من معاشر بود، چگونه ممکن است من از یادش رفته باشم.

بهرام سری به حال تأسف تکان داده گفت:

— آه، شاه طهماسب! جایت بر تخت ایران خالی است. کجایی ببینی چه شغالهایی نقشه بلعیدن تخت و تاجت را کشیده‌اند! بونصر کعبی مخنث، خود را در لباس شاهان صفوی جلوه دهد، و طمع فرمانروایی کشور قزلباش را داشته باشد.



این بگفت و چشمانش از اشک پر شده سر به زیر انداخت. بهرام یا بایرام چنان که سابقاً گفته‌ایم از رشیدترین سلحشوران قزلباش بود و در دوره شاه طهماسب زیر بال مهر و عطوفت آن پادشاه پاکدامن ایران دوست بار آمده بود و نسبت به دودمان صفوی بسیار عقیده‌مند بود. اکنون می‌دید که آن دولت در شرف انقراض است و می‌رود که به دست بدخواهان بیفتد متأسف می‌شد و آه می‌کشید. لحظه‌ای هر دو سر به زیر افکنده فکر می‌کردند. عاقبت عبدالله گفت:

— همشهری، بایرام، این قدر هم بلعیدن ممالک ایران بی‌زحمت و آسان نیست. باور مکن به این زودبها بتوانند آن پیکر استوار و محکم را در هم شکنند. هنوز هم قزلباشها می‌توانند جلوی این گونه اشخاص را بگیرند، مگر بار اول است که دشمنان قزلباش با یکدیگر یکدل و همصدا می‌گردند.

افسوس، کاش از آنچه من می‌دانم و باخبرم تو هم باخبر بودی. دولت قزلباشی در میان نیست، یک مشت ناکس و نادرست فکر پرکردن کیسه خود هستند. خدابنده هم آلتی است در دست ایشان، این است خلاصه خبرهایی که هر روز به باب عالی می‌رسد. روزبه‌روز اختلافات و دو دستگی میان سران مردم قزلباشیه شدت پیدا می‌کند. اگر این اختلافات در کار نبود شش دولت که هیچ، شصت دولت هم برای تسخیر ایران کم بود. افسوس که بخت ایران از وجودی هوشیار و شجاع مانند شاه اسماعیل بزرگ خالی است. این مخالفان، زمان آن شاهنشاه هم شدیدتر بودند، اما نتوانستند خشتی از کاخ قدرت و عظمت ایران برکنند. حال چه باید کرد که وجودی چون او در میان نیست.

— حمزه میرزا را خیلی تعریف می‌کنند، شاید اگر کارها به دست او بیفتد بتواند به این شوریدگیها سرانجامی بخشد.

بهرام که زانوهای خود را در بغل گرفته بود سر بلند کرده گفت:

— ای بابا، حمزه میرزا، او هنوز پسر بچه است. تنها رشادت کافی نیست، سیاست و دها برای جهاننداری لازمتر است. پسر پانزده شانزده ساله چگونه می‌تواند بی‌اشتباه به کارها برسد، جز آنکه آلت دست سردارها می‌شود و خراب را خرابتر می‌سازد. حال که می‌گویند مهد علیا، مادر حمزه میرزا عهده‌دار جنگ آذربایجان شده. لعنت به آن دیوانه باد که خاندان اجاق را از مردان کاردیده و جوانان رشید جنگ آزموده تهی ساخت، تا حالا کار به جایی برسد که زنان قزلباش سپهسالاری را عهده‌دار شوند.

عبدالله دریافت که مقصود، اسماعیل میرزا است. رو به بهرام نموده گفت:  
 — نمی‌دانم شاه خدا بنده اکنون در کجاست.  
 گفت:

— لاید در قزوین است.

— آیا او از این واقعات باخبر است و می‌داند برای قسمت کردن تخت و  
 تاجش چه کنکاشها کرده‌اند؟  
 بهرام هر دو شانه را بالا انداخته گفت:

— چه می‌دانم، لابد نباید پی‌خبر باشد. پنج هزار نفر قزلباش و ایرانی در شهر  
 استانبول می‌باشند، چگونه ممکن است خبردار نشده باشد. حال تو چه خیال  
 داری؟ اگر میل داری اینجا بمانی تو را به میرشکار معرفی کنم.

— نه، این کار درستی نیست، من باید با برهان او غلو به شیروان بازگردم. نه  
 اینکه با رفیقی بیایم و در نیمه راه او را رها کنم. باید به اتفاق او به شیروان بروم،  
 این مرد هم از دیوانگان عالم است، با آنکه شاه جنت‌مکان به او ولایت و  
 حکومت می‌داد و شاهزادگان حاضر بودند همه شیروان را در قلمروی او قرار  
 دهند اما اطاعت نکرد و حالا می‌خواهد به کمک خواندگار بر شیروان غلبه  
 یافته، قلمرانی حکومت آنجا را از عثمانلو بگیرد.

بهرام سری به عنوان تعجب تکان داده گفت:

— بگو عمو، اگر سپاهیان خواندگار پایشان به شهری رسید به هیچ عنوان  
 نمی‌شود آنان را بیرون کرد. تو چقدر ساده هستی. شیروان را بگیرند و به دست  
 او بدهند که در آنجا سلطنت کند؟ هیهات، بنابراین تو با شیروانها چند روز دیگر  
 باز خواهی گشت؟

— ناچار باید بروم.

— پس در استانبول بیا تا همدیگر را دیدار کنیم، شاید من بتوانم کمکهای  
 بزرگی در آینده به تو بکنم.

عبدالله نشان منزل و جایگاه بایرام را گرفته به خیمه خود بازگشت و تمام  
 شب را در فکر پشامدهای آینده بود.

فردا شکارچیان جرگه بازگشتند و با خود چند نفر زخمی آوردند که در اثر  
 هجوم گرازهای وحشی زخم‌دار شده بودند. این گرازها که تعداد بسیاری از آنان  
 در جرگه محاصره واقع می‌شوند، غفلتاً به طرفی حمله برده و جمعی را با دندان

و خمدار کرده راه را باز و خود را از خطر محاصره نجات می دهند. فردا جمعیت شکار به شهر بازگشت و بعد از دو روز استراحت برای تماشای یدی قلعه و بباخانه آن، که مرکز تهیه توپ و آلات قلعه گیری بود، راهنمایی شدند. این قلعه ها در قسمت شرقی استانبول یعنی در ناحیه اسکدار واقع شده بود و شامل هفت قلعه بزرگ بود که در هر یک از آن قلعه ها کارگر بسیار مشغول تهیه تسلیحات بودند. در این سفر هم عبدالله از بایرام تمنا کرد که با ایشان به یدی قلعه بیاید. بهرام نیز که خود میل به تماشای کامل این مؤسسات داشت همراهی و راهنمایی عبدالله و رفقاییش را پذیرفته به اتفاق جمع میهمانان روانه آن قسمت گردیدند. در یکی از این قلاع، کارخانه های توپ ریزی را تماشا کردند. در این نقطه توپهای بزرگ و کوچک از دریایی و صحرایی و کوهستانی ریخته می شد و با کشتی به بندرهای افریقا و دریای سیاه و اروپا روانه می گردید و نیز طریقه ساختن زنبورک و شمخال را که هر روز تغییرات تازه ای در ساختمان آنها به کار می رفت تماشا کردند.

در قلعه دیگر، نجارخانه و آهنگرخانه بود که آلات قلعه گیری و قلعه داری مانند منجنیق، کشکنجیر، ضربون، بادلیج، نفت انداز را تماشا کردند.

این ایام موقع شدت کار این کارخانه ها بود و هر روز وسایل موجود شده را با کشتی به طرابوزان می فرستادند تا در موقع شروع جنگ مورد استفاده واقع گردد. در مراجعت میهمانان از یدی قلعه، عبدالله و بهرام با یکدیگر صحبت می کردند و راجع به عاقبت ممالک قزلباش و دام بزرگی که در راه آن کشور گسترده شده پیش بینی ها می نمودند. در این موقع گذارشان به خرابه های بیزانس، یعنی پایتخت روم قدیم افتاد که قسمتی از ویرانه های آن هنوز در دل قدیمی قلعه دیده می شد. از اینجا تا شهر فاصله زیادی نداشت. قصرهای متروک و معبد های کوه پیکر بود که مانند سپاهیان یراقچین شده، اثری از در و پنجره نداشت. این خرابه ها سر راه بهرام بود، هر وقت به شکارگاه های ساحلی می رفت تماشای آن ویرانه ها را از دست نمی داد. دست ذوق و تفنن بشری به طاق و رواق آن گنبد های شکسته، یادگارهای برجسته و عالی نوشته بود. هر پیچ و خم گلبرگی، هر باز و بسته غنچه ای، هر سایه روشن شاخه ای، نمونه ذوق و ابتکار انسان و حاصل جمع دوره قلمزنی او بود.

عبدالله گفت:

— بایرام چیزی به غروب نمانده و همراهان دور شدند. دیگر کسی در جاده دیده نمی‌شود. شاید اینجا هم خالی از خطر نباشد.

— البته چنین است و اگر ما هم که سپاهی و مسلح هستیم تا ساعتی دیگر از اینجا دور نشویم ستونها را خواهیم دید که به جنبش در آمده است. در زیر این کاخها سردابهایی وجود دارد که تاکنون سلطان و باب عالی هم نتوانسته است از اعماق آنها باخبر شود. آنجا مرکز اجتماع شبانه و محفل دیدار یاران شب‌کار است، جمعی که هنوز رقم اطاعت سلطان را نخوانده‌اند و جز رئیس خودشان احدی را نمی‌شناسند.

عبدالله گفت:

— عجب، رئیس هم دارند؟

— البته.

پس سر را به گوش عبدالله نزدیک کرده آهسته گفت:

— بوستانچی باشی، همان که سلطان هم در حلقهٔ عنایت اوست. راستی ما قزلباشها خیلی ساده هستیم، تا انسان به استانبول نیاید و از آب باغچه‌سرا نخورد نمی‌داند دنیا دست کیست. مردم خیال می‌کنند سلطان است که باب عالی را می‌گرداند، و حال آنکه سلطان واقعی این بوستانچی باشی فرمانفرمای لاتها و عیاران است. هرچه بخواهد انجام‌پذیر می‌گردد، حتی تغییر سلطنت هم برای او کاری است آسان.

بایرام در تمام راه از شگفتیهای باغچه‌سرا و باب عالی سخن می‌گفت و عاقبت از عبدالله پرسید:

— میل داری به این تشکیلات زیرزمینی آشنا شوی و عیاران را بینی؟

— برادر، ما سه روز دیگر عازم ایران هستیم، زیرا جنگهای آنجا شروع خواهد شد و من باید در آذربایجان باشم. اگر می‌توانستم استانبول بمانم بسیار مایل بودم آنجا را ببینم، من کاتم را به شیروان آورده‌ام و باید بروم آنها را از مناطق خطر دور کنم. پس از آن البته به استانبول خواهم آمد و به دیدار یکدیگر موفق خواهیم شد.

## فصل بیست و هفتم

### شبگیر

بجز اشباح موهوم و نقطه‌های مبهم چیزی دیده نمی‌شد. درختان خرّم و لرحبخس دهکده در تاریکی شب، هول‌انگیز و وحشت‌خیز شده بود. آهنگسازان و موسیقی‌نوازان این صحنه شبانه به کار خود مشغول بودند. سوکی زیر این درخت و زنبوری در کنار آن بوته، گنجشکی بر آن شاخار و حشره‌ای بر آن بوته خار به خوانندگی شبانه خود سرگرم‌اند. می‌خوانند و می‌گویند، می‌کوبند و می‌نوازند، آهنگی که استاد ازل گفته است می‌خوانند و تا غروب آفتاب حیات فراموش نمی‌کنند. کسانی که شبها را در کنار چشمه‌سارهای خلوت و جنگلهای دورافتاده به سر برده‌اند این هماهنگی نوازندگان شب را دریافته‌اند. در کنار این دهکده و چشمه‌سار، کاروانی عظیم بار انداخته و خستگی راهنوردیها، افراد آن را به خوابی پرلذت فرو برده، همه در آغوش تاریکی آرمیده‌اند. نه خروس ده می‌خواند و نه زنگ کاروان زمزمه می‌کند.

ناگهان از زیر لکه‌ای سیاه و غیر مشخص سری بیرون آمد و به تماشای آسمان مشغول گردید. به گوشه‌ای از افق نگریست و خمیازه‌ای صدا دار از جگر برآورد. نظرش به ستاره شبانگ افتاد که مانند چشم پلنگ از شانه تپه‌ها بالا آمده بود، فریاد کرد:

— آهای بچه‌ها، محمود، عزت، برخیزید. صبح شد.

لحظه‌ای نگذشت که آن عرصه آرمیده، به جوش و خروش آمد و سرزمین ساکت آن سامان پر از فریاد و هیاهو گردید. یتیمها به بار کردن و مهترها به جمع کردن اثاثیه و مسافرین به بستن مفرش‌ها پرداختند. نخستین جنده‌ای که

از دروازهٔ رباط بیرون رفت، یابوی پیشاهنگ قافله بود، اسبی درشت‌استخوان که پیشوایی قافله را به عهدهٔ او واگذار کرده بودند. هیچ کس او را نمی‌راند و کسی رویش سوار نمی‌شد، زیرا از بارش کاسته، ولی به مسئولیتش افزوده بودند. در انسان هم این حقیقت صادق است. هر جا پرتگاه بود یا خطری، چون درنده پیشامد می‌کرد، پیشاهنگ می‌ایستاد و قدم از قدم بر نمی‌داشت. در این صورت کاروانیان می‌فهمیدند راه بسته است. خود را می‌رسانیدند و رفع زحمت می‌کردند. هنوز قسمتی از بارها بار نشده بود که سرقافله به حرکت آمد. زنگهای کوچک و بزرگ آغاز نغمه‌سرایی کرد. کاروانسالار برای اینکه حساب خود را به سیورساتچی و کاروانسرادار بپردازد، آخرین کسی بود که دهکده را ترک گفت. اما چون بر مرکبی راهوار و ورزیده سوار بود، خود را به جمع مسافران رسانید و از دل تاریکی فریاد کشید:

— آهای، محمود، احمد، بچه‌ها کسی جا نمانده باشد؟ بچه‌ها را شمردید؟

— آری، همه در کجاوه‌ها و پالکی هستند، کسی جا نمانده است.

یکی از وسط تاریکی فریاد زد:

— من خوابهایم را جا گذاشته‌ام.

دیگری فریاد کشید:

— من هم پشه‌های نیش‌بلند ده را جا گذاشته‌ام.

یکی گفت:

— بسیار جای خوبی بود برای جا گذاشتن، کاش من زخم همراهم بود!

صدای قهقههٔ خنده در تاریکی برخاست و هر کس کوشید یک شوخی به

مجموعهٔ شوخیا اضافه کند.

این کاروانسالار مانند فرماندهی مقتدر و جسور با صدای خشن و درشت

خویش، گاهی با پیش‌رفتگان و گاهی با عقب‌افتادگان دماز بود، سپاه و لشکر

خویش را هدایت و رهبری می‌کرد. به یک دسته سوار پنج شش نفری رسید که

در مجاورت و مصاحبت یکدیگر راهنوردی می‌کردند، فریاد زد:

— اسکندریک شما یید؟

سواری از میان جمع گفت:

— آری، حاجی جان، منم، فرمایشی است؟

— نه، می‌خواستم بدانم این مشک ترک‌بند با این تازیانه از کیست که به شاخهٔ

درختی فراموش شده. ظاهراً از سواران ترکمان است، چه این مشکهای ظریف منگوله‌دار خاص آنهاست.

مردی که طرف صحبت بود گفت:

— نه حاجی، هیچ کدامش از آن ما نیست. بدهید چاوش باشی، او صاحبش را پیدا می‌کند.

کاروانسالار از ایشان جدا شد و دیری نپایید که سکوت شب، آن کاروان را در خود فرو برد. یتیمها که طبقه‌ای از کاروانیان بودند بیدار و پیاده در کنار مالها حرکت می‌کردند. اینان روز در توقفگاه به خواب رفته بودند و دسته‌ای دیگر که مهترها بودند در این ساعت روی الاغها و قاطرهای خود آرمیده بودند. این دسته بایستی در محل توقف کاروان بیدار باشند و حیوانات خود را آب و خوراک داده تیمار کنند و برای ساعت حرکت آماده نمایند. بنابراین راحت و زحمت میان کارکنان قافله به طرز عادلانه و منصفانه توزیع شده بود.

ایرانیان برای اداره و حفظ ارتباط سرزمینهای خویش، همیشه وسایل نقل و تحویل را مهیا و مجهز داشتند. اینها بقایای تشکیلات وسیعی بود که پانصد سال قبل از میلاد مسیح، ایرانیان به کمک آن می‌توانستند یک میلیون مرد و یک میلیون مرکب را با کمال نظم و ترتیب از قاره‌ای به قاره‌ی دیگر نقل و تحویل نمایند، که تا دو هزار و پانصد سال بعد از داریوش و خشایارشا بزرگترین دولت‌های معظم جهان از انجام چنین لشکرکشی‌ها عاجز آمدند. به قول مورخ عرب «جیشاً قد یمتنع علی اعظم دول الارض حشرها الیوم». وسایل بقا و ایجاد این تشکیلات ارتباطی مملکت را، مردم فراهم می‌کردند و گرنه هیچ دولتی قادر به نگاهداری همیشگی آن وسایل نقلیه و ارتباط نبود. مردم کاروانها را به وجود می‌آوردند؛ ثروتمندان کاروانسراها و رباطها را بنا می‌نمودند و برای آسایش مردم وقف می‌کردند. یک نفر رباط را می‌ساخت، دیگری پهلوی آن آب‌انباری ایجاد می‌کرد.

آخرین پادشاهی که راهها را شخصاً اندازه‌گیری و طناب‌کشی می‌کرد شاه‌عباس کبیر بود. بنابراین حسابهای دقیق، می‌دانستند که دروازه‌ی اصفهان تا دروازه‌ی ایروان ارمنستان، یک هزار و دویست و پنجاه و هشت هزار و یکصد و پنجاه ذرع بود.

کم‌کم سرنشینان و سواران به چرت‌زدن افتادند و صحبت‌های چند نفری قطع

گردید. صدای سم چهارپایان که گاهی بر حسب اتفاق ضربی و هماهنگ می‌شد معلوم می‌ساخت که کاروان در چه وضعی است و در چه نوع زمین راه طی می‌کند. در این وقت از گوشه بیابان، سیده صبح آغاز خودنمایی کرد. نسیم فرحبخش و دلنواز سحری خستگان را نوازش و خفتگان را بیدار می‌ساخت. کاروان سالار فریاد کرد:

— چاوش باشی بیدار شو، اذان بگو.

مردی که سوار یابوی سفید بود و چیزی شبیه به علم یا علامت از پارچه سبز پهلوی اسب خودش بسته بود، شروع کرد مقدمات اذان را خواندن. این چاوش باشی، هم منسی و هم قصه گو و هم تقویم شناس قافله بود. صدایی بلند و خوب داشت. در ساعات راهنوردی مخصوصاً شبها که مسافرین و کاروانیان به مشغول بودن احتیاج بسیار داشتند، دوبینی‌های خوب و قصیده‌های عالی برای ایشان می‌خواند. گاهی داستانهای ملی نقل می‌کرد و گاهی از تاریخ و سیر حکایت می‌نمود. در این موقع نخست به مناجات و سپس به اذان گفتن پرداخت و پس از آن اشعاری که وصف محمد (ص) و علی (ع) و امامان بود خواند.

همه سکوت کرده محو جمال طبیعت و زیبایی آن بودند. هوا و فصل در کمال خوبی و خوشی بود و گلهای اردیبهشتی هنوز در گوشه و کنار دامنه‌ها خودنمایی می‌کرد. نا کاروان ما این جلگه را طی می‌کند، خوب است این کاروانسالار و ضمناً طبقه‌ای از طبقات مهم مملکت آن زمان را بشناسیم.

صاحب و سرپرست این کاروان که ما او را حاجی نامیدیم از اهل ساوه بود و علی نام داشت. مردی چهارشانه میانه‌بالا و قوی‌بنیه بود که از دوازده سالگی به راهنوردی و بیابانگردی مشغول شده بود. بلند و مردانه حرف می‌زد، از آهسته گفتن و سرگوشی متنفر بود و می‌گفت کار مختان است؛ مرد باید صریح و روشن حرف خود را بزند. معتقد شده بود که اگر قاطرهایش از عدد پنجاه دور بیفتد و به شصت برسد یکی از کانش خواهد مرد. بنابراین همین که می‌خواست قاطرها از پنجاه و نه افزون گردد مازاد پنجاه را به یکی از بچه‌هایش می‌داد و کاروانی کوچک به کاروانهای ولایت می‌افزود. در ساوه و قزوین و تبریز سه زن گرفته و در هر شهری خانواده‌ای داشت که سالی اقل یک پسر از این سه خانه به دوازده سالگی می‌رسید و جزو تبعه علی‌پناه می‌شد. هر وقت به یکی از سه شهر نامبرده نزدیک می‌شد سگی داشت که یک روز جلوتر به خانه علی وارد می‌شد،



و این مژده ورود پدر و مرد خانواده بود. مردم قفقاز و شیروان او را به نام «حاجی‌الی» می‌شناختند یعنی دارنده پنجاه قاطر و اهل قزوین و تبریز او را «علی پنجاه» می‌نامیدند، اما در میان خانواده سلطنت و هیئت دولت به حاجی علی قاطرچی شهرت داشت و مورد احترام ایشان بود.

این شخص یک فرد کامل و بارز از طبقه بزرگ و مؤثر قاطرچی و چاروادار بود که رابطه میان شهرها و ممالک همایه را عهده‌دار بودند. بازرگانان ثروتهای خود را از این طبقه پنهان نمی‌کردند و همه چیز خود را با کمال اعتماد تسلیمشان می‌نمودند؛ به زن و بچه مردم امین بودند؛ همه را از شهری به شهری می‌بردند و مانند زن و بچه خودشان، بلکه بهتر و بیشتر طرف‌پذیرایی و محبت قرار می‌دادند. پولهای تجار را تحویل می‌گرفتند و با امانتی از ولایتی به ولایت دیگر می‌رسانیدند و مردم به گفتار و کردارشان اعتماد داشتند.

حاجی‌علی مردی شوخ بود و غالباً تجار و مسافران را می‌خندانید. در سختیها بسیار ثابت و استوار بود و نسبت به مذاهب سختگیر و مؤمن به شمار می‌رفت. وقتی از شهرهای آسیای صغیر عبور می‌کرد با ملل دیگر به محبت و مهربانی رفتار می‌نمود. تنها روزهای ناسوعا و عاشورا بود که خونس به جوش می‌آمد و چشمش جایی را نمی‌دید. شراب را نجس می‌نامید و می‌گفت: «هفت پست من لب به شراب نیالوده‌اند.» شرابخور را بد می‌دانست و بغض او را در دل می‌گرفت. بایستی حتماً هر جا هست برای صبح ششم محرم تبریز باشد و در دعوی حیدری و نعمتی شرکت کند. در این کار متعصب و بی‌گذشت بود. دهه اول محرم که نزدیک می‌شد هر جا بود بارهایش را می‌ریخت و دو سه قاطر با پتیمهایش برداشته و وسط راه از بیته‌ها چوب‌دستی می‌تراشید و با دو سه قاطر چوب‌دستی به عجله خود را به شهر تبریز می‌رساند و چوبها را میان حیدرخانه قسمت می‌کرد. روز ناسوعا با سینه برهنه و سر و صورت لجن‌زده میان دسته‌های حیدرخانه می‌گشت و دسته‌ها را مرتب می‌کرد. در این ساعت نوک قمه از زیر مردابگی او پیدا بود. در حالی که از میان دسته سینه‌زن عبور می‌کرد چشمش به «الله‌داد» افتاد.

این مرد شریک و نماینده او در تبریز بود. اما افسوس! الله‌داد، نعمتی بود؛ از محله‌های نعمت‌خانه جدا شده بود و برای کاری لازم از این کوچه می‌گذشت. چشمان حاجی‌علی به صورت الله‌داد افتاد که جمعیت را می‌شکافت و به عجله

بیرون می‌رفت. حاجی‌علی پیش آمد بدون سلام و آشنایی ابروها را در هم کشیده گفت:

— الله داد، اینجا آمده‌ای چه کنی؟ شراکت ما به کنار، امروز تو نعمتی هستی، زود برو که با این چوب تو را خرد خواهم کرد.

پس از ختم دهه، قاطرها را برمی‌داشت و برسرکار خود بازمی‌گشت. از حیث مسلک و مرام لوطی و پیرو اصول مکتب پوریای ولی بود. هر وقت به شهر لنگ کرده بود و کاری نداشت شب به زورخانه‌ها می‌رفت و وقت نیاز دادن (برای مخارج زورخانه) چند پول طلا در سینی می‌انداخت. یک مرتبه یتیمهای او در راه، کیسه بزرگی از پول طلا یافته به حاجی‌علی دادند. حاجی دو سال در جستجوی صاحب آن بود و عاقبت یافت نگردید. غالباً به رفقاییش می‌گفت: «دریغ این همه پول جارچی که از جیب ما رفت و صاحب این کیسه پیدا نشد». کیسه را نزد علما و مجتهدین شهر برد. آنان از قبول پول خودداری کرده گفتند: «باید صاحبش را پیدا کنی.» می‌گفت: «عجب غلطی کردم مال مردم را در خانه‌ام راه داده‌ام، خدایا صاحبش را برسان.» خلاصه در این موقع سوار قاطری بردعی از جنس قاطرهای ممتاز بود و پیشاپیش کاروانی بزرگ می‌راند، و با اسکندر خوش‌خبر بیک و قورچیان او مشغول سخن گفتن بود. می‌گفت: «حرف بزنید و بروید تا راه کوتاه گردد. حرف زدن نردبان جاده‌هاست».

دو ساعت از روز گذشته بود که اسکندر و کاروان شبگیر روی گردنه بالا آمده، چمن میانه را مشاهده کردند. جلگه و تپه‌های سرسبز و خرم «قافلان‌کوه» با آنچه در دامن داشت نمایان گردید. اسکندر خود به خود متوقف و به تماشای چمنزار مشغول شد. تا چشم کار می‌کرد بند چادر به بند چادر بافته، و تا نظاره می‌رفت نقطه‌های سفید و سیاه به یکدیگر پیوسته بود.

به انتهای بیابان و افق مقابل نگریست، جز ستون گرد و غبار که نشانه رفت و آمد دسته‌جات سواران بود چیزی مشاهده نکرد. از اسب فرود آمد به تماشای آن منظره پرداخت. هیچ‌گاه چنان اجتماع انبوهی ندیده بود. در وسط جلگه و در میان آن خیمه‌های سفید و سیاه گنبدی مشعشع و سرخ‌رنگ خودنمایی می‌کرد و از فراز آن نقطه‌های درخشانی چشم را خیره می‌ساخت. مت تماشای جلگه بود که صدای زنگ پشاهنگ به گوش آمده قاطر سبز حاجی‌علی نمودار گردید. اسکندر گفت:

— حاجی، تماشاکن، غوغایی است، دنیایی پر از خیمه و خرگاه، پر از اسب و سوار. نمی‌دانم این سرخی از کجاست؟

— کدام سرخی؟ آن تپه سرخ صفی‌الای پوش بزرگ طهماسبی است. این پوش، دوازده دیرک داشت که شش هزار نفر را در سایه خود می‌نشاند. این تابشی که نمایان است از تاجهای سردیرک است که هر یک پنج من طلا وزن دارد. ببین، از این همه مسافت چشم را خیره می‌سازد. شعا این پوش را ندیده بودید؟

— نه، زیرا من در جشن چمن سلطانیه فراری بودم و این پوش چنان که شنیده‌ام در آن جشن به فرمان مرحومه پری‌خانم نصب شده بود.

— حاجی، این دود که این طور به آسمان می‌رود از کجاست؟ خوب نگاه کن، انتهای جلگه.

— این دود مال قره‌چمن است، آهنگرخانه آنجاست، نوپ می‌ریزند. اسکندر سوار شوید. اسبتان بغل‌گیر می‌شود، عرق دارد.

سوار شده از گردنه به داخل جلگه سرازیر شدند. قدری که پایین آمدند به چشمه‌ساری رسیدند که جمعی از ایلخی‌بانان در کنار آن سایه‌بان قلندری داشتند. این مردم سرگرم رام‌کردن نوزین‌ها و کوزه‌های شرور بودند. زن و مرد به کار مشکل و دقیق خود اشتغال داشتند. کودکان این طبقه سوارکاران بی‌بدل و چابک سواران ماهری بودند که در سب‌اندازیهای بزرگ و جشنها کارهای شگرف از آنان دیده می‌شد. این بچه‌های فلفلی همین که دستشان به تار پال اسبان وحشی می‌رسید بر پشت او بودند و دیگر محال بود آن اسب را رها کرده زین بر پشتش نگذارند. در وسط این جماعت قلندری نصب شده بود و یک نفر مشرف ایلخی با یک نفر کلاتر در سایه قلندری نشسته بودند. مشرف اسکندر را شناخته برخاست و آهسته به کلاتر گفت:

— خوش خبری یک است.

هر دو سلام کردند. اسکندر جواب داده گفت:

— عالیجاه، اینجا مأمور هستید؟

— آری خان، چند روز است برای حساب این ایلخی مأمور شده‌ام.

— ظاهراً از راه می‌رسید؟

— بلی از قزوین می‌آیم.

- میل دارید قدری خستگی بگیرید، هوا گرم است.
- اسکندر با حاجی الی مشورت کرده در سایه قلندری فرود آمدند. قافله نزدیک شد و یکی پس از دیگری از کنار جاده عبور کرده به طرف مرکز خیمه‌ها رهپار گردیدند.
- کلانتر، حاجی الی را شناخته گفت:
- حاجی، این سفر که از استانبول آمدی چرا تنباکو برای ما نیاوردی، به من قول داده بودی؟
- کلانتر، این سفر معطل نشدم، زیرا راهها بسته می‌شد. اگر خدا خواست و دنیا امن شد، تنباکو هم برای شما خواهم آورد.
- بعد اسکندر با مشرف به سخن پرداخت و از اوضاع چمن جویا گردیده گفت:
- منشی باشی، عجب هنگامه‌ای است. این همه خیمه و خرگاه، کی‌ها هستند؟
- اینها که چیزی نیست، هنوز لشکریان فارس و کرمان نیامده‌اند. از اینجا تا چمن سراب و یورت بایندرخان، چمنی نیست که خالی باشد.
- مهدعلیا کجاست؟
- در چمن، مشغول رتق و فتق امور است. امروز چشم قزلباش به گوشه مغجّر اوست. زن نیست بلکه شیرزن است.
- راستی از سرحد چه خبر تازه دارید؟
- اوضاع تاریک است و اخبار موحش می‌رسد. لشکرهای مصطفی پاشا از سه طرف وارد سرحدات شده‌اند. صبح که من می‌آمدم شهرت داشت که شیروانات سخت آشفته شده و لشکریان ما جنگ‌کنان به قره‌باغ عقب می‌نشینند. مرکز شروع جنگها فعلاً اطراف شماخی و شکی است. خلاصه آنچه مسلم است جنگ سلطانی بزرگی در پیش داریم، شهرهای گرجستان همه با سپاهیان لله پاشا در زد و خورد می‌باشند.
- میرزای وزیر اعظم کجاست؟
- در چمن است و هر شب تا صبح با سرداران و مهد علیا به مذاکرات و مشورت اشتغال دارد.
- بیان این سخنان در درون اسکندر آتشی افروخت، به طوری که با اشاره به حاجی الی فهماند برویم، و از جای برخاست. کاسه دوغ خود را که از وحشت سخنان مشرف، فراموش کرده بود بنوشد، ایستاده سرکشید و گفت:

— ممکن است عالیجاه بفرماید به سراپرده‌های خاص، از کدام طرف باید رفت؟

مشرف گفت:

— از قلندریهای ایلخی که رد شدید به چادرهای بیات می‌رسید. بعد از آن به چادرهای لرستان و خوانین عباسی برمی‌خورید. رنگ چادرها سبز است، رنگ حایب، از آنجا به تخته‌پل و رودخانه منتهی خواهد شد. بعد از تخته‌پل، اردوبازار و بالای آنها خیمه‌های سلطنتی است.

حاجی قاطردار گفت:

— بفرمایید برویم من راه را بلدم.

زوانه شدند. هرچه راه طی می‌کردند ازدحام و هیاهو بیشتر می‌شد. دسته‌جات لشکری سواره و پیاده، کاروانهای قاطر و شتر، به آمد و رفت بود. به جماعتی برخوردند که شالهای خاکی رنگ بر سر و لباسهای سفید بر تن داشتند، مردانی رشید و بلندقامت بودند. اسکندر گفت:

— حاجی اینها کجایی هستند؟

— از مردم گرمسیرات‌اند. با سرداران بست و قندهار آمده‌اند.

از میان دسته‌های گوناگون و مردم مختلف رد می‌شدند. هر دسته و قومی با لباس و لهجه خود در رفت و آمد و تکلم بود.

از پل گذشته وارد محوطه دیگری شدند، حاجی الی گفت:

— اوه، اینجا اردوی سرداران کردستان است، اینها کی آمده‌اند؟ چراغ سلطان، شیخ حیدریها، خوانین مگری، چه خبر است.

خیابان اول تمام شد. به میدان اردوبازار رسیدند. در اینجا حاجی خداحافظ گفته به طرف دیگر رفت و اسکندر رو به پوش سلطنتی در حرکت آمد. در بین راه شنید که عبدالله اردبیلی با خوانین شیروان به چمن آمده در انتظار اوست. بسیار خوشحال شد و یقین کرد که دیگر از مسئولیت زمان اسماعیل میرزا به در آمده و در تعقیب او نیستند. عبدالله را به جرم رهایی اسماعیل میرزا و دخالت در فرار او از قهقهه، مستحق مجازات می‌دانستند، اما حضور او در این چمن معلوم می‌ساخت که با شیروانیان آمده و از او صرف‌نظر کرده‌اند. مسافتی که از اردوبازار دور شد سراپرده‌های خاصه نمایان گردید. اول به خیمه کشیک‌چی‌باشی رسید و از آنجا عبور کرده به خیابانی رسید که اطراف آن خیمه‌های صندوقخانه و شربتخانه و

جباخانه خاص قرار داشت. اینجا سرپرده بزرگ سلطنتی بود که دورنمای آن را از فراز تپه‌ها دیده بود. کثرت جمعیت او را پیاده کرد، رفت و آمد نمی‌گذاشت برود. مردم می‌خواستند از آنچه در مجلس بزرگان می‌گذرد آگاهی یابند. اسبش را به قورچی ملازم سپرد و تفنگ را به قاچ زین آویخته گفت:

— همین جا باش تا من بازگردم.

نزدیک درگاه خرگاه، چشمش به دربان‌باشی افتاد. پیش رفت و پرسید:

— دربان‌باشی چه خبر است؟

دربان که او را خوب می‌شناخت سلام کرد و در جواب گفت:

— بار عام است، همه سرداران و ریش‌سفیدان خدمت مهد علیا هستند. میرزای وزیر اعظم مشغول سخن گفتن است.

— دربان‌باشی، می‌توانم وارد مجلس گردم؟

— نه عالیجاه، زیرا ایشیک‌آغاسی در مجلس است و جز کسانی که مقرر بوده حضور یابند دیگری به دخول در سرپرده مجاز نیست.

— مهد علیا هم حضور دارند؟

— آری، ایشان بار عام داده تمام حاضران چمن را به حضور طلبیده‌اند.

— خواهش دارم به پیشخدمتی بگویید پیغامی از من به ایشیک‌آغاسی‌باشی برسد.

دربان پیشخدمتی را طلبیده گفت:

— پیغام عالیجاه را برسان.

طولی نکشید که اجازه ایشیک‌آغاسی رسید و اسکندر به مجلس بار داخل گردید. اسکندر خود را زیر آسمانی یافت که ستونهای بلند نقره‌پوش، آن را نگاه داشته بودند. دورتادور سرپرده، خیمه‌های مربع و قلندریهای ظریف بر سر پا بود که هر کدام برای این صحنه به منزله اتاقی محسوب می‌شد و درهای آن از پشت به خارج باز می‌شد. قسمت مرکز خرگاه چنان بود که انسان تصور می‌کرد زیر گنبد بزرگی قرار دارد. این سرپرده که از بیرون مخمل سرخ بود، از درون قلمکار منقش بود که کتیبه‌ها و شکارگاهها و گوی و چوگان را نشان می‌داد.

میان اسکندریک و مجلس، شادروان یا پرده بزرگی حایل بود و این پرده که ارغوانی‌رنگ و به حلقه‌های طلا آویخته بود، قسمت اداری پوش سلطنتی را از قسمت خاص و مجلس جدا می‌کرد. صورت شیری که با گلابتون سرخ، بر پرده

دوخته شده بود به جلال و حشمت مجلس می‌افزود. اسکندر گوشهٔ پرده، در جزو قورچیان، ایستاده نظری به مجلس انداخت. چنین مجلسی ندیده بود. مجلسهای عالی‌قاپو را این قدر با هیمنه مشاهده نکرده بود. بزرگان و ریش‌سفیدان و خوانین و فرماندهان، گوش تاگوش در سر جاهای خود نشسته بودند. تبرزین نقره که به زنجیر طلا به ستون دیرک آویخته شده و نشان صفویه بود، روی پوست بیری جلب نظر می‌کرد. به صدر مجلس نظر انداخت، تجیری از پارچهٔ دارایی جلوی تخت ملکه کشیده بود و جلوی تخت به عرض تجیر پرده‌ای توری مانند بود که آن را زنبوری می‌خواندند و سوراخهای شش‌گوشه داشت. ملکه در پشت این پرده نشسته پسری چهارده پانزده ساله را نیز پهلوی خود نشانیده بود. در آن لحظه وزیر اعظم سخن می‌گفت و با صدایی که اثر خشم و تأثر از آن هویدا بود فریاد می‌زد و این طور می‌گفت:

— سران قزلباش و شاهسونان، به آنچه می‌گویم گوش فرا دارید و توجه نمایید، در میان شما کمتر کسی است که از بدعهدی و کینه‌توزی باب عالی بی‌خبر و غافل باشد. من امروز شما را به آنچه در دربار آل عثمان روی داده و منجر به هجوم عاکر بی‌شمار خواندگار و همدستان او شده است آگاه می‌سازم: پس از آنکه شاه جنت‌مکان مرشد کامل با سلطان سلیمان عهد صلح و موذت بست، مقرر شد ولایت قارص در میانه بی‌دفاع بماند، هر گونه تجدید بنا و قلعه نظامی به منزلهٔ اعلام خطر تجاوز تلقی گردد. دوستان و یاران، اکنون مدتی است که کارگزاران خواندگار به تعمیر و توسعهٔ قلاع آن ناحیه پرداخته و طومار دوستی و یک‌جهتی را درهم نوردیده‌اند. پادشاهان و سرکردگان ممالک مجاور را به استانبول خوانده تا برای هجوم به مرز و بوم قزلباش با خود همدستان سازند. هم اکنون عاکر بی‌شمار به سرکردگی مصطفی پاشا وارد گرجستان و شیروان شده شهرهای ما را در حصار گرفته با عجله و شتاب پیش می‌آیند. یا ما را خفته دانسته یا خود را بیش از آنچه هستند پنداشته‌اند. اگر این طور است اشتباه بزرگی کرده‌اند. چشمان ما باز و دستهایمان به قبضهٔ شمشیر است. هنوز جمجمهٔ پدرانمان در صحاری وان و بتلیس پراکنده است. هنوز باد شمال، دنده‌های پوسیدهٔ آنان را از قلعه‌های چخور سعد فرو می‌ریزد. صوفیان صف‌شکن، همه می‌دانند پدران شما چه کردند و چگونه برای سرکوبی دشمنان دین و دولت، نقد جان برکف داشتند و سکهٔ خالص عیار مردانگی و دشمن‌شکنی

ایشان در بازار جهان رایج و روشناس بود. شیعیان علی و پیروان شاه‌مردان، نه سلطان‌مراد از سلطان سلیمان رشیدتر است، و نه ما از پدران خود عاجزتر و زبونتر، کشور قزلباش همان است و ما نیز همان. به همت شاه‌مردان و ائمه اطهار پیش از آنکه به شهرهای ما برسند گلوله‌های پرشرار و توپهای آتشبار ما به استقبال ایشان خواهد ستافت.

پس از میرزاسلمان وزیر، صدای غزای مهد علیا را از پشت پرده شنید که می‌گفت:

— خوانین، ریش‌سفیدان، عظمای قزلباش ظفرتلاش، خواندگار روم به طمع افتاده، می‌خواهد با نصف خاک شیروان و قره‌باغ برای خودش لقب غازی تهیه کند، دیوار ما را از همه کوتاه‌تر یافته است. مردی که نمی‌تواند بر اسب بنشیند و باید زیر مست و مال زنان، به خواب رود با ما به منازعه برخاسته است. خانان و فرمانگزاران دشت خزر و ناتارستان را تطمیع کرده، به یاری خود خوانده است؛ شاهان و شاهزادگان اطراف ایران را به باغچه‌سرا برده، ولایات قزلباش را در حساب ایشان گذاشته است؛ طومارهای گله‌ها و ایلخی‌های ما را صورت برداشته به زر و زیورهای شهرنشینان ما دندان نیاز تیز کرده است. شماها باید با پوزه تفنگها و تیزی شمشیرها این خیالات خام را از سر آنان دور سازید، به آنان ثابت کنید که در پشت هر بوته خار ایران، شیری خفته است؛ و در پس هر سنگی، پلنگی نهفته؛ این لقمه‌ای گلوگیر است! ای بسا شاهان کامرانی که در طمع تسخیر آن مرده‌اند، و چه بسیارند، دلیرانی که هوس بلعیدن آن را با خود به خاک برده‌اند. صوفیان صافی‌نهاد، من مادری نیستم که جگرگوشگان خود را در حرماها و در دامن دایه‌ها و در مأمّن قصرها از خطر محفوظ دارم، و پسران شما را به میدان جنگ فرستاده هدف گلوله بی‌امان و طعمه شمشیر بران سازم؛ بلکه پسران من پیشاپیش سپاهیان، با صفر سن و عدم بلوغ خواهند تاخت، و گلوله نخستین را به دشمن خواهند انداخت. فرزندان من از هفت سالگی در اردوگاههای قزلباش زیر دست اتابکان شیرشکار، و لله‌باشی‌های نیکوفطرت درست‌کردار، به کسب مراتب جوانمردی و عدالت مشغول بوده‌اند. اما خود من ای گردان و گردنکشان ایران، با تمام زنان قزلباش یعنی خواهران شما که اینک در پس این پرده حضور دارند، همه جا قدم به قدم پشت سر شما خواهیم بود و فتح و پیروزی شما را از خدا خواهیم خواست. شیروازنان، صف‌شکنان، اکنون هشتاد سال از جنگهای



چالدران می‌گذرد و در این مدت شما جنگهای بسیار کرده‌اید، و پیروزیهای شایان به دست آورده‌اید. نتیجه آن جانفشانیها و کوششهاست که دشمنان خود را کنار سیحون و پشت باب‌الابواب و عقبه و موصل متوقف ساخته‌اید.

پس از بیانات مهد علیا هیجان و مهمهای در حاضران پیدا آمد؛ صورتها برافروخته و چهره‌ها متغیر گردید. ملکه در ابتدای سخن حالت افسردگی و عطوفت داشت، هرچه در امتداد سخن کوشید بیشتر متأثر و متغیر گردید، تا جایی که حاضران را اندوه و تأثر عمیق دست داد. مردی از وسط صف سرداران برپاخواست و نگاهی به اطراف کرده دستهایش را روی شال پهن و بزرگ خود نهاده به طرف جایگاه ملکه خم گردید. این شخص قامتی بلند و چتهای درشت داشت و موهای صورتش سفید و تا گریبانش امتداد یافته بود. این مرد از خانهای لرستان و رئیس بزرگ ایشان بود. طایفه‌ای بود که از زمان دیلمیان طرفدار شیعیان آن منطقه بودند، و شاه‌طهماسب در تجلیل آن خاندان کوشیده بود. در تمام جنگها در رکاب طهماسب جانفشانیها کرده پیروزیها یافته بود. خان نامبرده که در این موقع پیش از هشتاد سال داشت، رو به جمعیت کرده با لهجهای آمرانه و صریح گفت:

— چقدر مایه شرف و افتخار است که برای ما جانبازان راه دین و دولت، با همه ناقابلی و بی‌ارزشی، فرصت خدمتی به دست آمده است تا بتوانیم در راه حفظ و بقای ملت قزلباش جای زخمی دیگر به زخمهای دیرینه خود بیفزاییم. خدای متعال را شکرگزارم که در این مرحله پیری یعنی در روزهایی که همای جان از شاخسار حیات در حال پریدن است و آخرین شعاع آفتاب عمر در مرحله غروب کردن، توفیق یافته‌ام که رشحات گلگون خون ناقابل خویش را در راه بقا و عزت و اعتلای مرز و بوم قزلباش (ایران) نثار سازم. اینک فرزندان خود را که برای جانفشانی در این راه مهیا و پرورده ساختم با خود آورده امیدوارم بعد از شهادت من، بهترین خلف لایق و جانشین شایسته باشند. به آنها گفته‌ام که هر وقت اسبشان بی‌سوار از میدان جنگ باز آمد و یا جامه خونیشان روشنی‌بخش چشم امید من گردید، آن روز حق فرزندی مرا ادا ساخته، افتخار بستگی و انتساب به دودمان عباسی را سزاوار گردیده‌اند.

اسکندر دانست که تا ظهر این مجلس دوام خواهد داشت و فرصت ملاقات ملکه به دست او نخواهد افتاد. بیرون آمده به سراغ دوست گم‌کرده‌اش عبدالله

اردبیلی به اردوبازار آمد. در سرایرده‌های مردم شیروان به دیدار او نایل شد و از اینکه دوست قدیم و حق‌شناسی چون عبدالله را دوباره به دست آورده خرسند گردید. عبدالله جوانی را به نام «امت‌بیک» به اسکندر معرفی کرد. این جوان لباس سیاه پوشیده شالی سیاه به گردن پیچیده بود. اسکندر از تکمه‌های بازکرده یقه جوان دریافت که مصیبتی به او رسیده است و این سیاه‌پوشی علامت آن است. عبدالله گفت:

— بله عالیجاه، این امت‌بیک فرزند مرحوم شهید یساقچی‌باشی است که دو هفته قبل در سرحد شیروان به دست چریک‌های عثمان‌پاشا شهید شده است. ایشان پر آن مرحوم و برای عرض خبر و گرفتن دستور به اردوی مهدعلیا آمده‌اند.

اسکندر دید جوانی در حدود بیست و هفت ساله است، اما خیلی رشید و دلیر به نظر می‌رسد. گفت:

— بله عبدالله، شنیده‌ام که مرحوم یساقچی‌باشی اول شهید راه جنگ شیروان بوده.

— آری، به فرمان سلطان‌خدا بنده مأمور بوده است که راه عبور سپاه رومیه را از سکنه خالی کند و مردم را به داخله مملکت کوچ دهد و قنات‌ها را پر ساخته چشمه‌های آب را کور سازد. در حالی که سرگرم اجرای خدمات بوده با ده‌هزار نفر دشمن برخورد کرده، خود و متابعانش یکسره شربت شهادت نوشیده‌اند. حال مقام و منصب و مستمری پدر را به ایشان داده‌اند، اما میرزای وزیر با دادن تیول پدر به ایشان موافقت نکرده و تیول ضبط دیوان شده است. دوبار هم حضور ملکه و میرزا شرفیاب شده می‌گویند تیول ارثی نمی‌شود، باید خدمتی بزرگ از شخص دیده شود، تا لایق تیول گردد. اسکندر گفت:

— چنین است. تیول را دیوان بعد از فوت ضبط می‌نماید، اما چون من در خدمت ملکه آبروی بسیار دارم ممکن است قول بگیرم که تیول ایشان را به کسی ندهند، تا استحقاق امت‌بیک معلوم شود. عبدالله گفت:

— نه، مطلب جای دیگر است. یساقچی‌باشی لاهیجی ساکن شماخی است و برای پسرش امت‌بیک دختر ارس‌خان شیروانی را شیرینی خورده. حال

ارس خان می گوید، اگر تیول امت بیک را دیوان ضبط کند من هم در دادن دختر حق فسخ خواهم داشت.

اسکندر مطلب را به جای دیگر کشیده گفت:

— عبدالله، دیدی چه قیامتی است، تمام جلگه میانه و دامنه قافلان کوه زیر هیمه و خرگاه است. من در عمر خود چنین اجتماع و لشکرکشی بزرگ ندیده بودم.

عبدالله تبسمی نموده گفت:

— آری، هنوز ثلث سپاه رومیه را نمی توانند جواب بدهند. می دانی چقدر لشون همراه الله باشا است؟ دویست هزار. می دانی متحدین خواندگار چقدر سوار و پیاده وارد میدان خواهند کرد؟ اقلأ یکصد هزار جمع سیصد هزار، آن وقت یقین داشته باش که لشکریان از یک هم از صد هزار کمتر نخواهد بود. اینها تصمیم بر آن دارند که از فندهار تا گرگان را مغشوش سازند و حکومتهای قزلباش را از همه شهرهای خراسان بیرون رانند، آن وقت مطالب دیگر هم در پیش است که مهدعلیا و میرزاسلمان وزیر از آن بی خبر نیستند.

اسکندر سربه زیر افکنده به وحشت و فکر فرو رفت. عبدالله گفت:

— تاتارستان و داغستان و لگزیه و قزاقستان و قره بورک، هم قسم و متحد پشت سر لشکر رومیه به ایران خواهند ناخن، دیگر تا خدا چه خواهد. من خود از منشأ این اخبار می آیم و آنچه خبر یافته ام به حضور ملکه و میرزاسلمان گفته ام.

اسکندر عبدالله را وداع گفته بیرون آمد و اول مغرب به سراپرده اختصاصی ملکه رهپار گردید. پس از کسب اجازه داخل سراپرده شد تعظیم کرد. ملکه تازه از نماز فراغت یافته بود و با تسبیحی که در دست داشت ذکر می گفت. ملکه که نامش خیرالنابگم بود هنوز به چهل سالگی نرسیده بود. هنوز نازکیهای حسن و طراوت جوانی به حد کمال در صورتش نمایان بود. از موهای او تاری هم دیده نمی شد و در سربندی از قصب مشکب پنهان بود. در تمام مجالس کنکاش حضور می یافت و در عزل و نصب مأمورین شخصاً دخالت می کرد. جوانی چهارده ساله پهلویش نشسته بود که چشمانی سیاه و درشت و ابرویی پیوسته داشت. این پسر حمزه میرزا نام داشت و ملکه سعی می کرد که برای ایران پادشاهی عادل و پرافتخار بار بیاید. ملکه از مردم مازندران و از سادات آن

سرزمین بود و مانند بیشتر زنان دودمان صفوی بسیار پاکدامن و در عین حال رشید و سلحشور بود. ملکه معتقد بود که حمزه میرزا چون جای پدر نشست و پادشاه ایران گردید، مملکت به حد کمال قدرت و آبادانی نایل خواهد گردید. اما از پس پرده غیب بی خبر بود و نمی دانست کسی که این نقشه را به مورد عمل خواهد گذاشت حمزه میرزا نخواهد بود، بلکه فرزند دیگرش عباس میرزا است که سرلوحه افتخار دودمان صفوی و آبادکننده ایران خواهد گردید و به نام شاه عباس کبیر در تاریخ ایران مغلد و جاویدان خواهد ماند.

ملکه سر بلند کرده اسکندر را طرف خطاب قرار داده گفت:

— کی آمدی؟

— امروز قبل از ظهر آمدم و چون مجلس کنکاش بود تا این ساعت موفق به شرفیابی نشده‌ام.

— چقدر پول آورده‌ای؟

— دویست و هشتاد بارگیر، باز هم در راه است. تحویل حاجی علی قاطردار می‌باشد و به خزانه برده است.

— اسکندر فردا کارهایت را تمام کن، پول بگیر و سوارانت را جمع و انتخاب کن که اوضاع ما فرصت راحتی نمی‌دهد. اگر اسب کم داری از ایلخی بگیر و مهیا بانش.

اسکندر گفت:

— نصف از قورجیان و ننگجیان من مواجب چهارده ساله نگرفته‌اند.

— فردا خودت بگیر و به آنها بپرداز و هرچه براق کر دارند از جباخانه مطالبه کن که کاری نداشته باشی. تو باید زود به شیروانات بروی که عثمان پاشا مانند خرافارگیخته به داخل شیروان پیشروی کرده است و لشکر قزلباش و ساخلوی سرحد، که ساخلوی روزگار صلح است با این وضعیت نمی‌تواند مقاومت کند.

اسکندر گفت:

— موضوع امت بیک پسر یساقچی باشی را می‌خواستم حضورتان عرض کنم. این جوان که پدرش اخیراً شهید شده خودش به جای پدرش به خدمت در شیروان مأمور شده، اما میرزای وزیر تیول پدری او را ضبط دیوان کرده‌اند و به او نداده‌اند.

— حالا وقت این حرفها نیست، جنگ سلطانی در پیش است. شیروان در خطر تسخیر دشمن است، باید آنجا را نجات داد، عجب مردمی هستند! اسکندر گفت:

— مقصود امتییک، از تیول مالکیت آن نیست، بلکه ارس خان شیروانی، که دخترش شیرینی خورده امتییک است، گفته اگر تیول امتییک ضبط دیوان شود بن دختر به او نمی‌دهم و امتییک از این حرف نگران شده است. بلکه تسمی نموده مطلب را دریافت. صدا کرد و پیشخدمت‌بانی خود را طلبیده گفت:

— بفرستید امتییک لاهیجی را از اردوی شیروان احضار کنند. دیری نگذشت که امتییک پشت خیمه حاضر شد و با اجازه ملکه داخل سراپرده گردید، پیتی آمده زمین را بوسه داد و برپا خاست. مهد علیا پرسید: — امتییک، اسکندر موضوع تو را برای من روشن ساخت. دانستم که منظور تو چیست. یقین می‌دانم که تو فرزند آن پدر شهید رسید هستی، خون آن پدر در هروق توست. موضوع ارس خان و آنچه تو به آن دلبستگی داری در اختیار من است. نگران مباش، اگر تو مانند پدرانت در انجام خدمات و کارهای ملک، شخصیت نشان دهی هرچه دلخواه توست در اختیارت خواهم گذاشت. از این کلمه رنگ امتییک پرید و سر به زیر انداخت. ملکه گفت:

— امتییک، من نیاکان تو را می‌سناسم. همه صوفی صافی نهاد بوده‌اند، تو هم باید چنین باشی. این اسکندر همچنان که شنیده‌ای جان‌فشانی‌ها کرده است. روز واقعه تربت حیدریه خودم زخمهایش را بستم. صف چهل هزار نفری از یک را شکافته و نزدیک کوره‌پزخانه از هوش رفته بود. خدا با او بود که اسبش با داشتن زخمها از میان لشکریان خصم نجاتش داده بود. اینک دست راست سپاهیان قزلباش است، فرزند، امتییک، تو هم همراه اسکندر برو و در شیروان داد مردی بده. اول آنکه انتقام خون پدرت را از عثمان‌پاشا گرفته‌ای و دیگر آنکه برای نجات مملکت کوشش کرده‌ای. کمر بسته شاه مردان، و یکه‌تاز دوران خواهی شد. ارس خان در چنگ من است، هر وقت مرا با فداکاریهایت راضی ساختی همه چیز را در اختیار داری. امتییک، بقدر در محل می‌توانی سوار و

پهاد جمع کنی؟  
— فعلاً دوهزار.

— خوب، هزار نفر هم از اینجا همراه تو خواهم کرد، در این صورت می‌توانی در یک میدان ایستادگی کنی. مگر نمی‌دانی که جدّ من شیر میدان کارزار، یار و یاور جوانان ایران است. هر وقت رو به عرصه جنگ گذارند و با دشمنان بی‌ایمان رو به رو شوند، با ملائکه مقرب، آنان را یاری می‌دهد. آری فرزندی، پسران من هم مانند شما جوانان پیشروی سپاه قزلباش می‌باشند، آماده باش و منتظر حرکت. با همین اسکندر به شماخی برو و شهری را که یقیناً الآن در معرض هجوم لشکر عثمان پاشا است یاری بده و نتیجه کردار خود را از من بخواه. من هم به قره‌باغ که آمدم تو را خواهم دید و هر کاری دایسته باشی انجام خواهم داد. حالا وقت صحبت تیول نیست، اینها مال روز امن و امان است که دشمن سرکوبی شده و غنائیم او برجای مانده است. آن وقت هم مال و ثروت هست، هم صحبت منصب و تیول می‌توان کرد.

در این ساعت حمزه میرزا که از آهنگرخانه می‌آمد وارد خیمه شده به مادر سلام کرد. ملکه پرسید:

— کجا بودی فرزندی؟

— برای دیدن قالب توپها رفته بودم. با اینها می‌شود توپهای بزرگ ریخت، توپهایی که سی من سنگ بیندازد. ملکه گفت:

— اینها باید به قره‌باغ روانه شود، آنجا لزوم خواهد داشت.

اسکندر و امت بیک رخصت بافته بیرون آمدند و به منزل خود رفته وعده ملاقات را به فردا نهادند. اسکندر کارهای خود را انجام داده مهیای حرکت گردید. یک روز هنگام سپیده دم یک نفر شاطر به خیمه اسکندر آمده پیغام داد که زود به خیمه میرزا سلمان حاضر شود. اسکندر اسب خواسته، به خیمه میرزا سلمان رفت. در راه متوجه شد که شبانه بسیاری از سپاهیان و سرداران حاضر میانه کوچ کرده رفته‌اند، و قسمتی دیگر در حال کوچ هستند. وارد منزل وزیر شد، دید چند نفر از سرداران و فرماندهان منجمله شاهزاده‌های گرجی به نام سمایون و امام‌قلی خان ذوالقدر، مأمور ساخلوهای اخشعه، به آهستگی با وزیر صحبت می‌کنند. با ورود اسکندر و سلام غزای او حرفشان قطع شد. وزیر گفت:

— اسکندربیک، هرچه زودتر برو خیمه مهد علیا، و دستور گرفته هرچه پول لازم داری بردار و با یک نفر که انتخاب آن به اختیار خودت می‌باشد به طرف

طالش حرکت کن. و هرچه بتوانی از آنجا و گسکر تهیه سوار کن که تا هنگام رسیدن ما به اردبیل حاضر باشند. شرحی هم به خان طالش و ریش سفیدان گسکر نوشته‌ام، به ایشان برسان و تا پنج هزار سوار و تفنگچی مهیا کن که مخصوصاً در تیراندازی تفنگ ورزیده باشند. برای آموختن جوانان دو نفر تفنگچی کرمانی همراه ببر که تا آمدن من و مهد علیا از تبریز، این قسمت حاضر و مهیا شده باشد. مهد علیا شما را به این مأموریت نامزد کرده‌اند، و این فرمان ایشان است که به شما ابلاغ می‌کنم. حال بگو که را برای همراهی و معاونت خودت انتخاب می‌کنی؟

— چه عرض کنم؟

مدتی به سکوت گذشت، وزیر گفت:

— این بسته به نظر توست، مهد علیا چنین دستور دادند.

— پسر یساقچی لاهیجی فعلاً در چمن است و کاری هم ندارد، جوان رشید و

زرنگی به نظر می‌آید. اگر همراه من باشد بد نیست.

وزیر گفت:

— بسیار خوب، خودتان الساعه بروید خدمت ملکه و به میرزا قوام مسنوفی

بگویید فرمان او را بنویسد و به مهر ملکه برساند.

اسکندر برخاست و به خیمه مهد علیا رفته دستور مأموریت خود را گرفته

برای مافرت به طالش آماده گردید. ملکه گفت:

— خوش خبرییک، تو باید در اردبیل به ما ملحق گردی و سوارانی که

گرفته‌ای همراه بیاوری. هرکس اسب یدکی داشت موجب بیشتر بده.

ولیعجان بیک کرمانی را همراه ببر تا تیراندازان طالش را با تفنگ آشنا سازد. در

خصوص حوری خانم چه تصمیم داری؟

— دستور داده‌ام که همراه خانواده سلطنت از قزوین به تبریز بیاید، و آنجا

بماند.

ملکه گفت:

— در این ایلغار همراه تو باشد بهتر نیست؟

— نه، زیرا در شیروانات هوا سرد است و زمستان خواهد رسید و او قطعاً

مریض خواهد شد، آن وقت من به اجبار از کار خود باز خواهم ماند.

— بسیار خوب، میل میل توست، والا ممکن بود همراه خودم به قره‌باغ بیاید.

— عرض دیگری داشتم و آن راجع به قولی است که به امت بیک داده‌اید. او می‌گفت اگر مهد علیا فرمان دهد من سر خود را با دست خود می‌برم، در این صورت معلوم است که برای جانفشانی چقدر ساعی خواهد بود.

— خوش خبریک ما در ابتدای کارهای بزرگ هستیم و احتیاج بسیار به امثال امت بیک داریم. خودت هر نوع اطمینانی که می‌خواهد بده. این جوان فرزند یک نفر از رشیدترین سبایان مملکت است و من میل دارم که از مرحوم یساقچی پدرش هم بالاتر برود، منتها باید صبر کند تا پس از ختم جنگهای شیروان. اسکندر گفت:

— این جوان از اظهار عرایض خود خجلت می‌کشد. جوانی بسیار محبوب و باعفت است. هم می‌خواهد قضیه نامزدی خود را با دختر ارس‌خان به سمع مبارک برساند و هم جرئت و جسارت این اظهار را ندارد. ملکه گفت:

— نه، جوانان کارآمد و خدمتگزاران صادق و کامل عیار از گفتن خواهشهای خود نباید خجلت بکشند.

فردا صبح چند نفر سوار و قاطر دار از میانه به طرف طالش حرکت کردند. اسکندریک و امت بیک و ولیجان بیک با ده نفر قورچی به صوب مأموریت رهسار بودند. ولیجان بیک تفنگ زیبای خود را در جلدی از بلغار بر دوش داشت. این مرد، صورتی سبزه و چشمانی ریزه و در اردوی دولت احترام بسیار داشت و لقب «قدرانداز» یعنی ماهر گرفته بود. اصلاً از مردم کرمان بود و فن تفنگ اندازی و باروت سازی و کارهای متعلق به تفنگ را در جزیره هرمز و بنادر خلیج فارس آموخته بود. نامبرده با جمعی از جوانان کرمانی به گامبرون [بندرعباس] رفته در قلعه‌های پرتغالی‌ها خدمت کرده بود. کم‌کم این دسته تیراندازان و تفنگداران ماهری شدند که از این موقع وارد خدمت دولت قزلباش شده شغل تربیت تفنگداران را به عهده می‌گرفتند.

ولیان بیک تفنگی بردوش داشت که آن را فرنگی می‌نامید و روزی دوبار از جلد بیرون می‌آورد و گردگیری می‌کرد. جلد بلغار تفنگ خود را خیلی محترم می‌داشت و برای واکس و خوراک روغن کمان همراه داشت. از سربازان پرتغالی چیزها به خاطر داشت و از عجایب اخلاق کپیتان داستانها نقل می‌کرد. می‌گفت: «تفنگ مرا آهنگرهای «بافق» و «اصفهان» دیدند و بسیار کوشیدند تا مثل آن



را ساختند، اما این کجا و آنها کجا، و با اینکه کوشش کردند باید به حلواچی بفروشد.»

ولیعجان بیک از جنگهای دریایی و طریقه قلعه‌گیری کشتی‌های پرتغالی صحبتها می‌کرد و همراهان را مشغول می‌ساخت، هر وقت بزرگان محل خواهش می‌کردند که تفنگ او را که «زنبور» نام داشت ببینند منت بسیار بر سر ایشان می‌گذاشت، بعد با کمال بی‌میلی و تفنن آن را از جلد بیرون کشیده به قنذاقه‌اش نظر می‌کرد و قطعه شیشه‌ای که بغل قنذاق نصب شده بود می‌بوسید. زیر این شیئه کوچک عقربه‌ای آزاد در حرکت بود که ولیعجان می‌گفت عاصی حجرالاسود است و به هر طرف بگذارید رویش را به طرف مکه می‌کند، پس از بوسیدن شیشه سربلند می‌کرد و آهی می‌کشید. یک روز که صبح جمعه بود وارد قصبه اهر شدند. اسکندر و امت بیک به حمام رفته، بعد به زیارت خانقاه شیخ شهاب‌الدین اهری رفتند. قصبه اهر پس از اردبیل جایگاه درویشان و محل مقدس صوفیان به شمار می‌رفت سران لشکری و رؤسای طوایف که از آنجا می‌گذشتند به زیارت خانقاه آنجا رفته به جماعت درویشان نیازها تقدیم می‌کردند و از آنان تقاضای نفی خیر می‌کردند. اسکندر که به آن طایفه ایمان و پرستشی قلبی داشت، پس از ورود به خانقاه مطابق سنت پادشاهان صفوی جاروب بزرگ را بردانته، درگاه خانقاه را جاروب کرد. سپس نیاز خانقاه را که مشتی پول نقره و مس مخلوق بود زیر تُسک پیر نهاده دست او را بوسید.

پیر خانقاه که دستش با تسبیح روی زانو و از ورود میهمانان آگاه نشده بود، پس از آنکه گرمی لبان اسکندر دست او را متأثر ساخت سربلند کرده نیم‌نگاهی به اسکندر کرد و دوباره به حالت اول خود عود نمود. به درویشان و فقرای آنجا نیز پولهایی داده بیرون آمدند. روی قبرستان اهر، جایی وسیع بود که باغ شیخ نام داشت. جماعت بسیاری از جوانان و پسر بچه‌ها در آنجا مشغول تیراندازی بودند. این مسابقه هر روز صبح جمعه در آن محل دایر بود. اسکندر و امت بیک پشت سر جماعت ایستادند. اسکندر گفت:

— امت بیک قدری تماشا لازم است.

جوانان از دیدن دو نفر تفنگدار، تیراندازی را موقوف داشته دور تفنگداران جمع شدند. بچه‌ها برای دیدن تفنگها حرص و میلی شدید نشان می‌دادند. اسکندر گفت:

— آهای بچه‌ها، این طبه که شما گذاشته‌اید نزدیک است، اگر قدری ببرید دورتر آن وقت ما به تماشای تیراندازی شما خواهیم ایستاد و تیراندازان ماهر را جلدو خواهیم داد.

یکی از جوانان گفت:

— معلوم است جلدوی خان، پول مس نخواهد بود.

اسکندر دست در جیب برده چند سکه نقره بیرون آورده رو به جوانان نمود و گفت:

— از اینها، خوب نگاه کنید.

چشم جوانان و بچه‌ها برق زد، خندیده به یکدیگر گفتند:

— هان، حالا این شد تیراندازی.

این مژده کم‌کم به قصبه رسید و سایرین هم برای تماشا به باغ شیخ جلب شدند. داوطلبان از هفت ساله تا هیجده ساله بودند و هر کدام متناسب با قوت خود کمانی همراه داشتند. این کمانها برخی مشقی و بعضی جنگی بود و با منگوله‌های ابریشم و ملیله‌ها زینت شده بود، یکی از جوانان دویده کاغذ هدف را عوض کرد و کاغذی دیگر که صورت چشمی بر آن نمایان بود روی طبه نصب نمود. بچه‌ها از اسکندر خواهرش کردند که نخست او، با تفنگ خود سابقه را افتتاح کند. اسکندر این پیشنهاد را پذیرفته تفنگ را از دوش برداشت. مردم و تماشاچیان عقب رفتند، اسکندر حلقه چشمی که روی هدف نقش شده بود به نظر آورد و چخماق را انداخت. فتیله دود می‌کرد و چشمها به طبه دوخته بود. بچه‌ها انگشتها را در گرش کرده بودند. لحظه‌ای گذشت و تفنگی که در بغل اسکندر بود از دود افتاد. صدای خنده بچه‌ها به آسمان رفت. شوخیهای بچه‌ها لوله تفنگ اسکندر را چنان مسخره کرد که خودش هم بی‌اختیار به خنده افتاد. فریاد زد:

— بچه‌ها، من حمام بوده‌ام و تفنگ من نم کشیده، قدری صبر لازم است.

هنوز جمله اسکندر تمام نشده بود که لوله تفنگی دراز شد و غرش آن فضا را پر دود کرد. تفنگ در بغل امت‌بیک بود. همه دویدند و کاغذ هدف را که به کنار افتاده بود آوردند. گلوله سرب جای مردمک آن چشم فرورفته بود، تیراندازان حلقه زده نگاه به کاغذ طبه می‌کردند. اسکندر گفت:

— رفقا این هنر از امت‌بیک چندان مهم نیست که شایسته جلدو باشد. او

پارها در حال تاخت اسب، مرغ هوا را هدف ساخته است.

یکی از جوانان که در حلقه ایستاده بود گفت:

— من با یک چوبه تیر همین کار را می‌کنم، شما دستور بدهید اسب حاضر کنند، تا امتحان بدهم.

شخصی فریاد کرد:

— لازم نیست امتحان بدهید، خوب نگاه کنید، کبوتری روی گنبد شیخ نشسته، خیلی به سختی دیده می‌شود، تا اینجا مسافت زیاد است، بسم‌الله هر کس زد من جلدو می‌دهم.

مردم برگشته صاحب صدا را نگریستند. این مرد ولیجان بیک کرمانی بود که از صدای تیر تفنگ امت بیک به این مجمع هدایت شده بود. جوانان خیره خیره به آن مرد سیاه چرده تفنگدار نگاه می‌کردند. یکی گفت:

— عمو مگر سنی هستی؟ عثمانلو هم تیر به کبوترهای مقبره پیر نمی‌اندازد. اگر میل داری، بسم‌الله تیر بینداز و ببین.

اسکندر و امت بیک گفتند:

— جوانان بیخسید، آقا غریب است و نمی‌داند که اینجا مقبره پیر و خانقاه شیخ است و کبوترهایش تیغ حرام‌اند.

جوانان مشغول نصب هدف و گذاشتن طبله شدند. هنوز تیراندازی شروع نشده بود که چند نفر مرد آهسته و خرامان به این توده جوانان نزدیک گردیده بودند. پیرمردی که قامت بلند و ریشی سفید داشت در جلو و سه چهارمرد پنجاه شصت ساله همراه آن پیر بودند. جوانان عقب رفته به ایشان سلام کردند. اسکندر فهمید که مردی از محترمین محل است و شاید از ریش سفیدان اهر باشد. او نیز سلام کرد. پیر جواب داده گفت:

— هان بچه‌ها، چه خبر است؟ امروز کدامتان پیش افتاده‌اید؟

یکی از جوانان گفت:

— عالیجاه پهلوان، امروز هنوز مسابقه ما گرم نشده است. این آقایان می‌خواهند حکم تیراندازی ما بشوند.

پیرمرد که به عنوان پهلوان نامیده شد، نگاهی به اسکندر و رفقاییش کرده گفت:

— آقایان غریب می‌باشید؟

اسکندر گفت:

— تقریباً.

پیر گفت:

— آری، اینکه بر دوش شماست دیگر آبروی تیراندازی را برده است. جوانان باید کمانها را بشکنند. روزی ما هم سپاهی و تیرانداز بودیم. در جوانی با چه مشقت مشق تیراندازی کردیم، من هنوز شانزده ساله بودم که در این فن شهره آفاق شدم. انگشت‌نمای جوانان لشکری بودم و سرداران مرا به یکدیگر نشان می‌دادند، هر تیری که از شست من رها می‌شد به هر گوشه هدف که مایل بودم می‌نشست. ملاحظه کنید، این شست من از اثر گرفتن زهگیر چین شده است. در این حال انگشت خود را که صوری غیر طبیعی داشت به حاضران نموده گفت:

— از بس عشق به کار جنگ داشتم شبها زهگیر کمان را از انگشت بیرون نمی‌آوردم.  
امتیاز یک پرسید:

— پهلوان، شما در قشون هم کار می‌کردید، یا فقط معلم تیراندازی و مأمور تربیت جوانان بودید؟

— از زمان سلطان گیتی‌ستان، شاه اسماعیل من لقب پهلوان گرفتم. همان وقت هفده سال داشتم، در صفوف جوانان قزلباش درآمدم و در حضور خاقان امتحان هنر دادم. در آن سال از همه پیش افتادم. یعنی در مدت ده ساعت توانستم هشت هزار تیر به هدف بزنم که خطا نرود. شاه به من کارنامه اعطا کرد و لقب پهلوان، با امتیازات آن، در حق من صادر گردید.

جوانان دور پیر حلقه زده گوش می‌دادند. پیر گفت:

— فرزندان، جوانان، من کارنامه پهلوانی خود را در خانه دارم. با طغرا و مهر شاه اسماعیل جنت‌مکان، مرشد کامل مزین است. میل دارید بفرستم بیاورند ملاحظه کنید؟ اما حال دیگر آن دوره سبری شده است و با ظهور گلوله تفنگ عقده‌ها به کار جنگ افتاده است. حال نوبت شماهاست، این اسلحه که بر دوش این آقایان است همه جا را خواهد گرفت و این کمانهای بازو شکن از دست شما به طاق نسیان خواهد افتاد. دیگر لازم نیست تیرانداز بازوان ورزیده و ساعد توانا داشته باشد.

## فصل بیست و هشتم

### خانه ارشاد

هنوز ماه خرداد بود که لشکر قزلباش در دامنه زیبای سبلان و شهر اردبیل اتراف کرد، و چشمه سارهای فرحبخش و جلگه های سبز آن جایگاه خیمه ها و منزلگاه سیاهیان ایران گردید. جنگجویان ارسبار و ولایات مجاور در این شهر، که دارالارشاد نام داشت، به قوای مرشد کامل ملحق شدند. اسکندر که به طالش رسید جنب و جوش عظیمی در آن ولایت پدید آمد، و جوانان پرشور آن کوهستان برای دخول در زیر لوای لشکر قزلباش هجوم آوردند؛ چنانچه به عوض پنج هزار سه برابر این عدد تقاضای دخول در خدمت اسکندر را نمودند. در صورتی که چند هزار نفر هم همراه اسلام بیگ پسر بایندر خان طالش در اردو حضور داشتند. اسکندر با ده هزار نفر که از گکر و طالش جمع آورده بود و هر دسته تابع رئیس محلی خود بودند وارد اردبیل شد. این جوانان کوه نشین مملو از نشاط و جرئت بودند و چنان شوری در سر داشتند که اسکندر هنگام ورود به قولر آغاسی گفت:

— آقا این دسته سوار و پیاده را به من بدهید و یک بدنه سرحد را به من واگذارید. نمی خواهید کار دیگر بکنید، با نصف این عده من شماخی را حفظ می کنم.

حمزه میرزای ولیعهد که حضور داشت فریاد زد:

— قبول کردم. اسکندر یالاً جدا کن، اگر تلفات زیاد داشتی چه خواهی کرد؟  
اسکندر گفت:

— سرم را گرو می دهم.

قورچی باشی گفت:

— افسوس اسکندر، هرچه مرد جنگی داشته باشیم کم است. خبر نداری مانند سیلاب بهاری لشکریان خواندگار از چهار سرحد گذشته‌اند، هیچ کس را رد نکن و تا می‌توانی سوار و تفنگچی اضافه کن.

اسکندر سپاهیان نورسیده خود را برای تکمیل سلاح به جباخانه فرستاد و خود به زیارت آستانه عازم گردید. اردبیل شهر مقدس و روحانی صفویه بود، وطن اصلی شاه‌حیدر و محل خانقاه شیخ‌صفی و مدفن شاه‌اسماعیل مؤسس دولت ایشان بود. شاهان آن سلسله را سنت بود که هنگام شروع جنگهای بزرگ مخصوصاً یورشهای شمال، نخست به شهر اردبیل رفته قبور و آرامگاههای اجداد خود را زیارت می‌کردند و از روان آن شاهان درویش‌دوست، تقاضای همت و نصرت می‌نمودند. اینک سپاهیان قزلباش برای این منظور و مقاصد دیگر، به اردبیل آمده چند روزی در آنجا توقف داشتند. اسکندر هنگام طلوع صبحدم به آستانه شیخ‌صفی رفت و پس از خواندن نماز به زیارت پرداخت.

در وسط شهر اردبیل عمارات آستانه و کشیک‌خانه و اداره سرکاری آن تشکیلات واقع بود و اسکندر موظف بود یک‌یک این متاهد و بقاع را زیارت کند. درهای آستانه باز بود و قندیل‌های خرد و بزرگ روشنایی ضعیف خود را با نور سپیده دم مخلوط می‌کرد. وارد مقبره شاه‌اسماعیل اول شده به تماشای آن پرداخت. دیوارها با پوست ببر و شیر زینت شده، اسلحه‌های مخصوص شاه بر فراز آنها نصب گردیده بود. تبرهای پولاد برنده‌ای که با آن دروازه‌های مملکت را به روی بیگانه بسته بود، به زنجیرهای طلا آویخته شده، علمهای قزلباش که هر یک کارنامه فتحها و یادگار میدانهای نبرد بود سر تعظیم و ستایش به آن بارگاه خم کرده، گردوغبار فراموشی و گوشه‌گیری بر چهره داشت. در حالی که مجذوب تماشای بارگاه و گنبد مجلل آن بود، دستی به شانه‌اش خورد. سر بلند کرده امت‌بیک را در کنار خود یافت، پرسید:

— اسکندر زیارت‌نامه را خوانده‌ای؟

اسکندر گفت:

— نه، به فاتحه اکتفا می‌کنم.

امت‌بیک که بار اول بود آستانه اردبیل و مقامات شیوخ و رسوم خانقاه آنجا

را مشاهده می‌کرد گفت:

— اسکندر چهارشمشیر کدام است؟

— آنها که به طاق گنبد مشاهده می‌کنی.

— شنیده‌ام هر وقت یکی از چهارشمشیر ناپدید گردد، جنگی سخت روی خواهد داد.

— آری، آن وقت شاه مردان آن تیغ را به کمر هر کس بست، کمر بسته است، و اوست که لشکریان دشمنان را خواهد کوبید و ملک را نجات خواهد داد.  
گفت:

— راستی این همه مال و ثروت که در این مقبره‌هاست کسی نمی‌برد؟ این قندیل‌های خشک طلا، و چراغ‌های نقره را یکی نمی‌دزدد؟

— وای اگر کسی دست به آنها بزند! هر کسی از اموال وقف این خانقاه چیزی با خود بردارد، خانمانش منهدم و نابود خواهد شد. هیچ وقت کسی چنین خیالی هم در سر نمی‌پروراند. مال مقبره‌ها را به خانه بردن، آتش به خانه فرستادن است.

— اسکندر میل دارم در این مکان مقدس، و در حضور این شهریار جوانمرد، با تو صیغه برادری بخوانم، و تو مرا برادر کوچک خود بدانی.  
اسکندر گفت:

— چه عیب دارد امت‌پیک؟ حاضرم. گر چه صوفیان کامل عیار همه اصولاً با هم برادرند، لیکن حال که میل توست، برادری خود را در این جای پاک، مؤکد و محکم می‌نمایم.

دست یکدیگر را گرفته آداب برادرخواندگی به جای آوردند. امت‌پیک گفت:  
— خدا قبول کند، حال دو برادر دارم.

از زیارت بازگشته به اردوگاه رفتند.

اخباری که از شیروان رسیده بود آرامش سرداران را بر هم زده بود، همه به طرف خیمه‌های مهد علیا و حمزه میرزا روان بودند. اسکندر گفت:

— امت‌پیک، به دیدار عبدالله برویم، زیرا او امروز عازم قره‌باغ است. با او خداحافظی کنیم.

عبدالله اردبیلی که به ریاست دسته توأجیان منصوب شده بود و مشغول حرکت دادن دسته‌جات خود بود، اسکندر را به چادر خود برده نشاند و گفت:

— کاری خطرناک و پرزحمت به من محول شده است. از همه بدتر قورچی باشی پانصد نفر توأچی همراه من کرده است، که اغلب زبان یکدیگر را

نمی‌فهمند و من بدبخت باید همهٔ زبانها را بلد باشم: یک دسته کرد و یک دسته سیستانی و یک دسته مازندرانی. من باید با اینها کار کنم، اما راستی اسکندر، کاش عوض همه از این سیستانیها داشتم، هم فرمانبر هم باهوش هم دلیر، بیار خوب مردمی هستند. به جان تو من از صبح تا حال لحظه‌ای آسایش نداشته‌ام. اسکندر گفت:

— ظاهراً اخباری از صفحات شیروان به اردو رسیده.

— آری، دیشب اواخر شب سه نفر به چاپاری از شیروان آمده و نزد مهدعلیا رفته‌اند. گویا اوضاع ما در شمال خوب نباشد، امام‌قلی قاجار با سپاهش یکلی متلاشی شده.

اسکندر و امتییک خیره شده گوش می‌دادند. عبدالله گفت:

— از همه بدتر، اوضاع ساخلوی شیروان و فرماندهٔ آنجاست که از عثمان پاشا عقب نشسته و به عجله کمک خواسته است. اسکندر گفت:

— عزیز من، قشون ساخلوی شیروان برای ایام صلح بوده، مسلم است که نمی‌تواند با هفتاد هزار جنگجوی عثمان پاشا مقاومت کند. — از طرف شماخی، دارالملک شیروان جنگی سخت در گرفته است، تا اقبال فرماندهٔ قزلباش چه کند.

— نقداً بنشین تا این عموفرهاد برایت نی قشنگی بزند. یا‌آلا عمو، اسکندرییک را دلشاد کن. امتییک رفیق او هم دل‌تنگ است، پدرش تازه شهید شده، یعنی به مرض عثمانلو گرفتار آمده. تسکینی بده.

پیری که با ریش سفید کنار خیمهٔ عبدالله نشسته بود، نی هفت بند را بیرون آورده مشغول پاک کردن شد. اسکندر گفت:

— حال چه خواهد شد؟

— هرچه باید بشود.

اسکندر برخاست و مانند کسی که اضطرابی در دل داشته باشد گفت:

— اجازه بده من سری به پوش سلطنتی بزنم، و حضور مهد علیا خودی نشان داده باز می‌گردم.

عبدالله را بدرود کرده، با امتییک به چادرهای فرماندهان آمد. در سراپردهٔ



میرزا سلمان وزیر، اجتماعی بزرگ از سران قزلباش بود. اسکندر در کنار امیرزادگان ایستاده خود را در جریان مجلس گذاشت. آهسته به امت بیک گفت: — عجب ولی بیک اینجا چه می کند؟ این مرد به عنوان سفیر فوق العاده از طرف سلطان محمد به استانبول رفته بود، چه زود برگشته است.

وزیر اعظم با حالتی خشمناک دیده می شد، به اهل مجلس می گفت: — آقایان، دولت خواندگار گوس به کری زده است، نمی خواهد حرف حق را بشنود. اینک سرحداران او سفیر ما را نگاه داشته و از رفتن او به استانبول ممانعت کرده اند. اکنون دست تهی بازگشته و جواب قاطعی نیاورده است. حمزه میرزا که پهلوی وزیر نشسته بود گفت: — جواب قاطع شمیر من است، زود باشد که به آنها نشان دهم. وزیر گفت:

— ما وظیفه دار بودیم که قبلاً از سلطان مراد علت شکستن عهدنامه و پیمانی را که پدرش بسته بود جويا شویم. ما می خواستیم به مدلول آیه شریفه «ولاتنقضوا الامان بعد نوکیدها» از آنچه پذیرفته بودیم خارج نشویم. آن عهدنامه را توسط ولی بیک ایلچی نزد خواندگار روانه ساختیم، ما به ایشان یادآور شدیم که دولت علیه قزلباشیه مطابق نص صریح «یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعهد» از دستور شریعت غزای احمدی و فرمان قاطع ایزدی سرپیچی نکرده و تا این لحظه به فرار داد سلیمان خانی ثابت قدم بوده است، تمام شرایط آن معاهده از جانب مرزداران ما رعایت شده، و هیچ گاه خط خطا و خلافی بر صفحات آن نکشیده ایم، اما از این پس کار ما با دهانه توپ است و آوازه آن را به گوش ایشان خواهیم رساند. اگر من بعد سپاهیان ما دست از قائمه شمیر برنداشتند، و برخلاف چهارده سال گذشته، آنی از فشار به سرحدات خواندگار غفلت نمودند، وبال بر کسانی است که پیمان را شکسته و عهد بسته را گسته اند.

اسکندر بالای مجلس چشمش به ولی بیک استاجلو افتاد که با لباس سفر پهلوی قورچی باشی و سپهسالار نشسته از مشاهدات خود در راه و مذاکراتی که با مصطفی پاشای عثمانی کرده بود سخن می راند.

ولی بیک دو سه ماه قبل به عنوان سفیر فوق العاده از طرف سلطان محمد به استانبول رفته، سواد عهدنامه های صلح را به باب عالی برده بود، اما لشکریان عثمانلو او را از رسیدن به مقصد بازداشته بودند. اینک در اردوگاه قزلباش بود و

سواد عهدنامه‌ها را که روی لوله‌های قیصی نوشته بودند بهلوی او دیده می‌شد. اسکندر لبخندی زده بیرون آمد و نزدیک خیمه قورچی باشی به امت‌بیک رسیده پرسید:

— عالیجاه خوش خبربیک، کجا تشریف می‌برید، البته خبر خوشی دارید.

— چه خبر بالاتر از اینکه: «زمنجیق فلک سنگ فتنه می‌بارد.»

— یعنی جنگ؟

— آری، بزودی ایلغار شروع خواهد شد، راستی امت‌بیک انسان در شهر خفت‌کش می‌شود، های، های. لعنت به چاردیواری، دست و پای انسان دم می‌کند.

امت‌بیک گفت:

— راستی تو که عروسی امیرزاده در خانه داری چرا همراه نیاوردی تا مانند دختران شیخاوند که برای شوهرشان در سنگر تفنگ پر می‌کنند، او نیز کمک تو باشد؟ مادر من در سنگر برای پدرم هم شیربرنج می‌پخت و هم تفنگ پر می‌کرد. اسکندر گفت:

— برادر اگر راست بخواهی من درست فرصت ملاقات و درد دل کامل با عروس خود را نیافتم، هنوز از آب‌نمک عروسی بیرون نیامده بودم که جنگها آغاز شد، نگاه کن، این حنای عروسی است که هنوز از روی ناخنهای من پاک نشده، در این صورت چگونه می‌توانستم برای او تصمیمی بگیرم؟ اینجاست که باید تصدیق کنم تو از من خوشبخت‌تری، زیرا برادری داری که در نبودن تو سرپرست کسان و قبیله توست، اما من از این حیث بدبخت و بی‌نصیب و نمی‌دانم اگر از میان رفتم زن و مادر من چه خواهند کرد. امت‌بیک گفت:

— هر کسی خدایی دارد، فرضاً چنین اتفاقاتی هم واقع شود، شده است. آدمی بذر مرگ است، و برای داس اجل کاشته شده، ما عزیزتر از بزرگان دین نیستیم که هم خود در میدان جنگ کشته شدند و هم کان خود را به اسارت فرستادند. اسکندر پس از لمحه‌ای سکوت گفت:

— نقداً من به حاجی‌الی قاطردار دستور دادم مادر و عروس من را از قزوین به تبریز بیاورد تا از من خبری برسد، و یا جنگهای شیروانات تمام شود. من به این قاطرچی بیشتر از بیگلربیگی اطمینان دارم.

اسکندر و امت بیک قدم زنان به محوطه‌ای رسیدند که خیمه‌های سلطنتی در آنجا بود، جویای حال مهد علیا ملکه گردیدند. گفتند سوار شده و به میهمانی لالاخانم شاهسون به قرق رفته است.

لالاخانم زن فرخ‌خان بود که شوهرش در جوانی کشته شده، ریاست قبیله ده هزار نفری و پرورش هیجده پسر و دختر را برای او باقی گذاشته بود. این زن از رشیدترین زنان عصر خود بود و مردم ارسباران و استانها از شجاعت و هم از سخاوت او چیزها به خاطر داشتند.

مهد علیا دعوت لالاخانم را پذیرفته به منزل ایشان رفت و در این دعوت با کلیه زنان نامدار و مشهور فبایل اردبیل و طالش آشنا گردید. عصر که ملکه به اردو بازگشت قورچی‌باشی را احضار کرده گفت:

— امروز ما به میهمانی رفته بودیم. اما قسمت شما را هم آورده‌ام، این زنان جوانمرد سرپرست قزلباش، و در رأس همه لالاخانم، سه هزار شتر ممتاز به اردو تقدیم کردند که الآن می‌رسند. بگو مشرف شترخوان تحویل بگیرد. راستی از علاقه و ایمان این زنان شیرصورت لذت بردم و بر خود بالیدم. برو نماشا کن، همه با جوالهای گلدوزی و خورجین‌های منقش، راستی گلی است که به سبزه آراسته شده است. البته باید بدهند، این بارکشا مانند مرد تیرانداز برای سپاه قزلباش لازم است. امروز مرد و مرکب هر جا ایتاده باشد سیر می‌شود، اما شاید جنگ به طول انجامد و زمستان قشون ناچار شود در مواضع دفاعی سرحد به جنگ پردازد، آن وقت این غولان مهار دارند، که باید نان و آب به قلعه کوهها به جوانان جنگجو برسانند، به شیرمردان قزلباش، یعنی به پسران خودشان. آن روزهای برف و کولاک، که سورت سرما و سوز اجازه نمی‌دهد مرد جنگی دیده بگشاید و دود تفنگ دشمن را بنگرد، آن روز این حیوان به کار خواهد آمد و مانند فرشته رحمت حامل سعادت ما خواهد بود. نمی‌دانم این محبت و وظیفه‌شناسی زنان قزلباش را چگونه پاداش دهم، از مالیه دنیا که بحمدالله همه از من بی‌نیازترند، و کمترین ایشان بیش از من زر و زیور بر سر و اندام دارد، پس بهترین هدیه، جوانان پیرومند ایشان است که با فتح و نصرت بازگردند، و افتخاری بر افتخارات خانواده خویش مزید کنند.

فردای آن روز امت بیک با اسکندر به شهر رفته بستن علمهای جنگی را در آرامگاه شاه اسماعیل مشاهده کردند. علمهایی که پس از جنگهای شاه طهماسب

به اردبیل آورده شده بود، از آنجا برداشته، از نو می‌بستند و بندها و پرچمهای آن را نو می‌کردند. در این حالت چهار نفر در چهار جهت اصلی آرامگاه به خواندن سوره فتح (قرآن) اشتغال داشتند و بعد پای هر عَلم گوسفندهایی قربانی می‌کردند، و خلفا که رئیس صوفیان لشکر بود از خون آن قربانی نقطه‌ها بر علم می‌گذاشت و آن را به دست عَلمدار می‌داد. در لشکر عثمانی رسم بود که هر قمت عَلم مخصوصی داشته باشد. اما دولت قزلباش بابت این فاعده نبود و علم لشکر منحصرأ همراه شاه یا سپهالار بود.

شب از نیمه گذشته بود که یک نفر پست خیمه اسکندر را صدا کرد:  
— خوش خبریک، زود به چادر کشیک‌خانه بروید. شما را خواسته‌اند، عجله کنید.

اسکندر از طرز صدا فهمید که شاطربچه‌ای است از یادوهای سریع‌السير و تندرو کشیک‌خانه. برخاست و لباس بر تن کرده با خود گفت: «چه خبر است؟ من چرا احضار شده‌ام؟ یقیناً اتفاقی واقع شده و یا حضور من به مناسبتی لازم شده است». از خیمه بیرون آمد، دید شاطربچه رفته و انری از او نیست، مهر و جلودار خود را که پهلوی چادر خوابیده بود صدا کرده گفت:  
— خوراک اسب را نازه کن، شاید به سواری نیاز باشد.

راه چادرهای کشیک‌خانه را پیش گرفت و در آن ظلمت بی‌پایان از یست و بلندبهای میان خیمه‌ها عبور کرد. برای رسیدن به کشیک‌خانه باید مسافتی بیش از نلت فرسخ را طی نماید و از مرکز اردوی قزلباش رد شود. خیابانهایی که در وسط خیمه‌ها وجود داشت خلوت بود و نور ضعیف مشعلها عابرین را هدایت می‌کرد. به محوطه کشیک‌خانه رسید و در روشنایی خفیفی که از درون خیمه می‌تافت شبح چند مرد مسلح را که دهانه اسبان خود را در دست داشتند مشاهده کرد، چند نفر با کلاههای سلاله‌دار دور اسب‌داران را گرفته آهسته و به نجوا صحبت می‌کردند. از صدای پای اسکندر خاموش شده سلام کردند، یک نفر قورچی اسکندر را مخاطب خود ساخته گفت:

— مجلس جانکی تشکیل شده است و منتظر شما هستند.

اسکندر داخل شد و به خیمه‌ای که در آن شورا منعقد بود رسید. دانت که مجلس جانکی باید حتماً با حضور شاه تشکیل شود، اما چون سلطان محمد خدابنده در اردو نیست، البته مهدعلیا ملکه به جای شاه، مجلس را دابر کرده

است. جلوی در خیمه شورا چند نفر از سرداران بزرگ را نگر است که به جریان مجلس گوش می‌دهند. راه دادند و اسکندر به درون خیمه رفت.

ملکه پشت پرده کوچکی جای داشت و داخل پرده با نور شمعدانی روشن بود، حمزه میرزای ولیعهد و میرزاسلمان انصاری وزیر اعظم بیگلریگی تبریز و قورچی باشی و صدرالممالک و قاضی عسکر با چند نفر دیگر از سران در مجلس دیده می‌شدند، اسکندر دست بر سینه نهاده تعظیم کرد و بر جای خود ایستاد. ملکه گفت:

— اسکندریک، خواب بودی یا بیدار؟

— مانند بخت شما بیدار و مهیا بودم، قزلباش به خواب غفلت نمی‌رود.

— احسنت، کمر بسته مولا.

از این کلمه رعشه‌ای مختصر سراپای اسکندر را فرا گرفت. سرداران در روشنایی ضعیف فانوسهایی که به دیرکها آویخته بود به صورت اسکندر خیره شده صاحب و دارنده آن عنوان را می‌نگریستند. ملکه دوباره گفت:

— اسکندر خوش خبرییک، من شاهد کارهای شگرف نو بوده‌ام. کاردانی و شجاعت تو، از خودگذشتگی و یک‌جهتی تو باعث شد که امشب تو را مأمور کاری بزرگ نمایم و به خدمتی عالی و جلیل موفق سازم. اسکندر، می‌خواهم تو را با این مردانی که پشت سرت ایستاده‌اند مأمور شیروان سازم. اینان از دوستان و همفران تو می‌باشند و خودشان به طوع و رغبت داوطلب شده‌اند که در تحت هدایت و به سرپرستی تو به این ایلغار اعزام شوند. در شیروان غائله و حادثه‌ای ناگوار پیش آمده است که اگر شما مردان نامور کوشش و تلاش نکنید، جان دهها هزار مرد و زن ایرانی مشرف به هلاکت است. واضح‌تر می‌گویم یک ساعت قبل چاپار شیروان رسید، اینک در خیمه حاضر است، با کشتن چند اسب خود را به ما رسانیده است. خلاصه‌ واقع آنکه، لشکریان قزلباش که در حوالی شهر شماخی سرگرم جنگ با عثمان پاشا بوده‌اند ناگهان می‌فهمند که سیلاب لشکر تاتار از شهر دربند گذشته، در جنوب شیروانات راه رجعت را بر ایشان بسته است. اینک تمام برادران و خواهران ما که در شیروانات هستند رشته‌ هیاتشان در میان دو تیغه مهلک مقراضی قرار دارد؛ یک طرف عثمان پاشا و توپخانه سنگین او، و طرف دیگر عادل‌خان تاتار و سپاه بی‌شمارش. حال اگر خدای ناکرده تاتار و عثمانلو فاتح و لشکریان ما نابود شدند، نه تنها شیروانات

از دست رفته، بلکه تمام سپاهیان ما که در عرصه چخور سعد مشغول جنگ و عقب‌نشینی هستند بالمره و یکره در هلاکت خواهند افتاد. جوانان باغیرت، مردان ازجان‌گذشته و جنگجویان دلاوری که در این ساعت دو دسته شمشیر می‌زنند، از روبه‌رو با عثمانلو و از پشت سر با تاتار نبرد می‌کنند. آن رادمردان زنده‌دل در آن گیرودار خونین گوشه چشمان به سوی شماست. آرزوی ساعتی را دارند که از حاشیه افق گردی برخیزد و از میان گرد، کلاه قزلباش نمایان شود. آن دلیران، ترک جان‌گفته، از اعماق ضمیر و از درون دل شما را به یاری می‌خوانند. زود باشید و بیش از آنکه دشمن بی‌امان به ریختن خون فداییان قزلباش موفق شود، نمره آلاه... آلاه... برآرید و حلقه دشمن را در هم شکنید.

لهجه مؤثر ملکه خون را در عروق حاضران به جوش آورده بود. میرزااسلمان انصاری گفت:

— مطمئن باشید، ما با دریای خروشان لشکر ایران پشت سر شما خواهیم آمد، و ساعت به ساعت از اوضاع شما باخبر خواهیم بود.  
اسکندر گفت:

— از اینکه پیشقدمی در طریق جانبازی نصیب این بی‌مقدار شده است بر خود می‌بالم، و امیدوارم تا نفسی در دل و رمقی از حیات دارم در شاهراه فداکاری ثابت‌قدم باشم.

حمزه میرزا دنباله سخن مادر را گرفته گفت:

— خوش خبری یک شیردل، چنان‌که در واقعه شیراز، مردوار تاختی و مشکلات را در هم نوشتی و در آن بامداد شوم، مانند مرغ سعادت بر عمارت دولتخانه شیراز سایه افکندی، امشب هم باید همان پر و بال بسته را بگشایی و در این ایلغار داد مردی بدهی. سواران تو را ملاحظه کردم، همه زبده و کارآزموده‌اند، با این سواران ممتاز می‌توانی لشکرها را بشکنی. برو دست مولای متقیان یار و مددکار تو باد.

ملکه گفت:

— اسکندر، گرچه صوفیان صافی‌نهاد به وظیفه صفا و صلاح آشنايند، اما به خاطر داشته باش که فرمانبران تو در آغاز جنگ، پاک و باوضو باشند، و از کشتن زخمیان و واماندگان پرهیزند. وقت حمله به دشمن، در دل با خدا راز و

نیاز کن و از پیشگاه قاضی الحاجات پیروزی بخواه، امید است که بر اعدا پیروز گردی و دشمنان ملک و ملت را با خاک راه هموارسازی. ما نیز با سپاه دریاخروس، در پشت سر تو خواهیم بود، می‌آییم تا دشمنان را به جای خود بازگردانیم. امت‌بیک را با خود ببر، کسان او معبرها و کوره‌راه‌ها را می‌شناسند، و در موقع نبرد به کار تو خواهند آمد، برو، در پناه خدا.

اسکندر سر فرود آورده دست بر دیده نهاد و بیرون آمده بر اسب نشست. هنوز شب با غلظت خود حکمفرما بود که اسکندر فرمان داد، میخ چادرها را کنده برای حرکت آماده سازند.

نزدیک سپیده‌دم، آن دسته زبده سوار از میان اردوی ایران جدا شده در تاریکی افق ناپدید شدند.

## فصل بیست و نهم

### شب آبستن

کمتر کسی است که سحر صحراها را ندیده باشد. سواران از نیرو افتاده، اسبان را به راندن محتاج شده بودند. آفتاب با تمام قدرت می تابید و نور و حرارت خود را بی دریغ به گودالها و کریوه‌ها می ریخت. اگر آن جلگه گرم و سوزان را تمام می کردند و آن بیابان را به ائنها می رسانیدند، از خاک ولایات قره باغ بیرون رفته، پس از عبور از رودخانه «کر» وارد ولایت سیروان می شدند. هوا بیار گرم، و تیرماه در شدت قوت بود. همان طور که یتیمان فقیر در صبح زمستان به طرف یک لکه آفتاب هجوم می کنند، در این صحراها هم انسان منتظر است که لکه‌ای سایه بیابد، و نفسی از دخالت نور آفتاب در امان باشد، می رود و نمی جوید. کمتر مسافران با یکدیگر حرف می زنند. گویی رهگذر در معرض وحی و الهام سنگریزه‌ها است. گاهی به دورنمای جلگه می نگرد. در انتهای افق، در آنجا که پای نظر خسته می شود، صفی از مردان را می نگرد که به عجله می گذرند، دستهای خود را مانند مردان موقر و مصمم حرکت می دهند. پس از اندک وقتی، کوچک می شوند و در انتهای افق ناپدید می گردند.

جای دیگر عمارتی بزرگ پیدا می شود، شهری پدید می گردد، سبزه‌زار و چمن، بنای خودنمایی را می گذارد، انسان به ظهور آبادانی و رسیدن به منزل مسرور می شود، قدری که رفت آن مناظر دلفریب به بریدگیها تبدیل شده، آهسته آهسته محو می گردد، معلوم می شود آن یک سایه تخته سنگ، و این یک انعکاس بوته‌های خاری بیش نیست، همه نابود می شود و به انسان زودباور لبخند می زند. اسکندر از دیر شدن و تفریط وقت در اندیشه بود، می ترسید دیر



رسیدن کمک کوچکی هم جان می‌گیرد، و به تلاش خویش می‌افزاید. گاهی امیدوار می‌شود و با یک تکان خود را نجات می‌دهد، نقشه جنگ را عوض می‌سازد و مغلوب منکوب، پیروزی مسلم می‌شود. برمی‌گشت و به آن خط سیاه که هنوز بقیه آن در درج کوه بود، نظری می‌افکند، از کندی حرکت روز تابستان، جانش به لب آمده بود، دلش می‌خواست بتواند همه این سواران را مانند گلوله‌ای به ترک خود گذاشته، بسرعت باد آن جلگه‌ها را به هم درپیچد و پشت سر محاصره‌شدگان بر زمین گذارد. اسب خود را بازگردانده به انتظار می‌ایستاد و با این عمل سواران را به عجله و سرعت تأیید می‌کرد، اما تابش شدید آفتاب و غلبه حرارت از سرعت اسبان کاسته بود، کوشش سواران بی‌اثر بود و پس از چند قدم نند رفتن به حال نخستین بازمی‌گشتند، اسبان فرسوده شده احتیاج به استراحت داشتند. اما اسکندر می‌گفت:

— باید شتاب کرد و به هر وسیله که ممکن است خود را به لشکریان محصور رسانید، اگر سپاهیان قزلباش از نزدیک شدن ما آگاه گردند و بدانند دو سه روز دیگر سوار و پیاده قزلباش مانند مور و ملخ به این صحراها خواهند ریخت، البته پای ثبات خواهند فرسرد، اما این خبر را چه کسی باید به گوش آنان برساند، و کدام از جان‌گذشده قادر تواند بود که در بحبوحه جنگ مغلوبه، این پیام را به جنگجویان ناامید ایران ابلاغ نماید. بدیهی است انجام این خدمت را ما به عهده گرفته‌ایم، و مرشد کامل انجام این فرمان و امریه را از ما خواستار شده است.

پس از این بیان به رؤسای دسته‌جات گفت:

— برانید تا راه رفتن را به پایان برسانیم.

به دهکده‌ای رسیدند. این آخرین دهکده ولایت قره‌باغ بود. در این دهکده اسکندر و سواران او به جمعی از کوچ‌نشینها برخوردند که از ولایت فرسو و جاهایی که مجاور مناطق جنگی بود کوچ کرده بودند، اطراف چشمه آب و قنات دهکده در سایه دیوارها فرود آمده مشغول رفع خستگی بودند. اسکندر از فراریان تحقیقاتی کرده معلوم شد جنگ در تنگه ماسامال یعنی در بیست فرسخی رودخانه کر جریان دارد و خوش‌خبریک مجبور است بیست فرسخ دیگر از تاخت و تاز باز نایستد. فراریان می‌گفتند یک سردار ایرانی به نام داودسلطان به پنج‌هزار عثمانلو برخورد کرده آنان را شکسته و اسیر گرفته، اما در وسط راه به لشکری بزرگ از گکریها و دسته‌جات برهان او غلو شیروانی برخورد کرده،

مصافی صعب میان ایشان در گرفته است. موی بر اندام اسکندر راست شد و آهی سرد از دل برکشید، با خود گفت: «کاش سه روز پیشتر به این مأموریت فرمان یافته بودم. زهی بدبختی و بی نصیبی، می ترسم این تأخیر لکه ابری شود و ستاره تابان نام مرا، تاریک و کدر سازد». قدری به فکر پرداخته به سواران گفت اسبان خویش را آب ندهند تا بتوانند بقیه راه را با سرعت طی نمایند. گرما بشدت طغیان خود رسیده، آفتاب می رفت که از سمت الرأس منحرف گردد؛ تفنگها از حرارت آفتاب گداخته شده، بوی باروت و چرم از اندام سواران متصاعد بود. کم کم هوا رو به خنکی می رفت و وزش نسیم بیلاقی و طراوت باد کوهستانی محسوس تر می گردید. خطی سیاه که مدتها بود در افق مقابل دیده می شد، عاقبت به درختان جنگلهای کنار رود کر تبدیل شد و سواران دریافتند که نزدیک است از خاک قره باغ خارج شده به ولایت شیروان داخل گردند. این رود از قله های پربرف ارمنستان می آمد و در جنوب شیروان به رود ارس پیوسته، به طرف مشوق و بحر خزر امتداد می یافت.

این جاده شاهراه شیروان و گرجستان بود و با جسری که روی رودخانه وجود داشت، راه نامبرده به شماخی و تفلیس کشیده می شد. سواران از پل گذشته به قصبه ای وارد شدند که محل توقف کاروانیان و یکی از مهمترین منازل بین قره باغ و شیروان بود. مردم ده از دیدن سواران قزلباش خرسند شده، خرد و بزرگ به طرف پل هجوم آوردند. دو نفر مسلح زیر چنارهای لب رودخانه نشسته بودند و مردم ده دور آنان حلقه زده به سخنانشان گوش می دادند. سلاح داران داستان جنگی می گفتند و مردم ده چانه های خود را روی شانه یکدیگر گذاشته بدقت گوش می دادند و مژه بر هم نمی زدند، در این حال صدای طاق طاق سم اسبان، مردم را به پل متوجه ساخت. با همه گرد و خاک راهپیمایی و آفتاب خیره کننده بعد از ظهر، کلاهای ترک ترک قزلباش با رنگ نارنجی خود از میان گرد و غبار نمایان گردید. مردم به در کاروانسرا و بچه ها به دور سواران جوشیدند، و با چهره های متبسم و معصوم حاضر بودن خود را برای گردانیدن اسبان و خشک کردن عرق آنان نشان دادند. در این قصبه ازدحام مهاجرین بیشتر بود و تمام لب رودخانه و زیر درختان را مردم قراری گرفته بودند، از ورود لشکریان قزلباش، قصبه آشفته گشت و فریاد: «شاه آمد، مرشد کامل رسید» در آن محوطه طنین انداز شد. از پانصد نفر سواری که همراه

اسکندر بودند سی نفر عقب مانده و ممکن بود تا ساعت دیگر به اسکندر ملحق شوند. نزدیک عصر بود که مردم دیدند قافله بزرگی از طریق شماخی نمایان است، طولی نکشید که جماعت دیگری از مهاجرین به این دهکده آمدند، این مردم کودکان و زنان خود را در گاریها نهاده به جای اسب، قاطر و گاو به آن بسته بودند. چند نفر زخم‌دار و دو نفر سوار در این جمعیت وجود داشت که اسکندر یکی از آن سواران را شناخته با او به صحبت پرداخت، نام سوار مقصودییک و از دوستان اسکندر بود. مقصودییک پیراهن و شلواری بر تن و پتلیخه‌های خود را روی آنها بسته بود، دستمالی سرخ به سر بسته، همین که اسکندر را در میان سواران دید از اسب بر زمین جسته با حالت تأثر و علاقه‌ای تهدید دست او را بوسید. اسکندر رفیق و هم‌قطار قهقهه را شناخته، او را در آغوش گرفت و به منزل خود آورد. مقصودییک گفت:

— برادر کار از کار گذشت، اردوهای ما در میان سه دسته بزرگ از لشکریان متحدین خواندگار، خرد و نابود گردیدند. داودسلطان روملو، آن مرد پاکباز، آن سردار باحمیت، آن شیرمرد میدان مبارزه، جنگ‌کنان به اردوی شماخی و لشکریان ارس‌خان شیروانی ملحق گردید، و هر دو سردار تا نفس آخر به جنگ ادامه دادند. یقین بدان که هنوز نعش‌هایشان روی زمینهای خون‌آلود دره شماخی و اینجنگه ماسامال افتاده و هیچ کس آنان را به خاک نپرده است.

د رنگ از روی اسکندر و همراهان پرید، دانستند وقت گذشته و رفتن ایشان به شماخی بی‌ثمر است. چایاری اسب‌سوار انتخاب کرده حوادث و قضایا را به ملکه که در راه قره‌باغ بود خبر دادند. مقصودییک سواری دلیر بود، در مورد وفقای خود جان را نیز بی‌ارزش می‌دانست. مقصودییک گفت:

۱. — دوست عزیز، شاه کجاست؟

نه — قزوین.

۲. — چرا خود به فرماندهی لشکرهای ایران نیامده است؟

۳. — اسکندر گفت:

۴. — جهت آن معلوم است، وقتی سلطان مراد خودش فرمانده نباشد، شایسته نیست که شاه ایران شخصاً عازم جبهه جنگ شود. در مقابل مصطفی‌الله پاشا، حمزه میرزای ولیعهد به سرداری قزلباش انتخاب شده است؛ به علاوه میرزاسلمان انصاری هم معاون و مشاور او خواهد بود. تو که شطرنج‌باز خوبی هستی،

می‌دانی شاه در مقابل شاه است. دیگر آنکه حمزه میرزا را بی‌جه پنداشته‌ای، در حالی که هنگام جنگ خواهی دید، آتش سوزنده بر فراز سمندر است. از آن گذشته مهد علیا ملکه هم در این ایلغار همراه، و گرداننده چرخ جنگ در حقیقت اوست.

پرسید:

— اکنون ملکه و سپاهیان ما کجا هستند و به کجا رسیده‌اند؟

اسکندر گفت:

— تا فردا به قره‌باغ خواهند آمد و هفته دیگر این زمینها از کثرت نفرات ایشان سیاه خواهد بود.

اسکندر آن شب در سر پل ماند و رؤسای دسته خود را جمع‌آوری کرده با ایشان مشورت کرد. همه گفتند صلاح در توقف و گرفتن دستور از مرکز فرماندهی است. مقصودبیک نیز این نظر را تأیید کرده گفت:

— رفقا صبر کنید تا خبر صحیح از میدان جنگ برسد. این اخباری که از مهاجرین و فراریان سر راه به دست آمده چندان مورد اعتماد نیست، بگذارید خبر موثقی برسد و تکلیف قطعی روشن شود.

نزدیک غروب دو نفر سوار زخم‌دار از لشکر قزلباش وارد سر پل شده اخباری از وقایع میدان نبرد همراه آوردند. حامل این اخبار سواری گرد به نام هدایت‌بیک از مردم اورامان بود که دست چپش زخم بزرگی از گلوله دانست و به ترکی اسپ زن خود نشسته از میدان به در رفته بود. هدایت‌بیک گفت:

— رفقای قزلباش، من وقتی میدان جنگ را ترک کردم که دو نفر سردار ما داودسلطان و ارس‌خان آخرین قطره خون را بر خاک رزمگاه ریخته بودند. همه سپاهیان ما از لشکر شیروان و چخور سعد هفت‌هزار بود، در صورتی که دشمنان ما از پنجاه‌هزار بیشتر بودند. در موقعی که ما توپهای خود را به قلعه قبله شماخی بسته، سرگرم تصرف آنجا بودیم خبر رسید که تاتار بنا بر توطئه و نقشه‌ای که قبلاً داشته‌اند تمام گردنه‌ها و تنگه‌های شماخی را بسته، لشکریان قزلباش را در جلگه به دام انداخته‌اند. پس از انتشار این خبر سرداران ما داود روملو و حاکم شیروان که سرگرم فتح شهر بودند دست از محاصره کشیده با تاتار به جنگ پرداختند و قسم یاد کردند که تا نفس آخر دست از جنگ نکشند و تا یک نفر مرد جنگی از ایشان باقی است میدان را به دشمن واگذار ننمایند.

ا. پس از آن دسته دسته از اردوهای فراری به این منزل وارد شده کنار رودخانه  
جای گرفتند. زیر درختان از زخم‌داران و آوارگان پر شد. سپاهیانی که از  
گرجستان می‌آمدند با کسانی که از بقیة السیف شماخی بودند در این ده اجتماع  
کردند. یک روز نزدیک سپیده صبحدم، اسکندر شنید که به عجله او را صدا  
می‌کنند. از خواب برخاست دید امت‌بیک با حالتی سراسیمه و نگران بالای سر  
او ایستاده است. گفت:

ب. — اسکندر زود برخیز که اوضاع خوب نیست، می‌گویند قریباً لشکر تاتار به  
اینجا حمله‌ور خواهد شد.

ا. اسکندر گفت:

ب. — چطور؟

ا. — مردم ده مشغول کوچ و فرارند، می‌گویند تا سه فرسخی آمده‌اند.

اسکندر از جای برخاسته به عجله لباس پوشید و تفنگ خود را برداشته بیرون  
آمده، هوا هنوز کمی تاریک و چراغ پاسبان برج نمایان بود. از امت‌بیک پرسید:  
— از که این خبر را شنیدی؟

— از مردم که در حال گریز و جمع اثنائیه می‌باشند.

ا. اسکندر گفت:

— سواران را خبر کن تا مهیا باشند.

— من قبلاً این کار را کرده‌ام و اکنون همه در کنار رودخانه صف کشیده‌اند.

اسکندر نزدیک رسید، دید اوضاع مردم آشفته و هر یک سرگرم جمع کردن و  
بتن اسباب خویش است. به مردی رسید که زن و بچه خود را در گاری گذاشته  
و یک جفت گاومیش درشت به آن بسته بود و می‌خواست از روی جسر بگذرد.  
اسکندر پرسید:

— عمو به کجا می‌روی؟

— فعلاً به این کوهها.

— شما یقین دارید که دشمن در این نزدیکی است؟

دهاتی گفت:

— یکی از بچه‌های ما که در اردوی یاغیان و همراه تاتار بوده است دیشب

خبر آورد. شما یقین بدانید دو ساعت دیگر لشکر دشمن در این زمینها نفوذ  
خواهد کرد.

این را گفته چماق خود را به پشت گاو میش‌ها نواخت و صدای گردش چرخها از روی جسر، فضا را پر صدا کرد. اسکندر وارد ده شد، حالت وحشتزدگی و شتابی که در مردم ده مشاهده کرد بر او حتم شد که وقوع خطر نزدیک است و نباید لحظه‌ای در تردید گذراند. نزدیک سواران آمد و رؤسای قسمت‌ها را طلبید، هوا روشن شده بود و آفتاب می‌رفت که نوک درختان را با شعاع زرین آرایش دهد. از هیاهوی مردم ده و عبور ایشان مهاجرین و زخمیان از خواب برخاستند، کسانی که قدرت برداشتن اسلحه در ایشان بود به صف سواران آمده، داوطلب جنگ شدند. اما هنوز دامنه بیابان آرام و در جاده شیروان پرنده‌ای هم دیده نمی‌شد. اسکندر سواری را فرستاد که روی تپه مواظب خطر هجوم دشمن باشد و خود با سردسته‌ها به مشورت پرداخت. همه گفتند: «اگر دیدیم دشمن کم است و از پنج هزار نفر متجاوز نیست، به ایشان یورش خواهیم برد و تا آخرین نفس دفاع خواهیم کرد، اما اگر کلیه سپاه تاتار خواست به قره‌باغ وارد شود و یا این ناحیه را تسخیر کند ما چگونه خواهیم توانست با آنان به جنگ برخیزیم؟» دفعته‌ای مردی خبر داد که علامت سپاه بیاری از سمت آذربایجان نمایان است. همه از جا برخاستند، چهره‌های اندوهگین قدری باز شد. اسکندر گفت:

— کمکی است که من خواسته‌ام. قدری هم دیر شده، اینها دیروز باید اینجا رسیده باشند، اکنون هم خیلی وجودشان لازم است.

طولی نکشید که پیشقراول به منزل رسید و معلوم شد لشکر سیاهپوش است که از استرآباد و گرگان می‌رسند و ریاست ایشان با یک نفر از سرداران ترکان صائین‌خانی است. سردار ترکمان همین که چشمش به اسکندر افتاد پیاده شد و پس از احوالپرسی گفت:

— اسکندربیک، چه خبر داری؟

— خبر آنکه تاتارها در سه فرسخی هستند و اکنون شاید در راه رسیدن به ما باشند.

— بسم‌الله، هرچه در سفره داریم ظاهر و باطن خدمت آنها خواهیم نهاد، شریف بیاورند. البته خیلی خسته‌ایم و تازه از راه رسیده‌ایم، ولی باز هم برای پذیرایی ایشان مهیا می‌باشیم.

اسکندر گفت:

رو به رو شدن با خطر هستیم. از مردم این دهات هیچ کس در خانه‌ها باقی نمانده و همه به واسطه نزدیک شدن دشمن سر به کوه گذاشته مهاجرت کرده‌اند. من متأسف بودم که چرا کسی نیامد و ما با دسته کوچک پانصد نفری، آن هم سپاهی که سبا و جریده آمده بایستی با عادل‌گرای تاتار رو به رو شویم. البته بدون هیچ نتیجه، همه‌مان کشته می‌شدیم و دشمن ساعتی هم از سرعت سیر خود نکاسته بود.

فعلاً چیزی که واجب است، به سواران خود دستور بدهید زیاد پراکنده نشوند و اسلحه را هم از خودشان دور نکنند، مخصوصاً بسپارید فتیله‌های تفنگها خاموش نشود. لبخندی از زیر سیل‌های سفید سردار ترکمان نمایان شده گفت: — جناب خان، چیزی که فعلاً واجب است، سایه خنک این چنار می‌باشد. قدری بنشینیم.

دهانه اسب را به شاگرد نعلبندی که در شکاف درخت چنار دکه نعلبندی داشت داده گفت:

— پسر جان، این اسب را قدری بگردان. نشستن برای جوان عیب است و پیکار نشستن گناه.

سپس نگاهی به ساحل رود انداخته اردوی فراریان و زخمیان را نگریست. آهی کشید و گفت:

— اسکندریک، این مردم همه زخمی و در بدرند؟  
اسکندر گفت:

— آری، و زن بی‌شوهر با کودک بی‌پدر، اگر اینجا بودی و حالت رقت‌بار فراریان را می‌دید، از سخت‌جانی آدمی و شقاوت نوع انسان مبهوت می‌شدی. از تمام این چادرهایی که در کنار این رود کر ملاحظه می‌کنی، دو چادر وجود دارد که صاحبان آن در زیرش نشسته‌اند، اما سایر چادرها را به زنان بی‌کس و کودکان و پیران ناتوان و بی‌سروسامان اختصاص داده‌ایم. راستی خوب است امر کنید لشکریان شما به ساحل جنوبی فرود آیند، آنجا امن‌تر و برای دفاع مناسب‌تر است.

ترکمان گفت:

— اسکندریک، ما سیاهپوشان قواعدی داریم که البته شنیده و دیده‌ای. برای سیاهپوش ساحل بالا و پایین یکی است. روزی که مرد سیاهپوش اسلحه برتن

کرد، مرگ باید آن را بیرون آورد. مگر دشمن ما که از تاتارستان تا اینجا آمده، عاجز است از اینکه ساحل شمالی را نیز طی کند؟ برای او چند دقیقه زحمت دارد. پس قزلباش باید هرچه زودتر به او نزدیک شود.

اسکندر گفت:

— سردار حق‌وردی، سپاهیان زیر فرمان شما هم، سیاهپوش‌اند یا از ولایات دیگر هم جزو ایشان هست؟

— نه رفیق؛ همه از مردم گرگان و استرآباد می‌باشند و جزو طبقه سیاهپوش شمرده می‌شوند. معنی لشکری و سیاهی این جماعت را باید دانست، ترسیدن در میان ایشان تنگ‌همیشگی است. راستی دل شیر دارند، اگر جنگ پیش آمد، خواهی دید که این سیاهپوشان چه مردم بیباک و پرزهره‌ای می‌باشند.

به هیچ کار جز جنگ نمی‌پردازند، و اگر جنگی وجود نداشته باشد مبان خودشان تولید می‌کنند. آری فرزند، این لشکر را شاه‌طهماسب هیچ وقت نمی‌گذاشت در استرآباد بماند، می‌گفت شهر را خراب می‌کنند اغلب اوقات سرکوبی از یک راه به آنان محول می‌داشت.

سپاهیان حق‌وردی مشغول نصب خیمه‌ها و خوراک دادن به اسبان بودند که از روی نپه‌های مقابل صدای گلوله‌ای شنیده شد که غرش‌کنان از بالای آبادی گذشته و غریو آن به کوه‌های مجاور پیچید. این گلوله از قراول جاده قره‌سو بود که مطابق دستور اسکندر ورود دشمن را اعلام کرد. سپس لوله گرد و غباری که اسرار این حمله را در درون خود نهفته بود باز شد، و دو دسته سوار که از مبدأ واحدی حرکت می‌کردند، جدا شده به دو قسمت بنای پیشروی را گذاشتند.

سواران اسکندر در کناره جنوبی و سواران لشکر استرآباد در کرانه شمالی موضع گرفته بودند، بنابراین تماس پیشقراول دشمن با حق‌وردی و زبده سپاهیان او بود. یک دسته شش‌هزار نفری از سپاه تانار به عنوان چرخچی در مقدمه بودند و اسلحه‌های آنان منحصر به تیر و کمان و شمشیر بود. بنابراین در یورش اول، تفنگداران و شمشالچیان تلفاتی سنگین به آنان وارد ساخته دامنه تپه‌های مقابل رودخانه را که هدفی مناسب بود قتلگاه ایشان ساختند. تاتار به اطمینان عقبه قشون از تلفات اولیه نیندیشیده برای غارت چادرها و اردوهای ساحلی خیز برداشتند. اما قشون دو هزار نفری خلیفه سر راه بر ایشان گرفته جنگ‌کنان تا مسافت زیادی عقب نشستند و نزدیک شد که شیرازه نظم و ارتباط



آنان گسیخته گردد. اما طولی نکشید که دستۀ مرکزی با علمهای الوان و بلند از گردنه تپه‌های مقابل نمایان شده حالت برهم‌خوردگی و پراکندگی پیشقراول را دریافته و برای شرکت در جنگ و نجات مقدمه‌الجیش خود به جنبش در آمدند. گردوغباری کورکننده برخاست و تمام نپه‌ها و دره‌های مجاور رودخانه از رسیدن لشکر تاتار سیاه‌گردیده آسیای کشتار به کار افتاد و تنور جنگ گرم‌گریدید. ابتدا از نفرات بی‌شمار قزلباش رعب و هراس در دل داشتند، اما هرچه نگاه کردند اثری از اردوی عظیم و سپاه بسیار دیده نشد. بنابراین دانستند که ایرانیان همین دسنة‌های پراکنده‌ای می‌باشند که تاکنون وارد عرصه کارزار شده‌اند. انفجار گلوله شمشال در فاصله‌های مختلف صدایی رعدآسا می‌کرد و سپس غرش‌کنان می‌رفت و در دره‌های کوهستان خاموش می‌گردید. نعره‌های جگرخراش مردان و زوزه تیرهای دل‌دوز، زهره شیر را آب می‌کرد. غلظت هوا تنفس را مشکل ساخته، دود باروت کم‌کم فضای رزمگاه را تاریک ساخت. سواران اسکندر که قبلاً پشت به رودخانه و جسر داده جنگ می‌کردند، تلفاتی داده عقب نشستند و زخمیان خود را از جسر عبور دادند. اسکندر دید لشکر مخالف تمام پست و بلند را اشغال کرد و ممکن است با یورش جسر را از ایرانیان بگیرد. فرمان داد سوارانش از روی جسر گذشته کنار رودخانه را سنگر کردند و لشکریان سیاهپوش استرآباد را که جلوی تاتار را گرفته بودند با شلیک تفنگ یاری دادند. خلیفه ترکمان با چند نفر از جلو دارانش در دریای لشکر دشمن غرق شده، از نزدیک با تاتار در آویخته، از جزر و مد لشکر مهاجم معلوم می‌شد که حق‌وردی کجاست و چگونه افواج کمکی تاتار را از نظم و نسق انداخته به صحراها باز می‌فرستد و به دسته‌های کوچک تقسیم می‌کند.

چشم‌چشم را نمی‌دید و رفیق از حیات و ممات رفیق خود بی‌خبر بود. هوا گرم و خورتید از وسط آسمان با نوری ضعیف و حرارتی شدید بر جنگجویان می‌تافت. اندامهای محسوس و هیاکل مشخص در آن روز روشن صورت اُنباح و احلام داشت. هر کسی سعی می‌کرد ببیند و دیده نشود، بزند و زده نشود. خونها به جوش آمده، هیولای وحشتناک مرگ از ترس و هیت افتاده بود.

شروع جنگ که ابتدا یک تغییر حالت نفسانی همراه دارد کم‌کم به نحوه‌ای از جنون تبدیل می‌شود. می‌کوشد و فریاد می‌زند، ترس و وحشت با همه انبوهی و فراوانی قابل تحمل می‌شود، تیرها و گلوله‌هایی که به هدف نرسیده‌اند از پهلوی

سر و گوش و از روی سینه می‌گذرد و به چیزی گرفته نمی‌شود. همه کس خشن و بیباک می‌شود. میدان جنگ که ابتدا دورنمایی هول‌انگیز داشت، قابل توقف و محل زندگی و تفکر می‌شود؛ انسان گوشه‌ای از قبر تاریک را در کنار خود مشاهده می‌کند، سردی کفن و خاموشی مرگ را احساس می‌نماید؛ می‌خواهد فکر بکند و در چاهسار ترس سرنگون شود؛ یکدفعه چهره زیبای پیروزی و عشق به حیات، عشق به تسلط و غلبه، گوشه ابرویی به او می‌نماید و شیدایی او را دوچندان می‌کند. می‌دود و تعاقب می‌کند و در پرده غباری که خود ایجاد کرده ناپدید می‌گردد. اسکندر دید چند نفر سوار سیاهپوش که کشته شدن حق‌وردی را دیده بودند به تاخت خود را رسانیده گفتند:

— اسکندریک، زود باشید... زود... جسر را بپزید و گرنه ساعتی دیگر احدی از ماها زنده نخواهد بود.

اسکندر دانست که عاقبت کار تاریک و خطرناک است. خود را به اردو رسانیده صدا کرد، جماعتی با کلنگ و پیل به طرف جسر رهسپار شدند. چند نفر جوان رشید دهاتی را دید به آنان گفت:

— زود باشید برای شکستن جسر با ما یاری کنید و گرنه همه اسیر تاتار خواهید شد، برای نجات خودتان هم شده کوشش کنید.

آنان را نیز به زیر جسر فرستاد. لحظه به لحظه فاصله مهاجمین با جسر کمتر می‌شد و اگر پای دشمن به آن طرف پل می‌رسید حساب همه پاک بود، اردوی زخمیان و فراریان و مهاجرین دو روزه اخیر که همه در پناه اردوهای دولتی به این طرف رودخانه منتقل شده بود در خطر نابودی قرار می‌گرفت. بنابراین راه علاج منحصر به شکستن جسر و بریدن خط ارتباط بود. ساعت به ساعت میدان عملیات جنگجویان گرگانی، یعنی سیاهپوشان کمتر می‌شد و فاصله‌ای که در اثر دفاع رشیدانه ایشان وجود داشت تنگتر می‌گردید، از زخم خوردگان سپاه حق‌وردی سه نفر توانسته بودند از جسر بگذرند و به اردو برسند. این سه نفر می‌گفتند حق‌وردی را هنگامی دیدند که به علمدار لشکر تاتار حمله ور شده و به قسمت قول عادل‌گرای خان تاتار نزدیک شده بود، پس از آن خبری از او نداشتند. رودخانه می‌غرید، شمع‌ها ناله می‌کرد، مردان نعره می‌کشیدند و حاصل جمع آن، قلزمی از هیاهو و انقلاب به وجود می‌آورد و گریختگان اعماق دره‌ها نیز از وحشت آن برخوردار می‌لرزیدند. انسان همه جا را می‌دید جز خود را،

یک لحظه به خود نگریستن و به یاد خود افتادن برای ناپودی بس بود. یک غفلت، یک رکاب زدن بی‌موقع، یک حرکت نابجا، مرد را به زیر دست و پای دیگران می‌انداخت و لحظه‌ای بعد استخوانهای او توتیای سم اسبان بود.

اسکندر دید جمعیت قزلباش از یکدیگر گسیخته به نظر می‌آید و سپاه مجهز حق‌وردی ترکمان که راه را بر دشمن بسته بود، دیگر نمودی نشان نمی‌دهد، و کلاههای سرخ ایشان دیده نمی‌شود. هفت هشت نفر از مجموع آنان را نگریست که برای رسیدن به جسر و فرار از هلاک در تقلا هستند. به سراغ امت‌بیک دويد، ناید مشغول فرستادن جمعی کلنگ‌دار است تا در خراب کردن جسر وقفه روی ندهد. سواری را مأمور آن کار کرد و گفت:

— پس دهاتیا چه شدند؟ اینها که می‌گفتند جوانان را به کمک شما می‌فرستیم.

— جمعی از ایشان مشغول بریدن بندهای جسر هستند، پایه‌های ساروجی به هم جوشیده و شکستن آن مشکل است.

امت‌بیک را برداشته روی جسر آمده گفت:

— با دو نفر تفنگدار خود را به آن ستون سنگی پل برسان و قسمت دهانه جسر را از هجوم دشمن محافظت کن.

دو نفر پیاده را با تفنگ همراه امت‌بیک فرستاد. در این ساعت عبور از روی جسر مشکل شده بود و تیرهای زهرآگین که از نزدیک شدن دشمن خبر می‌داد آمد و رفت را در خطر انداخته بود. این سه نفر تفنگدار در حالی که طناب هتیه‌هایشان دود می‌کرد به سلامت از جسر گذشتند و مسافت شصت ذرعی پل رود کر را بدون اصابت تیر به پایان رسانیدند. ستون سنگین در رأس پل وجود داشت که الوارهای جسر زیر آن میخکوب شده بود. خود را به آن ستون رسانیدند و با باران تیری که از بلندبهای مجاور بر ایشان می‌ریخت، در پناه مناسب محکمی ایستادند. لوله‌های شمشال از بغل ستون دراز شد و دود باروت، توجه جنگ‌آوران را به کمین‌گاه شمشالچیان متوجه ساخت. امت‌بیک یک کتله به هم پیچیده تاتار را نگریست که با نیزه‌های تیغه‌دار به چند نفر استرآبادی حمله برده، نزدیک است به ایشان دست یابند. شمشال امت‌بیک محتویات درون خود را به این کتله عصبانی و خشم‌آلود پاشید و اسب یکی از آنان در وسط پهاو درغلتید. هنوز دود شمشال نخستین را باد پریشان نساخته، شمشال دوم

غریب و مشتی گلوله خُرد و درشت، به مهاجمین سمت دیگر تار کرد. جلوی پل قدری خلوت شد و به سواران قزلباش فرصت داد که زخمیها را از جر عبور دهند. در این موقع سپاهی تازه نفس وارد میدان شد و برای عبور از جر با کمال بی‌اعتنایی به تیرباران ساحل مقابل یورش برداشتند. اینها لشکر لگزیها بودند و سواران چابک و ورزیده‌ایشان از تاتار سلحشورتر به نظر می‌آمد. ایرانیان در معبر این قوم واقع شده با ایشان گلاویز شدند.

اسکندر دید وضع دشمن به صورتی در آمد که دیگر جلوگیری با اسلحه امکان ندارد، زیر پل دوید و مردمی را که مانند مور و ملخ به کندن پایه‌ها عجله داشتند تقدیر و تشویق کرد. دو پایه نزدیک به بریدن بود، دستها از کار افتاده، جوانان جای یکدیگر را می‌گرفتند و صدای شکستن، خراب کردن، کوفتن و کندن، جر بزرگ را به تزلزل آورده بود. اسکندر به بالا دویده نگاهی به میدان رزم افکند، دید انبوه لشکر تاتار و لگزی همه جا را گرفته سپاهی ایشان تا روی تپه‌ها و پشته‌های مجاور نمایان است. عادل‌گرای خان فرمانده تاتار و برادر پادشاه ایشان روی تپه بلندی ایستاده، سرداران اطراف او را گرفته‌اند. از دفاع مردانه و کوششهای بهت‌آور آن جمعیت محدود در مقابل سیل سپاهیان مهاجم متعجب و متفکر بود. لگزیها نزدیک امتییک رسیده بودند، اما وجود ستون سنگی و پایه سنگچین شده آن بهترین بناهگاه ایشان بود. لوله شمشالها از دود نمی‌افتاد و همین که یکی خالی می‌شد لوله دیگر جای آن می‌نشست. لگزیها از تلفات شمشالها عقب نشستند، اما چند نفر تاتار به اسبان خود نهیب داده از تیررس شمشالهای ستون گذشتند و صدای طراق طراق سم اسبان ایشان روی جر، همه را متوجه عبور تاتار ساخت. جر قهراً از اطراف خود بلندتر بود، به همین جهت از سنگرهای ساحل جنوبی یعنی از سواران اسکندر شلیک تیر و شمشال به طرف جر روان گردید، اما سواران تاتار توانستند از پل گذشته وارد ساحل جنوبی شوند. اسکندر دید دیگر تفنگ امتییک و رفقایش صدا نمی‌کند یقین کرد دستگیر یا کشته شده‌اند. در حالی که جنگ‌آوران در اطراف جر صحنه مرگباری برپا ساخته بودند و از هر طرف باران تیر و شمشال بر سر یکدیگر می‌باریدند، کارگران هم به پایه‌های ساروجی زیر پل هجوم آورده با پتک و دیلم به شکستن و ریختن آن پرداخته بودند. اسکندر از میان تیراندازان ساحل بیرون تاخته به کنار پل آمد و به کارگران گفت:

— عجله کنید، اوضاع ما تاریک است، امت پیک تنها کسی است که دفاع پل را عهده دار است، او هم الآن خسته شده نزدیک است از پا درآید. زود باشید. ناظر کارگران گفت:

— سه ستون تمام است و در کار ستون چهارم هستیم. اگر نی پیچهای زیر ساروج نبود الآن تمام بود، بریدن این نیها مشکل است.

اسکندر به روی پل بازگشت و مشاهده کرد که امت پیک از تیراندازی با شمشال دست کشیده، باروت تمام و دشمن به او نزدیک شده است. سواری را طلبیده گفت:

— هر طوری است نزدیک امت پیک شو و فریاد کن تا بازگردد، بگو پل در خطر است.

سوار از میان تیرباران بلا گذشته نصف راه را طی کرد، هرچه فریاد کشید امت پیک ...، امت پیک ...، امت پیک توجهی نکرده، سرگرم کار زد و خورد بود. سوار بازگشت و اسکندر در حال تأسف بر جای مانده به دوست و برادر خوانده خود می نگرست، دید اگر به کمک او برود هنوز به او نرسیده غرقه دریای عدم خواهد گشت و اگر او را تنها بگذارد در طریقت دوستی و اخوت مؤول و مؤاخذ خواهد بود. امت پیک در حالی که دوست و دشمن را خیره ساخته بود، تفنگ را به کناری افکنده، به دست راست زوبین و به دست چپ قمه ای نازک داشت، به انبوه سوارانی که قصد عبور از پل را داشتند حمله می برد، زوبین را در شکم اسب فرو برده، مرد و مرکب را به رودخانه می انداخت، سپس با قمه پیادگان را تعقیب می کرد، با دست زخم می زد و با پا از جر پایین می افکند. تاتارها از طرز دفاع امت پیک و حالت از خودگذشتگی او بی اختیار دست از تیراندازی کشیده به مشاهده آن احوال مشغول شدند. عادل گرای فرمانده تاتار، از این گونه افراد و این گونه مناظر لذت می برد. با نزدیکانش روی بلندی آمده به تماشای جر پرداختند. هرچه تلاش امت پیک بیشتر می شد به تماشایان افزوده می گردید. عجیتر آنکه سپاهیان قزلباش نیز از این شهامت خیره کننده، انگشت به دهان گرفته از دور و نزدیک ناظر آن صحنه بودند. یک دختر تاتار که پشت سر عادل خان ایستاده بود با چشمانی مت تماشای او توجه، تبمی کرده گفت:

— من یک قیداقی خرج این قزلباش می کنم.

این بگفت و دست در تیردان کرده تیری متفح و خوش ساخت بیرون آورد و

آن را از جلد ابریشمی پوست‌ماری خارج ساخت. سپس تیر را در کمانی منقش نهاده و زهگیر طلا را که مانند انگشتانه در شت او برق می‌زد، به لاله گوش رسانید. چشم چپ را نیم‌خفته کرده دست از تیر برداشته تیر ناله‌کنان از بالای سر تاتارها گذشته روی جسر رسید و مانند زنبوری خشمگین از پهلوی گوش امت‌بیک گذشته به راه خود رفت.

دختران تاتار که اطراف عادل‌خان ایستاده بودند دست زده گفتند:

— نخورد، نخورد.

عادل‌خان گفت:

— این غزاله است که می‌گفت تاکنون تیرم به خاک ننشسته!

هنوز چشمان مردم از روی جسر برداشته نشده بود که صدایی هولناک برخاست و جسر با دهانه‌های مهیب و ستونهای سنگ‌چین در میان امواج خروشان رود کر سرنگون گردید، صدای فرو ریختن پل مانند رعد در کوهستانهای مجاور پیچیده، آن محوطه پرهیاهو و اضطراب را در سکوتی وحشت‌بار فرو برد. آب بالا آمد و امواج خروشان برای شکستن اجزای پل روی یکدیگر سوار گردید. ایرانیان از ساحل جنوبی و تاتار از ساحل بالا به لب رودخانه شتافته در میان امواج خروشان به تفحص حال جنگجویان پرداختند. از آن همه سوار و پیاده که با تخته‌های جسر در آب رفته بودند اثری مشهود نگردید. مشتی گرد و غبار از روی آبهای کف‌آلود آهسته آهسته بالا رفت و در میان جنگل ساحلی ناپدید گردید. اسکندر از اینکه امت‌بیک به سرنوشتی شوم دچار گردید، حیران و متأسف به سواران خود گفت:

— دنبال رود بشتابید، هر کس امت‌بیک را یافت و نجات داد هزار دینار و یک

قبضه تفنگ فرنگی نزد من دارد.

ده بیست نفر که اسب موجود داشتند روی مرکبها پریده دنبال آب رفتند، اما از لشکریان تاتار دسته‌جات بسیار با شتاب و عجله به سمت مجرای آب روان شد. در بعضی جاها برای یافتن گذار، داخل رود شده دستخوش امواج گردیدند. اسکندر هرچه نگریست و دقت کرد از سپاهیان سپاهپوش و سردار آنان خلیفه حق‌وردی اثری نیافت، تمام در و دشت زیر سیاهی لشکر دشمن بود و یک کلاه سرخ هم در آن تاریکی و سیاهی به نظر نمی‌آمد. سخت افسرده و پریشان‌خاطر گردید. آن فرمانده رشید و هوشیار هیچ‌گاه خط تسلیم بر چهره

نداشت و محال بود با دشمن خونی به مدارا و موافقت گراید. می‌دانست که آن ترکمان ایران‌پرست، شاهسونی سخت متعصب و جسور است و سنتهای بیپاهگیری و شرایط مردی و جنگجویی را مانند فرایض وجدانی رعایت می‌کند. تا نفس در سینه و رمق در تن دارد از کوشش باز نمی‌آیند، او بناهسیون بود و کسانی که شاهسیون می‌شوند مطابق رسوم آن، حق ندارند در جانفشانی اماک کنند. او مردی نبود که به تاتار بگوید «مرا نکشید که بزودی پرم با پول حسابی به سراغ شما خواهد آمد». او نظایر این اعمال را خیانت نمی‌دانست، در این صورت معلوم است بر او چه گذشته، و اما سواران زیر فرمان او هم که سیاهپوش بودند تکلیفشان معلوم است؛ همه متعصب و خونخوار و داستان جنگها و زد و خوردهای آنان در ازبکستان ورد زبانها و زیب داستانهاست. آنان هم دست کمی از سردار خود ندارند، در این صورت کارشان با این گرگان آدمخوار به کجا منتهی شده، خدا دانا است. یکی گفت:

— همه کشته شده‌اند، هیچ می‌دانید در این جلگه دیگر جای سوزن نیست؟ روی این تپه بروید و تماشا کنید، هنوز دنباله سوار و پیاده بریده نشده است، وای اگر جسر ویران شده بود، جنبنده‌ای از این مردم آواره و ستم‌دیده باقی نمی‌ماند. اگر بار اول از جنگ تاتار و عثمانلو نجات یافتند، این دفعه حسابشان پاک و راه نجاتشان مدود بود، به علاوه ما نیز به همان سرنوشت محکوم بودیم.  
دیگری گفت:

— حالا هم خطر نگذشته، و از کجا که عاقبت هم دشمن به این ساحل رخنه نکند؟

گفتند این کار ممکن نیست، و هر کس بی‌گدار به این آب بزند تا دهانه دریای خزر مرگ از تعاقب او دست نخواهد کشید.

اسکندر چهار نفر سوار که اسب تازه نفس داشتند انتخاب کرده گفت:  
— تا جایی که توانستید بروید، شاید از امت بیگ خبری به دست آرید. ممکن ایست اگر توانایی داشته و عمرش به دنیا بوده نجات یافته باشد.

: خود اسکندر هم در حوالی رودخانه به تجسس پرداخت، اما در آن جانب رود، لشکر تاتار مشغول نصب خیم و فرود آمدن بودند، اسکندر به جماعتی مسلح برخورد که همراه خانواده‌ای از آن جاده به عجله می‌گذشتند. پرسید و دانست که از کسان زیاداوغلی می‌باشند. دفعته به یاد دوست قدیم خود افتاده

آهی کشید، معلوم شد قلعه زیاداوغلی در آن نزدیکی است، دوستی که در دوران مأموریت قلعه قهقهه به او کمکها کرده، او را از بلیات بسیار نجات داده بود. با خود گفت: «زیاداوغلی را که آن ناجوانمرد اسماعیل میرزا به جرم خدمتگزاری به دولت قزلباش، همان سال جلوس خود از پای در آورد، اما پسر بزرگ او که در شکارگاه با او بسیار بوده‌ام، اکنون در این قلعه است، باید نزد او بروم و هر طور شده او را به یاری بخوانم، او قادر است که مرا از این سیل مهیب نجات دهد و از این ورطه هلاک رهایی بخشد». نزد سواران آمده گفت:

— چاپار ما پس فردا به ملکه خواهد رسید و تا آن روز هرچه باید به سر ما بیاید آمده است، اما من فکری کرده‌ام و اگر بخت یاری کرد همگی به قلعه زیاداوغلی پناه خواهیم برد و تا رسیدن اردوی دولت در آنجا محفوظ خواهیم ماند.

سواران رأی او را پسندیده گفتند:

— برو شاید کاری انجام‌پذیر گردد، ما در انتظار تو خواهیم بود. تا قلعه زیاداوغلی سه فرسخ راه بود، به فاصله یک ساعت آن راه را طی کرد. درهای قلعه بسته و خندق آب افتاده بود، تفنگچیان برجهای قلعه فریاد کردند:

— با که کار داری؟

اسکندر گفت:

— یا سردار زیاداوغلی.

— نام شما چیست؟

نزدیک تخته‌پل قلعه آمده گفت:

— خدمت خان بگویند اسکندر خوش‌خبر بیک است، با شما کاری واجب دارد.

دژبان رفت و اسکندر به گردش دور خندق پرداخت، دید بسیار قلعه محکمی است، فتح آن تقریباً مشکل و برای هر کس مقدور نیست، بخوبی می‌تواند استقامت کند. قلعه‌های کوچک و جان‌پناه‌ها که به اصطلاح خودشان شیرحاجی می‌گفتند با عالی‌ترین طرز دفاعی آماده و پرداخته شده بود، در این موقع از بالای برج صدایی برخاست.

— بفرمایید داخل شوید.

از روی تخته‌پل گذشته وارد دروازه گردید. منزل خان که در قسمت مرکزی



نارین قلعه ساخته شده به صورتی برجی مدور و شامل سه طبقه ساختمان بود. دربان قلعه همراه اسکندر آمد. او را وارد قلعه دوم کرد و پیشخدمتهای خان او را به عمارت مسکونی زیاداوغلی بردند، اسبش را گرفته به سرطویله بستند و خودش در عمارت آب‌نمایی، به دیدار موفق گردید.

زیاداوغلی جوانی بیست ساله و نیکو جمال بود، از دیدن اسکندر تبسمی کرده پیش پای او برخاست و سلام اسکندر را پاسخ گرم و آمیخته به تبسم داده گفت: اسکندربیک خوش آمدید، صفا آوردید.

سپس پهلوی خود جای نشان داد. اسکندر شمخال خود را به کناری نهاده پهلوی زیاداوغلی نشست. زیاداوغلی پس از احوالپرسیها گفت: از اردو می‌آیید؟

— آری.

— کار تاتار به کجا رسید؟

— هیچ، فعلاً آن طرف کر، اتراق کرده‌اند و تهیه گذشتن از رودخانه را می‌بینند. اسکندربیک اردوی شما کجاست؟

— لب آب.

— خوب بود به قره‌باغ باز می‌گشتید، اینجا ماندن شما غلط است.

— دستور بازگشت نداشتیم و مأمور بودیم که پل را برای عبور زخمیان نگاه داریم.

— خوب نگاه داشتید؟! نمی‌دانم این فرماندهان ما عقل ندارند، جلوی هجوم چند ملت بزرگ را با دسته جات گشتی که نمی‌توان بست. اسکندر گفت:

— سرکار زیاداوغلی، اگر تاتار به قره‌باغ آمد شما چه خواهید کرد؟

— هیچ، هر کاری شما کردید.

هر دو به خنده افتادند. اسکندر گفت:

— خوشا روزگاری که با هم به شکار می‌رفتیم. آن وقت شما خیلی جوان بودید و تفنگ را بزحمت برمی‌داشتید، خدا رحمت کند مرحوم زیاداوغلی یوسف خان، مُلک قره‌باغ را مانند دسته گلی آراسته بود. به خاطر دارم وقتی که در قلعه قهقهه مستحفظ خزاین سلطنتی و اسماعیل میرزا بودم، یک نفر جاسوس که با مکتوبی از قهقهه به طرف طالش می‌رفته، طوری انتظامات برقرار بود که

گماشتگان مرحوم پدرتان، آن جاسوس را دستگیر و نامه‌های اسماعیل را به دست آوردند، اما امروز دسته‌جات دشمن مانند مور و ملخ از آنجا می‌گذرند و کسی نیست جلوی آنان را بگیرد.

زیاداوغلی آهی کشیده گفت:

— مردی جهاندار مانند مرشد کامل، شاه‌طهماسب بود که زیردستان خود را به تناسب ارزش و خاصیت، شغل و مقام می‌داد. ولایت قره‌باغ که بهشتی بود، در این چند سال که از فوت آن پادشاه می‌گذرد از حلیه آبادانی افتاده و مردم آن از ناامنی و ظلم به جاهای دیگر کوچ کرده‌اند. پدرم برای آبادانی دهات از استرآباد و آذربایجان کوچ به اینجا آورد و این ولایت را طوری آبادان ساخت که در موقع جنگهای سلطانی به تنهایی چهل هزار سواره و پیاده کارآزموده به زیر علم قزلباش می‌فرستاد، اما امروز اگر لشکر فارس و عراق نیاید، یاغیان شیروانی هم می‌توانند قره‌باغ را تسخیر نمایند.

اسکندر می‌دانست که خاندان این جوان مدتی است از کار دولت بر کنارند. پس از آنکه یوسف‌خان، پدر او را اسماعیل میرزا کشت، بیگلربیگی و حکمرانی قره‌باغ را به دیگری واگذار کرد، بنابراین صاحب قلعه، از فرمانروایان فعلی ناراضی و با آنان مخالف است. رشته سخن را به جای دیگری کشیده گفت:

— سرکار محمدخان، موافقت می‌فرمایید که من با سواران خودم تا رسیدن لشکر ایران در این قلعه با شما باشیم؟  
محمدخان گفت:

— برای پذیرفتن خودتان با کمال میل حاضرم و تا هر زمان اینجا باشید خانه خودتان است.

— خیلی متشکرم، مقصود نجات پانصد نفر سوار است، وگرنه بنده می‌توانم از خود دفع خطر کنم و مانند سردار ارس‌خان، تا نفس آخر جنگ را امتداد دهم.  
زیاداوغلی لبخندی زده گفت:

— ارس‌خان از ترس مسئولیت خود را به کشتن داد. راهی نداشت. خبیطی که این فرمانده رشید کرد به قدری بزرگ بود که جز ماندن در میدان جنگ و خود و کسان را به کشتن دادن راهی نداشت. آری، اگر ارس‌خان به جنگ وزیر اعظم و حمزه میرزا افتاده بود می‌دانی چه می‌کردند؟ زنده زنده پوست از سرش می‌کشیدند.

این مجازات سرداری بود که شهری را بدون دفاع به دشمن رها کند، مگر یاد نداری مرشد کامل با زینل خان قلعه‌دار علی‌شکر، همین عمل را کرد. اسکندر گفت:

— عجب! هیچ نمی‌دانستم.

— آری، ارس‌خان والی شیروان که اردوی شکست‌خورده‌اش به شما پناه برده، از ترس محاصره، شهر شماخی را بدون زد و خورد تخلیه کرده به سمت قره‌باغ عقب نشست. در این ضمن نامه‌ای از وزیر به او رسید و دستور یافت که تا رسیدن لشکر ایران به شماخی شهر را از دست ندهد. اما وقتی نامه به او رسید که دو روز بود شهر تخلیه و به دست عثمانلو افتاده بود. ناچار دوباره به گرفتن شهر از دست رفته همت گماشت و شماخی رها کرده را در حصار گرفت. این عمل احمقانه نبود؟ خود... و خودخندی! آن وقت در حالی که به تلاش بی‌فایده مشغول بود، لشکر روملو هم به کمک او رفت، یعنی داودسلطان هم در آن دام حماقت گرفتار شد. در این حال نیرنگی که پشت پرده طراحی شده بود، وارد میدان عمل گردید، و سپاه تاتار راه عقب‌نشینی آنان را پرید و سپاهی به آن زور و قوت میان عثمانلو و تاتار خُرد و نابود گردید. این طرحی بود که شش‌ماه پیش در باغچه‌سرای باب عالی کشیده شده بود.

در این ضمن شراب آوردند، اسکندر اجازه حرکت خواست. دید دلش در انقلابی عظیم افتاده نمی‌تواند بر جای قرار گیرد گفت:

— اجازه بدهید بروم، من سوارانم را در انتظار گذاشته‌ام.  
زیاداوغلی گفت:

— بنشین اسکندر، بنشین تا در این غوغای آشوبها دماغی تر کنیم، شاید روزگار آشفته مهلت نداد که در کنار آب‌نمایی بار دیگر توفیق اجتماع و ملاقات پیدا کنیم.

در این حال جامی به اسکندر داد و ظرفی شیرینی جلوی او نهاد. اسکندر دست بر سینه نهاده معذرت خواست.

— بتان، این شراب شاهانی است، در خمخانه خودم تهیه شده است، نگاه کن، مثل صبح صادق غمّاز است، صاف و بی‌دُرد، هرچه هست در این جام است، از چمشید تا ارس‌خان همه در این جام پیداست.

آشتگی و سراسیمگی اسکندر از بوی شراب زیادتر شد، زانو به زانو

می‌نشست و می‌خواست برخیزد، اما شوخیهای زیاد او غلی مهلت نمی‌داد. جام در دست ساقی ماند و رنگ خیره‌کننده‌اش در رخسار شاداب او پرتوافکن گردیده گفت:

— اسکندر یقین تو هم از توبه‌کنندگان زمان شاه سابق هستی؟

اسکندر گفت:

— نه، من از آغاز جوانی در این رشته قدم نگذاشتم، اکنون هم میل دارم به عقیده خود باقی بمانم، مخصوصاً شراب را در حال نشاط و فراغت باید خورد، و من اکنون مانند جام شما دلی مالا مال خون دارم. امروز صبح برادرخوانده‌ای از دست داده‌ام که نمی‌توانم مرگش را بر خود آسان گیرم.

این بگفت و بی‌اختیار اشکش از دیدگان فرو ریخت. زیاد او غلی دست خود را با جام عقب برد و در سیمای نیم‌مستش آثار اندوه پدیدار گردید، شمه‌ای از واقعه مرگ امت‌بیک و دفاع دلیرانه او را از جر گوش داد و از تأثر شدید اسکندر پشتیبانی کرد و گفت:

— خوش‌خبر بیک، گمان ندارم از میان رفته باشد، همین‌که رودخانه کر از این جلگه گذشت، به نی‌زار می‌افتد و بعضی جاها از عمق کامل آن کاسته می‌شود. در آنجاها سالچی‌ها منزل دارند و بارکشی اطراف رودخانه به عهده آنهاست، شاید این‌گونه غرق‌شدگان را نجات دهند.

اسکندر باز تقاضای مرخصی و رفتن نمود و زیاد او غلی که از آشفتگی خاطر میهمان خود مستی را از یاد برده بود، گفت:

— اگر از اردوی خود نگران نیستی امشب نزد ما بمان، زیرا شب نزدیک است و با این حالت رفتن شما را صلاح نمی‌دانم.

اسکندر گفت:

— نه قربان. به هر حال اکنون باید بر زندگان گریست و برای بقیه اردو که در خطر اسارت و انهدام می‌باشند چاره‌ای اندیشید، آیا ممکن است شما برای تقویت لشکریان جر جواد، از قره‌باغ کمکی تهیه کنید، بلکه تا رسیدن لشکر بزرگ ایران بقیه اردوهای ما به دست دشمن نیفتند؟

— نه، زیرا تمام مردان جنگی که قدرت برداشتن سلاح داشته‌اند همراه امام‌قلی خان بیگلریگی به اردوی قزلباش رفته‌اند و مختصری که در قلعه‌ها هستند نمی‌توان از محل خارج ساخت.

اسکندر از یافتن راه چاره مایوس شده برخاست و با زیاد اوغلی خدا حافظی کرده بیرون آمد و تصمیم گرفت خود را به اردوی ملکه، که به دو منزلی آمده بود، برساند. برای این مقصود به راه افتاد، و بدون آرام و خواب رفت و هنوز اندکی از روز دیگر باقی بود که به اردوی قزلباش رسید. فوراً نزد ملکه رفت و جریان واقعه جسر را تا بریدن پل بیان کرد و از رشادت و مردانگی سپاه استرآباد و ترکمان آنچه واقع شده بود به عرض رسانید. ملکه از پیشامد جسر بسیار متأسف گردید و فرمان داد صبحگاه مجلسی با حضور کلیه امیران و سرداران تشکیل شده برای نجات اردوهای جسر فکری بکنند. فردا صبح هنگامی که بزرگان اردو در حال اجتماع و تشکیل مجلس مشورت بودند خبر رسید که تاتار به فرمان عادل‌گرای خان از آب کر گذشته داخل قره‌باغ شده‌اند. سواران فراری گفتند که لگزی و شیروانی‌های مخالف از راههای کم‌خطر، تاتار را عبور داده به این سوی آب رخنه کرده‌اند و آنچه از قزلباش در آن سوی رود یافتند از دم شمشیر گذرانیده اموال و احشام بی‌شمار به غارت گرفتند، پس از قتل و اسارت از همان راه بازگشته رو به ولایت خود نهادند. این اخبار اردوی ایران را بسیار مهموم و متأثر ساخت. کلیه سران و امیران و خانزادگان و یکه‌تازان لشکر در محوطه اردوی ملکه اجتماع کردند و با حالی آشفته و نگران منتظر نتیجه تصمیم ملکه و وزیر اعظم ماندند. میرزا سلیمان انصاری وزیر اعظم که در این موقع شخص اول و واسطه رفق و فتق امور مملکتی بود از اینکه در مجاورت اردوی شاهی چنین ضرب‌سست و دستبردی واقع شده است نگران بود و در حقیقت وقوع آن حادثه را خلاف سیاست و موقعیت خود و دولت ایران می‌دانست. میل نداشت در موقعی که زمام دولت ایران را به دست کفایت خود گرفته و نتیجه این سفر جنگی، اعلام ارزش و شخصیت اوست، دولت گرفتار چنین اهانت و خفتی شود و دشمنان بتوانند در مجاورت لشکر ایران که ریاست آن در دست وزیر مقتدری چون اوست اظهار وجود کنند.

بنابراین پس از تشکیل دیوان مشورت، خود به سخن پرداخته گفت:

— آقایان، سرداران و رهبران سپاه، به طوری که دیشب شنیده‌اید لشکر متحدین آل عثمان پس از تصرف شیروان اظهار جرئت کرده در تعقیب بازماندگان و فراریان سپاه داودسلطان و حاکم شیروان تا سرحد قره‌باغ آمده با مأمورین جسر جواد به جنگ در آمده، کلیه ایشان را از دم تیغ گذرانیده‌اند و به

آن اکتفا نکرده از آب کر گذشته اموال و احشام بسیار که در این سوی آب بوده به یغما برده و به شیروان بازگشته‌اند. اینک ما با دشمنان بسیار روبه‌رو هستیم و خواندگار تصمیم گرفته است که نگذارد مردم مملکت قزلباش نفسی به فراغت بکشند و دائماً جان و مالشان در معرض قتل و غارت باشد. خودش شهرهای ما را یکی پس از دیگری می‌گشاید و متحدین خود را به راهزنی و کشتار بی‌رحمانه تشویق می‌کند. اینک خبر رسید که جمعی از شجاعان لشکر و میارزان دلیر ما به دست تاتار خفت‌شعار، شربت هلاکت نوشیده‌اند و آنچه از ایشان باقی مانده به اسارت آن بدکیشان در آمده‌اند. این وقایع در سه منزلی ما روی داده و دشمن خیره‌سر توانسته است تا قلب مملکت ما به تعدی و تجاوز خود ادامه دهد. این نیرنگهایی است که ما قبلاً از وقوع آن بی‌خبر نبودیم و از آنچه در پس این پرده تهنه بودند آگاهی داشتیم. ما باید به دشمنان ثابت کنیم که اشتباه تصور کرده‌اند و این لقمه‌ای سخت گلوگیر است. من پیش از سایرین خون خود را وقف این راه می‌کنم و از این ساعت آرام و خواب را بر خویش حوام می‌سازم. اگر این اسرا و غنایم از خاک شیروان گذشت و به دربند باب‌الابواب رسید، سرداران قزلباش دیگر چه ادعای مردی و مردانگی خواهند داشت؟ دیگر کدام دشمن به ما و شخصیت ما وقعی خواهد نهاد. مگر نه اینان را پدران ما گوشمال تاریخی داده به جای خود نشانده بودند. ما اجازه بدهیم که آن سد شکسته شود و آن ترس از میان دشمنان، به جرئت تبدیل یابد. پس: «تو در سیستان کاخ و گلبن مدار.»

صدای فریاد از میان جمعیت برخاست، همه به یک صدا نعره می‌کشیدند:  
 — الساعة ایلغار کنیم. مهلت ندهید، تا دشمن دور نشده در قفای او بتازیم.  
 زود، زود.

وزیر گفت:

— مردان ما، افسوس که جسر جواد را خود ویران ساخته‌ایم و حالا عبور از آب کر برای اردو ممکن نیست، تا بخواهیم جسر را بسازیم کار از کار گذشته و فرصت از دست رفته است، نمی‌دانم چه کنیم.

عبدالله خان که عقب جمعیت ایستاده بود پیش آمده گفت:

— سرکار وزیر اعظم، اگر این لشکر مهاجم از شیروان به سلامت عبور کرد، همه گرجستان از دست ایران رفته است، بلکه شیروان نیز در پی آن. پس به هر

قیمت شده باید جبران این شکست بشود و توهینی که از این راه به ما وارد آورده‌اند بدون کیفر و مجازات نماند. ما نباید اجازه دهیم در ابتدای شروع جنگهای بزرگ، دشمنان کامروا و فاتح به کشور خود بازگردند. اسرای ما زویشان به سمت ماست و از ما انتظار رهایی دارند. خون پاک جوانان و چنانبازان ما که زیر دست و پای دشمنان بر خاک ریخته ما را به یاری می‌خواند و آرام و قرار را از ما زایل می‌سازد، پس دیگر فرصت حرف و کلام از دست ما رفته و هنگامی رسیده است که پای در رکاب همت آریم و جوابی مردانه به دشمنان دهیم.

امام‌قلی خان قاجار گفت:

— آنچه به نظر اینجانب می‌رسد آن است که اکنون لشکر تاتار از ولایت جواد هم گذشته و می‌رود که در شماخی با لشکر عثمان پاشا یکی شود، اگر ما مهلت ندادیم و این سیل لشکر دشمن از ما دور شد، دیگر تدارک مافات ممکن نیست. آبروی قزلباش ریخته و شرافت ایرانی لکه‌دار خفت و اهانت شده است، بهتر این است که یک دسته مرد از جان گذشته انتخاب کنیم و ایشان را در سایه توجه و عنایت الهی از راههای صعب و خطرناک روانه سازیم تا در بدرقه فتح و پیروزی، راه عبور را بر دشمن هولناک ببندند و آنچه در تاب و توان دارند برای ایفای حرمت و شرف از دست رفته کوشش نمایند، شاید آب رفته به جوی بازگردد و ضربت شمشیر بران، زنگ تأثر از دل‌های ما بزداید.

:: گفتند: «جارجی‌باشی در اردوها بگردد و فرمان جمع‌آوری داوطلبان را به تمام قسمتهای دور و نزدیک ابلاغ کنید.» قورچی‌باشی دستور داد سوارانی برای ستر انتخاب شوند که بتوانند با اسلحه‌های گوناگون جنگ کنند. نخست فرماندهان و سردسته‌ها به طور داوطلب انتخاب شده، سپس هر یک برای جمع‌آوری نفرات خود به اردوها رفتند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که میدان جلوخان اردو از سواران شیرشکار مملو گردید. حالت شوق و شوری در جوانان دیده می‌شد که جز در ساعات تاریخی و در مدخل ظهور حوادث بزرگ، نظیر آن را نمی‌توان یافت. نسل جوان آن روز مدتی بود از جنگ برکنار مانده، سرگرمی و وسیله‌ای برای بروز شخصیت نداشت. در این موقع که می‌خواست جنگهای طولانی سی ساله در ایران طلوع کند افراد جوان در قبول آن بر یکدیگر سبقت می‌جستند. نخستین مردی که مسلح و مجهز وارد میدان

جلو خان گردید، میرزاسلمان انصاری بود، وزیر اعظم ایران هم مانند سایرین در مدخل ترقی و بروز شخصیت قرار داشت و می خواست همان طور که در مراتب علمی و ادبی مشهور و روشناس است، در لشکرکشی و فرماندهی هم شاخص و قابل توجه گردد، و صرفاً جزو طبقه‌ای که تاجیک اهل قلم نامیده می شدند محسوب نگردد. به این نظر، خود قبل از همه مهیای کوچ شده بود، بر اسبی ترکمنی و خوش ریخت سوار و اسبی عربی از نژاد اسبهای خوزستان کتل کرد، با یدک و ردیف قرار داده بود. میرزاسلمان سواره نزدیک خیمه قورچی باشی آمده صدا کرد:

— تشریف بیاورید، آقای قورچی باشی.

سپهسالار جنگ شیروان گفت:

— بسم الله، بفرمایید، مرا تحویل بگیرید. هیچ چیز کسر ندارم، فتیله دان، سنگ و چخماق یدکی، چننه گلوله، دبه های باروت، کهنه کش، این هم خورجین ترک بند. من مثل یک نفر مجتهد جامع الشرایط همه شرایط را در خود جمع کرده ام، نعل و میخ، طناب و تسمه، ریسمان خام و تاپیده، موم و قیر، درفش و جوالدوز، قولق کیف، دواجات و روغن زخم. حتی ملاحظه کنید مشک آب، ترک بند را هم مثل یک کهنه سپاهی کار آزموده قبل از گذاشتن در خورجین به آب خیس کرده ام. هر کس داوطلب این سفر می شود باید مانند من اینجا امتحان بدهد. هر کس هنگام شروع عملیات جنگی عقب مانده باشد و بعد برسد، باید بدون شرکت در نبرد به اردو بازگردد، نه فوق العاده جنگی به او خواهم داد و نه سهمی از غنایم.

در این موقع جوانی که سوار اسب سفید بود با دو نفر جلو دار وارد میدان شده در مقابل وزیر اسب خود را متوقف ساخت. وزیر در حالی که سوار بود تعظیمی به جوان نموده گفت:

— نواب والا کجا تشریف داشته اید؟

— وزیر، آمده ام شما را ملاقات کنم.

— می فرمودید بنده مشرف می شدم، آیا نواب حمزه میرزا کاری با من دارند؟

— آری میرزا، می خواهم ملکه را راضی کنم تا من هم بیایم.

— کجا؟

— به جبهه جنگ.



— گمان نمی‌کنم ایشان با این امر موافقت فرمایند.

— چطور، ندارد؟ یعنی خسته می‌شوم.

وزیر گفت:

— آری قربان.

— عجب! مگر خودتان نبودید که با زیتل‌خان مرعشی چند روزه از مازندران

به مشهد رفتیم، آیا این راه دورتر است یا آن؟

وزیر گفت:

— موضوع مسافرت غیر از ایلغار و سفر جنگی است.

قورچی‌باشی گفت:

— نواب حمزه‌میرزا از حیث شرکت در ایلغار لیاقت کامل دارند، اما موضوعی

که مانع موافقت ملکه با این پیشنهاد است، قضیهٔ پنج‌شش روز راه‌نوردی و

سواری بدون تأخیر است که همه‌کس قادر به تحمل آن نیست.

وزیر انصاری گفت:

— بله قربان، اشکال مهم آن است که ما تمام مدت حرکت را از منطقه‌ای عبور

خواهیم کرد که در اشغال دشمنان رنگارنگ و لشکریان گوناگون است. راهها و

معابر عمومی شیروان در تصرف تاتار و شهرها در قبضهٔ سپاه عثمانلو است.

گردنه‌ها و عقبه‌های صعب‌العبور مانند تنگهٔ ماسامال را یاغیان شیروان و

طرفداران برهان‌اوغلی تسخیر کرده‌اند، منطقهٔ قره‌سو هم تا شهر دربند همه‌جا از

بیادگان و سوارگان لگزی و قره‌بورک در رفت و آمدند. با این حال ما بایستی در

قلب آنان نفوذ کنیم و طوری از لابه‌لای آنان بگذریم که نتوانند دور ما را

بگیرند و غافلگیرمان سازند. اگر در این گونه سفرهای غافلگیری، یک نفر سوار

در راه بماند یا دستگیر شود یا نزدیک آبادیها دیده شود، کار همهٔ آن دسته تباه و

ضایع می‌شود. همه دستگیر و ریزریز می‌گردند، در این حال درست فکر کرده‌اند

که اجازه نداده‌اند، و نواب محترم از این ممانعت نباید متأثر باشید.

جوان، که حمزه‌میرزای ولیعهد و پسر رشید سلطان‌محمد بود، اشتیاق فراوان

به جنگ داشت و می‌خواست در این حادثه که ضربتی مؤثر و قاطع به دولت

قزلباش زده بود دخالت کند و هرچه بتواند جبران خسارت سرپل را بنماید، اما

ملکه از این بابت نگران بود و می‌گفت: «اگر سماجت کنی و بخواهی برخلاف

رضای من در این کوچ خطرناک داخل شوی، قلباً از تو رنجیده خواهم شد.»

بنابراین آمده بود که وزیر را با خود همدست و هم عقیده کرده رضای ملکه را حاصل کند. در جواب انصاری گفت:

— جناب وزیر اعظم، خواهش دارم بیایی و اجازه آمدن مرا از ملکه بگیری. من از این ترسیدنهای بی موضوع کسل می شوم، چطور شما می روید و من نباید بیایم، مرد شانزده هفده ساله را که دیگر نباید مثل دختران در سراپرده نگاه داشت و از مسافرت او به خارج اندیشناک بود. مگر نشنیدید دختران تاتار همه در جبهه جنگ می کنند.

قورچی باشی گفت:

— هان، پس معلوم شد نواب چرا اصرار به رفتن دارند.

همه حاضران به خنده افتادند. وزیر گفت:

— سرکار نواب از این سفر چشم پوشید و اصرار در آمدن نکنید، زیرا فرماندهی این لشکر کوچک و جرار به عهده من است و من نمی خواهم در چنین نهضتی از بابت ذات همایونی نگران باشم. اگر شما با ما باشید باید قسمتی از فکر و حواس خود را صرف محافظت شما کنم، ما فعلاً هیچ تکلیف و دستور روشنی در پیش نداریم و می رویم که خود را در معرض خطرهای قرار دهیم، دل را به دریا و تن را به آب و آتش بزیم شاید گوهر مراد به چنگ آید و در دل این تاریکی و ظلمت بی پایان، چشمه حیات درخشیدن گیرد. فعلاً ما خود را به خطری می اندازیم که نجات از آن با خداست.

آثار عدم رضایت و دل‌تنگی در سیمای حمزه میرزا نمودار گردید، بدون آنکه با قورچی باشی و وزیر خداحافظی کند مهمیزی بر اسب زده از میدان بیرون رفت. فهمیدند که شاهزاده با این طرز بیرون رفتن قانع نشده بلکه فکر دیگری به خاطرش آمده که برای انجام آن، از شفاعت وزیر چشم پوشیده است. حمزه میرزا با شتاب تمام به خیمه آمده مردی را به سراغ اسکندر فرستاد و او را به حضور طلبید. اسکندر از ملکه اجازه گرفته بود که یک هفته در قره باغ بماند و هر وقت اردو برای شیروان رفت او نیز حرکت کند. همین که فرستاده شاهزاده به سراغ او آمد تصور کرد برای رفتن به دستبرد، یعنی اختلال در صفوف دشمن انتخاب خواهد شد، و احضار او برای این منظور است، اما همین که وارد خیمه حمزه میرزا شد و احدی را در آنجا نیافت متعجب شد. شاهزاده جایی در پهلوی خود به اسکندر نشان داده او را اجازه جلوس داد، آن گاه از او پرسید:

— اسکندریک گرچه می‌دانم دیروز از جنگی مهیب و پرمشفت بازگشته‌ای و احتیاجی شدید به استراحت داری، لیکن چون روزهای شیراز و ازخودگذشتگی تو را دیده‌ام و شرح زندگانی پرشوق و شور تو را شنیده‌ام، میل دارم با من سفری به شیروان بکنی، آیا حاضر هستی؟

— البته در رکاب نواب کامیاب، سفر کردن افتخار من است.  
شاهزاده گفت:

— اگر حاضر هستی با من همراهی کنی و قول می‌دهی که آنچه من به تو فرمان دادم اجرا سازی و فرمان دیگران را به فرمان من مقدم ندانی، نقشه و راز خود را برای تو افشا سازم؟

تا اینجا اسکندریک چیزی از مقصود شاهزاده نفهمیده بود. همین که دید شخصی چون حمزه میرزا به او تکلیف رازداری و هم‌قدمی می‌کند، دانست که کاری محرمانه در پیش دارد گفت:

— قربان، سفر شیروان، آن هم در رکاب نواب مبارک و میمون خواهد بود، اما چرا به اتفاق میرزا نمی‌روید؟ او امروز عصر حرکت خواهد کرد، بنده هم اگر خسته نبودم در رکاب ایشان می‌رفتم.  
شاهزاده گفت:

— اسکندر، وزیر با رفتن من موافق نیست و ملکه هم نمی‌گذارد من جزو این هیئت مسافرت کنم. حال اگر تو حاضر هستی من می‌خواهم بدون اطلاع ملکه عازم شیروان شوم و با سوارانی که خودم در نظر گرفته‌ام از راهی که تو صلاح بدانی دنبال سپاه دشمن برویم، و اگر بخت مددکار باشد اسیران قزلباش و اموال بسیاری که به یغما برده‌اند مسترد داریم. حال بگو بدانم که تو از کوره‌راه‌ها و جاده‌های بیراهه که به حدود شکی و سماخی منتهی گردد باخبری؟

— قربان، برای این کار عبدالله‌خان را بایستی همراه برد. او به همه احوال و اوضاع شیروان آگاه و از من بصیرتر است.

خلاصه هنوز کمی از روشنایی روز در کار افق دیده می‌شد که آن دو دسته سوار از شاهراه گنجه به طرف مشرق پیچیده به سوی شیروان رفتند.

## فصل سیام

### در روشنایی سحر

امت‌بیک را از یاد بردیم که پس از شکستن جسر با جمعی از مهاجمین دشمن در ظلمت امواج رود کر ناپدید گردید. قبل از گم کردن خویش احساس ضربتی شدید کرد که از شدت آن اعصابش مرتعش گردید، اما پیش از آنکه چیزی بیشتر از آن ضربه بفهمد در ظلمت بی‌پایان فرو رفت و چشم از جهان پوشید. پیش از آنکه به بقیه شرح حال او بپردازیم می‌گوییم که رود کر در موضع جسر عرض کمتر از شصت ذرع داشت، اما پس از پیمودن مسافتی از دهات بلوک خرّم و سرسبز معروف به جواد، عرض آن پیوسته زیاد می‌شد و سطح سنگلاخ آن به باتلاق و نیزاری تبدیل می‌گردید. امت‌بیک تا لحظه‌ای که پایه اصلی جسر بر جای بود اطلاعی از بریدن آن نداشت و طوری با تاتار گلاویز بود که فریادهای احتراز و اعلام خطر را نشنیده بود، اما همین که دید زیر پایش در رفت، دانست که سرنوشت او به چه صورت پایان یافته و با چه عاقبت مجهولی روبه‌رو شده است. در دل با خدای خود مناجاتی کرد و با ستونهای فرو ریخته پل، در اعماق رودخانه فرو رفت.

فرستادگان اسکندر که به سراغ او مأمور شدند، در آن غوغا و آشفتگی هرچه در کنار آب تاختند اثری از او نیافته بازگشتند و مآل کار وی را با تقدیر گذاشتند. در چند فرسخی جسر، در کنار رودخانه، قبل از سرایت جنگ به این ناحیه محل اجتماع گله‌های گاومیش و چوپانان آن بود، در اطراف نیزار ساحل جمع شده گله‌های خود را می‌چراندند، اکنون همه آنها به کوهستانها رفته در کلبه‌های خلوت ایشان پیرمردی فقیر باقی مانده بود.

امت‌بیک را موج آب به کنار آن نیزار افکند. پیرمرد چوپان جته‌ای را در کنار

نی‌ها مشاهده کرد و با همه قدرت خود کوشید تا به او رسید، دید بدنش گرم است، آهسته آهسته او را از آب بیرون کشیده روی ماسه‌های ساحل افکند. امت‌بیک تا اینجا سه فرسخ در حال اغما آمده و نزدیک غروب پیرمرد به نجات او موفق شده بود. امت‌بیک نزدیک غروب به هوش آمد، مدتی میبوت و گیج بود، کم‌کم رو به بهبودی نهاد، دانست در کجاست و پس از شکستن پل بر او چه گذشته. دستش شکسته بود و از درد آن رنج می‌برد. پیرمرد از بستن شکسته بی‌خبر نبود، کمک کرد تا درد آن تسکین یافت و توانست شب را در مجاورت چوپان پیر استراحت کند. از شدت خستگی تا صبح بیدار نشد و هنگامی دیده گشود که چند ساعت از روز گذشته بود. دید گرسنه شده است اما در آنجا هیچ گونه خوردنی یافت نمی‌شد. از تمام سلاحهای او جلد قمداء، به کمرش باقی بود، آن را نیز از خود دور کرده و بدون مقصد به راه افتاد. در دهات سر راه احدی نمانده بود، همه به جاهای دوردست و مناطق امن کوهستان مجاور پناهنده شده بودند. از پیرمرد چوپان شنیده بود که سپاهیان تاتار از رودخانه گذشته‌اند و اردوی قزلباش به قتل و غارت رفته است. بنابراین او در وسط لشکر دشمن قرار داشت و دیر یا زود به اسارت ایشان در می‌آمد، با این حال چاره‌ای دیگر نداشت، باید برود تا به جایی منتهی گردد. نزدیک جاده بزرگ شیروان رسید، اما مسافتی نپیموده بود که به دسته‌ای از تاتار برخورد که به طرف اردو و محل اقامت خود می‌رفتند.

امت‌بیک به دست ایشان اسیر شد و با آنان به محل توقف عادل‌خان جلب گردید. با خود گفت: «این کار در هر حال شدنی بود، دیر یا زود، من چگونه می‌توانستم پیاده و بدون وسیله به جایی برسم، حال کار خود را یکسره کرده‌ام». نزدیک شهر به اردوی تاتار رسید و در مرکز آن، سرایبرده‌ها و خیمه‌های خانان و خانزادگان تاتار را مشاهده کرد که در یکی از جلگه‌های مصفا و مسطح مجاور رودخانه کر برپا شده بود. عادل‌گرای خان و برادران و خاندانش هم در این جلگه فرود آمده، سایر قسمت‌های لشکر بتدریج در فاصله‌های دیگر منزل کرده بودند. امت‌بیک چاره‌ای جز انتخاب این راه تاریک نداشت. هرچه با خود اندیشه کرد راهی به نظر نیاورد که بهتر از تسلیم و اسارت باشد. لشکر ایران از این مناطق دور و تمام خاک شیروان در قبضه تصرف خارجیان بود. هر جا می‌رفت عاقبت در اختیار این گروه بود، همه جا را تسخیر

کرده در پست و بلند جای گرفته بودند. امت بیک دیگر مال خودش نبود، او جزو سرمایه تاتاری بود که اول بار در راه به او برخورد کرده بود. بنابراین صاحب غنیمت، او را به انبار اسرا تحویل داد و گفت جزو ذخایر او یادداشت کنند.

اسیران قزلباش در اردویی زیر آسمان نگاه داشته شده هیچ گونه سایه بان یا خیمه‌ای برای نشستن نداشتند، تنها در مرکز اردوی اسرا خیمه‌ای بود که در آن رئیس روزبانان جای داشت و به کمک چند نفر مسلح، به دستجات اسرا رسیدگی می‌کرد. اسرایی که زخم‌دار بودند به اسیران سالم واگذار می‌شدند تا از آنان مراقبت شود، ولی در هر حال هیچ یک از ایشان مجاز نبود از جای برخیزد و یا تغییر مکان دهد، در این صورت روزبانان مستحفظ، با تازیانه‌ای بلند و ستر به سراغ آن اسیر می‌آمدند. اردوهای مختلفی که وارد این منطقه شده بودند در درجه اول سپاه عادل خان تاتار بود که جمعیت آن چهل هزار بود. لشکریان لگزی و قره‌یورک و دستجات چریک برهان شیروانی هم جمعاً بیست و پنج هزار بودند، این دستجات مختلف مجاور یکدیگر فرود می‌آمدند. ولی رؤسای ایشان بیشتر اوقات در شورای جنگی که در خیمه شاه تاتار تشکیل می‌شد حضور می‌یافتند و نقشه حرکت و پیشروی و تقسیم غنائم را در آن جلسه مذاکره می‌کردند.

اداره‌ای در اردوی تاتار بود که به حال اسرای ایران رسیدگی می‌کرد و رئیس آن را قاضی عسکر می‌نامیدند. این مرد هم امام جماعت و هم سرپرست اسرا بود. هرگاه اسیری اقرار به تشیع می‌کرد، وای به حال او بود و دیگر قاضی دست از آزار و تعقیب او نمی‌کشید. او را رافضی ملعون می‌خواند و معامله‌ای که با سایر ایرانیها می‌کرد در حق او روا نمی‌داشت. اسرای قزلباش در پنجه عقوبت قاضی بودند و هر کس لقب رافضی گرفته بود موقع برخورد با او از هیچ گونه تعدی و تجاوز درباره او امساک نمی‌کرد.

امت بیک دو روز در حلقه اسیران به رنج و زحمتی بیار گذرانید، روز سوم یک نفر از مردم شیروان او را شناخته به دیوان بیگی تاتار خبر داد. دو نفر تاتار آمده او را به خیمه دیوان بیگی بردند و تحت مراقبت شدید قرار دادند. گفتند یکی از بزرگان قزلباش است که باعث اذیت و قتل تاتار شده و باید تسلیم خونخواهان شود تا کسان مقتولین هر طور مایل باشند او را مجازات کنند. امت بیک در حالی که دستش را با ریسمانی به گردن آویخته بود در خیمه

دیوان‌بیگی ایستاده نگاههای خشم‌آلود قاضی عسکر و دیوان‌بیگی را که دو عضو برجسته و شایسته شورای لشکری بودند تحمل می‌کرد. این قاضی عسکر عمامه‌ای بزرگ و ریش کوسه‌ای کم‌مو داشت. قضات تاتارستان زیر نظر او انتخاب می‌شدند و در اثر داشتن سمت قاضی‌القضاتی ثروتی بی‌حساب فراهم کرده بود. در سفرهای جنگی همراه خان می‌رفت و کلیه کارهای شرعی و شبه‌شرعی اردو را که تصور سود و صرفه‌ای در آن بود شخصاً به عهده می‌گرفت و اداره می‌کرد. ظهر، امام جماعت لشکریان بود، و بعد از ظهر برای ایشان قصه فتوحات چنگیز و یورشهای یمور را می‌گفت. در تقسیم غنائم باید حتماً حضور داشته باشد والا تقسیم باطل و اموال حرام بود. عصر به سراغ اسیران می‌رفت. بعد از آنکه همه را تهدید به قتل می‌کرد در گوش بعضی از آنها می‌گفت: «به ولایت خود پیغام بده، با پول فدیة به سراغ تو بیایند من تو را با مبلغی کم آزاد می‌کنم.»

اما سرشب از اعضای لاینفک مجلس خان بود و در عین حال که انگشتن لای کتاب فقه حنفی بود و آن را در دست می‌فشرد، پشت سر شاهزادگانی که نزد می‌باختند می‌نشست و در گوششان می‌گفت: «در خانه را ببند» یا روی سفره شطرنج دراز شده می‌گفت: «این اسب را غلط حرکت دادی». در مجالس شبانه دیگر کاری به کار کسی نداشت، فقط هر وقت ساقی از برابر او می‌گذشت و فرصت می‌یافت به او می‌گفت: «روح روانم، برای من در سرونی بریز من این جامهای طلا و جواهر را مکروه دارم». اما دیوان‌بیگی مردی پنجاه ساله از مردم شبه جزیره کریمه بود که در استانبول درس خوانده بود و مدتی با قسطنطنیه عثمانلو در جنگهای اروپا شرکت کرده، سپس در حکومت تاتار داخل شده به عنوان رئیس انتظامات و مدیر محکمه لشکری خدمت می‌کرد. دیوان‌بیگی مسلمانی شافعی بود و برخلاف قاضی عسکر تعصب جاهلانه نداشت و هر کسی که نماز می‌خواند او را به عنوان هم‌مذهب می‌پذیرفت، و در جزئیات عقاید اشخاص کنجکاوی نمی‌کرد. تاتارها قبل از آنکه با دربار باب عالی آشنا شوند از حیث مذهب ساده‌تر بودند، و با آنکه مبادی اسلام را کاملاً رعایت می‌کردند از اختلافات شدید مذهبی بر کنار بودند، اما پس از رفت و آمد با دربار استانبول تحت تأثیر نفوذ شیخ‌الاسلام واقع شده تابع رube دینی باب عالی شده بودند.

بنابراین همین که از امت بیک رسید:

— مسلمانی؟

— آری.

— حمد و سوره را بخوان.

امت‌بیک که از یک خاندان قدیم صوفی‌اعتقاد بود و نیاکانش در گیلان مورد توجه و نظر بودند بزودی شروع به خواندن سوره کرد.

— اهل کجایی؟

— قزلباش.

— می‌دانم، کدام ولایت.

— پدرم اهل گیلان و خودم در شیروان متولد شده‌ام.

— چند نفر از جوانان پرارزش ما به دست تو جان سپرده‌اند.

— نمی‌دانم.

— نمی‌دانی؟ روی پل؟ روی جر جواد.

— چیزی به یاد ندارم، البته در میدان جنگ نان و حلوا خیر نمی‌کنند. من خود

و پدرم و جدم نان دولت و ملت قزلباش را خورده‌ایم که روی جر به درد آنها بخوریم.

قاضی عسکر خیره خیره به امت‌بیک نگریسته گفت:

— قزلباش، پشت سرت را نگاه کن. (با دست به خارج چادر اشاره کرد)

اینها که ایستاده‌اند و به سخنان تو گوش می‌دهند خون‌داران تو هستند و منتظرند که تو را به دست آنان بدهیم.

حالت استقامت و ثباتی که در امت‌بیک بود قاضی را وادار به گفتن این جمله

کرد و خواست با این تهدید امت‌بیک را متزلزل و خاضع سازد.

اما امت‌بیک با گوشه چشم نگاهی به تماشاچیان کرده گفت:

— آقای قاضی عسکر، من فرزند شهید و نوه شهید هستم. هنوز کفن پدرم، اگر

کفنی داشته است، نم دارد؛ و اگر با جامه خونین به خاک سپرده شده است، آن

نیز هنوز تازه و باطراوت است. من اگر در راه سعادت قزلباش شهید شوم خلف

آن پدر و زاده آن دودمان هستم. بنابراین جان نزد من ارزش ندارد و از این راه

من ترسانده نمی‌شوم. و اما در کجا و کدام راه و رسم مقرر شده است که هر کس

در راه دین و دولت خویش شمشیر زد و از جان و مال مردم خود دفاع کرد

مجرم و خونی است. اینجا داخل مملکت قزلباش و ناف ایران زمین است، شما



اگر تابع قاعده و قرار هستی با قرارداد صریح سلیمان خان و شاه طهماسب و سنورنامه هشتاد ساله، چگونه داخل خاک ما شده‌اید؟ اگر شما دعوی اتحاد با خواندگار می‌کنید و به یاری او برخاسته‌اید باید بدانید که هر قدمی از قارصی به این طرف پیموده‌اید، در داخل خاک قزلباش بوده و محال است آنچه تاکنون تسخیر کرده‌اید در دست شما باقی ماند. لشکر قزلباش دیر یا زود به این سرزمین خواهد شتافت و هر کس باید مالک شیروان باشد معلوم خواهد کرد. و اما من اکنون در جنگ شما هستم و هر طور می‌توانید به آزار من فرمان دهید، لیکن این نکته را نیز به یاد داشته باشید که روز انتقام و حساب چندان دور نیست و محال است بگذارند شما به فراغت و آرامش خاطر به مرز و بوم خویش بازگردید. فکر روزی باشید که ما را نیز دست انتقام رسا و بلند باشد و اسیران شما محتاج ترحم و شفقت باشند. من به شما قول می‌دهم، بلکه قسم می‌خورم که مدت زیادی در این زمینها توقف نخواهید کرد، بلکه دواسبه تا سرحدات باب‌الابواب و دربند، عنان اسب خود را نخواهید کشید، از پدران خود بپرسید و از اجدادتان کسب خبر کنید، تا آنها به شما بگویند که چقدر از این راه به اختیار خود آمده و بدون اختیار بازگشته‌اند.

حال نوبت به ما و شما رسیده و همان طور که پدران ما از عهده حفظ جایگاه خود برآمده‌اند ما نیز از پدران خود کمتر نیستیم. امروز که شیروان را تسخیر کرده‌اید و در لذت این خواب شیرین هستید به شما یادآور می‌شوم که به فتوحات خود چندان اطمینان نداشته باشید. این اسیران قزلباش را که در آفتاب سوزان نگه داشته‌اید و از فنا و انهدام آنان متأثر نمی‌شوید، برادران و کسانی دارند که بزودی از راه می‌رسند و دنبال شما را رها نخواهند کرد.

قاضی عسکر دید کم‌کم اطراف خیمه ازدحام شد و از بزرگان تاتار و اطرافیان خان جمعی در گوشه و کنار مجلس نمایان شدند. از اینکه اسیری به خود جرئت داده با لحنی تهدیدآمیز و تخفیف با او سخن می‌گوید، خشمگین شده گفت:

— پسر چانه‌ات گرم شده، هرچه دلت می‌خواهد می‌گویی. معلوم می‌شود در زندان اسارت به تو خوش گذشته، امشب باید تا صبح بیدار بمانی و خدمت اسب بکنی تا از گزافگویی و شرح جاه و جلال قزلباش دم فروبندی.

از شنیدن کلمه «پسر» چهره امت‌بیک برافروخت و رگهای گردنش پر خون گشت و پشمانش چون شراره آتش درخشیدن گرفت. خیره خیره به قاضی

نگریست و بدون اینکه از پشت سر خود خبر داشته باشد و انبوه تماشاچیان را در نظر بگیرد، از پایین چادر با دو خیز خود را به قاضی عسکر رسانیده به یک چشم برهم زدن خنجر از کمر او کشید، تا خواست قاضی در مقام دفاع برآید و برای نجات خویش تصمیمی بگیرد که دست امت‌بیک با خنجر بالا رفته بود. مجلس به هم خورد، ایستادگان و نشستگان روی یکدیگر ریخته، جمعی که در دهلیز خیمه بودند بیرون جسته دست به سلاح بردند، هر کس تصور کرد این یک نفر به قصد کشتن او حمله کرده است، هنوز مجلس در حال شوریدگی بود که شخصی از عقب، امت‌بیک را در بغل گرفت و با دو دست محکم مچ او را در اختیار آورد. امت‌بیک به خود آمده روی برگردانید جمعی را دید که زوبینها و نیزه‌های خود را پشت او گذاشته منتظر اشاره دیوان‌بیکگی و ختم کار او هستند. مردی که وی را در بغل گرفت مدتی بود در مدخل خیمه ایستاده ناظر اوضاع مجلس محاکمه بود. این شخص برادر خان و پیشکار کل فرماندهی لشکریان تاتار بود که برحسب تصادف از آنجا گذشته، در مذاکرات میان قاضی عسکر و امت‌بیک مستمع شده بود. امت‌بیک یک دست بیشتر نداشت، بنابراین بزودی خنجر را از چنگ او بیرون آورده گفت:

— او را به سیاه‌چادر برده به خو کنید تا فردا تکلیف مجازات او را از خان پرسش نمایم.

آن‌گاه روی به قاضی عسکر کرده با اشاره چیزی به او فهمانید که اطرافیان چنین نتیجه گرفتند: «مطابق میل شما اعدام خواهد شد». جلوداران و نوکران خان امت‌بیک را به سیاه‌چادر بردند. او نیز در حالی که ترک جان گفته در دریای اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود بلااراده قدم برمی‌داشت.

چادری سیاه که دیرک‌هایش پوششی از آهن داشت محبس امت‌بیک بود، یک سر به خو، به پایه دیرک، و سر دیگرش به پای زندانی بسته شده بود. یک ساعت بعد امت‌بیک خود را در سیاه‌چادری مخصوص زندانیان، یکه و تنها به دیرک بزرگ چادر بسته دید و مدتی به فکر گذرانید. دید به دامی تنگ و تاریک افتاده، آینده‌ای مخوف و هول‌انگیز برایش پیشامد کرده است. از هیچ سمت و از هیچ سوی روزنه امید نمایان نیست و تا چشم کار می‌کند ظلمت و ناکامی است.

اینک در جستجوی سپاهیان قزلباش و داوطلبان جنگ شیروان به قره‌باغ

بازگردیم. میرزااسلمان و همراهان او در سرخی شفق از چمن قره‌کویک بیرون آمده، شتایان و جوشان در میان تپه‌های کوچک و بزرگ از نظر ناپدید شدند و آخرین لکه‌گردی که از تاخت و تاز اسبانشان در افق مقابل باقی مانده بود همراه نسیم شامگاهی به یغما رفت. این دسته می‌خواستند از پلی بگذرند و داخل شیروان گردند، بنابراین ناچار بودند دو روز راه خود را دور کنند، اما اسکندر و شاهزاده حمزه میرزا عصر روز دیگر به رودخانه رسیده در جستجوی گذار شدند و با راهنمایی عبدالله از ناحیه‌ای کم‌خطر عبور کرده پا به خاک شیروان نهادند. روز در دره‌ها و جنگلها فرود آمده، شب در جاده‌ها و بلوکات اشغال شده، پیش می‌رفتند. به دهاتی رسیدند که مردم آن متواری شده با گوسفندان خود به قتل جبال دوردست رفته بودند. احدی در آن آبادیها دیده نمی‌شد. همین که قزلباش در این ده وارد شده در صدد رفع خستگی برآمدند ژنده‌پوشی از گوشه ده نمودار شد و پس از آنکه دانست شاهزاده صفوی است، پیش آمد و جمعی از مردان مسلح را که در بیغوله‌ها پنهان بودند بیرون طلبیده به حمزه میرزا معرفی نمود و گفت:

— ما از طرف غار سلیمان به اینجا آمده‌ایم تا از ورود لشکر قزلباش رفقای خود را آگاه سازیم.

— تا غار سلیمان چقدر مسافت است؟

— چهار فرسخ.

— کدام جمعیت آنجا را اداره می‌کند؟

— ساره خانم روملو، زن مرحوم داودسلطان و بعضی از زنان ارس‌خان؛ و از مردان هم عیسی‌بیک حاکم شکی و کسان او که هر یک جمعی از مردان نامی همراه دارند و دائم در رهگذر دشمنان به دستبرد اشتغال می‌ورزند، اگر میل دارید می‌توانید اول آفتاب فردا آنجا باشید.

حمزه میرزا از دلبستگی و علاقه زنان، و جدّ و جهد ایشان خوشحال شده گفت:

— بسیار مایل بودم به آنان سری بزنم و چنانچه کاری داشته باشند در انجام آن پیشقدم شوم، اما افسوس که من باید به قره‌باغ برگردم و به اتفاق کلیه سپاه قزلباش به شیروان آمده عثمان‌پاشا را از این ولایت بیرون رانم. در این صورت از آمدن به غار سلیمان فعلاً معذورم، اما محض دلجویی ایشان اسکندر

خوش خبرییک را با شما می فرستم و آنچه لازمه اقدام و کوشش است به او دستور می دهم.

— از غار سلیمان تا اردوی عادل خان چقدر فاصله است؟

— سه فرسخ، اما همه راه دشوار و گردنه صعب العبور می باشد.

حمزه میرزا اسکندر را پیش خوانده گفت:

— زود همراه این مردان برو و چنان که احدی آگاه نشود به جمعیت و مردمی که در غار هستند ملحق شو و مراقب باش آذوقه و خوراک به اردوهای دشمن نرسد و روز به روز دایره خوردنی و علیق در حول و حوش مراکز عبور تاتار به نقصان افتد.

حمزه میرزا، عبدالله خان را به شماخی فرستاد و اسکندر را به غار روانه کرد و خود نیز برای آنکه بدون اجازه مادر خود به این سفر اقدام کرده بود با چند تن از همراهان به قره باغ بازگشت. اسکندر به اتفاق ژنده پوش در تاریکی شب به راه افتاده رو به سلسله کوههای البرز شمالی پیش رفت، تا نیمه شب به دره ای تاریک و هولناک رسیده در انتهای آن به روشنایی مختصری رسیدند که از اعماق غاری ژرف و سهمگین بیرون می تافت. ساره خانم روملو این جمعیت را اداره می کرد و شبها برای کسب خبر و دانستن مواقع حرکت و عبور و مرور دشمن به اطراف لشکریان و معبر دشمنان می فرستاد و پس از روشن شدن هوا همه را در آن غار جمع می کرد. این زن رشید پس از آنکه شوهرش را در خون غلتان دید کوشش کرد با هیئتی از زنان قزلباش از معركة جنگ خود را کنار کشیده به این کوهستان پناه برد. کم کم از فراریان شکی هم گروهی به ایشان ملحق شده، در آن نقطه تشکیلاتی منظم بر پا ساخته بودند. عیسی خان گرجی حاکم سابق شهر شکی نیز با خانواده خود در این هیئت حضور داشت و چند تن از تاتار را هم با خود همدست کرده، شبها برای تهیه اسلحه و ربودن اسرا به اردوی عادل خان و لگزیها می فرستاد. اسکندر خبر ورود لشکر و نزدیک شدن جنگها را به ساره خانم داده، پیغام حمزه میرزا را رسانید. در این جمعیت چند نفر از سیاهپوشان استرآباد وجود داشت که به کوشش ساره خانم روملو از اسارت خلاصی یافته بودند و شبها برای نجات اسرا تا صبح در کنار اردوهای مهاجم به گشت می پرداختند.

اسکندر در این مکان از اسارت امت پییک و گرفتار شدن آن به جنگ تاتار

خبر یافت، و از اینکه دوست و برادرخوانده‌اش، در قید حیات است خوشوقت گردید. برای نجات امت‌بیک یا ساره‌خانم مذاکره کرد. ساره‌خانم گفت: — آری، نام پدرش را بسیار به مردی و رشادت شنیده بودم، و اکنون که دانستم این فرزند آن پدر است، بسیار متأسف شدم. کاش می‌توانستیم برای نجات او دست و پایی کنیم.

اسکندر گفت:

— می‌توانیم با یک دسته پنجاه نفری به اردوی دشمن شبیخون بزنیم، و غیر از امت‌بیک جمعی دیگر را هم از قید اسارت دشمن برهائیم.

ساره‌خانم گفت:

— نه اسکندر، آن وقت پناهگاه ما در خطر خواهد افتاد و دشمن به تشکیلات ما پی خواهد برد. بهتر آن است که انجام این مقصود را از رفقای تاتار و سیاهپوشان زرننگ خواستار شویم. این شبگردهای خطرناک مثل کولی‌ای که مرغ بدزدد، در دزدیدن تاتار ماهرند. خدا به‌دور شبی نیست که با دست و تیغ خون‌آلود از شکار بازنگردند. بیچاره بدبختی که یک میدان از اردو عقب بیفتد و یا فریب این آتش‌پاره‌ها را بخورد، تکه بزرگس گوشش می‌باشد. اما من برای نجات پسر یساقچی هرچه باید کوشش می‌کنم، تو امشب روی این تخته‌سنگ‌ها خوابی مطابق دلخواه بکن، امیدوارم که در آفتاب فردا رقیق گم‌کرده‌ات را صحیح و سالم در کنار خود بیابی.

اسکندر تشکر بسیار کرده در انتظار وعده او ماند. شب دیگر ساره‌خانم خود نیز به کمک دستبردچی‌ها تا حوالی جسر رفت و در انتظار بازگشت همدستان خود ایستاد. هنوز روشنایی متعلها از اردوی دشمن نمایان بود که تاتارهای ساره‌خانم بازگشتند و امت‌بیک را که از محبس تاتار نجات داده بودند به ساره‌خانم سپردند. عیسی‌بیک، امت را به ترک خود گرفته در ظلمت دره‌های هولناک کوه سلیمان به طرف غار تاخت کرد. اسکندر از نجات دوست و برادرخوانده خویش که مرهون سعی و کوشش خانم روملو بود خوشحال شده گفت:

— من در قبال محبت و ازخودگذشتگی این دوستان پرارزش فعلاً نمی‌توانم خدمت نمایم، اما چون آینده‌ای پرحادثه در پیش داریم، امیدوارم تلافی این

هنوز امتبیک از رنجهای خطرناک خلاصی نیافته بود که اردوی تاتار برای بازگشت به شیروان در حرکت آمد و اسکندر برای رسیدن به اردوی وزیر اعظم با سواران خود سکنه غار سلیمان را وداع کرده به سمت شماخی رفت و امتبیک را که هنوز رنجور بود و قدرت سواری نداشت در خدمت ساره خانم باقی گذاشت تا پس از بهبودی به همراهی آن دسته به اردوی قزلباش ملحق گردد.

## فصل سی و یکم

### مردان تاریخ

میرزااسلمان وزیر را در حالی رها کردیم که با داوطلبان از جان گذشته لشکر قزلباش به طرف شیروان در حرکت آمد و برای عبور از پل «قوئین اولمی»، ناچار شد مسافتی زیاد راه را کج کند. همین که از پل گذشت و داخل خاک شیروان گردید، از راههای معمولی اجتناب کرد و به بیراهه از کوهها و درهها گذشت. همه جا زیر پای لشکر بی شمار دشمن بود. برای اینکه احدی از عبور این دسته خبردار نشود لازمه استتار را به جای آورده به سواران خود چنین گفت:

— رفقا، اکنون از خاکی می‌گذریم که به وسیله پنج رنگ سپاه و پنج ملت مختلف اشغال شده است. اگر دشمنان از عبور ما آگاه گردند، از چهار طرف ما را در میان خواهند گرفت و در چنگ آنان نابود خواهیم شد و نقشه‌ای که انجام آن را به عهده گرفته‌ایم باطل شده موجب استهزا و مسخره دشمنان خواهیم گشت. البته می‌دانید عثمان پاشا در شماخی به استقلال نشسته و همین که بداند ما نزدیک شده‌ایم به استقبال ما خواهد شتافت. پس باید قبلاً جمعی را برای محاصره شماخی روانه سازیم تا عثمان پاشا نتواند به کمک متحدین خود بشتابد، آن‌گاه با فراغت وارد جنگ تاتار شویم.

فرخ‌خان را با هزار نفر جدا کرده برای محاصره شماخی فرستاد، و خود با دو هزار نفر دیگر از بیراهه به داخل شیروان پیش رفت. میرزااسلمان وزیر که فرمانده این نبرد افتتاحی بود، برای پیروزی خویش نقشه کاملی تهیه کرده بود. این مرد چنان که سابقاً هم اشاره کرده‌ایم از یک خاندان قدیمی بود که علاقه به مذهب شیعه، نیاکان او را به اریکه سلطنت ایران نزدیک کرده بود. از هنگام دیلمیان، افراد این دودمان که نسبت خود را به خواجه عبدالله انصاری می‌رسانیدند عهده‌دار

وزارت و امور دولتی بودند، شخصیت‌های علمی و ادبی و مشاهیر روحانی از ایشان برخاسته بود، و در هر حال و مقامی که بودند به پاکدامنی و درستی روشناس و شهره شهر بودند. از بدو طلوع دولت صفوی و قیام شاه اسماعیل چند نفر از آنان به سابقه تشیع، مورد اعتماد و توجه بودند و بعداً هم این حسن سابقه را تا دوران اسماعیل دوم نگه داشته در حول و حوش دربار قزلباش مرجع کارهای بزرگ بودند. اما میرزاسلمان انصاری که در این موقع کارهای مملکت را قبضه کرده بود میل داشت همان طور که از حیث جهات علمی و اداری برجسته است، فرصتی به دست آید که در مسائل لشکری و جنگی هم قدرت و ابتکار خویش را معلوم ساخته از حدود اهل قلم یا فراتر گذارد و در زمره جنگجویان و سپرکشان نیز محسوب گردد، بنابراین موقعیتی مناسب به دست آمده و آن قبول فرماندهی جنگ با تاتار بود. وزیر صفوی این نکته اصل باستان را که:

یاهی لشکر نیاید به کار هنرمند باید تن شهریار

ثابت می‌دانست و به همین نظر لشکر داوطلب جنگ با تاتار را زبده و نخبه اختیار کرد، و با نطق و بیان مؤثر و نافذ خود روح فداکاری و ازخودگذشتگی آن دسته سه‌هزار نفری را برانگیخت و مهیای جانبازی کرد. در تمام خاک شیروان شبها حرکت کرد و روزها در بیفوله‌ها مخفی ماند تا دشمن فاتح و خودپسند را از ورود خود آگاه نسازد. یک روز نزدیک اذان صبح در سه فرسخی شماخی، که جلگه مناسبی برای طرح نقشه‌های جنگ بود، فرود آمد و پیش از آنکه هوا روشن گردد سواران خود را که هر یک اسبی یدک می‌کشیدند فرمان استراحت داد. دهات آن ناحیه در اثر تاخت و تازها از سکنه خالی بود و جز یک نفر پیرمرد درویش در گوشه مسجد ده، همگی با کوچ و بنه به کوههای دوردست رفته بودند. میرزاسلمان در این دهکده فرمان رفع خستگی داد و سفارش کرد هر کس از این راه عبور کند دستگیر ساخته نگاه دارند تا خبر آمدن ایشان مکتوم بماند. پیرمرد درویش را طلبیده گفت:

— عمو، لشکر قزلباش از تو گاه می‌خواهد، «نداریم» هم نمی‌پذیرد، زود باش و کلیه کاهدانها را معرفی کن.

پیرمرد درویش گفت:

— سرکارخان، تاتارها شاهدند که گاه به قدر خلال دندان هم در این ده وجود



ندارد، همه جا را سرکشی کردند، مرا هم تازیانه زیاد زدند، اما آنچه رنگ کاه داشت، فقط چهره گریان من بود که آن را هم بدبختانه اسبها نمی خوردند. وزیر گفت:

— عموجان، قزلباش پول کاه را دو برابر نرخ شاهی می پردازد. زود باش که چهارهزار اسب گرسنه را باید سیر کرد.

مشتی سکه طلا بیرون آورده پیش چشم پیر نگاه داشت و گفت:

— این بیعانه خرید ما، آن وقت اگر علیق یافت نشد می دانی که اسبها محصول و درخت ده را خواهند خورد، دیگر بسته به میل توست.

پیر پولها را گرفته بزودی انبارهای علیق را که مخفی بود نشان داد و سواران قزلباش به سیر کردن اسبان خسته پرداختند. وزیر با فرد فرد سپاهیان خود سخن گفت و هر یک را با روحیه ای ممتاز و قوی مجهز ساخت. او مردی دانشمند و شاعر بود، نطق و خطابه را مؤثر و بانفوذ و با لهجه ای گرم ادا می کرد. شش نفر سردار ورزیده و جنگدیده در اختیار داشت و هر یک از آنان را با دسته ای تیرانداز و شمشالچی یک واحد جداگانه ساخت.

رؤسای دسته جات و سرشناسان لشکر کوچک خود را مخاطب ساخته گفت:

— برادران قزلباش، وقت آن است که سکه مردی و مردانگی خود را بر سنگ

حوادث بیازمایید. روزی رسیده است که دفتر افتخار پدران نامدار خود را باز

کنید و نام نامی خود را در صف صوفیان صافی نهاد، و پاک دلان حقیقت بنیاد به

یادگار گذارید. شما جمعی کوچک، از حیث شماره محدود می باشید اما بنا بر

نص قرآن کریم: «بسیار بوده است که جمعی کوچک بر گروهی بسیار پیروز

گشته و مردمی اندک، گوی سبقت از انبوهی بی شمار برده». شجاعان ایران!

عادل گرای خان و سه برادرش سی هزار سوار برگزیده همراه دارند، قره بورک،

لگزی، چرکس و برهان اوغلو هم هر یک با لشکری جرّار با ایشان هستند. این

اردوی عظیم امشب وارد این جلگه خواهد شد و شما آمده اید که راه را بر ایشان

پندید، آن وقت مصطفی پاشا هم با یکصد هزار لشکر عثمانلو حسابی جداگانه

دارد و ایشان را باید در شهرهای شیروان ملاقات کنیم. من صریحاً به شما

می گویم اگر توانستید امروز چشم دشمنان را به حساب آرید و در مقدمه کار

دمار از ایشان برآرید، بقیه کارها بر وفق مراد است و خصم بی امان دیگر هوس

خاک و دیار شما را نخواهد کرد. در واقع غلبه و یا شکست شما همان است که

امروز انجام می‌دهید، بکوشید و مطمئن باشید که خدا با شماست. خدا با شماست که از جان و مال و عرض و ناموس مسلمانان دفاع می‌کنید و دروازه‌های ملک را به روی بدخواهان می‌بندید.

امام‌قلی خان قاجار در پاسخ گفت:

— آنچه سرکار آصف‌مرتب فرمودند، افراد قزلباش آویزه گوش جان کرد. امیدوارند که دست از قبضه شمشیر و تفنگهای خود برندارند تا دشمن خیره‌سر را به جزای اعمال خودسرانه رسانده، گرد بدنامی از جامه ایرانیان دور سازند. همین که عادل‌گرای خان با هیئت سرداران خود وارد جلگه شد خبر یافت که جمعی از جلوداران سپاه، به دست قزلباش اسیر شده بقیه پا به فرار نهاده، خبر رسیدن لشکر ایران را به خان رسانیدند. به فاصله‌ای کم این خبر تا ساقه لشکر تاتار و متحدین ایشان انتشار یافت و اردوی پراکنده‌ای که با کمال آسایش در ولایات اشغال شده خود، راهنوردی می‌کرد متوقف شده تشکیل جبهه داد. اردو، بازاریان و اسیران و زن و بچه را عقب فرستاده، برگزیدگان لشکر را پیشرو ساختند. عادل‌گرای دو برادرش را به حفظ جناح راست و چپ فرستاده خود فرماندهی قول را عهده‌دار گردید، سرداران قسمتها را جمع‌آوری کرده به ایشان گفت:

— بزرگان تاتار، مردان عرصه کارزار، مشتی قزلباش بدمعاش به قصد راهزنی آمده طرق و شوارع عبور ما را بر هم زده‌اند. اینان از همان نوع مردمی هستند که سابقاً دیده و مقدار ارزش جنگی ایشان را دانسته‌اید. در جنگ ارس‌خان، در محاصره شماخی، در اردوی داودسلطان، در جنگ جر جواد با آنان دست و پنجه نرم کرده‌اید. اینها از همان مردم‌اند، هیچ وقعی به ایشان نگذارید و بدون ترس و باک گریبانشان را بچسبید. در یورش اول رشته اتحادشان گسیخته، به کوه و صحرا پا به فرار می‌گذارند. شما نباید دست از گریبان آنان بردارید و بگذارید جان در برند، اسیر بگیرید تا هم دشمنان شما نابود شوند و هم جیب و بغل شما پر از زر و سیم گردد. نگران نباشید، تمام خاک شیروان در قبضه اختیار ماست. شهرها را خواندگار تسخیر کرده بیابانها را به ما واگذاشته است، بنابراین جایی نیست که قزلباش بتواند در آن جای پایی استوار سازد. هان ای شیران صحراهای سهمگین، شما هر یک قطاری از شتر با غنیمت و اسیر همراه دارید و با این ثروت سرشار به زادگاه خود بازمی‌گردید.

زود ضرب شت خود را نشان دهید تا شاه قزلباش حساب کار خود را بکند و از پشت جنگلهای رود کر، غرش رعدآسای شما را بشنود. زنه‌ار اگر سُست‌کوشی کرده دشمن را در مواجهه با خود خیره ساختید، نه تنها این کاروانهای بی‌شمار زر و سیم و اسلحه از دست شما خواهد رفت، بلکه جان را نیز در سر این بددلی و بی‌عرضگی نهاده‌اید.

باری عادل خان تاتار چنان که خود به سرداران اظهار می‌کرد، برای آن ثروت و تمولی که در ایلغار شیروان به چنگ آورده، نگران بود و میل داشت هرچه زودتر آن غنایم را به کشور خود برساند. بنابراین از ورود قزلباش به صورت ناگهانی متعجب و متفکر گردید. خلاصه به طوری که تاریخ هم یادآور شده، اول طلوع آفتاب این دو لشکر که یکی بسیار بزرگ و دیگری کوچک و مختصر بود با یکدیگر به جنگ در آمدند و صحرای شماخی، دارالملک شیروان را که ناظر آن روز تاریک و پرخروش بود دریای خون ساختند. میرزاسلمان دو نفر سوار جوان و کارآزموده را برای پیش‌جنگی لشکر کوچک خود برگزید که اولی امام‌قلی خان قاجار و دومی میرحمزه پسر بایندر خان طالش بود. این دو فرمانده با چهارصد سوار در صبح آن روز به تاتار حمله ور شدند، از دهکده‌ای که مرکز توقف قزلباش بود و اسبان بدکی در آنجا نگاه داشته شده بود یک فرسنگ جلو رفته، چرخچی سپاه تاتار یا به اصطلاح مقدمهٔ ایشان را به جنگ گرفتند. در کمتر از نیم ساعت مقدمه از جا کنده شده عقب نشست و آهسته آهسته به قلب سپاه تاتار نزدیک گردید. میرزاسلمان در میان این دسته به مطالعهٔ اسلوب جنگ پرداخت و در همان لحظه نقطهٔ ضعف دشمن را به دست آورد. به سرداران خود گفت:

— مراقب باتید که دشمن از تیراندازی روی اسب عاجز است و تا از مرکب فرود نیاید نمی‌تواند تیرش را به هدف برساند، بنابراین نباید مهلت داد، و پیش از آنکه تاتار بخواهد به حملهٔ پیاده مبادرت ورزد، باید او را از جای کند.

میرزاسلمان از این مزیت جنگی ایرانیان استفاده کرده بر آن شد که حد کامل تجربه را در جنگ شیروان مورد عمل قرار دهد. خود وزیر سیصد نفر سوار تفنگدار و تیرانداز ماهر از مردم فارس و کهگیلویه همراه داشت که به کاردانی و رشادت ایشان پشت‌گرم بود. این دسته از بهترین عناصر جنگی فارس بود که میرزا هنگام توقف شیراز و حکومت شاهزاده محمدمیرزا انتخاب کرده وارد سلک قورچیان نموده بود. تیراندازی روی اسب در حال تاخت، میراث دیرین

سوار را می‌بست نگاهش به دو نفر جوان دهاتی افتاد که کلاه نوک‌تیز، خودمانند بر سر داشتند، دستها را بر سینه نهاده ایستاده بودند. وزیر گفت:

— اینجا چه می‌کنید؟ عروسی آمده‌اید؟

— ما از راههای پرخطر خود را به شما رسانیده‌ایم تا هر خدمتی دارید انجام

دهیم.

— بارک‌الله، پس زود شمخالها را بشوید و خشک کنید. این آب، آن هم

سمبه، تمام این تفنگها و شمخالها باید بسرعت پاکیزه و خنک گردد. تا من

بازگردم، و کار دیگری به شما پسران پردل و شجاع واگذار نمایم.

اسب خسته را رها کرده بر اسب یدک نشسته تفنگ خود را بر دوش گرفت.

در این موقع شمخالچی از پشت گنبد بام سرپایین کرده گفت:

— عالیجاها، از راه شماخی دسته سواری به شتاب می‌آیند، اما زیاد نیستند.

وزیر پیاده شده به بام بالا رفت، دید لوله گردی مانند ازدها از گوشه جلگه

پیدااست، در دل گفت: «ممکن است عثمان پاشا باشد، آن وقت بر ماست که در

دو سمت بجنگیم، و شاید مانند ارس خان به سرنوشتی تاریک منتهی گردیم».

لحظه‌ای سخت و وحشتناک بر او گذشت. سپاه تاتار لحظه به لحظه نزدیک بنه‌گاه

قزلباش می‌شد و لشکر از جان گذشته ایران با هزار مشقت و جانبازی از

پیشرفت آنان جلو می‌گرفت و می‌کاست. دسته سوار نزدیکتر آمد و چشم وزیر

از میان توده عبار به کلاههای سرخ و ترک ترک قزلباش افتاد که مانند شعله

آتش بر فراز اسبان جهنده خویش فریاد می‌زدند:

— سورون ... سورون ...

وزیر سوار شده به استقبال ایشان شتافت و از اینکه با مخالفت شدید سرداران

وظیفه اصلی خود را رها کرده به یاری دوستان خویش آمده‌اند، مشعوف شد.

دستور داد به دو قسمت شده، جلوی تاتار را سخت ببندند تا سواران فارسی و

سوادکوهی که فرسوده شده‌اند برای تجدید قوا به اردو و بنه‌گاه بازگردند.

عبدالله خان با سواران خود یورشی مردانه بردند و تاتار را تا مسافتی بسیار

واپس زدند. میدان جنگ صورتی وحشتناک داشت، نعش روی نعش، کشته

بر فراز کشته پشته می‌گردید. وزیر دسته‌جات خود را از نظر دور نمی‌داشت و هر

وقت می‌دید دسته‌ای تلفات زیاد داده، می‌رود از کار بیفتد، ایشان را تقویت

می‌کرد و برای رفع خستگی به اردو می‌فرستاد. شخصاً مراقب زخمیها بود و اکثر

ایشان را به مجرد افتادن برمی‌داشت و به مأمّن می‌رساند، دلداری می‌داد، تحسین می‌کرد و نزدیک بودن پیروزی را به دسته‌جات و نفرات نوید می‌داد، برای هر دسته دلاوریهای دسته دیگر را ستایش می‌کرد، به جنگجویان سیستانی در بحبوحه حمله و جنگ می‌گفت: «بارک‌الله این زوبین بازوهای گیلک، این سواران خان احمدخان گیلانی چقدر خوب می‌جنگند، دسته‌جات لگزی را در هم شکستند. آفرین، همه را از طلا زرد، و از نقره سفید خواهیم کرد» می‌گفت و به جای دیگری می‌شتافت و دسته دیگر را مخاطب می‌ساخت. خنده امید و تبسم کامیابی از چهره او دور نمی‌شد، اما در دل آشفته و نگران و از پایان نامعلوم مصاف و خستگی و ماندگی افراد ناراحت و غمناک بود. گوشه‌ای یافت و با دل سوزان نگاهی به آسمان کرده از خداوندگار خویش استمداد کرد.

به گوشه افق نگریست، شفق می‌رفت پرتوی گلگون خود را با سرخیهای میدان جنگ آمیخته سازد و بر تاریکی پرگرد و غبار جنگ چیره گردد. دید شمخالها و تفنگها از کار افتاده، کم صدا می‌کند. دانست که باروت کم شده و گلوله پایان یافته است و باید برای جبران این کسری فکری اندیشید، خود را به رزمگاه رسانیده فرمان داد کسانی که باروت و گلوله ندارند با زوبین و نیزه جنگ کنند و هر طور شده است برتری را که تاکنون با قزلباش بوده نگه دارند و نگذارند به دشمن منتقل گردد. برای این منظور جمعی از نیزه‌وران را از میان شمخالچیان جدا کرده با نیزه مسلح نمود و به جلوی جبهه فرستاد. این آخرین اقدامی بود که میرزااسلمان برای نجات لشکر قزلباش کرد و هر لحظه منتظر به دست آمدن نتیجه بود. می‌دانست که دشمن قسمت بسیاری از نفرات ورزیده و مؤثر خود را از دست داده اکنون می‌خواهد با هر کوشش و فداکاری که ممکن باشد خود را به تاریکی شب رساند و برای نجات سپاه خود فکری اندیشد.

عادل‌خان که فرماندهی جلوی میدان را عهده‌دار بود از سکوت تفنگ و شمخال خوشحال شده به سواران خود گفت: پیاده تیراندازی کنند.

دیگر خطر گلوله در میان نبود، تاتار پیاده شده کمانها را بر چنگ آوردند و قسمت نیزه‌وران را که پیشاپیش لشکر قزلباش بودند به باد تیر گرفتند. نیزه‌داران یورش بردند. به تلفات واقعی نگذاشتند، همه در هم ریختند و جنگی مغلوبه آغاز گردید. عادل‌گرای‌خان مانند شیر گرسنه حمله ور شد، پیش می‌راند و صفوف مقدم را از هم می‌شکافت. در این موقع آفتاب غروب کرده ظلمت بر

آفاق دامن گسترده بود. سواران تاتار از اسب پیاده شده با اطمینان به تیراندازی پرداختند. صفوف قزلباش تلفاتی داده قدری عقب رفت، ساعتی هولناک و لحظه‌ای خطرناک و جنگ در حال دادن نتیجه بود. عروس پیروزی نگران و مردد بود که پس از آن همه کوشش و پیکار در کنار کدام دسته بنشیند، و همای فتح و ظفر بر بام کدام دولت آشیان سازد. مردی از صوفیان قزلباش که باباخلیفه نام داشت و از مردم بیچار بود نگاهش به عادل‌گرای خان سردار سپاه افتاد که پیشاپیش تاتار اسب می‌تاخت. کف بر دهن آورده به هر طرف روی می‌کرد، نیزه‌وران ایران را از پیش برمی‌داشت. باباخلیفه خدا را به یاری خوانده، روی رکاب راست شد و نیزه‌ای جانگداز برای سینه اسب سردار رها ساخت. اسب سر دو پا راست ایستاده سپس مانند کوهی در غلتید. نیزه سینه اسب را شکافته بود، عادل‌گرای از زیر تنه اسب بیرون آمد که ایرانیان روی او ریختند، تاتار نیز برای گرفتن او هجوم آوردند. جنگ دست و گریبان آغاز شد، چند نفر ایرانی با خنجر به راندن تاتار پرداخته دیگران سردار را دست بستند. لحظه به لحظه کوشش جنگیان بیشتر می‌شد و خبر دستگیری سردار، تاتار را آشفته‌تر می‌ساخت. خبر دستگیری ولیعهد تاتارستان و فرمانده لشکر آنان به دست قزلباش، بزودی در تمام قسمت‌های لشکر انتشار یافت و کلیه دسته‌جات آن قشون را مضطرب و سراسیمه گردانید. همه به طرف میدان جنگ زور آور شدند. مردمی که باید در جلگه شماخی منزل کنند، در اثر عجله همان شب به رزمگاه پیوستند. اما کار گذشته و ظلمت دامن تیره خویش را بر جهان افکنده بود.

دیدند ادامه جنگ در تاریکی بدون مشعل بی‌مورد و به زیان است، گفتند «صبر می‌کنیم و صبح با دسته‌جات تازه‌نفس و مهیا، قزلباش را در میان گرفته وزیر اعظم را دستگیر می‌سازیم، و در عوض استخلاص عادل‌گرای خان را پیشنهاد کرده نجات می‌دهیم.» ناچار دست از جنگ کشیده بازگشتند و برای راحت به اردوی خویش پیوستند اما همین که شب به نیمه رسید، هر قسمت با نزدیکان خود به مشورت پرداخته گفتند «فردا صبح فرمانده لشکر کیت، و مسئولیت اداره سپاه را چه کسی عهده‌دار خواهد شد. قشونی که بدون سردار بخواهد به جنگ پردازد کاری غلط انجام داده و راهی کج پیموده است. و قریباً به این سرزمین خواهد آمد. پس معطل شدن ما در شیروان صلاح نیست و تا این لشکر کوچک در تعقیب ماست، باید خود را از این ولایت بیرون انداخته از

در بند باب‌الابواب خارج شویم.» با این مقدمه، از نیمه شب دسته‌جات متفرق بنای کوچ را گذاشته بدون تحصیل اجازه دیگران از گوشه جلگه در حجاب تاریکی شب، راه تاتارستان را در پیش گرفتند. اما میرزاسلمان وزیر اعظم پس از دستگیری خان تاتار، او را به اتفاق صد نفر سوار میان ساخلوی قلعه شماخی فرستاد و خود به جمع‌آوری زخمیان و کشتگان مشغول شد. همه را به دهکده چاوش‌لو آورد و در کنار جوی آبی منزل داد، آن‌گاه به جمع‌آوری سواران رفت و از یک به یک جویای حال شده گفت:

— دوستان، سواران من، امروز به حول و قوه الهی و یاری شاه مردان و کوشش دلیرانه شما، شاهد دل‌آرای فتح و ظفر، گوشه ابرویی به ما نموده امید واثق داریم که فردا یکباره زیب بزم وصال ما گردد. بنابراین امشب که دشمن زخم‌خورده و ضرب‌دیده در کمین ماست، نباید از حيله او غافل شویم و یا خدای نخواستہ در طمع مال و یغما از حفظ اردوی خویش برکنار شویم. امشب باید دست از دهانه اسبان برنداریم و تا طلوع سپیده صبح دیده بر هم ننهیم. چه هر ساعت ممکن است که دشمن به قصد شبیخون، ما را در میان گیرد و به تلافی داغهای جنگ، خال خجلی بر صفحات درخشان فتوحات ما گذارد.

آن شب اردوی وزیر دم‌به‌دم به گردش و باستانی مشغول بودند. جلگه در پناه ظلمت آسوده بود و غیر از چشمک ستارگان، روشنایی دیگری به نظر نمی‌آمد. نیم‌شب قزلباشها فهمیدند که سپاه تاتار در حال فرار است، اما میرزاسلمان از تعقیب آنان جداً مخالفت نموده، گفت «بگذارید بروند، تمامشان به دست اتباع ساره‌خانم، یراقچین و کشته خواهند شد. او گردنه‌ها را به روی ایشان خواهد بست و همه را به خون شوهر خود از دم شمشیر خواهد گذراند.» کم‌کم سپیده صبح نمایان گردید و نیم‌خنک کوهساری گلهای صحرا و موهای زولیده و خون‌آلود کشتگان را به جنبش آورد. خورشید سر از پشت تپه‌ها بیرون کرده بار دیگر آن صحنه خون‌آلود رقت‌خیز را روشن و نمایان ساخت. وزیر از گردش صحراها بازگشت و کنار چشمه ده، به تجدید وضو پرداخت. نماز را خوانده دسته‌های سوار را دید و خبر قطعی فرار تاتار را به ایشان رسانید. جمعی خواستند برای اسارت ایشان پای به رکاب آرند. وزیر گفت «نه، صلاح نیست، بگذارید بروند، این اردوها بیست برابر ما بودند. مشیت ایزدی آنان را به چنگ ما مقهور و متواری گردانید. هیچ کدام از این سواران سالم

به مقصد نخواهند رسید، در سر هر گردنه و معبری آنان را خواهند گرفت و به سزای کردارشان خواهند رسانید.» جمعی مأمور گردآوردن اموال و اسباب و خیمه‌ها و قطارهای شتر گردیده همه را تا غروب آن روز در محوطه رزمگاه روی هم انباشتند و چون صاحبان آن کشته شده بودند، مطابق فرمان وزیر در میان سواران آن صحنه کارزار تقسیم گردید. باباخلیفه که سردار را دستگیر ساخته بود مردی پنجاه ساله و چنان که گفتیم از صوفیان منطقه بیجار بود.

عمر خود را در جنگها گذرانیده شاهکارهای زبده و برگزیده داشت، به طوری که در میان قزلباش او را «بابا بادلها» می خواندند. وزیر او را پیش صوف سوار طلبیده گفت:

— جنگجویان قزلباش منت خدای را که ما امروز در این ساعت مالک لطیفه جان، و واجد نعمت حیاتیم و می توانیم بار دیگر هم این ودیعه عاریتی را در بازار مردانگی خرج بقای عزت و شوکت مملکت قزلباش کنیم. بسیاری از همسفران ما که دیروز در این ساعت صاحب حیات و هستی بودند امروز چشم از عالم پوشیده در کنار این دهکده به خواب ابدی رفته‌اند. ما باید به مقام شهادت و مغفرت ایشان رشک برده از ساحب ازلی خواستار گردیم که ما را نیز از این موهبت عظمای مرزوق و مستفید فرماید. و اما قسمتی از افتخار این فتح تاریخی که امروز ما از شرف و امتیاز آن بهره‌مندیم نتیجه از خودگذشتگی و هنرمندی این مرد رشید، باباخلیفه است. همه باید در پیشگاه قهرمانی و بهادری این قزلباش دیگر، گردن تواضع خم کنیم و از خداوند خواستار شویم که ما را نیز به امثال این گونه خدمت‌های شایان و مردانگیهای نمایان موفق سازد.

آن‌گاه دست به گوشه دستار خویش برده جیغه مرواریدنشان را از جلوی دستار برکند و به حاشیه کلاه بابا زده گفت:

— این مرد از من به این نشان سزاوارتر است. یک سپاهی هنرمند و یک مرد رشید می تواند لشکری را بلکه مملکتی را به عزت و افتخار برساند.

میرزاسلمان پس از دفن کشتگان، لشکر ایران را برداشته به شماخی رفت و اسرای تاتار را با عادل‌گرای خان، به سمت پایتخت نزد سلطان محمد روانه نمود. پس از چند روز لشکر ایران با توپخانه و اسباب قلعه‌گیری رسیده، قلعه شماخی را محاصره کردند. عثمان پاشا در اثر شکست تاتار از وضعیت خویش نگران شده لشکریان خود را به نگاهداری شهر تشجیع کرد. شهر شماخی در



وسط دره‌ای بود که اطراف آن کوه‌ها و تپه‌های بلند وجود داشت، لشکر عثمان پاشا پس از تسخیر شهر دو حلقه بزرگ در شمال و جنوب آنجا ساخته، مرکز سپاه و مخزن مهمات خویش ساخته بود. سرقله‌های کوه که مشرف به شهر و قلعه‌ها بود، با برجها و سنگرهای عمیق استحکام یافته، تویهای عظیم در آنجا نصب شده بود. سپاه ایران مجبور بود اول برجها و جان‌پناه‌های مرتفع را تسخیر کند تا بتواند وسیله جنگ با قلعه‌های نظامی را در اختیار داشته باشد. چند روز بعد لشکر ایران وارد جلگه شده موضع گرفت و تویهای بزرگ و بادلیجهایی که از قره‌باغ رسیده بود و دره‌هایی که به شهر راه داشت به دسته‌جات قشون تقسیم گردید. این تقسیم‌بندی در زیر نظر قورچی‌باشی و توپچی‌باشی و سرداران دیگر به عمل آمد و برای اینکه مراتب شجاعت و رشادت هر دسته و ولایت مشخص و معلوم گردد هر تپه و کمینگاه به مردم یکی از ولایات سپرده شد و رئیس آن دسته مأمور فرماندهی آن ناحیه گردید. سپاهیان آل عثمان شامل دو دسته عمده بودند که دسته اول را آت‌اوغلانی و دسته دوم را یینی‌چری می‌خواندند. دسته دوم برگزیدگان لشکر ایشان و دارندگان اسلحه آتشی بودند که از حیث حقوق و مقام بر سایر طبقات قشون مزیت داشتند، برجهای قلعه‌ها و سنگرهای روی کوه به دست یینی‌چری‌ها بود که با تفنگ و شمشال از آن دفاع می‌نمودند، بنابراین لشکر ایران بایستی نخست بر ارتفاعات دور شهر غلبه کند و این دسته‌جات مدافع را از میان بردارد تا سپس بتواند با قلعه‌جات روبه‌رو شود. در مدت ورود لشکر ایران به اطراف شماخی، هر روز سپاه قزلباش به تهیه مقدمات حمله مشغول بود و در اردوی سرداران راجع به اسلوب پیشروی و تسخیر، طرق ارتباط، مذاکره به عمل می‌آمد. سرداران کرد معتقد بودند که باید شبانه به برجها یورش برداشت و با دادن هر قدر تلفات که شده، نخست به یکی از ارتفاعات دست یافت تا از آنجا تسخیر جاهای دیگر آسان باشد. اما میرزااسلمان و قورچی‌باشی و بیگلریگی تبریز می‌گفتند: «این مستلزم تضييع سپاه و ضعف روحیه قزلباش خواهد شد، به علاوه ممکن است موفق به تسخیر همگی نشویم و جمع بسیاری از افراد نخبه خود را از دست بدهیم، پس حمله در روز مناسبتر و با یورش اجتماعی از چهار سمت، بیشتر به نتیجه نزدیک است.» چند روز به مشورت و تهیه مقدمات کار گذشت و هر روز جمعی به اردوی قزلباش افزوده می‌گردید، از جمله روزی امت‌بیک با ساره‌خانم روملو و دسته‌جات ایشان با عده‌ای از اسرای تاتار که در

راهها دستگیر شده بودند به اردوی قزلباش ورود کردند. میرزاسلمان، امت‌بیک را به حضور طلبیده داستان فداکاریهای او را برای سواران قزلباش بیان کرد و او را در میان لشکریان ستایش بسیار نمود.

امت‌بیک به وزیر و سرداران گفت:

— اینجا شهر من است و به اوضاع آن آشنایی کامل دارم. خانواده من اگر از میان نرفته و اسیر نشده باشند، در شماخی می‌باشند، پس وسیله و اجازه بدهید در فتح شهر اقدامی که مقتضی باشد انجام دهم.

وزیر گفت:

— قورچی‌باشی، این امت‌بیک قهرمان جسر جواد است. مدتی در حبس تاتار بوده، اینک خود را به سفره رسانیده در انتظار کاسه و بشقاب است، باید از این بره چرب و چاق ملاقه‌ای در بشقاب او گذاشت!

قورچی‌باشی گفت:

— این جوان در جنگ تاتار کوششها کرده هنوز هم از آسیب آن نصیبی دارد، بهتر آن است که مطابق دستوری که داده‌اید کسانی که در جنگ صحرا زحمت کشیده‌اند، وارد جنگ شهر نشوند، و صرفاً به آسایش پردازند تا لشکریان دیگر وارد کارزار شوند. این فرمانی است که خودتان هم با آن موافقت کرده‌اید، امت‌بیک رفع خستگی کند بهتر است.

امت‌بیک گفت:

— من اکنون در سر کوچه‌های شهر خود ایستاده‌ام و صدای کوبه باروت‌کوبان عثمان‌پاشا را می‌شنوم، این زیرطاق‌های تاریک را که من از هر گوشه آن خاطراتی دارم، امروز موقع آن است که وجب به وجب از دشمن بگیرم، و این مسلمانانی که مشک شرابشان را پیشاپیش خودشان فرستاده‌اند به درک روانه سازم.

میرزاسلمان گفت:

— امت‌بیک، حق به جانب قورچی‌باشی است، تو بیش از قسمت خودت رنج کشیده‌ای و تحمل شداید کرده‌ای. من هنوز فرصت نیافته‌ام که در این باب با تو صحبتی بکنم، اما پس از تصرف شهر مطمئن باش که مزد جانفشانی‌ها و خدماتی تو را منظور خواهم داشت و خود در حضور ملکه در قره‌باغ خدمات تو را شرح خواهم داد، فعلاً تو به استراحت پرداز تا مردمی که این چند مدت

راحت بوده‌اند ارزش وجود خود را نشان دهند. من دستور داده‌ام هر کس در جنگ تاتار شرکت داشته در اردو بماند و راحت باشد. تو نیز بهتر آن است که در این دو روزه دخالت در جنگ نکرده استراحت نمایی.

امت‌بیک گفت:

— چگونه من دخالت نکنم؟ اکنون که جنگ وارد شهر من شده، و موقع آن است که منشأ خدمت‌های بزرگ بشوم، بروم پشت چادرهای اردو با آشپزها تخته‌نرد بازی کنم، یا بروم ملافه‌های خسته‌خانه را بشویم؟

حضار به خنده در آمدند، امت‌بیک گفت:

— من اگر ده نفر تفنگچی قادرانداز داشته باشم، امشب همین برج کوه‌پیکری که تویهای آن به طرف ما دهان گشاده و خار راه قزلباش است تسخیر می‌کنم. قورچی‌باشی گفت:

— من قبول نمی‌کنم، تو باید هر کاری صلاح است بکنی، نه آنچه دلت می‌خواهد. این جسر جواد نیست، و کار این جنگ غیر از آن است که تو به نیروی شهامت از آن نجات یافتی. اینجا صحبت از توپ و شمشال است، باید و جب به‌وجب از این کوهها بالا رفت و زیر آتش توپ و سنگ خردکننده بادلیج، ابرو خم نکرد، دانستی؟! اینجا در هر قدم صدها مرد فداکار به خاک هلاک می‌افتند، باید با دقت و تأمل پیشروی کرد، و با صرف تهور، جز اتلاف نفوس حاصلی به دست نمی‌آید. تو یا جزو دسته‌جات دیگر باش و جزو آنها کار بکن، یا از من بشنو و دو سه روز استراحت کن تا قدری که وضع جنگ روشن شد کاری شایسته به تو رجوع کنم.

امت‌بیک سر به زیر انداخته سکوت کرد. میرزااسلمان که مراقب تأثرات امت‌بیک و استقامتش در برابر قورچی‌باشی بود، در دل احسنت گفته، به قورچی‌باشی گفت:

— سرکار باشی، این جوان مانند پدرش رشید و صریح است. خدایش بیامرزد او نیز یکدنده بود و در مورد کارهای جنگی ملاحظه خودش را بکلی فراموش می‌کرد و چیزی جز رسیدن به هدف در نظر او وقتی نداشت. خوب امت‌بیک، اگر من شفاعت کنم و از قورچی‌باشی درخواست نمایم در قیمت یورش، به تو جهتی را بسپارد، کجا را اختیار می‌کنی؟ این حدود که می‌بینی همه قبلاً تقسیم شده، و هر کال و دره و یا هر تل و ماهور آن به مردم ولایتی سپرده شده، اما من

از قسمت خودم که دره محاذی قلعه است به تو واگذار می‌کنم. این قسمت به واسطه اهمیت دو جلدو دارد، فهمیدی؟ دو جلدو! امت‌بیک گفت:

— شما بهتر از هر کس می‌دانید که من برای جلدو کار نمی‌کنم، و آنچه در نظر من نیست سود و صرفه و تیول و الگا می‌باشد، خواه یک جلدو و خواه دو، برای جان‌نثار تفاوت و تأثیری ندارد. وزیر گفت:

— پسر جان، خدمت کردن صحیح است، لیکن جان را نباید به رایگان از دست داد. پسندیده عقل و حکمت، شجاعت است، و جنگجویی که این نکته را فراموش سازد مرتکب اشتباهی بزرگ شده است. سپس به امت‌بیک گفت:

— روز یورش باید دائم از من کسب تکلیف کنی و با نظر من پیشروی نمایی. امیدوارم که در این جنگ فتحی بزرگ نصیب فرماندهی تو گردد. در این موقع امت‌بیک برای انتخاب سوار و پیاده و سلاح به اردو رفت.

## فصل سی و دوم

### پادگان صفی آباد

ولایت گوری در جلگه‌ای خوش آب و هوا قرار داشت که قتل پربرف و پربرکت گرجستان آن را احاطه کرده بود. این جلگه از حیث خرمی و سرسبزی بهترین و باصفاترین مناطق گرجستان بود. گلشن گل از گل باز نمی‌ماند، و طراوت بهاری از عرصه آن رخت بر نمی‌بت. گوری مرکز گرجستان ایران بسود و بعد از آن، ولایت باشی آجوق و گرجستان عثمانی آغاز می‌گردید. هنگامی که شاه طهماسب بزرگ به گرجستان آمد مدتی در مرغزارهای مصفا و مراتع پرگل و ریحان گوری توقف نمود و از فرحبخشی آن منطقه لذت برد. روزی که از شکارگاه کوهستان گوری باز می‌گشت نزدیک شهر به تپه‌ای رسید که آثار بنایی از سنگ تراشیده روی آن دیده می‌شد، و قطعات سنگهای ظریف آن به اطراف و جوانب پراکنده بود. مردم گرجستان آنجا را معبد کلیسایی قدیمی می‌دانستند و عقیده داشتند که زیر آن تپه یا جلگه کوچک آثار بناهایی عظیم وجود دارد. شاه مدتی در اطراف آن گردش کرده از موقعیت و اهمیت آن آگاه شد و سپس به احضار معماران اردو فرمان داده، نخست روی تپه اذان گفتند، آنگاه طرح قلعه‌ای بزرگ ریخته شد که پس از تکمیل، به نام صفی آباد موسوم گردید. از سنگهای صیقلی آن، برج و بارویی عظیم پرداخته اطراف آن را خندق پهن‌اور ساخت که از آب چشمه‌ای که در وسط جلگه یا قلعه بیرون می‌آمد، مشروب و ممتلی می‌شد، و عبور از آن خندق تنها به وسیله تخته‌پلی محکم و قابل انتقال انجام می‌گردید. برجهای سنگی و جنگ‌گاه‌ها بر فراز آن تعبیه کرد که در موقع ضرورت بتواند در مقابل هر تهاجم و یا شورش استقامت کرده تا ورود کمک تسخیر نشود. پس از ختم ساختمان آن، ساعت را دیده با تعیین سعد و

نحس به قلعه داخل شده انبارهای عظیم آن را از آذوقه و مهمات مملو ساختند. و ساخلوی گوری با فرماندهاش به آنجا متقل گردید. این ساخلو از چهار پنج هزار تا پانصد نفر کم و زیاد می‌شد و بنا به وضعیت زمان در موجودی آن تغییر و نقصان حاصل می‌گردید. هنگامی که سلطان مراد، عهدنامه قدیم را شکسته مصطفی پاشا را به ایران فرستاد، پادگان صفی آباد منحصر به پانصد نفر بود که در تحت فرمان رئیسی شجاع به نام یادگار بیک انجام وظیفه می‌کردند. یادگار بیک در برابر سپاه مهاجم، مردانه جنگید و همچنان به حفظ صفی آباد ادامه می‌داد تا آنکه در یکی از جنگهای سخت که برای تسخیر آنجا در گرفته بود کشته گردید. اما با آنکه شهر گوری به دست عثمانلو سقوط کرد و شهرهای دیگر گرجستان نیز در اثر حملات توپخانه عثمانی از دست رفته بود و شاهزاده گرجی سمایون هم که از طرف ایران، پادشاه آن ولایت بود متواری گردید، قلعه صفی آباد همچنان درهای خود را به روی فاتحین نگشوده ساکنین باشهامت آن پایداری می‌کردند. پس از یادگار بیک، زن او که اصلاً گرجی بود با پسرانی که هنوز کوچک بودند قلعه را اداره می‌کرد و افراد پادگان قزلباش را نگاهداری می‌نمود. زن یادگار بیک سپاه ساخلوی مصطفی پاشا را خسته و ناتوان کرد و آنان را از تسخیر صفی آباد مأیوس نمود. توپهای بزرگ در سنگهای پاره، تأثیر نمی‌کرد و خندق عمیق آن نیز راهی برای وصول به دروازه نداشت. گوری خسته شده پنج هزار سپاهی با توپخانه کامل به فرماندهی اعظم پاشا پسر مصطفی پاشا آنجا گذاشتند تا در ضمن ساخلوی صفی آباد را نیز از پای در آرند. به مصطفی پاشا گفته بودند که گذشته از مهمات بسیار که در صفی آباد ذخیره است، بزرگان گرجی طلا و ذخیره‌ها و جواهرات خود را به آن قلعه فرستاده‌اند، و اگر آنجا تسخیر شود ثروتی هنگفت عاید سپاهیان آل عثمان خواهد شد. بنابراین اعظم پاشا که جوانی بیست و پنج ساله و شجاع و متهور بود به عهده گرفت که قلعه را فتح و آن گنج‌خانه گرجستان را تصرف نماید. اما گلچهر زن یادگار بیک که حفظ قلعه و ریاست ساخلو را پس از شوهر دارا شده بود، در تمام مدت محاصره یک شب به آسایش دیده بر هم نهاد. و تا روشنی صبح، به برجها و پشت طره‌ها سرکشی می‌کرد. در مصرف باروت و سرب خیلی دقت داشت و چون احتمال رسیدن کمک ضعیف بود، تا کمال ضرورت را نمی‌دید، به انداختن توپها مبادرت نمی‌کرد. نه ماه از محاصره گذشت، کم‌کم اعظم پاشا از فتح

صفی آباد چشم پوشیده خود با لشکریانش در قلعه ارگ گوری جای گرفت و محافظت صفی آباد را به شمخالچیان سپرد. آنها دور قلعه را چادر زده به مراقبت شدید پرداختند و یقین داشتند که دیری نخواهد گذشت که قحطی و فقدان آذوقه، قلعه گیان را مجبور به تسلیم خواهد کرد. اما دقت و سختگیری گلچهر در مصرف خواربار، طوری بود که قزلباشها یقین داشتند تا رسیدن فرج و گشایش، آذوقه کفایت خواهد کرد. چهار شمخال بزرگ رو به دروازه قلعه نصب شده بود و به مجرد باز شدن آن، گلوله‌های شمخال آن را هدف می‌ساخت؛ تخته پل کشیده و خندق عمیق قلعه هیچ گونه رفت و آمدی را اجازه نمی‌داد. ایرانیان درون قلعه اطمینان داشتند که از کمی آذوقه آسیب نخواهند دید، زیرا انبارها هنوز مملو از گندم و جو بود. تنها کسی که از حقیقت واقع خبر داشت، انباردار قلعه یعنی گلچهر بود. او می‌دانست که انبارهای در بسته همه مهمات و اسلحه است، و انبار آذوقه همان است که در دست مصرف و در شرف اتمام است.

اما این نکته را از همه مستور می‌داشت و چون می‌شنید که قشون قزلباش در راه شیروان است نمی‌خواست لشکریان او از تمام شدن آذوقه تگران گردند، و از حفظ قلعه مأیوس شوند. دو پسر یادگاریک، به نام طهماسب‌قلی و مرشدقلی هنوز کوچک بودند و فرزند بزرگترش دختری به نام رعنا بود که پانزده ساله و متصدی معاونت مادر و نیابت امور قلعه‌داری بود. گلچهر یگانه راهی که برای دانستن اوضاع خارج داشت دسته‌ای از راهزنان و دستبردچیان گرجی بود که در کوه‌های اطراف پراکنده و شبها به قلعه نزدیک می‌شدند. این دستبردچیان با دسته‌های دیگر که در ولایت کاخت و اطراف تفلیس بودند رابطه داشتند و شاهزاده گرجی سمایون، فرمانده و رئیس ایشان بود. این دسته راهزن، اخبار جنگ تاتار و محاصره شماخی را به وسیله تیر به درون قلعه انداخته از نزدیک شدن لشکر ایران خبر می‌دادند، و پادگان را به استقامت و خودداری تشویق می‌کردند. چند روز دیگر گذشت و گلچهر دریافت که بزودی گرسنگی چهره زرد خود را به قلعه گیان خواهد نمود، افراد پادگان را جمع کرده گفت:

— برادران، سپاه رشید قزلباش مانند سیل در گذر است و قریباً به داد ما خواهند رسید، اما تا کار تصرف شماخی، حاکم‌نشین شیروان یکسره نشود و سپاه دشمن آنجا قلع و قمع نگردد، به طرف گوری و کارتیل نخواهد آمد. ناچار ما باید در مضیق محاصره و تنگنای گرفتاری، مراقب و صبور باشیم. تمام

شماها را مرشد کامل خلعت خواهد داد، تیول و مواجب خواهید گرفت، فرمانده و فرماتیر، همه را به حضور شاه معرفی می‌کنم و برای همه جلد و می‌گیرم، به شرط آنکه چند روز دیگر خودداری کنید و اگر در تقسیم غذا نقصانی روی می‌دهد تحمل نمایید. من خبر دارم که قزلباش در راه گوری است و زود باشد که از تنگنای حصار، با شرافت و افتخار بیرون آید و انگشت‌نمای عزت و احترام گردید.

گلچهر پس از آن مصرف خوراک را شبانه‌روزی یک مرتبه معین کرد و موضوع تمام شدن انبار خواربار را به خواص اردوی خویش اطلاع داد، آن‌گاه قاصدی گرجی با نامه به شیروان فرستاده به میرزااسلمان وزیر اطلاع داد که اگر بزودی کمک آذوقه به ما نرسد، قلعه با آن همه پایداری و استقامت سقوط خواهد کرد، و آن همه سلاح و ذخایر به چنگ دشمن خواهد افتاد. نامه گلچهر قبل از شروع جنگ شماخی به میرزا رسید و سرداران قزلباش برای مسورت درباره آن دور هم جمع شدند. دو کار مشکل پیش آمده بود که مسامحه در آن موجب زیان و خسارت بسیار می‌گردید. فرستادن آذوقه بسرعت، و رسانیدن آن به قلعه، با آن همه سپاه دشمن امری سخت و مشکل بود؛ و مسامحه کردن تا سقوط قلعه نیز موجب اسارت قسمتی از سپاه قزلباش و از دست رفتن مهمات بی‌شمار می‌گردید. مدتی مذاکرات سرداران طول کشید و راهی که به نتیجه قاطع برسد هویدا نگردید. شب بود و قاصد گرجی منتظر بود جواب نامه را با تعیین تکلیف به گرجستان بازگرداند. می‌گفت راهنوردی در روز، با پریشانی و اختلال راهها ممکن نیست، باید تا شب است مسافتی از راه را پیماید. عاقبت قورچی‌باشی گفت:

— جناب آصفی، برای حل این مشکل باید مردی هوشیار و شجاع را با لوازم به عجله فرستاد تا در آن حوالی فرود آید و هر طور شده با قلعه رابطه برقرار کند. ما فعلاً اقدامی دیگر نمی‌توانیم بکنیم. لشکر ما در حال تسخیر شهر است و اگر هم بخواهیم قسمتی برای جنگ گوری بفرستیم، موضوع شکست اساسی دشمن و استخلاص شیروان به تأخیر خواهد افتاد. پس بهتر است که مردی برجسته که محتاج به تشکیلات لشکری کامل نباشد روانه سازیم و نجات قلعه و قزلباش صفی‌آباد را به او محول کنیم.

یک نفر گفت:

— امام‌قلی خان قاجار.



دیگری گفت:

— اسکندر خوش خبرییک.

وزیر گفت:

— امام‌قلی‌خان برای سرداری لشکر قره‌باغ و جودش لازم است و باید خود در جنگ شهر پیشقدم باشد. اما اسکندر به نظر من خوب است. لیکن همراهان او چه کسانی خواهند بود؟ باید دسته‌جات چابک و عیارپیشه با او فرستاد.

وزیر مردی را به طلب اسکندر فرستاده او را به چادر خود طلبید. اسکندر وارد شده نظرش به مردی بلند و درشت‌استخوان افتاد که جلوی وزیر ایستاده سرش را برای اینکه به طاق خیمه نخورد کج کرده است. در نظر اول از قیافه او دریافت که از گرجستان آمده و قطعاً مربوط به احضار اوست. تعظیمی کرده با اشارهٔ وزیر نزدیک او نشست. چهارپنج نفر از اعضای شورای جنگی در آن خیمه حضور داشتند که به مناسبت شروع حمله در صبح روز دیگر به شهر شماخی، بایستی تا صبح نزد وزیر باشند. میرزااسلمان مأموریت قلعهٔ صفی‌آباد و لزوم رسانیدن خواربار را به اسکندر پیشنهاد کرد و گفت:

— می‌خواهیم این کار را چنان که لازمهٔ مردانگی و همت توست به پایان رسانی و این قلعه و مردمش را از خطر گرسنگی و اسارت نجات بخشی، ای قهرمان داستان تربت حیدری، ای پهلوان حادثهٔ شیراز، میل دارم در دوران وزارت من هم یادگاری به کارهای گذشته خود بیفزایی.

اسکندر گفت:

— جناب آصفی، آن روز که آن خدمتها از امثال ما ظاهر می‌شد، مردمی مشوق و خدمت‌شناس در میان بودند، رجالی قدردان چون معصوم‌بیک و ابراهیم‌میرزا بودند که دم گرمشان ما را به خدمت و جانفشانی یاری می‌فرستاد.

وزیر گفت:

— اسکندربییک، امروز هم من برای انجام کارها حاضرم، هر مقصودی داری با من در میان گذار، پر دیده منت دارم. به علیاحضرت ملکه می‌نویسم که من اسکندربییک را برای انجام این امر خطیر انتخاب و اعزام داشتم، تو اطمینان داشته باش که خدمت در راه مقصود و منظور مرشد کامل، همه جا یکسان است، اینجا و گرجستان ندارد.

اسکندر پرسید:

— ساخلوی دشمن چقدر است و سپاهی که با آنها به جنگ رفت کجا است؟  
 — فعلاً موقع جنگ اینجا نیست، حالا باید کمک به لشکر آنجا رسانید. زن  
 یادگاریک حاکم گوری که تا حال قلعه را از دست نداده قاصدی به قزوین  
 فرستاده، شرح ماجرا را به مرشد کامل نوشته، اینک شنیده ما به شماخی  
 رسیده‌ایم، به عجله از ما کمک خواسته است. من می‌خواهم این کار را به عهده  
 تو محول کنم. باید هرچه سعی داری در این راه بکنی. از گرجیهای کوه‌گرد که در  
 اطراف گوری هستند می‌توانی کمک بخواهی. تو در آن کوهپایه‌ها تنها نخواهی  
 بود، گرجیهای شاهسون مانند سوسمار از لای سنگها بیرون خواهند خزید و تو  
 در میان ایشان برادران و یاران بسیار خواهی داشت. ابن خسروویک بلد  
 راه‌هاست، از کوره‌راه‌ها می‌روید. هنگامی که دشمنان گورشان را گم کردند و به  
 درک واصل شدند، به دهات او خواهیم رفت. در حوالی آخسقه، دهی روح‌انگیز  
 دارد که در هوای آن مرده زنده می‌شود! آنجا، در آن ده میهمان خسروویک  
 خواهیم شد و ساقیان سیمین‌ساق آن سرزمین را تماشا خواهیم کرد.

آن‌گاه صدای خود را آهسته کرده با لحنی آمیخته به تبسم گفت:

— خبرداری اسکندرپیک، این خسروویک خمخانه‌های بزرگ دارد که  
 خودش می‌گوید شیطان پشت آن خمها بچه گذاشته. اگر خدا نصیب کرد و به  
 آخسقه رسیدیم، حتماً به تماشای بچه‌های شیطان خسروویک خواهیم رفت.  
 اسکندر پرسید:

— سرکار آصف جاهی، تصمیم به حرکت برای گرجستان ندارید.

— تا کار شیروان یکسره نشود، جایی نخواهیم رفت. آن هم بسته به فتح  
 شماخی و دستگیری این مردکه عثمان پاشاست. خودش که با آن همه دعوی  
 رجولیت تاکنون چون موشی در تله افتاده، حال یک نفر اخته را هم به یاری  
 خود خوانده است. آری جعفرپاشای اخته هم با لشکری تازه‌نفس برای کمک  
 دادن به عثمان در راه است. از مردانشان کاری ساخته نشد، حالا اخته‌ها را  
 می‌فرستند!

اسکندر گفت:

— بارگیر و کاروان لازم داریم؟

— ده هزار قاطر در اردوست، برای شما کافی خواهد بود. منتها به عوض  
 یتیم، از پیادگان زیک همراه ببر. این زیکهای طبرستان یک نفرشان با ینجاه نفر

دشمن مصاف می‌دهد، اینان جنگ را مانند بت می‌پرستند و در میان پیادگان قزلباش نظیرش یافت نمی‌شود. اما ده نفر بیشتر انتخاب مکن، که اینها را فردا لازم داریم و پیشروی در سمت قلعه قبله، به مسیب‌خان زیک واگذار شده و او احتیاج وافر به این طبقه دارد.  
اسکندر گفت:

— اگر سرکار آصف جاهی مقتضی بدانید خسرو بیک امشب به خیمه من میهمان گردد، تا صبح به کارهای لازم پرداخته شب دیگر کوچ کنیم.  
میرزا سلمان نگاهی به خسرو بیک گرجی کرده گفت:

— ضرری ندارد خسرو بیک در مصاحبت تو بیاید، اما ملتفت باش درست پذیرایی کنی. نگذاری به او بد بگذرد، از آنها در آبدارخانه یافت می‌شود.  
— کدام؟

— صاف خانگی.

— چی فرمودید؟

— افلاطون، افلاطون خم‌نشین.

— بله؟

— دختر رز.

— آهان، فهمیدم، قربان چه عرض کنم، از این یکی معذرت می‌خواهم. شما خودتان بهتر می‌دانید در تمام اردوی قزلباش یافت نمی‌شود. اگر مردم در چادری سراغ داشته باشند صاحبش را رسوا می‌کنند.  
خسرو بیک گفت:

— قربان، ما هم در کار جنگ و ستیزه هستیم، معمولاً شراب نمی‌نوشیم، مخصوصاً در اردوی قزلباش که جای این کارها نیست. ما هر وقت دشمن را بیرون کردیم و ولایت امن و آرام شد، حق داریم در مجلس شراب حاضر گردیم.

اسکندر خسرو بیک گرجی را به خیمه خود برد، و به تهیه مقدمات سفر پرداخت. صبح زود صدای غرش کرنا و سفیدمهره، خسرو بیک را بیدار کرد. از خیمه بیرون آمده در روشنایی سپیده دم دود و آتش توپخانه قزلباش را نگرست که از قلعه کوههای اطراف، سنگرهای عثمانلو را زیر سلیک قرار داده‌اند، جنگ برای تصرف شهر شماخی آغاز شده بود. شهر وسط جلگه بود، و قلعه‌هایی که

سپاه و توپخانه عثمان پاشا در آنجا متوقف بود، جانب شمال شهر و در روی بلندی تپه‌ای واقع شده، به کلیه آن نواحی تسلط داشت. به علاوه عثمان پاشا در سر تپه‌های مشرف به شهر و قلعه‌ها، برجها و سنگرهای ساخته بود که توپهای بزرگ آن جلوی پیشرفت را به روی مهاجم می‌بست و شهر و قلاع آن را از هر جهت محافظت می‌نمود، ایرانیان از روی تپه‌های دوردست حمله خود را آغاز کرده نخست تصمیم داشتند بر تپه‌های دور جلگه دست یابند، تا غلبه ایشان بر قلعه‌های شهر که مرکز حکومت عثمان پاشا و قورخانه عظیم ایشان بود ممکن گردد. چنانچه سابقاً هم اشارتی رفت، در این گونه جنگها ایرانیان محوطه هجوم را به صورت دایره‌ای در آورده آن را در میان می‌گرفتند، در این مورد توأچی باشی که کارهای مهندسی و تقب‌زنی و پل‌سازی و امثال این گونه کارها را به عهده داشت با صنف توأچی نقشه آن دایره و تقسیمات را طرح می‌کردند، هر درجه از آن دایره را سرداری قبول می‌کرد، و دفاع و پیشرفت آن را به عهده می‌گرفت. بنابراین مردم هر ولایتی زیر فرمان رئیس محلی خود واقع شده، می‌دانستند که مسئولیت آن قسمت را به گردن دارند و از آن نقطه بایستی به مرکز هجوم یا محوطه پیروزی برسند.

فرمان حمله را ظاهراً سپهسالار داده، لیکن در باطن به امر منجم باشی انجام گرفته بود، چه اکثر کارهای مهم بخصوص جنگ را، تا ساعت سعد موافقت نمی‌کرد، شروع نمی‌نمودند، و این کار به عهده منجم باشی بود که در تمام مافرتها سایه مثال، پشت سر مرشد کامل با سپهسالار بود. نخستین دسته‌ای که با توپخانه عثمانلو به نبرد در آمد، خود مردم شیروان و بردع بودند که کلب علی بیگ جوانشیر، فرمانده ایشان بود. دسته بزرگی که دو طرف شیروانیان را محافظت می‌کردند مردم کردستان بودند که امام وردی بیگ اردلان و ابدال آقای سلماسی سرکرده آنان بودند.

آفتاب پهن شد و شعاع خورشید در میان دودهایی که روی جلگه را پوشانیده به تابش در آمد. جلگه که در میان دو صف مهاجم و مدافع واقع بود حالتی وحشتناک داشت. احدی در آن دیده نمی‌شد، هیچ کس نمودار نبود، تنها زوزه گلوله‌های شمخال، و غرش گلوله‌های توپ بود که صغیرزنان و آشوب‌کنان از فراز سنگرها می‌گذشت و خرمن عمر جنگجویان را در غرقاب هلاک می‌افکند. لشکر قزلباش اندک‌اندک پیش می‌رفت و از این نگر به آن

سنگر تغییر جا و مکان می‌داد، از هر بریدگی زمین، از هر برجستگی و فرورفتگی، از هر انحنا و خمیدگی، از هر دیوار خرابه و هر تخته‌سنگ و صخره استفاده می‌کرد و توپخانه مستحکم دشمن را مهلت خودنمایی نمی‌داد. منتظر رسیدن ساعت مقرر برای شروع حمله بود تا نتیجه کامل به دست آورد. سرداران در مجمع جانتی تصمیم گرفته بودند که توپهای عثمانلو را که روی تپه‌ها قرار دارد و مانع بزرگ تسلط لشکر ایران است، در موقع مقتضی با یورش تسخیر کنند. توپچی‌باشی تقاضا کرد که فرمان یورش به عهده او واگذار شود و هر وقت صلاح دانست کرناها، یورش را با نعره‌های جگرخراش خود آغاز کنند، بنابراین از سنگرهای قزلباش جنبش و کوششی مشهود نبود و گوشها به انتظار خروش کرنا و شروع حمله بود.

قلعه‌های عثمانلو در جنوب شهر با توپهایی سنگین محافظت می‌شد که گلوله‌های آن تا بیست من نیز بالغ می‌گردید و تصرف آن خطرناک و خارج از محدود حزم و احتیاط بود. آنجا ناحیه آباد و پرجمعیت شهر بود و به همین ملاحظه عثمان‌پاشا قلعه‌ها و برجهای آن را تحت نظارت شخص خود قرار داده از نفوذ قزلباش در شهر و برقرار کردن رابطه با مردم شماخی جلوگیری می‌کرد. نزدیک ظهر قزلباش مہیای یورش گردیدند. توپها از شدت شلیک گداخته و لوله‌های شمخال از تابش آفتاب تب کرده، سوت‌های وحشتناک می‌کشیدند. در این موقع کرناها به صدا در آمد و سفیدمهره‌ها از روی قلعه‌ها جیغ‌زدن آغاز کرد، سواره قزلباش که تا این لحظه در جنگ دخالتی نداشت نمودار گردید و مانند سیل بلا از پست و بلند، رو به سنگرها در هجوم آمد. سواران قره‌باغ و لشکر شیروان از اطراف رو به تپه‌های شمالی یورش برداشتند، دفعتاً فضای میدان جنگ از این کلمه پر گردید: «آلاه... آلاه...» توپهای عثمانلو آغاز دفاع کرد، آتش از دهانه توپها نمایان بود و سواران قزلباش پروانه‌وار اطراف آن شعله‌ها در جست و خیز بودند. میرزا سلمان با قورچی‌باشی و چند نفر فرمانده روی تل بزرگی به تماشای میدان و پیشروی لشکریان مشغول بودند. تفنگداران نوچریک عثمانلو که اطراف توپها بودند با پیادگان قزلباش که نزدیک شده به دفاع پرداختند. فرصت پر کردن تفنگها نبود، دست به نیزه و زوبین برده به یکدیگر حمله‌ور شدند. ناگهان در جهت مقابل، یعنی در قلعه‌های جنوبی نیز هنگامه‌ای ایجاد گردید و شلیک توپ و تفنگ رو به شدت نهاد. صداهایی درهم

و برهم، ضجه و فریادهای متوالی و پی در پی از اعماق افق جنوبی، میرزاسلمان را متوحش ساخت، مسافت زیاد بود و همهٔ هجوم طوری در فضا پیچیده بود که احدی را یارای رسیدن به آن مکان نبود. وزیر فریاد کرد:

— آهای بچه‌ها، زود، زود، از لشکرهای جنوب خبر بیاورید. چرا رابطه‌شان قطع شد، جارچی باشی کجاست؟ زود دو نفر چابک‌سوار بروند و اگر کمک لازم است به عجله به آنها برسند.

صدای شلیک هر لحظه زیادت‌تر و فریادهایی از قبیل تقاضای کمک و طلب نجات، دم‌به‌دم فزونی می‌یافت. میرزاسلمان خواست خود به آن سمت بتازد که دید یک نفر قزلباش از چاک تپهٔ مجاور نمودار گردید و خبر داد که تفنگچیان عراقی و اصفهانی بدون آنکه از نهیب توپهای باره‌افکن اندیشه کنند، به سمت برج مقدم شهر، یورش برداشته سه نفر خود را روی برج رسانیده‌اند و جمعی دیگر به یاری ایشان رسیده پای برج، جنگی هولناک در حال وقوع است.

میرزاسلمان صد نفر تفنگچی سیستانی را با ملک‌احمد رئیس ایشان به طرف برج روان کرد و بلافاصله از پیادگان زیک و یک دسته از سواران کلهر در تعقیب ایشان روانه ساخت. از طرفی عثمان‌پاشا نیز وقتی شنید که قزلباش، برج مقدم، قلعه را تصرف کرده‌اند کمک به آن قسمت فرستاد. در حوالی برج دسته‌جات کمک به یکدیگر رسیده تگرگ مرگ باریدن گرفت. سه نفر تفنگچی قزلباش که بالای برج رسیده بودند با چریکهای عثمانلو دست به گریبان شده با کارد به یکدیگر حمله‌ور شدند، اما بزودی اطراف برج از پیادگان قزلباش انبوهی فراهم شده چند نفر دیگر با کمند به برج شتافته عثمانلو را از پای در آوردند، و بزودی شمخالچی روی برج گذاشته، از پیش آمدن کمک و تیراندازی توپخانه دشمن جلو گرفتند. هنوز عثمانلو مشغول دفع هجوم به سمت برج بودند که سوارهٔ قزلباش به هجومی بزرگ دست زده، از طرف شمال، توپخانهٔ عثمانلو را در میان گرفتند. آن روز تا غروب آفتاب قزلباش بر تپه‌ای که جبههٔ مقدم توپخانهٔ عثمانلو بود دست یافتند و سه توپ بزرگ که در آن تپه مکان داشت و مانع نفوذ سپاهیان ایران بود تصرف کردند. میرزاسلمان اول شب به اردو بازگشت و از فتوحات لشکر خود خوشحال و خرسند بود.

اسکندر برای تودیع و گرفتن دستور به خیمهٔ وزیر آمد. میرزاسلمان گفت:  
— اسکندربیک، امروز تماشای جنگ را کردی، خیلی دلت می‌خواست که در

فتوحات امروز سپاهیان سهیم باشی، اما کاری که به تو واگذار کرده‌ام لازماً از فتح شماختی است. به یاری ائمه اطهار تا رسیدن تو به ولایت گوری، و انجام مأموریت، کار عثمان پاشا را یکسره ساخته‌ایم و پس از تصرف شیروان بلا تأمل به جانب گرجستان حرکت خواهیم کرد. امیدوارم تا آمدن من، تو از قلعه صفی آباد و قزلباش محصور گرجستان، خاطر ملکه را آسوده ساخته باشی. من می‌دانم که مهد علیا ملکه ساعتی از بابت گرجستان خیالش آسوده نیست و هر لحظه در انتظار است که من نجات ساخلوی صفی آباد را به ایشان خبر دهم. از این لحاظ تو باید هرچه ممکن است زودتر به آنجا برسی و مأموریت سخت و مشکل خود را به پایان رسانی. اگر این کار محتاج به رشادت و زیرکی بسیار نبود، تو را انتخاب نمی‌کردم و گشودن این عقده سخت را به رأی زرین و همت متین تو محول نمی‌کردم. خسرو بیک و سایر میرزاهای گرجی دستیار تو اند، همه وسایل کار تو را آماده می‌سازند. برو و به یاری شاه مردان این مهم را کفایت کن، و تا من در شماختی هستم مژده انجام آن را به من برسان. حاجی علی داروغه را همراه ببر، او راهها را می‌شناسد و با تمام کلاتران و ریش سفیدان هر محل آشنا و محرم است، و می‌تواند رسانیدن آذوقه را به قلعه عهده‌دار شود.

اسکندر بیرون آمده خسرو بیک گرجی را با همراهان خود برداشته از اردوی قزلباش به طرف گرجستان روی آوردند. همه جا از پیراهه رفتند تا به کوههای البرز رسیده در شکاف قتل صعب‌العبور آن وارد شدند. جاده بزرگ و شاهراه مهم تفریس را رها کرده از گردنه‌ها و کوره‌راههای ناشناس و غیر مشخص به سمت صفی آباد پیش می‌رفتند، چنان که وزیر دستور داده بود ده نفر از پیادگان زیک همراه داشتند و این دسته در مسافرت‌های کوهستان و اطلاعات کوهروی ورزیده و ماهر بودند. این جوانان زیک در نبردهای جنگل و برخورد با حیوانات وحشی، میان قزلباش شهره بودند، و هر کدام داستانها از جنگ ببر و گراز می‌دانستند که موجب حیرت شنوندگان می‌گردید. اول آفتاب در رأس قلعه‌ای سبز و خرم بودند که دسته‌جات حیوانات از هر طرف راه را بر رهگذر می‌بستند، محوطه‌ای مصفا و وحشت‌انگیز بود. خسرو بیک گرجی گفت:

— اسکندریک این کوهستان بزرگترین شکارگاه کوهستانی جهان است، همه جانوران حتی اسب وحشی در آن یافت می‌شود. شاه گیتی‌ستان در این کوه به شکار اسبان وحشی آمد و در نتیجه مقدمات مرگ خود را فراهم ساخت. خیلی

باید مراقب باشید که گرازهای خطرناک به نفرات ما برخورد نکنند، و الا از چنگ ایشان به اشکال می‌توان رهایی یافت.

اسکندر دستور داد تمام شمخالها و تفنگها را سردست داشته فتیله‌های آنها را خاموش نسازند. شب دیگر به دسته‌ای از کوه‌نشینان گرجی برخورد کرده از اوضاع قلعه صفی‌آباد جویا شدند و نشانی دسته‌جات دیگر را گرفته به راه خود ادامه دادند. روز دیگر به کوهستان مجاور گوری رسیدند و گروهی از چریکهای گرجی را در رأس قتل کوه دیدار کردند. این دسته به اتفاق اسکندر و خسرو بیک به نقطه‌ای رسیدند که جمعی از زن و مرد و کودک گرجی در آن نقطه زندگی می‌کردند و آنجا را صومعه نرسس می‌نامیدند. در اینجا گنبدی از سنگ ساخته شده و در عقب آن غاری عظیم وجود داشت که مردم غرایب و عجایی از آن نقل می‌کردند و از همه جای گرجستان پیادگانی کوه‌پیمایان، به زیارت آن گنبد و غار آمده نذورات و هدایایی برای آن می‌آوردند. این صومعه نرسس، قرن‌ها بود مورد توجه اهل محل بود و می‌گفتند نرسس نامی از پیروان مذهب مسیح در قرون قدیم آنجا به عبادت می‌پرداخته، و در آن غار صومعه‌نشین بوده است. در این موقع هم مرکز زهاد و پیروان نرسس بود و یکی از ایشان که او نیز نرسس نامیده می‌شد در آن صومعه منزل داشت. اکنون که گوری در خطر سپاه عثمانلو واقع شده بود، فراریان گوری و لشکریان دستبردچی، وعده‌گاه و محل اجتماع خود را به صومعه نرسس اختصاص داده بودند، و شبها از اکناف آن ولایت در آن نقطه یکدیگر را ملاقات و اطلاعات خود را با همدیگر مبادله می‌نمودند. اسکندر از ورود به این نقطه خرسند شده جماعتی از یاران مفید و مطلع گرد خود مشاهده کرد. اینها شبانه‌روز در حول و حوش سپاه عثمانلو کمین کرده از افراد ایشان به چنگ می‌آوردند و پس از کسب اطلاعات مفید آنان را به قتل می‌رساندند.

از ورود اسکندر و خسرو بیک خوشحال شده گفتند: «اعظم پاشا پسر مصطفی پاشا سرعسکر، در ارگ گوری منزل دارد و سه شب بالای سر او رفته، ولی هنوز به انجام دستبرد می‌موفق نشده‌ایم.» می‌گفتند: «شاهزاده سمایون نیز با دسته‌جات بزرگ در اطراف چخور سعد، به نابود کردن دسته‌جات عثمانلو مشغول است و ممکن است از ورود شما خبر یافته از راههای مخفی به اینجا



شبانه تا نزدیک قلعه صفی آباد رفت و به کمک گرجیان تمام آن منطقه را بازدید کرد. سیاهی پاسبانان و سر شمشالها را از روی برجها دید و هیاهوی بیدار باش... هوشیار باش... را از فراز کنگره‌های حصار صفی آباد می‌شنید. اطراف قلعه را عثمانلو در حصار داشتند و سپیدی خیمه‌های ایشان پهلوی یکدیگر، در ظلمت شب نمایان بود. دو سه نامه خطاب به گلچهر زن یادگار بیک و افراد ساخلوی قلعه نوشته بود، که گرجیان از روی صخره به کمک تیر و کمان به درون قلعه انداختند، در این نامه‌ها چنین نوشته بود: «این بنده درگاه شاه مردان، اسکندر خوش‌خبر، به مردان دلیر قزلباش سلام و تنای فراوان می‌رساند.» آن‌گاه به ایشان خبر داد که شیبا مراقب و هوشیار باشند پس از آن به جمع‌آوری گرجیهای پراکنده مشغول شد و با شاهسونهای گرجی که در اطراف بودند آشنا گردید. این جنگجویان آواره هم با ساز و برگ و لباس سپاهیان عثمانلو مسلح و ملبس بودند، و انواع شمشالها و تفنگهای لشکر باب عالی را در کوهها آورده ذخیره کرده بودند. صومعه نرسس مانند جباخانه‌ای شده، از هر نوع ذخیره در آنجا دیده می‌شد. این دسته‌جات شب و روز راههای عبور سپاه مصطفی پاشا را مفتوش می‌کردند و قسمتهایی که برای تحصیل آذوقه و مایحتاج به اطراف می‌رفتند در شکفته‌ها و دره‌ها گرفتار آنان شده نابود می‌شدند. اسکندر و خسرو بیک گرجی تهیه یک دستبرد شبانه به اردوی عثمانی گرفته، به جمع‌آوری وسایل آن مشغول شدند. لشکر اعظم پاشا در ارگ گوری بودند، اما دسته‌جات زیادی از آنان دور قلعه صفی آباد خیمه و سراپرده داشتند. اسکندر گفت:

— خسرو بیک گفتی این مرد که در صومعه کوهسار است، کجا رفته؟

— تا غار صومعه، محل جنگجویان شده، کمتر در منزل خود می‌ماند و همیشه در اطراف و اکناف به عبادت و انزوا مشغول است، تا من در این مکان هستم یک بار بیشتر دیده نشده.

— این طور که می‌گویی مردی دیدنی و قابل معاشرت است.

— اما برعکس میل به معاشرت مردم ندارد و همیشه از اجتماع بیزار است، مردم از همه جا برای دیدن او به این نقطه می‌آیند، ولی کمتر کسی موفق به زیارت او می‌شود.

— از درویشان ایران هم با او رابطه‌ای دارند؟

— بسیار، او خودش سالها میان قلندران ایرانی بوده مریدان بسیار از مردم

قزلباش دارد، من خودم از او چیزی ندیده‌ام، ولی می‌گویند به همه اسرار آشنا و به آینده بصیر است.

— امیدوارم تا ما اینجا هستیم دیده شود.

شب عده‌ای از خویشان خسروبیگ به صومعه آمده بارخانه و لوازم برای اسکندر و رفقای او آوردند. این دسته می‌گفتند که اعظم‌پاشا روزها به شکار گراز می‌رود و جمعی از سرداران عثمانلو هم با او هستند، عشق و میل بسیاری به این تفریح دارد و دشتهای آلتون‌قلعه را که از گرازهای وحشی بسیار دارد برای شکارگاه انتخاب کرده است. اسکندر پرسید:

— با چقدر جمعیت به شکار می‌رود؟

گفتند:

— چهل پنجاه نفر بیشتر نیستند، او بسیار به خود مغرور است و هیچ کس را در زورمندی و دلآوری با خویش برابر نمی‌داند.

اسکندر گفت:

— خسروبیگ، میل داری این شکارچی عثمانلو را برای تو شکار کنم؟

خسروبیگ نگاهی از روی مزاح به اسکندر کرده گفت:

— چطور، آن وقت شما از سخط و غضب پدرش نمی‌ترسید. مصطفی‌پاشا خاک گرجستان را به توبره اسب خواهد کرد.

— با همه این احوال اگر یک بار راههای آلتون‌قلعه را بینم جواب قطعی به شما خواهم داد.

— این کاری آسان است، فردا من شما را به آن سرزمین می‌برم از نزدیک ببینید.

— اگر بنا باشد برویم، شب بهتر است.

— چقدر راه است؟

— چهار فرسخ.

— بسیار خوب، فردا شب با جمعی از شاهسونان می‌رویم و پیش از طلوع صبح بازمی‌گردیم، منتها باید نعلهای اسبان را وارونه بزنیم که از عبور ما کسی با خبر نشود.

— این آسان است، و فردا موقع فراغت خودمان خواهیم کرد.

کم‌کم کوه‌گردان گرجی از دستبردهای خود بازگشتند و آنچه داشتند به غار

صومعه آوردند. شب هوای قلعه صومعه سرد می‌شد، و بدون آتش، به سر بردن مشکل بود. به این جهت کوه‌گردان شبها به غارهای عمیق آن دره‌ها پناه می‌بردند، اما صومعه نرسس در مدخل غاری واقع شده بود که برای گنبد سنگی صومعه به منزله پس‌اتاقی بزرگ بود، که انتهای آن ناپیدا و چنان که می‌گفتند به دریاچه‌های زیرزمینی منتهی می‌گردید. اوایل غار وسیع، و گنجایش زیاد داشت، ولی هرچه پیش می‌رفت تاریکی غلیظ می‌شد، و از وسعت آن کاسته می‌گردید. دو کنده درخت کاج کوهی در دهانه غار می‌سوخت و بوی شیرۀ کاج در فضا استشمام می‌شد. شعله لرزان آتش روی سنگهای سیاه غار بالا می‌رفت و سایه جنگجویان و راهزنان مسلح گرجی با سیل‌های درشت و لوله شده به دیوار غار پرتو می‌افکند. اسکندر جلوی آتش نشسته پیادگان گیلک و جوانان زیک هم اطراف او نشسته بودند و با سلحشوران گرجی که دورتادور صومعه دیده می‌شدند سخن می‌گفت. بیشتر صحبتها در اطراف جنگهای با عثمانلو، و گاهی برخورد با گله‌های گراز بود. اسکندر گفت:

— ما در مازندران گراز خیلی داریم، اما به قدر گرازهای شما خطرناک نیستند.

خروبیگ گفت:

— گرازهای این مناطق گاهی لشکرهای بزرگ را از یکدیگر پراکنده و متواری ساخته‌اند. یک گراز برای یک سوار، خطرناکتر از یک قزلباش است. همه خندیدند، اسکندر گفت:

— رفقا، ساخلوی قلعه گرسنگی می‌کشند، ما برای خدمت به آنها مأمور شده‌ایم. حال در اینجا نشسته از مشکلات آنها خیر نداریم، باید کمک کنید تا با صفی‌آباد رابطه پیدا شود. جمعیت ما حال به قدر کفایت قوی است، و با قدری دقت می‌توانیم به آنها فائق گردیم.

خروبیگ گفت:

— اسکندرخان، عده ما کامل می‌شود و خواهیم توانست پادگان و قوای دشمن را تار و مار کنیم، اما اندکی صبر لازم است تا یاران ما زیاد شوند. هنوز عده ما بیار کم و برای دست زدن به هر گونه کاری غیر مکفی است. کم‌کم شب گذشت و گرمی آتش، خواب بر دیدگان جمعیت مستولی ساخت هر کدام برای استراحت به سویی رفتند و صومعه از جنگجویان خلوت شد.

اسکندر و خسرو بیک گرم صحبت و جوانان دیگر در آغوش تخته‌سنگ‌ها به خواب لذیذ رفته بودند. ناگهان صدای پایی مختصر شنیده شد و شخصی در دهانه سنگ چین صومعه نمایان گردید. مردی بلند قامت بود که موهای سر و رویش در یکدیگر آمیخته شده چشمان پرفروغش از زیر توده پشمهای صورتش می‌درخشید. خرقه‌ای پاره داشت که بدنش از شکاف آن دریدگیها پیدا بود. تا نزدیک خرمن آتش آمده، بدون توجه به حاضرین بر زمین نشست و پا را در دامن گذاشته به یافتن خاری مشغول گردید.

خسرو بیک با اشاره چشم و ابرو به اسکندر گفت:

— نرسس روحانی، صاحب صومعه است.

سپس برخاسته در مقابل پیر ژنده‌پوش دستها را به شیوه تقدیس بر سینه نهاده گفت:

— پدر آسمانی، اسکندریک با جمعی از قزلباش در صومعه شما به مهمانی آمده است. ما به ایشان مرده داده‌ایم که به ملاقات شما نایل خواهند شد، حال امشب از توجه عیسی مسیح، دیدار شما نصیب ما و میهمانان ما شده، آنچه وعده داده بودیم جامه عمل پوشیده است.

پیر بدون آنکه جوابی گوید، سر به زیر انداخت و می‌رفت در خوابی عمیق فرو رود. اسکندر از سیما و آشفتگی نرسس چیزی درک نکرده با خود گفت: «خوب است از او چیزی پرسیم، و نظر او را راجع به آینده خود جویا شوم». گفت:

— زود باشد که سپاهیان قزلباش وارد گرجستان شوند و احدی از عثمانلو را در این صفحات باقی نگذارند؟

نرسس در حالی که چانه خود را روی زانو گذاشته بود سر بر آورده نگاهی به اسکندر کرد و با لهجه‌ای حاکی از تمسخر گفت:

— با نحس اکبر چه خواهد کرد؟

— کدام را می‌گویید؟

— سلطان محمد را.

— چطور؟

— این مرد بلای کشور قزلباش است، جلوس او در قران نخستین، صورت گرفته و زود باشد که اختلاف و لجاج در ممالک قزلباش ظهور کند.

اسکندر گفت:

— آه، مگر ملکه را نمی‌شناسید؟ آن شیرزنِ کشورستان، فرمانروای مملکت است. کاری در دست سلطان‌خدابنده نیست، هرچه هست اوست. الآن هم جنگ شیروان و گرجستان به فرماندهی ملکه در جریان است. خودش نزدیک میدان جنگ، یعنی قره‌باغ مسکن دارد و عنان اردوی بزرگ قزلباش در چنگ اوست، مگر می‌گذارد خبط و خلافی واقع شود؟

نرسس گفت:

— ستارهٔ طالع ملکه، مریخ است، و آن اکنون در وبال می‌گذرد، و محتمل است برخورد با قرانی بزرگ کند، خدا عالم به عواقب امور است.

— حمزه‌میرزا مسندآرای تخت و تاج آینده، در صورت لزوم امور ایران را قبضه خواهد کرد. او با آنکه پسرپچه‌ای است، اکنون لیاقت فرماندهی و جنگجویی دارد.

— آنچه به تو می‌گویم فراموش مکن. بزودی ایران آشفته خواهد شد و این فتوحات که با این زحمت به دسب قزلباش افتاده، مانند غباری در افق ناپدید خواهد گردید. نفاق و خلاف، کشتی حیات مملکت را در گرداب هلاک خواهد انداخت. تو ای اسکندر قلبی پاک و نیتی صادق داری، در این مأموریت هم پیروز خواهی شد و گرجستان به همت تو به امنیت خواهد رسید، اما پس از آن دیری نخواهد گذشت که آتش فتنه بالا خواهد گرفت، و اوضاع تیره و تار خواهد شد.

اسکندر از بیانات نرسس در هول و وحشتی بی‌سابقه افتاد. خواست دنبالهٔ مطلب را بگیرد و از سخنان پیرگرجی، و نظر پیش‌بینی او دربارهٔ آینده آگاه گردد، لیکن پیر برخاسته به جمع کردن خرقة خویش مشغول شده بود.

اسکندر نیز برخاست و در حالی که نرسس می‌خواست از صومعه خارج شود از او پرسید:

— آیا نظر شما در عاقبت کار قزلباش چیست، و این حالت هرج و مرج تا کی باقی خواهد بود؟ آیا ممکن است بگوئید صلاح من در این حال چیست؟  
— پس از تاریکیها دستی توانا از آستین بیرون خواهد آمد، و خورشید تابان قزلباش را به اوج آسمان عظمت خواهد رسانید.

اسکندر دید جملهٔ آخر او (صلاح من در این حال چیست؟) بی‌جواب ماند و

نرسس می‌رود از صومعه خارج گردد، خواست در عقب او روان شود، اما در دهلیز صومعه صدای او شنیده شد که دو مرتبه گفت:

— به طرف آفتاب، به طرف آفتاب.

اسکندر به خسرو بیک گفت:

— یعنی چه؟ به طرف آفتاب، مقصود چیست؟

خسرو گفت:

— این از طالع تو بود که در این موقع نرسس به صومعه آمد، دیرگاهی بود که کسی از او خبر نداشت.

اسکندر در ققای نرسس از صومعه بیرون آمد. شبی تار و ظلمت بر آفاق دامن کشیده بود. بادی سرد صفرزنان از روی سنگهای سرد عربان می‌گذشت و موی از چهره انسان می‌سترد. گوش داد و در تاریکی به جستجوی نرسس مشغول گردید. احدی دیده نمی‌شد، و جز غرش رعدآسای جانوران صدایی مسموع نبود، به خسرو بیک گفت:

— پیر کجاست؟ الآن بیرون آمد. لحظه‌ای پیش نگذشت، نمی‌دانم از چه راهی رفت و کی بازگشت خواهد نمود.

— بازگشت او بسته به تصادف است، اکنون خوشحال باش که به دیدار او نایل شدی. ما در این مدت دوبار به او برخورد کرده‌ایم. اکنون در این شب ظلمانی و کوهستانی سر بر فلک کشیده خدا می‌داند که او کجا رفت، و اکنون در چه حال است.

اسکندر به صومعه بازگشت و جوانان زیک را مشاهده نمود که در شکاف سنگها به خواب عمیقی فرو رفته نفیرشان به گوش می‌رسید. نزدیک آتش نشسته به فکر کردن پرداخت و اظهارات نرسس پیر را به خاطر آورد: «... وقوع حوادث شوم، ظهور دشمنان، پامال شدن ایران زیر فتنه‌ها و مخالفتها...» این بود مطالبی که در ذهن خود می‌پرورانید. عاقبت با خود گفت: «این پیر مرتاض و ستاره‌شناس نامی، هرچه گفت البته بجاست و دانسته گفت، خصوصاً با شهرت بیاری که در راستگویی و مقام روحانی دارد محال است حرفی بیهوده بزند. بلکه قرانی در پیش دارد؟ آیا خطری به او خواهد رسید؟ میرزا سلمان مردی مقتدر و لشکرکش است چگونه با بودن او ایران به حوادث ناگوار دچار خواهد گردید؟» مدتی فکر کرد و کنار آتش صومعه در حال مراقبت به سر برد، سپس

جمله آخر نرسس را به یاد آورد که گفت: «به طرف آفتاب». صبح زود جمعی از کسان خسرو بیک به عده اسکندر افزوده گردید و اطلاعات مفیدی از قافله‌های آذوقه و حرکات لشکر عثمانلو به دست آمد. معلوم شد همه سرداران و بزرگان در گوری به عیش و شرابخواری مشغول‌اند و اعتنایی به نزدیک شدن قزلباش ندارند. اسکندر با رؤسای خوانین گرجی مشورت کرد که در شکارگاه اعظم پاشا مخفی شده، عملیات ایشان را از دور مشاهده کنند، و روزی که وسایل مقتضی باشد، پسر مصطفی پاشا را دستگیر نموده به کوهستانها ببرند. این نقشه خطرناک؛ ولی موفقیت آمیز بود و اگر به نتیجه می‌رسید ممکن بود کلیه سپاه عثمانلو اسیر شوند و فتحی بزرگ نصیب دولت قزلباش گردد. برای انجام آن منظور چند نفر از جان‌گذشته لازم است که در شکاف شگفتها پنهان شوند و در ساعت مقتضی به آنان حمله برند و شخص اعظم پاشا را با هر قدر کوشش و تلاش باشد دستگیر نمایند.

خسرو بیک گفت:

— دو نفر که من و شما هستیم معلوم است، چهار نفر دیگر را باید بادق و شور از میان شاهسونان گرجی و قزلباش انتخاب کرد، چه این اقدام قدمی خطرناک و داوری دو بر یک است. اگر تیر مراد از هدف برکنار افتاد و دامن مقصود به چنگ نیامد، هیچ کدام از ورطه هلاکت بیرون نخواهیم ماند.

اسکندر گفت:

— اولاً بحمدالله از این گونه افراد به قدر لزوم داریم، و همراهان ما اکثراً از ابطال رجال و مشاهیر قبیله خویش‌اند. هر بر آن کارزارند، و پلنگان عرصه پیکار. نگاه به باد و بروت و جثه درشت عثمانلو مکن، ما اینها را رستم صولت می‌خوانیم، حسابشان در میان قزلباش ده بر یک است. یکی هم برای پهلوان اعظم اضافه می‌کنم، شش نفر برای مقابله با پنجاه تن کافی است. در شکارگاه بیشتر از این مرد نخواهد بود. اما نکته‌ای که باید توجه داشت این است که دستگیر کردن آسان، اما رسانیدن او به صومعه کاری است بس دشوار. چهار فرسخ باید از شکارگاه تا اینجا راههای صعب طی نمود و غالباً از معبر دستدجات عثمانلو و قراولخانه‌های ایشان باید گذشت. اگر کشتن او مقصود بود احتیاج به چنین طول و تفصیل نداشت، دو نفر قزلباش این کار را می‌کرد، لیکن این را هم باید دانست که اگر از ملاحظات و دقتهای ما نکته‌ای غفلت شود،

حساب ما و شما ساخلوی صفی آباد یکباره تمام است، همه نابود خواهیم شد و اعظم پاشا یک چین و شکن دیگر به گوشهٔ عمامه اش خواهد افزود.  
خسرو بیک گفت:

— صلاح می‌دانید موقع حمله را هنگام بازگشت ایشان از شکارگاه انتخاب کنیم که به مراتب بهتر از مواقع دیگر است. یکی اینکه همراهان او خسته‌اند و دیگر سرب و پاروتشان تمام شده. از همه مهمتر هنگام نزدیک شدن شب است که تا خبر به سپاه دشمن برسد، فرصت سوار شدن و تعقیب از دست او رفته است.

— نه خسرو بیک، به نظر من این کار درست نیست و به عمل دزدان شبیه‌تر است تا به دستبرد دلیران. در ولایات قزلباش مردان پوزخند خواهند زد، و عمل ما را یک عیاری و راهزنی تعبیر خواهند نمود. ما نمی‌خواهیم عیاری پیشه‌مان بدانند. ما به مردی و شجاعت، روز روشن با سلاح به آنها حمله‌ور می‌شویم و در میدان دستگیرش می‌کنیم، احتیاجی به این کارها نداریم. بابا خلیفهٔ دائرلو را ملکه برایش عمامه و ابلق مرصع فرستاد، برای آنکه خان تاتار عادل‌گرای را در میدان جنگ دستگیر کرد. می‌دانی حقوق و مستمری این ابلق چند است؟ سالی پانزده هزار دینار، آن وقت میرزا هم علف‌چری به او داده از مال دیوان، که در دامنهٔ آرات واقع است، آن هم سالی شانزده هزار دینار اجاره می‌دهد. این سی هزار دینار، برای خودش و هفت پشتش کافی است. اما اگر او را در بستر خواب گرفته بود مردی عیاری بود و در حدود نصف این مبلغ انعام می‌گرفت، آن هم بدون ابلق. خلاصه ما نمی‌خواهیم کارهای ما از صورت مردانگی خارج شود، بعد از عمری زحمت و جانسپاری بگویند رفتند و مانند گردنه‌بندان، روی اعظم پاشا ریختند و او را دستگیر نمودند. این ارزشی نخواهد داشت، مردان نامی ما در میدان جنگ به دشمن سلاح داده، سپس با او به مخاربه پرداخته‌اند.

خسرو بیک تبسمی کرده گفت:

— یادم آمد که اسلام‌وردی سقزی گُرد، می‌گفت در میدان جنگ احمد پاشا، بلوک‌باشی حلب با من در آویخت. نزدیک بود او را دستگیرش کنم که اسلحه‌ام شکست. متحیر شدم چه کنم، ناگهان از پشت سر دستهٔ شمشیری به دستم رسید، همین که گرفتم مردی گفت: «مرا یاد و تو را فراموش!» بلوک‌باشی از این جناغ بردن رفیق من خنده‌اش گرفت، و از یکدیگر گذشتیم.



خلاصه اسکندر و خسرو بیک گرجی، چهار نفر مرد زبده با خود برداشته نیمه شب برای شکارگاه گراز، حرکت کردند تا در آنجا موضع گرفته هنگام فرصت، اعظم پسر مصطفی پاشا را دستگیر نمایند.

اما شماخی را در حالی رها کردیم که میرزا سلمان خبر یافت جمعی از قزلباش به سمت قلعه‌های جنوبی شهر یورش برداشته به تصرف برجی مهم نایل شده‌اند. جمعی از بندق‌اندازان ماهر را به کمک ایشان فرستاد و خود نیز به آن قسمت تاخت. موقعی رسید که برای تصرف برج جنگ با کارد در گرفته هر دسته می‌خواهد دسته دیگر را از تصرف برج مأیوس نماید. روی برج زد و خوردی هولناک در گرفته بود، به هیچ کس تیراندازی ممکن نبود. همه با هم در تلاش بودند، به یکدیگر پیچیده، غالب از مغلوب، و مدافع از مهاجم تشخیص داده نمی‌شد. دفعتاً صدایی برخاست و فریاد زد:

— بیهوده دست و پا نکنید. برج دست قزلباش است، جان خود را به هدر ندهید.

این صدای امت‌بیک بود که قبل از همه خود را به برج رسانده به بالا برآمده بود. کاری خطرناک کرده از داخل سیبه خودش بیرون جسته، بدون پروا و ملاحظه تا دهانه برج دویده بود. هنوز دو روز دیگر وقت لازم بود که سیبه امت‌بیک به تیررس برج برسد، دائم کلنگ‌داران و کارگران در سیبه‌ها کار می‌کردند و به طرف قلعه‌ها پیشرفت می‌نمودند.

در مدت شب، کنار این نقبها برجهای موقت ساخته می‌شد و تفنگچی در آنجا سنگربندی می‌کرد تا کارگران نقبها، یا سیبه‌ها بتوانند به کار خود ادامه دهند. در سیبه امت‌بیک ده نفر تفنگچی کهگیلویه‌ای، مراقب عملیات بودند و کارگران روز و شب به طرف قلعه و برجهایی که توپهای عثمان پاشا قرار داشت پیش می‌رفتند. دفعتاً امت‌بیک دید برج مقابل که تیررس ایشان است، چهار نفر مستحفظ بیشتر ندارد و طولی نخواهد کشید که پاسداران خواهند رسید. تصمیم گرفت برج را یک‌تنه بگیرد. نگاهی به تفنگچیان کرده گفت:

— مراقب باشید، کسی بعد از من وارد دهانه برج نشود. من رفتم.

و بنای دویدن را نهاد.

هنوز سپاه دشمن متوجه نشده بود که امت‌بیک خود را به دهانه تاریک و

هلالی برج انداخته در آن ناپدید شد. مردم سیه گفتند: «زود به امت بیک کمک برسائیم» و مردی سوادکوهی از عقب او یا به دو گذاشت، اما قبل از آنکه وارد برج شود با آتش گلوله دشمن از پای درآمد. جمعی از سپاهیان خواستند وارد دهانه برج شوند، اما آتشی که از تفنگچیان نقب فرستاده می‌شد، ورود به دهانه را مشکل ساخته بود. در این موقع امت بیک روی برج رسیده با عثمانلو دست به گریبان شده بود.

امت بیک اسلحه‌ای از ساخت تاتار در دست داشت که برای جنگ روی برج مناسب بود. در بدو ورود دو نفر را زخمی کرده از برج به زیر انداخت، و با دو نفر دیگر به نبرد پرداخت. هنوز کلاه سرخ امت بیک روی برج دیده می‌شد که با اسلحه تاتاری حمله می‌برد و دو نفر عثمانلو را از خود دور می‌کرد که جمعی سوار از فرستادگان میرزاسلمان پای برج رسیدند و جنگی سخت در آنجا در گرفت که نزدیک بود به ضرر قزلباش تمام شود.

اما جوانی لر پانزده شانزده ساله به نام الله‌وردی دوم، شخصی بود که خود را به امت بیک رسانید و برج دارای دو نفر قزلباش گردید. هیاهویی عظیم برخاست و دسته‌های عثمانلو به کمک رسیدند. دایره جنگ وسعت می‌یافت، و انبوه لشکر پیاده به سمت جنوب هجوم‌آور شدند. اگر این برج به دست قزلباش می‌افتاد، قلعه جنوب شهر که مرکز قسمتی از توپخانه و جباخانه عثمانلو بود به دست آمده، به علاوه قزلباش به شهر شماخی مخصوصاً محلات عمومی آن راه پیدا می‌کردند، و قسمتهای شمالی که محل حکمران و اعیان شهر بود در محاصره اینان واقع می‌گردید.

در این گیرودار که تمام متوجه برج جنوبی بوده و توپهای بزرگ عثمانلو آنجا را هدف می‌ساخت، میرزاسلمان هم تپه‌ای را در شمال تسخیر کرد و قزلباش بر استحکامات آن نقطه نیز دست یافتند.

عثمان پاشا خیال داشت تا رسیدن جعفر پاشا، شهر را نگاه دارد، اما حادثه‌ای او را مأیوس کرد و نگاه داشتن شیروان را بر او مشکل ساخت. شبی که امت بیک برج را تسخیر کرد، با دسته‌ای داوطلب به محلات جنوبی شهر دست یافت و به دستگیری جوانان شهری، که دوستان سابق او بودند، دسته‌جات عثمانلو را که در خانه‌ها جای داشتند، یراقچین کرده اسلحه آنان را میان خودشان تفرقه کردند. این معنی باعث گردید که عثمان پاشا از نگاهداری شهر

مأبوس گردد. نزدیک ظهر خبر رسید که سیبه‌های قزلباش نزدیک ارگ شهر رسیده، گلوله‌هایشان به درون قلعه می‌افتد. تا نزدیک ظهر خسته‌خانه عثمان پاشا از زخم‌دار پر شد، و مقدمه بارخانه دسته چرخچی شروع به تخلیه شهر نمود. در آن موقع شهر حالتی سهمگین داشت و مانند نیم‌شب، نفسی از صاحب‌نفسی شنیده نمی‌شد. گلوله‌ها نعره می‌زد، سوت می‌کشید، غرش می‌کرد، و صغیرزنان از روی خانه‌ها گذشته در انتهای جلگه‌های حومه خاموش می‌گردید. مردم شهر، دروازه‌ها و دربندها را بسته، در خانه‌ها گرد یکدیگر اجتماع کرده بودند. غوغا و هیاهویی هول‌انگیز دم‌به‌دم از خارج شهر نزدیک می‌شد و صدای وحشت بار آنکه در فاصله گلوله‌های توپ به گوش می‌آمد، قرب وقوع خطر را اعلام می‌داشت.

بچه‌ها و جوانان وسیله انتشار اخبار بودند، دم‌به‌دم از کوچه به درون خانه‌ها دویده می‌گفتند: «قزلباش وارد شهر شد، بیشتر شهر دست آنها است، به پل بازار رسیده‌اند، پشت بام مسجد جامع را گرفتند». دیگری می‌گفت: «برج‌خانه تقیب هم دست آنهاست. گوش بدهید، این صدای شمخال آنهاست.» دیگری گفت: «یک نفر تیرخورده را می‌برد، بچه تکیه زرکشا بود». در این موقع به عثمان پاشا خبر دادند که «هنوز بارهای آبدارخانه و صندوقخانه زمین است، و قزلباش پشت ارگ رسیده‌اند، تکلیف چیست، حالا محاصره خواهیم شد». عثمان در حالی که یراقهای خود را به کمر می‌بست، به جمعی از توپچیان که در حال حرکت بودند گفت:

— زود بروید پشت توپهای ارگ، و نگذارید دست از شلیک بردارند تا این بارها بار شود.

امت‌بیک در آن ساعت با دسته‌ای از تفنگچیان شیرازی به وسط شهر رسیده بود. کوچه‌ها را نابلد بود، جوانان او را می‌شناختند و دربندها را به روی او باز می‌نمودند. او خود را اهل شماخی می‌دانست و قبل از آنکه پدرش با خانواده، مأمور چخور سعد شود، در این شهر منزل داشت. اول دسته‌ای که با او تماس گرفتند لوطیان شهر بودند.

امت‌بیک به رؤسای ایشان گفت:

— هر محله که بگذارند یک نفر عثمانلو از آنجا بیرون رود، دیگر بچه‌های آنجا حق ندارند دعوی لوطی‌گری بکنند. به کفن خون‌آلود پدرم اگر بگذارم روز

عاشورا علمشان را جلو بیندازند، خواه حیدرخانه باشد، خواه نعمت‌خانه.  
 — این بخشملی بیک کجاست؟ شیراوغلی چه می‌کند؟ چرا نزد من نیامدند،  
 هم‌اش وقتی از زورخانه به بازار می‌آیند سینه‌ها را پیش می‌دهند؟ وقت سینه  
 جلو دادن حال است. آفرین خدای بر لوطی‌پسران محله قبله‌گاه باد، اینها چقدر  
 زرنگ و پاچه‌ورمالیده هستند، وصله‌های لوطی حلالشان باد. از روز اول شروع  
 جنگ در سینه شیروانی‌ها و سوادکوهی‌ها با سفره نان و مشک آب دور  
 می‌زدند. جای کارگران و نقب‌چیان می‌رفتند و ایشان را به رفع خستگی  
 می‌فرستادند، دو نفر هم از آنها، طفلکها زخم‌دار شدند. اما حکیم سلیمان کاشی  
 و حکیم یعقوب همدانی و سایر اطبا و جراحان اردو به من قول دادند که  
 نخواهیم گذاشت موئی از سرشان کم شود. از همه بهتر این مردم محله قیصریه،  
 که راستی به رتبه شاهدوستی و شاهسیونی، خود را به حد کمال رسانیدند.  
 شنیدم شبها برای تفنگچیان سیدهی در سینه مردم اصفهان، که مجاور دروازه  
 قیصریه است آتش و لوت توزیع می‌کرده‌اند، و جوانانشان را برای کشیک میان  
 آنها می‌فرستادند تا آنها بتوانند لحظه‌ای بخوابند ... بارک‌الله! اگر ملکه تشریف  
 آوردند، به جان همه‌تان از حضورشان استدعا خواهم کرد که مالیات یک سال  
 شماخی را در عوض این خدمات مردم شهرستانها ببخشند.

سپس امت بیک سر خود را پیش آورده آهسته از کدخدا حیدر پرسید:

— کدخدا، خانه‌های ارس‌خان دست کیت؟

کدخدا در حالی که چانه‌اش را روی پوزه تفنگ نهاده، پلکهای خود را که از  
 بی‌خوابی روی یکدیگر می‌افتاد، بالا کشیده گفت:

— دست فرمانده تومان حلب.

— منزل امیر تومان شام است؟

— آری، همه اموال و هستی او به یغما رفت، و منزلش را هم حافظ‌پاشای  
 شامی تصاحب کرده، اما تا یک ساعت دیگر احدی در آنجا نخواهد بود و حق  
 به حقدار خواهد رسید.

امت بیک که با دقت و توجهی خاص به این جملات گوش می‌داد پرسید:

— از کسان ارس‌خان، کی در شهر مانده است؟

— احدی از آن خاندان در شماخی نیست، همه با اردوی خان به میدان جنگ

رفتند.

امت بیک از این جمله ابروها را درهم کشیده دیگر هیچ نگفت و دست دراز کرده تفنگ کدخدا را گرفت، قدری به فتیله او زگریسته گفت:  
— کار کجاست؟

— کار تبریز است، مال خودم نیست، امانت گرفته‌ام. خودم یک تفنگ اصفهانی کار حبیب دارم که آن را به دو تا تفنگ فرنگی نمی‌دهم، چشم مورچه را می‌زند.  
امت بیک گفت:

— وقتی قبول می‌کنم که بگویی تا به حال چند نفر دشمن را تلف کرده و چند سنگر را خلع سلاح نموده، زدن چشم مورچه برای سرکار کدخدا حیدر هنر نیست!

ناگهان در این منطقه صدای هیاهویی شنیده شد و صدای پای چند نفر به گوش آمد که می‌دویدند. امت بیک تفنگ خود را سردست گرفته مهبای رو به رو شدن با حادثه‌ای گردید. طناب باریک زردرنگی که به قنذاقه تفنگ او پیچیده شده آهسته آهسته دود می‌کرد، به عجله باز کرده، سر سیاه آن را نزدیک دهان آورد. فوتی سخت به او کرد، خاکستر سیاه فتیله پراکنده شد و شعله تابناک آن درخشیدن گرفت. دوندگان به امت بیک رسیده نفس‌زنان ایستادند، چند نفر بازاری بودند که از حدود بازار می‌آمدند. از دیدن کلاه دوازده ترک ماهوت سرخ، همه متوقف شده بی‌اختیار تعظیم کردند.  
یکی از آنان گفت:

— سرکارخان، به دادمان برسید، اموالمان را بردند.  
— کی؟

— قربان عثمانلو، دست به غارت بازار گذاشته‌اند، در حال فرار می‌خواهند دکانهای ما را یغما کنند. برای سلامتی مرشد کامل به ما کمک کنید.  
امت بیک گفت:

— کدخدا حیدر بدو. بچه‌ها بروید ببینید کیستند، اگر عثمانلو بودند همه را دستگیر کنید. ناز سر کدخدا، حالا خواهیم فهمید، تفنگ کار حبیب چقدر ارزش دارد. می‌خواهم تا اینجا ایستاده‌ام ناله‌اش را بشنوم.  
کدخدا و تفنگچیان لوطی، و بازاریان به طرف بازار رفتند و امت بیک به تفنگچهای شیرازی گفت:

— از اینجا به بعد مواظب خودتان باشید، در کوچه شماها را می بینند. خانه‌ها و قلعه‌های شمالی که دست عثمان پاشاست بر این کوچه‌ها مسلط است. بدقت پیش بروید تا دیده نشوید. آن بادگیرهای بلند را می بینید، آنجا خانه شیخ پاشای ملعون است، می خواهیم آنجا را تسخیر کنیم. این مردکه بدروی می پرست با عثمانلو و باب عالی همدست می باشد و توقع دارد پاشای شیروان بشود؛ مثل برهان اوغلو که خواندگار وعده سلطنت شیروان به او داد، و اکنون مصطفی پاشای لله می گوید «حکومت می دهیم، آن هم باید صبر کنی تا قزلباش را خارج سازیم، آن‌گاه درباره حکومت بنشینیم صحبت کنیم.»

هنوز امتبیک کوچهای به قلعه شیخ پاشا فاصله داشت که گلوله توپی غرش کنان از روی تپه‌های شمالی آمده به یکی از بادگیرهای قلعه شیخ خورد و مقداری تکه پاره آجر، به خانه‌های مجاور پراکنده ساخت.

امتبیک بی اختیار فریاد زد:

— آهای بلا نبینی ایس بیک، دسب مریزاد. این گلوله را خود تو بچی پاشی انداخت. من آتشی‌های او را می شناسم، گلوله‌های او مثل دعای نیمه شب دل سوختگان، صاف و راست به هدف می خورد. بچه‌ها ملتفت باشید، اگر گلوله‌ها کمانه کند مزاحم ما خواهد شد.

اما دیگر صدای توپها خاموش گردید، و برعکس صدای تفنگها و شمشالها شدت یافت، آن هم در جهتی از دروازه دربند، جایی که مردم سنجایی و کلهر سیه داشته‌اند. آنجا میان تفنگچیان و سنگریان قزلباش و اردوی فراری عثمان پاشا نزاعی سخت درگرفت و جوانان رشید کلهر به دنبال اردوی عثمانلو افتاده اسیر و به قول خودشان زنده می گرفتند. این اسرا، نفری پنج سکه طلا ارزش داشت، بنابراین هر کس سعی می کرد اسیر زیادتر داشته باشد. جمع‌آوری و نگاهداری اسرا به عهده صنفی از لشکر بود که توانچی نام داشتند، یعنی مستحفظ گرویی‌ها.

خلاصه امتبیک پس از تصرف قلعه شیخ پاشا که به آسانی صورت گرفت، به قسمت شمالی شهر که خانه اعیان و حکومت و رجال بود رفت و جریان حوادث را به میرزا سلیمان گفت.

میرزا مشغول بود. عده‌ای از سواران قزلباش را انتخاب می کرد تا در تعاقب عثمان پاشا و فراریان عثمانلو روانه سازد. به امتبیک گفت:

— آفرین فرزند، رحمت به روان پدرت باد. تلافی قتل ناجوانمردانه پدرت را کردی، و فتح شهر را سه روز با شجاعت خود جلو انداختی. راستی امت بیک بسیار خوشحالم که جباخانه و قورخانه عثمان پاشا را قبل از سوزاندن به چنگ آوردیم و نگذاشتیم آتش بزنند.

این کار به همت مردانه عبدالله خان انجام گرفت، او با دستور خاص خودش این هنر را کرد و این همه اسلحه و یراق را که اکنون بسیار لازم داریم از فنا نجات داد.

## فصل سی و سوم

### پس زن پرستو کجا بنشیند؟

امت‌بیک از جانب وزیر به قلعه‌های جباخانه و ارگ و اردوی ینی‌چری‌ها رفت که به سرکردگان ابلاغ کند جز اسلحه چیزی از اموال اسرا گرفته نشود؛ و مستوفی‌های خودشان، صورت اموال دولتی و مهمات را به عهده داشته باشند تا امر تحویل گرفتن اجرا شود. در راه به دسته‌جائی از ایشان رسید که به طرف اردوی قزلباش خارج شهر برده می‌شدند. هنوز گاه‌گاه صدای تفنگی شنیده می‌شد که شاید تعقیب‌شدگان به تعقیب‌کنندگان می‌انداختند.

امت‌بیک جلوداری با خود برداشت و با شتابی تمام کوچه‌های محله ارگ را پیش گرفت و یکسر به سراغ خانه ارس‌خان حاکم سابق شیروان رفت. سه سال بود این خانه را ندیده بود. فرماندهان قزلباش همه در محله بالا منزل داشتند، و مقدم بر همه، خانه‌ها و باغچه‌های خان حاکم بود. امت‌بیک هم در همین محله متولد شده بود و آنجا را وطن خود می‌دانست و با لاهیجان زادبوم پدری بکلی رابطه‌ای نداشت.

در جلوخان منزل حاکم، ساحتی بود که معمولاً اسپهای واردین نگاه داشته می‌شد. در آنجا علامت آشفتگی و کوچ کردن مشهود بود و تازه عثمانلو آنجا را خالی کرده بودند. درها شکسته و پنجره‌ها ویران بود. هرچه ستون و پی و طاق‌نما و طنبی بود به طمع اندوخته و گنج، سوراخ کرده بودند. زمین باغچه‌ها و کف طویله‌ها، سطح مطبخ و هویج‌خانه، همه جا تا عمق چند ذرع، زیرورو شده بود. امت‌بیک روزهای کامروایی و خوشبختی‌های آن عمارت را به یاد آورده، آب در دیده بگردانید. بوی چاوشیر از فضای خانه استشمام می‌شد و معلوم می‌داشت که صاحبخانه از شیوع وبا در اردو وحشت‌زده و ترسناک بوده است.



در هشتی عمارت که به سرطویله منتهی می‌گردید، طاقی بلند بود که آن را سیم‌گل کرده بودند. ناگهان نظر امت‌بیک به یادگاری افتاد که از دوران جوانی او در آن طاق نمایان بود. سه درب این هشتی بزرگ باز می‌شد، که یکی متعلق به سرطویله و بهاربتند، و دو در دیگر مال خلوت و اندرونی بود. در قسمت سرطویله طاقی نیم‌گنبد بود که امت‌بیک هنگام طفولیت و آغاز جوانی در زیر آن با رفقا و همبازیهایش جمع می‌شدند و بازی می‌کردند. وقتی به آنجا رسید در معرض هجوم خاطراتی شیرین واقع شد و با کمال تأسف و حسرت همه جای آن را نگرست. نظرش به طاق افتاد و یادگاری زنده از عهد کودکی در آنجا دید. این یادگار چوبی بود که دو سر آن بر سیمی بسته شده با گج و گل به طاق چسبانده شده بود تا جایی برای نشستن پرستوهای طاق عمارت باشد.

به یادش آمد که آن روز لانه پرستویی در سقف اتاق بود و بچه‌ها این نشیمنگاه را برای آن پرستوها درست می‌کردند. هنوز منگوله‌های سبزی که پری‌ناز به گوشه‌های آن چوب بسته بود، از وزش نسیم در اهتزاز بود. مدتی به این بازیچه نگاه کرد و به خاطر آورد که روزی سرد و بارانی با دختران و پسران زیر این طاق جمع شده بازی می‌کردند، با خود گفت: «خدایا، آنها کجا رفتند؟ چه خوب بود اگر از حال یک نفرشان آگاه می‌شدم». نگاهی به در نیم‌سوخته خلوت کرد و به یاد روزهایی افتاد که با پدرش به میهمانی ارس‌خان می‌آمد و در همین خلوت کنار خوانچه‌های آجیل و شیرینی می‌نشست و پری‌ناز را در کنار خود می‌نشاند. همان رفت و آمدها بود که به نامزدی پری‌ناز منجر شد و عاقبت به خوردن شیرینی ازدواج منتهی گردید. اینک در مدت سه سال همه آن عوالم شیرین و لذت‌بخش در ظلمت حوادث گم شده، و لگدکوب مصیبتها گردیده بود. او پری‌ناز را در ابتدا به نام همبازی خوب پذیرفته، یک لحظه جز بازی کردن با او هدفی نداشت، اما کم‌کم ملاحظه کرد که از پرتو آن جاذبه‌های کودکانه، علاقه قلبی و انس حقیقی آشکار گردید و از زیر خاکتر آن آمیزشها آتش عشق واقعی زیانه کشید.

امت‌بیک از تماشای طاق به یاد آن عصر زمستان افتاد. به خاطرش آمد که وقتی آن چوب را به طاق افکند و گفت: «به، چه خوب چسبید، بچه‌ها، این نشیمنگاه پدر خانواده پرستوست»، یکدفعه پری‌ناز پیش آمده دو دست را به کمر امت‌بیک قفل نموده گفت: «امت، پس زن پرستو کجا بنشیند؟ برای او هم

درست کن». این تقاضای پری ناز، امت را وادار به ساختن نشیمنگاه دیگر کرد و به کمک بچه‌ها، چوب تابی دیگر پهلوی لانه پرستو ایجاد نمود. اما صرصر حوادث چوب دوم را از طاق برکنده بود و همان چوب اول با منگوله‌های پریده‌رنگش به گوشه طاق دیده می‌شد. آهی کشید و از اینکه تمام آن عوامل و آثار زیبا و دوست‌داشتنی از صفحه وجود سترده شده، گریستن آغاز کرد. از نابودی آن خاندان که آشیان گرم محبوب گمشده‌اش بود، اشک حسرت بر رخساره جاری ساخت. بنای گردش را نهاد و در عمارت آنجا جز آثار پریشانی و یغماگری چیزی مشاهده نکرد. بیرون آمد و در خانه مجاور را زد. آنجا هم خانه ملاکی بود که پسری به نام احسان داشت و جزو دوستان و آشنایان امت‌بیک بود. مدتها گذشت و احدی جواب نداد. اما امت‌بیک می‌خواست از اوضاع خانه ارس خان چیزی بفهمد. همان‌طور که سیلاب عواطف و هجوم احساسات مغز او را آشفته ساخته بود، کوبه در را به صدا می‌آورد، و از غرش آنکه کوچه را پر از هیاهو ساخته بود متأثر و خسته نمی‌گردید. عاقبت صدایی از ته دالان دراز به گوش آمد که گفت: «کیت؟» و پیش آمد، در را باز نمود. پیرزنی بود که ظاهرش معلوم می‌ساخت از خوابی عمیق برخاسته است.

— مادر، احسان بیک اینجا است؟

پیرزن گفت:

— نه برادر، هیچ کس اینجا نیست. من تنها هستم، همه به خارج رفته‌اند.

— مادر، آیا مرا می‌شناسی؟

— نه فرزند.

— من پسر یساقچی باشی هتم. می‌خواهم سراغی از تو بگیرم، اگر مرا

شناختی در را باز کن تا اطلاعاتی که لازم دارم از تو بشنوم.

پیرزن مانند صبح کاذب تبسمی بر لب نشان داد و گفت:

— آری شما را می‌شناسم، خدا پدرتان را پیامرزد، با ما همسایه بودید.

امت‌بیک جلودار را با اسبان در انتظار گذاشته به درون آن خانه رفت و روی

سنگفرش کنار صحن حیاط نزدیک چرخه پیرزن بر خاک نشست. پیرزن که

مستحفظ آن خانه بود گفت:

— خوش آمدید پسر یساقچی باشی، به نظرم می‌خواهید از اوضاع خانواده

ارس خان جو یا شوید.

— نه، می‌خواهم بدانم پری‌ناز کجا رفت و چه شد.  
— آهان، پری‌ناز! او در موقع ورود عثمانلو شماخی بود. چون نمی‌خواست سوارى کند و در کوچهای جنگی همراه پدر باشد نزد دایی خودش ماند و با خانواده ارس‌خان به جنگ رفت. پس از تصرف شهر به دست عثمانلو، پاشای حاکم خبر یافت که دختری از ارس‌خان در شهر است و میل کرد او را به زنی عقد کند، کسی هم نزد دایی او ایازسلطان فرستاد؛ اما دایی نمی‌دانم چه جواب داد.  
امت‌بیک پرسید:

— کی به عثمان‌پاشا گفته بود دختر ارس‌خان در شهر است؟  
— مادر، پیرزنهایی که پاشا در اختیار داشت، صورت بهترین دختران شهر را به او داده‌اند. البته می‌دانی نامزد تو پری‌ناز هم که در شهر ما یگانه بود، معلوم است خبرش را به عثمان‌پاشا داده بودند.

— خوب، عاقبت چه شد؟  
— هیچ مادر، صدایش خوابید.  
— چطور، عثمان منصرف شد؟  
— ظاهراً خیال می‌کنم از شهر فرار کردند، یعنی دایی‌اش ایازسلطان نمی‌گذاشت پری‌ناز به جنگ عثمان بیفتد.  
— خوب اگر من بخواهم اطلاع کاملی از کار پری‌ناز پیدا کنم از کجا بهتر و کاملتر می‌شود؟

— من شما را از حقیقت جریان آگاه می‌سازم، اما باید تا فردا صبر کنید، بلکه بتوانم جزئیات کار را از محلی که در اختیار دارم کشف نمایم.  
امت‌بیک اظهار امتنان بسیار کرده، دو سکه فلوس طلا که از پولهای عثمانلو با خود داشت بیرون آورده، در دست پیرزن گذاشت و فردا را قبل از ظهر یا او در همان خانه وعده دیدار نهاد. همین قدر خیالش راحت شد که دختر در شماخی نیست و دایی او که ایازسلطان، برادرزن ارس‌خان باشد، از شهر بیرونش برده. با پیرزن خداحافظی کرده، ضمناً خواهش نمود که هرچه می‌تواند از بابت دختر اخباری برای او کسب نماید. به اردو رفت و در عین آشفتگی و ناراحتی خیال خود را مشغول کرد. امت‌بیک در غار سلیمان از زن داودسلطان شنیده بود که دختر در شماخی است. به این لحاظ تاکنون آسوده‌خاطر بود و یقین داشت به مجرد ورود به شهر و تسخیر شماخی یکسر به دیدار نامزد خود شتافته پری‌ناز

را که تنها بازمانده خاندان ارس خان است ملاقات خواهد کرد. اما همین که شنید عثمان پاشا در صدد ربودن او بوده، و عاقبت با شهامت ایاز سلطان دایی خودش، از شماخی گریخته است، متعجب و مأیوس گردید. از اینکه موفق به فرار شده خرسند بود، اما نمی دانست به کدام نقطه رفته و با چه سرنوشتی روبه رو شده است. منتظر ملاقات پیرزن شد و خود نیز از کسانی که احتمال خبر داشت کاوش کرد، اما احدی از محل فرار ایشان آگاهی نداشت. فردا با کمال بی صبری به دیدار پیرزن شتافت و در خانه متروک، او را ملاقات کرد. از سیما و ظاهر پیرزن احساس شادمانی و پیروزی کرد، بنابراین بانرمی و مهربانی آغاز سخن نموده گفت:

— خوب مادر جان، ان شاء الله که خبر صحیحی برای من یافته‌ای. من اگر خیالم از این جهت راحت شد خدمتی شایان به تو خواهم کرد.  
پیرزن گفت:

— خان، خیالت راحت باشد، می دانم تو را چه می شود. قضیه پری ناز را تا آخر از کلفت خانه خودش درک کردم، الآن هم می دانم در کجاست. چیز دیگری هم که تو خبر نداری فهمیده‌ام.  
امت بیک گفت:

— خوب بفرما، برای شنیدن حاضرم.  
— قضیه این است که پری ناز را عثمان پاشا خواهان بوده، به او گفته بودند دختری از ارس خان در شهر هست که در حسن از همه دختران شیروان شایسته تر و بالاتر است، او هم ظاهراً برای پسرش، اما باطناً برای خودش در صدد گرفتن دختر بوده، لیکن ایاز سلطان برادرزن ارس خان که دایی دختر باشد در شهر مخفی بوده، پس از فهمیدن قضیه، پری ناز را با لباس مبدل از شهر فرار داده، خود نیز رفته است.  
امت بیک گفت:

— اینها معلوم بود، به کجا رفته اند؟  
— فعلاً در باغچه سرای بانو خان می باشند، در تاتارستان.  
از شنیدن این کلمه رنگ از روی امت بیک پرید، دهانش از حیرت باز مانده گفت:

— باغچه سرای بانو خان؟!!

— آری پایتخت تاتارستان.

— این مطلب را از کی شنیدی؟

— از کلفت خودش. آخر خان، خودت می‌دانی که زن ارس‌خان دختر رفعت‌گرامی خان تاتار بود، و ایازسلطان در باغچه‌سرای تاتار ثروت و خانواده بسیار داشت. قطعاً دختر را به آنجا برده و شاید برای پسرش این نقشه را کشیده باشد، از آن جمله می‌گویند گنج ارس‌خان را هم که عثمان پاشا آن قدر جستجو کرد و نیافت، این دختر آگاه است، و ایازسلطان شاید به طمع آن پری‌ناز را با خود به تاتارستان برده، دیگر چه عرض کنم.

امت‌پیک سربه‌زیر انداخته در لجه افکار و خیالات غوطه‌ور گردید. دید قضیه همان است و با بسته بودن راه مملکت قزلباش و خرابی راهها، مسلماً از آن ناحیه نرفته و به موطن اصلی مادر دختر رهسپار شده است. آه از نهادش برآمد، قلبش به تپیدن افتاد. با همه خودداری و مراقبت پلکها، دانه اشکی از گوشه چشمش بیرون جسته بر گونه رنگ‌پریده‌اش هویدا گردید. پیرزن از تغییر ناگهانی حالت او متأثر شد و با نگاهی حاکی از ترحم و شفقت به او گفت:

— خان، فرزندم غصه نخور. هزار دختر در آستین دارم که یکی از دیگری بهتر است. همه از طبقات عالی و نجیب، هیچ نگران مباش. دختر ارس‌خان مرحوم، دیگر از چنبر من و شما خارج است، دست فلک هم به او نخواهد رسید. باز خوب شد که به دسب آن سگ نیفتاد.

— مگر به او نگفتند این دختر را پدرش برای دیگری نامزد کرده؟

— عجب، این بی‌دینها، دختران عقدنشسته مردم را به اسم اینکه عقد شیعه باطل است، برای خودشان عقد می‌بستند. پری‌ناز که عقدنشسته نبود و شیرینی خورده بود.

— خوب مادر، تو نفهمیدی ایازسلطان این دختر را برای چه منظور برده، برای پسرش می‌خواسته؟

— والله چه عرض کنم، پسرش که هنوز کوچک است و بیست سال هم ندارد. خلاصه فعلاً با جنگ و جدالی که میان قزلباش و تاتار موجود است کاری نمی‌توانی کرد؛ بهتر آن است که حرف مرا بشنوی و اجازه بدهی از هر طبقه و خاندان که پسندت باشد؛ دختری عالی و زیبا پیدا کنم. ترا همه می‌شناسند، پسر یساقچی باشی شیروان؛ از دل و جان به تو دختر می‌دهند؛ می‌خواهی از

قاجارهای قره‌باغ، یا از میرزاهای گرجی، یا از خانواده شیروان‌شاه که دختران ممتاز دارند برایت به خواستگاری بروم.

امت‌بیک سری به علامت تأسف و تأثر تکان داده از جای برخاست. نشانی کلفت پری‌ناز را گرفته بیرون آمد و یکسر به اردوی قزلباش بازگشت. اطراف شهر بر از همه و هیاهو بود و دسته‌جات سپاه پی در پی وارد شده به اطراف منزل می‌کردند. چند روز گذشت و خبر فتح گرجستان و بازگشت اسکندربیک در شماخی منتشر گردید. گفتند اعظم‌پاشا پسر سردار را در شهر گوری دستگیر کرده، راه آذوقه را برای ساخلوی صفی‌آباد باز کرده است. فردا نامه اسکندربیک رسید و شرح دستگیری سردار سپاه گوری را شرح داده، در آن خبر داده بود که اعظم‌پاشا در موقع دستگیری قسم خورده که فوراً گوری را تخلیه کرده به دربند عقب بنشیند؛ و اطراف قلعه صفی‌آباد را هم باز گذارد تا ساخلوی آنجا آزاد گردد. اسکندر هم به واسطه کمی جمعیت ساخلو و نداشتن وسایل؛ پس از حرکت سپاه عثمانلو از اطراف صفی‌آباد و دور شدن از گوری مطابق پیمان، اعظم را رها کرده به اردوی خودش فرستاده است. میرزااسلمان از نامه اسکندر سخت برآشفته، محمدخان را با پنج‌هزار سوار به گوری فرستاد و اسکندر را احضار نمود. در این مدت امت‌بیک آشفته و پریشان بود و هر روز از شهر به اردو آمده سراغ اسکندر را می‌گرفت و در انتظار رسیدن او روز می‌شمرد.

اسکندربیک از گرجستان بازگشت و ساعت ورود به دیدن وزیر رفت؛ سرداران ایران در عمارت دولتیخانه شماخی جمع بودند. اسکندر وارد شده در پیشگاه وزیر تعظیم کرده ایستاده؛ میرزااسلمان ابرو در هم کشیده به کاری دیگر پرداخت و از توجه به احترامات و ورود اسکندر تجاهل کرد. اسکندر دریافت که وزیر با او سر بی‌لطفی دارد، هیچ نگفته، سرپا ایستاد. مدتی گذشت و کاری که در دسترس وزیر بود پایان یافت، سر بلند کرده گفت:

— اسکندر اسیر عثمانلو را رها کردی و دست خالی بازگشتی؟

— قربان من با ده نفر به گوری رفتم؛ ساخلوی پنج‌هزار نفری عثمانلو را چگونه می‌توانستم در هم بشکنم؟

— وقتی توانستی پسر مصطفی‌پاشا را دستگیر کنی، چرا باید او را به این مفتی از دست بدهی؟

— برای اینکه ساخلوی صفی‌آباد از محاصره و قحط آذوقه خلاص شود.

— چرا قبل از رها کردن او از من تکلیف نخواستی و پس از رها کردن به من خبر دادی؟

— چون او قول داد و قسم خورد که از گوری عقب‌نشینی کند؛ در این صورت اگر نگاهش می‌داشتیم نام قزلباش به نامردی و خلاف قول لکهدار می‌شد، و قزلباش صفی‌آباد نیز تماماً از دم تبغ می‌گذشتند؛ به علاوه مگر شما اختیار انجام کار صفی‌آباد را به من واگذار نکردید؟ من چنین صلاح دانستم که از رهایی او استفاده کنم و گوری را مستخلص نمایم.

وزیر از عبارت «من چنین صلاح دانستم» جشم‌انسی برقی زد و با صدایی بلندتر از معمول گفت:

— می‌گویم چرا از من کسب تکلیف نکردی؟

— عرض کردم که من در هنگام دستگیری به او قول مردانه دادم که رهاش کنم. او هم قول داد که عقب‌نشینی کند، دیگر خبر دادن چه لزومی داشت. از آن گذشته میرزابان گرجی که با من در صومعه نرسس بودند موافقت کردند که او را رها سازیم.

— بسیار خوب، پس حالا که نظر خودت صحیح‌تر است، برو هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من محمدخان را فرستادم و خودم هم بزودی برای بیرون کردن عثمانلو خواهم رفت.

این را گفته روی بگردانید و دیگر با او سخن نگفت. اسکندر تعظیمی کرده بیرون آمد و با حالتی افسرده و مأیوس نزد رئیس قنون یا قورچی‌باشی رفت. قورچی‌باشی مردی از اهل تیریز بود و با اسکندر رابطه دیرین داشت. از ورود او شادمان شده گفت:

— داسنان دستگیری اعظم‌پاشا را می‌خواستیم از خودت بشنوم، بسیار چابکانه و ماهرانه انجام گرفته است. شنیدم در شکارگاه او را دستگیر کردی؟

— حالا که وزیر اعظم می‌گویند چرا بدون اجازه من او را رها کرده‌ای.

— غم مخور اسکندر، میرزا اخلاقی تند و برخوردی ناملایم دارد. نباید دلخور شوی، تو به امر ملکه به این مأموریت رفتی، و باید از ایشان انتظار قبول خدمت داشته باشی. ایشان فردا وارد شماخی می‌شوند و من جریان خدمات پرارزش تو را عرضه خواهم داشت، و هرچه منظور نظر سرکار خوش‌خبربیک باشد، فراهم خواهم ساخت.

— من تقاضایی ندارم، و برای انجام وظیفه، پاداش نمی‌خواهم، لیکن گله من از مقام وزیر اعظم است که چرا باید انگشت انتقاد بر خدمت خالصانه من نهاده وسیله دلسردی کارکنان گردند.

پس از این گفتار از پیش قورچی‌باشی بیرون آمد و امت‌بیک را که در انتظار او بود دیدار کرده با یکدیگر به منزل رفتند. اسکندر دید امت‌بیک متأثر و محزون است و طراوت همیشگی از سیمای او پریده، دانست گرفتار مصیبت عشق است و آنچه باعث پریدگی رنگ اوست از سرچشمه دل تراوش کرده، گفت:

— امت‌بیک شنیده‌ام، روز تصرف شهر، انگشت دوست و دشمن از تو بر دهان بوده، مانند شعله آتش در سپاه خصم افتاده بودی؟ برجها را به یورش گرفته‌ای، تصرف شهر را سه روز تسریع کرده‌ای؟

— افسوس که نه مرشد کامل حضور داشت و نه ملکه مهد علیا. وگرنه، مرا سیم و زر تا به زانو بُدی.

اسکندر گفت:

— مگر حالا به سیم و زر احتیاج داری؟

— نه، آنچه غایت آمال و کمال مطلوبم بود، فعلاً خیالی بیش نیست.

— چطور؟ مگر دختر ارس‌خان چه شده؟

— فعلاً که جز باد در مشت نیست.

— نفهمیدم.

— برادر، پری‌ناز از ترس عثمان‌پاشا با ایازسلطان، دایی خود گریخته به تاتارستان رفته است.

— عجب!

— آری، الساعه در باغچه‌سرای باتوخان، پایتخت گرای خان است.

سپس شروع کرد آنچه از پیرزن شنیده بود با لهجه‌ای یأس‌آمیز بیان کردن. اسکندر از ماجرای برادرخوانده و آتشی که در درون داشت آگاه بود. آن روز که امت‌بیک به چمن می‌آمد اوضاع شیروان آرام بود. ارس‌خان و خانواده او در اوج عزت بودند، دختر او مانند گوهری یکدانه در تاج حکومت شیروان می‌درخشید، اما امروز همه آن اوضاع در هم پیچیده، ارس‌خان و خاندانش، نابود شده‌اند. دختری که امت‌بیک برای گرفتن او ملکه قزلباش را به یاری



می‌طلبید، یتیمی بیش نیست که آن هم به کشوری خارجی پناهنده شده، و بازیافتن آن از عهده لشکرها خارج است. اسکندربیک که با شوق و شور عشق، سنگرها را می‌شکافت و برجها را تسخیر می‌کرد، حال مشاهده می‌کند که همه آن دورنماهای فرحبخش و دلنواز نابود شده، جای خود را به تاریکی و ابهام داده است، به قدری متأثر و اندوهگین شد که خشمناکی‌های محضر وزیر از یادش رفت، و با تمام همت حاضر شد که فکری برای نجات امت بیک بنماید. گفت:

— برادر، من بخوبی می‌دانم که چگونه سرسام غمها و پریشان‌خیالی‌ها تو را در میان گرفته. من نیز دیرگاهی در این مصیبت روزگار می‌گذرانیدم. در قهقهه بودم و لب به خنده نمی‌گشودم، بر هر صخره آن اشکی ریختم و بر هر شاخسار سرودی خواندم. تو نیز در این ورطه باید ثبات عزم نشان دهی، و شیشه صبر را در آغوش حوادث نگاه داری تا درخت امید بارور، و جمال ماد جلوه‌گر گردد. فردا ملکه به شهر می‌آید و داستان شجاعت و از خودگذشتگی تو را می‌شنود. بدیهی است مانند سایر سلحشوران قزلباش و قهرمانان جنگ شیروان نامت را در فتح‌نامه‌ها خواهند نوشت، و به ولایات ایران خواهند فرستاد. آن وقت نام تو در مسجد جامع برفراز منبرها خوانده خواهد شد و خطیب جامع به تو دعا خواهد کرد و شیعیان آمین خواهند گفت. اینها تو را در ایران شهره خواهد کرد و مردم در حین عبور، تو را به یکدیگر نشان خواهند داد، دانستی؟ اما ملکه، او هم جایزه و جلدو خواهد داد، خلعت خواهی گرفت و ابلق زمردنشان بر کلاه خواهی نهاد عنوان یکه‌تاز ضمیمه نام تو خواهد شد و به طور قطع تیول پدری را به تو باز خواهند داد.

امت بیک سری به علامت تأسف جنبانیده گفت:

— برادر اسکندر، تو مرا می‌شناسی، این نویدها به قدر ذره‌ای از غمهایم نخواهد کاست. آنچه تمام دلخواه و آرزوی من بود در چمن میانه به تو گفتم. به علیاحضرت ملکه نیز به اشارت یادآور شدم. آن روز با مختصر معاونت و توصیه ملکه انجام‌پذیر بود، لیکن حال به صورت خواب و خیال در آمده است و با هیچ وسیله نمی‌توانم خود را امیدوار سازم. آن روز منظور من در شماخی بود و اکنون صدها فرسنگ از دسترس من دور است. آه اینجا کجا و باغچه‌سرای باتوخان و دشت تاتار کجا. هیچ‌گاه باد صبا غبار مرا نیز به آنجا نخواهد رساند.

اسکندر گفت:

— مایوس مباش و غم مخور که خداوند را برای درهای بسته کلیدها است، شاید ملکه این عقده را بگشاید.

— آری، اگر شب خورشید تابان شود، و درخت خشکیده برگ و بار دهد شما می‌خواهید قبول کنید مختارید. فعلاً میان ما و تاتارستان سیلاب خون و دریای تیر و تیغ جاری است، این فتنه هم به این زودی نخواهد خفت و تا این نسل باقی است شمشیر کین در غلاف نخواهد رفت.

— امت‌بیک، راستی از مادر و برادرت چه خبر داری؟

— من از خود نیز بی‌خبرم، چه رسد به کسانی، همین قدر می‌دانم در چخور سعد بوده‌اند.

اسکندر امت را با خود به گردش به شهر برد، و او را به سخنان مختلف مشغول داشت تا ملکه از قره‌باغ وارد شد. مردم خواستند شهر را آیین‌بندی و چراغانی کنند، میرزااسلمان ممانعت کرده گفت:

— تا یک نفر از دشمن در خاک شیروان و گرجستان باقی است، جشن و چراغانی مصلحت نیست.

ملکه سه روز به کار اسرا و غنایم و توپخانه عثمانلو پرداخت و مجروحین اسرا را به دارالشفای فرستاد.

روز چهارم بزرگان قزلباش را به حضور پذیرفت و صورت سبیه‌ها و تقسیمات سنگرها و اسامی سپاه را از مستوفیان و واقعه‌نویس‌ها مطالبه کرد. اسکندر و امت‌بیک جزو سرداران به حضور ملکه آمدند.

همین که نگاه خیرالنسابگم به امت‌بیک افتاد گفت:

— آفرین پسر، حق تاج پرافتخار قزلباش را ادا کردی. الحق خلف صدق پدر خودت می‌باشی. ترا قزلباش از امروز باید «خلف‌بیک» بخوانند. شهر شماخی فتح کرده همت توست، بزودی پاداش خدمات خود را خواهی یافت. تو از دلاوریهای شایان جسر جواد هم حقی بزرگ بر قزلباش داری، تو هم تاتار را گوشمال دادی، و هم عثمانلو را.

امت‌بیک خواست از داستان خود سخن بر زبان آورد، اسکندر با گزیدن لب از او ممانعت کرد، و پس انجام تشریفات رسمی بیرون آمدند. اسکندر از پیشخدمت‌باشی وقت ملاقات گرفته سرشب تنها نزد ملکه رفت. جز حمزه‌میرزا

و گلچهره گرجی اطاقدار ملکه، احدی آنجا نبود. اسکندر زمین بوسی را به جا آورده منتظر فرمان ایستاد. ملکه اسکندر را اجازه جلوس داده گفت:  
— کاری لازم داری؟

— راجع به امت بیک، یا به فرمان شما «خلف بیک» آمده‌ام مطالبی عرض بدارم. این جوان چنان که مسبوقید و در چمن میانه حضورتان عرض شده، دختر ارس خان را شیرینی خورده است.  
ملکه گوش می داد.

— آن‌گاه در ضمن جنگها، خانواده ارس خان از میان رفته؛ دختر نیز از ترس عثمان پاشا با دایی خودش شبانه از شماخی رفته است.  
— به کدام شهر؟!

— می‌گویند به باغچه‌سرای باتو خان.

ملکه خیره شده گفت:

— چطور به آنجا؟!

— دایی دختر از شاهزادگان تاتار است؛ او را برداشته و از باب‌الابواب دربرده؛ حال امت بیک دیوانه است و آرام و قرار ندارد. می‌گوید مهد علیا به من نوید همراهی داده‌اند؛ هرچه می‌گوییم از این مرحله فعلاً صرف‌نظر کنند؛ نمی‌شنود و لحظه‌ای صبر و شکیبایی در او نیست.  
ملکه لبخندی زده گفت:

— حق به جانب اوست، تو خودت می‌خواستی درباره حوری خانم قدری شکیبایی کنی، یاد داری چگونه اشک می‌ریختی و بی‌قرار بودی؟ خوب حالا دختر ارس خان در باغچه‌سرای تاتارستان است؟

— بلی و امت بیک از رفتن او بکلی مأیوس شده است؛ بنابراین جان‌نثار آمده‌ام که از مهد علیا تکلیفی بخواهم.  
ملکه گفت:

— خوب کردی؛ مگذار آشفته شود؛ من برای او اقدامی اساسی می‌کنم و نمی‌گذارم نگران و پریشان باشد؛ این پسر آینده خوبی دارد و برای دولت قزلباش سرداری لایق خواهد شد.

سپس مدتی سر به زیر افکنده به فکر پرداخت، آن‌گاه رو به اسکندر نموده گفت:

— شرحی می‌نویسم به قره‌باغ؛ عادل‌گرای خان آنجاست. برود قره‌باغ و هر طور عادل‌گرای دستور داد بکند؛ فرمانده تاتار او را یاری خواهد کرد؛ فردا صبح بیاید و نامه مرا بگیرد و به قره‌باغ برود؛ این کار را من از ولیعهد تاتارستان می‌خواهم.

اسکندر دید فکر متینی کرده و تنها راه تحصیل دختر را به دست آورده است؛ از مراحم ملکه تشکر کرده بیرون آمد و به ملاقات امت‌بیک شتافت؛ داستان ملکه و عادل‌گرای را گفت و او را از توجه و علاقه ملکه امیدوار نموده پرسید:

— عادل‌گرای خان کجای قره‌باغ است؟

— در شهر گنجه از او پذیرایی می‌کنند. ملکه نسبت به او مهربان است، و او را مانند مهمانی محترم نگاهداری می‌کنند؛ زود نامه سفارش ملکه را بگیر و به گنجه رهسپار شو؛ عادل‌خان نامه‌ای سخت به شاه تاتار می‌نویسد که دختر را دایی او برداشته به شماخی بیاید تا ترتیب عروسی او داده شود.

چشمان امت‌بیک درخشیدن گرفت و نور امید بر پیشانی خسته‌اش نمودار شده گفت:

— من خودم باید بروم تاتارستان؟

— البته وقتی شاهزاده‌ای اسیر که حالا میهمان است و زمینه صلح را با دولت قزلباش فراهم می‌کند شرحی نوشت؛ برادر او شهریار تاتار فوراً خواهد پذیرفت، و سرانجام کار تو را آسان خواهد کرد.

امت‌بیک قدری فکر کرده گفت:

— برادر راهی سخت در پیش دارم، ولی نمی‌توانم از مشکلات آن اندیشه کنم. هرچه فکر می‌کنم بیمودن این راه دراز آن هم در اول زمستان و ولایات آشفته و در هم؛ بسیار سخت است، لیکن از این آسایش و فراغتی که حالا دارم. گواراتر و دلپذیرتر می‌باشد.

— البته من به راحتی تو علاقه‌مند و دلبسته‌ام؛ می‌دانم که جز با زلال وصال، آتش شوق تو خاموش نمی‌شود؛ خارهای گزنده این بیابان پیش پای تو حریر است، من چگونه از او ممانعت کنم، منتها چون گفتگوی صلح با تاتار در میان است، و برادر شاه ایشان را، ملکه خیلی احترام می‌گذارد و نظر اسیری به او ندارد، یقین می‌دانم در تاتارستان به تو خوش خواهد گذشت و بزودی با دختر به شیروان باز خواهی گشت.

امت بیک تهیه سفر دیده فردا صبح با نامه ملکه به صوب شهر گنجه حرکت کرد. از جسر جواد عبور نمود؛ کارگران لشکر ایران مشغول بستن جسر جواد بودند و هنوز قسمتهایی از سپاه قزلباش از آنجا می گذشتند. وارد شهر گنجه شده به عمارت دولتخانه رفت و به حضور عادل گرای خان تاتار پذیرفته شد. خان ابداً علامت اسارت در خود احساس نمی کرد و جمع بسیاری از مستخدمین قزلباش و تاتار به پرستاری و خدمتگزاری او مشغول بودند. عصرها به معیت بیگلریگی قره باغ سوار شده به گردش اطراف شهر می رفت، به اشعار نظامی گنجوی میل شدید داشت، و اغلب به زیارت مقبره او که خارج شهر گنجه بود می رفت و مشکلات اشعار او را از دانشمندان آنجا می پرسید. امت بیک را پذیرفت و نامه ملکه را قرائت کرد و در حالی که تبسمی بر لب داشت پرسید:

— سرکار امت بیک، دختر ارس خان که به تاتارستان رفته است چند ساله است؟

— کمتر از بیست و بیشتر از پانزده سال دارد.

— خوب اگر دایی دختر که فعلاً نگاهبان اوست، دختر را برای پسرش خواست، چه خواهی کرد؟

— دوباره نزد والاحضرت عادل گرای خان باز خواهم گشت و مزاحم اوقات ایشان خواهم شد.

— بسیار خوب، چون امر ملکه است به دیده منت دارم.

فوراً منشی خود را طلبیده شرحی مؤکد به برادر خود محمد گرای، شاه تاتار نوشته مهر کرد و به دست او داد، در این نامه نوشته بود:

خاک پای جواهر آسای خانِ گردون شآن و خاقانِ سپهر آستان، سرمه چشم  
جهانیان باد.

حامل این شوق ختامه، امت بیک قزلباش، انجام امری را در باغچه سرای تقاضا دارد که کمال دلبستگی خاطر اینجانب است. انتظار دارم که گماشتگان ساحت بهشت مساحت، در انجام آن، لازمه یآوری و مساعدت را نموده، وی را شادکام و مقضی المرام بازگردانند.

سپس سفارش نامه ای جداگانه به مأمورین تاتار نوشت و تأکید نمود که از عبور امت بیک ممانعت نکرده و او را در رسانیدن به باغچه سرا یاری کنند.

امت‌بیک لوازم مسافرت خود را تهیه کرده به سمت شهر دربند روانه گردید. هنوز دربند در اشغال عثمانلو و تاتار بود، و سپاهیان قزلباش به آنجا نرسیده بودند. بنابراین شبانه از آنجا عبور کرد و با کاروانهای دشت تاتار به سوی آن کشور روانه گردید.

زمستانی هولناک شروع شده بود و هنوز پاییز به کمال خود نرسیده، صحراها جامهٔ سیمین در بر نکرده بودند. دریای عبوس و خشم‌آلود خزر، زیر ابرهای تیره‌رنگ، با سکون و وقار همیشگی دیده می‌شد. از آنجا گذشته به طرف ولایت باتوخان متوجه گردید. با کاروانیان تاتار سخن نمی‌گفت و با کسی الفت نمی‌گرفت. هر جا می‌خواستند او را بشناسند نامهٔ عادل‌گرای را نشان می‌داد و به عنوان یک نفر ایلچی قزلباش، از شهری به شهری می‌گذشت.

زمستان کامل شده بود که به باغچه‌سرا رسید. دشتهای خزر در آغوش برفهای سهمگین خفته بود، قبایل در کلبه‌ها و خیمه‌های خود خزیده بودند. در باغچه‌سرا عمارتهای عالی به اسلوب استانبول و ایران دید که اغلب دارای چند اشکوب و با کاشیکاری‌های نفیس زینت یافته بود. نامهٔ خود را به دربار داد و منتظر اقدامات خان تاتار گردید. محمدگرای خان شاه تاتارستان بود. فرمان داد امت‌بیک را به مجلس آوردند و در نزدیکی خویش جای داد. روزی سرد و هوایی مه‌آلود بود، مردم در خیمه‌ها و کپرها به عیش و عشرت مشغول بودند و از هر سمت صدای ساز و نغمه‌سرایبی به گوش می‌رسید.

از حال برادر خود جوینا شد، و از اینکه در ولایات قزلباش با او بدرفتاری نشده است امتنان داشت. می‌گفت: «ملکهٔ قزلباش ما را رهین منت خویش ساخته، بزودی با او قرار صلحی دائم خواهیم داد.» و راجع به دختر گفت:

— ایازسلطان با دختر ارس‌خان در میان ایل است، و تا اینجا فاصله‌ای دارد، او را خواسته‌ام و قریباً به دیدار شما خواهد آمد. خوب، چنان‌که شنیده‌ام این دختر را پدرش به نام تو نامزد کرده؟

— آری در موقعی که هنوز هر دو سر و سامانی داشتیم.

— می‌گویند سردار شیروان، پدر دختر گنجی داشته؛ شما در این باب چه عقیده دارید؟

— من در موقع جنگ شیروان در اردوی قزلباش بودم؛ و هیچ از این موضوع اطلاع ندارم.

کم کم خوانندگان و سازندگان در کار آمدند و با سازهای گوناگون به نغمه و آهنگ پرداختند. شاه تاتار، امت بیک را به نزدیک خود طلبیده خوشامد گفت. امت بیک به طرز قزلباش برپا خاسته در جواب محمدگرای خان تشکر کرده نشست.

شاه تاتار گفت:

— ان شاء الله به شما بد نگذشته؟

— از عنایت خاقان خوش و خرم بوده‌ام.

— هوای دیار ما سرد است و شما باید تحمل سرمای شدیدی را بکنید؛ زیرا فصلی ناموافق به ملک ما آمده‌اید.

— با همه سختیهای فصل، چون در پناه گرمی و عواطف و محبت‌های شهر یاری هستم؛ باکی نیست.

— ما بعد از آنکه بر حسب قرارداد یا سلطان اعظم مرادخان، به کشور قزلباش تاختیم، مصمم بودیم تا حصول پیروزی دست از قبضه شمشیر برنداریم، اما مهد علیا ملکه ایران طوری ما را مشمول مهربانیهای خود نموده که دست از عناد دیرین برداشته تلفات بی‌شمار عزیزان خود را نادیده انگاشته‌ایم. آری ملکه ایران نسبت به اسیران تاتار عطف توجهی شاهانه نموده فرمان داده است برادر مرا آزاد گذارند. او را در قره‌باغ، به عنوان میهمان پذیرفته قسمت بسیاری هم از اسیران تاتار را مستخلص و به او بخشیده است. برادر من هم در صدد است که عهد و پیمانی مؤکد میان دو ملت قزلباش و تاتار برقرار سازد که تا نسل و نژاد ما باقی است شمشیر به روی یکدیگر نکشیم و در جنگها به دشمنان یکدیگر یاری نفرستیم. امید است که این منظور عملی گردد، و غبار تقار و عداوت از میان برخیزد.

امت بیک گفت:

— آری شهریار! خان معظم را در گنجه خدمت رسیدم؛ مختصر زخمی که هنگام دستگیری به ایشان عارض شده بود به کمک حکیم‌باشی ملکه برطرف شده؛ اینک آسوده و در رفاه‌اند. سایر اسیران نیز قرین آسایش و منتظرند که قرار اتحاد بسته شده، بالمره آزاد گردند.

— قرار بوده است که عادل‌گرای برادر من به پایتخت قزلباش رود و پس از ادای کونش به مرشد کامل؛ مورد عفو شهر یاری واقع گردد. و اما در خصوص

ایازسلطان و دختر ارس خان که برادرم سفارش نامه به شما داده است؛ شرحی به ایشان نوشته و او را از ایل طلبیده‌ام که با دختر به باغچه‌سرا بیاید؛ قریباً خواهد آمد؛ و دختر را که نامزد شما بوده است به مملکت قزلباش خواهم فرستاد؛ از ایل تا اینجا چند روز راه است؛ و به واسطه برف زیاد آمدورفت به سختی صورت می‌گیرد.

امت بیک مجدداً شرحی از موافقت ملکه با اتحاد دو همسایه بیان کرده به جایگاه خود نشست. مجلس جشن زمستان در کمال شکوه و جلال بود، و شاهزادگان تاتار با جامه‌های سنجاب و سمور و قاقم در اطراف مجلس جای داشتند.

یکی از سرداران رو به محمدگرای خان کرده شرحی از دلاوریهای امت بیک بیان نمود، وی گفت:

— شهریارا در میان یکه‌تازان قزلباش، جوانان کارآمد بسیار بلکه بی‌شمار است، اما آنچه ما از این جوان دیده‌ایم جز در داستانها شنیده نشده است. سه نفر در روی جسر جواد راه عبور ما را بستند که نخستین آنان امت بیک بود؛ دیری نگذشت که تنها ماند و همراهان او با تیرهای قیداقی از پا درآمدند، لیکن این جوان از عبور لشکر ما جلوگیری کرد و به قدری جنگ را ادامه داد تا کارگران قزلباش جسر را بریدند، و امت بیک با جمعی از سپاهیان ما و لگزیها به رودخانه غوطه‌ور گردید.

شاه تاتار گفت:

— الحق نان پادشاه بر شما حلال باد، آبروی ملک و ملت خود می‌باشید. آنگاه رو به شاهزادگان جوان که دختر و پسر، پهلوی یکدیگر ایستاده بودند نموده گفت:

— جوانان تاتار، بدانید و آگاه باشید تا مملکت قزلباش دارای این گونه جوانان است، لشکر سلم و تور به ایشان دست نخواهد یافت. بیهوده نیست که تمام مساعی دشمنان قزلباش نقش بر آب شده، این ارزش وجود جوانان این سرزمین است. از روزی که پسر سلطان حیدر در ایران زمین، قد برافراشته است، دولت صفوی را به وجود آورده، هر روز در ایران سرکشان و سرداران قیام کرده، دندان طمع به تخت و تاج و حواشی کشور قزلباش تیز می‌کنند، اما هنوز وجبی از خاک ایران کسر نشده شهر و ولایتی از ایشان منتزع نگردیده است. این به



واسطه وجود مردانی چون امت‌بیک است. این رشادت اثر پنجه فولادین دلاورانی است که پوست تخت فرزندانش شیخ‌صافی را بردوش گرفته‌اند. مصطفی‌پاشا ملتزم شده بود که در مدت سه ماه تا آخر ولایت تبریز را تسخیر کند، و اگر قزلباش تسلیم نشوند تا فارس بتازد و اساس دولت ایشان را براندازد، اما اکنون با سپاهی خرد شده و لشکریانی پریشان، در سیواس و دیاردبکر سر به جیب تأسف فرو برده، به قشلاق پرداخته است.

در این موقع که نظرهای اعجاب به سوی امت‌بیک نگران بود، دختری که تا چانه در جبهه سمور سرخ فرورفته، از روی مخدۀ بزرگ خود تکانی خورده راست نشست و گفت:

— آه، این جوان چقدر خوشبخت است. من در آن ساعت که امت‌بیک گرم زد و خورد و راه عبور را بردشمنان خود بسته بود، پشت سر سردار عادل‌خان ایستاده بودم، از شهامت و دلاوری او خشمگین شده تیری زبده و آبدار برای سینه‌اش رها ساختم. خوشبختانه به خطا رفت و باور کنید بیش از تمام تیرهایی که در عمر خود به هدف زده‌ام از خطا رفتن این تیر ممنونم.

امت‌بیک نگاهش به دختری رشید و خوش‌اندام افتاد که پهلوئی یکی از برادران شاه نشسته سرگرم شراب بود.

خان در جواب او گفت:

— غزاله، می‌دانی امت‌بیک اینجا چه کار دارد؟

— نه عموجان.

خان با لهجه‌ای متبسم گفت:

— این امت‌بیک آهویی خوش‌خط و خال داشته که شکارچیان آن را رم داده‌اند، و اینک گذارش به سنبلستان ما افتاده، حال به دنبال آهوی خود تا اینجا آمده است.

غزاله با سیمایی حاکی از تعجب پرسید:

— عموجان، مگر در مملکت قزلباش این قدر آهو کم است؟

— آری دختر، این نوع آهو در ولایات ما هم نادر است.

— من آهوی مشک خیلی ظریف و دست‌آموز دارم، و حاضریم آن را به ایشان هدیه کنم.

شاه گفت:

— نه فرزند، امت بیک آهوی خودش را می خواهد و تا نگیرد نخواهد رفت.  
سپس در تعقیب آن گفت:

— اگر زمستان نبود زودتر می آمدند، اما چون برف راهها را بسته چند روز دیرتر خواهند آمد.

آن گاه صحبت از یورش به شماخی و جنگ با عثمان پاشا و فرار او به میان آمد و شاه با کمال علاقه به فتح قزلباش و شکست عثمانلو گوش فراداد. آن گاه امت بیک را به ندیم باشی که امیرزاده ای از مردم شیروان بود سپرد و در پذیرایی او سفارش بسیار کرد.

امت بیک در صحبت ندیم باشی بود و مطابق حساب یقین داشت که چهار روز دیگر ایازسلطان و محبوبه اش به باغچه سرا خواهند رسید. روزها بیرون می رفت و در جاده ای که معمولاً بایستی پری ناز از آن قسمت وارد شود قدم می زد و هر دسته ای که به شهر می آمدند زیر نظر می گرفت. شبها که ندیم باشی از مجلس شاه باز می گشت از حال او می پرسید و احوالپرسی محمدگرای خان را به او ابلاغ می کرد. روز چهارم آفتابی پاکیزه و دلچسب طلوع کرد و فضای عبوس و حزن انگیز دشت تاتار، از زیر پرده های ظلام بیرون آمد. امت بیک باطناً خوشوقت شد و با خود گفت: «یا امروز یا فردا وارد خواهد شد. چقدر خوب است که آفتاب باشد تا بتوانم قدری به استقبال او بروم. نیم فرسخی جاده به او برخوادم خورد، و در حالی که هیچ منتظر نیست مرا ببیند، پیاده خواهد شد، و دست ایازسلطان را خواهم بوسید. آه، خدایا، در آن لحظه به او چه خواهد گذشت؟ یقیناً الساعة او خبر از آمدن من دارد، چقدر در دل خوشحال است.»  
روز سوم جشن، فرستادگان خان تاتار از ایل بازگشته خبر ورود ایازسلطان را به اتفاق پری ناز به شهر ابلاغ کردند. رئیس این فرستادگان به منزل ندیم باشی آمده سراغ امت بیک را گرفت، و از لای پوست کلاه خود، نامه ای بیرون کشیده به دست او داد.

امت بیک از عطر و مشک و طرز بسته بندی پاکت و کمر بند ابریشمی آن دانست که نامه از محبوبه او پری ناز است. قاصد را شادمان مرخص کرد و به درون عمارت رفته سر نامه را گشود. عطر مشک ناب تاتاری بیش از آنچه بود در فضا منتشر گردید. نامه را لای پوست آهوی نازکی گذاشته با ابریشم تافته هفت رنگ بسته، سر نخها را زیر موم پنهان ساخته بودند. باز کرده چنین خواند:

هرگز نمیش تو از لوح دل و جان نرود      هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود  
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست      به جفای فلک و غصه دوران نرود

پرتوی امیدی که از شعاع تابناک آن مهر فروزان به کاشانه تنهایی من  
تافت، چنانم به سوز و گداز آورد که آسیمه سر، از جای جستم و احرام  
طواف کوی تو دربستم. شمیم روح بخش تو که با پیام مودت مقام توأم بود،  
چنانم شیفته و شوریده ساخت که پای از سر نشاختم و به یاد آغوش  
مهرجوش تو، ذره وار در هوای وصال به پرواز آمدم، امید آنکه بزودی  
خاک درگاهت را سرمه دیده جان سازم، و از فروغ جمالت، تاریکی  
غمهای گذشته بپردازم.

اشک شوق از دیدگانش جاری شد و بیرون آمده دو مرتبه به سراغ قاصد  
رفت. از روز حرکت و ورود او پرسید و مسافت منزلهای بین راه را جویا شد،  
فهمید که دو روز دیگر به ورود ایشان مانده است. بیرون آمد و به گردش شهر  
پرداخت. می رفت ولی چیزی نمی دید. می نگریست ولی با خیالات درونی خود  
سرگرم راز و نیاز بود. از خاندان صوفیانه خود عادت داشت که در این گونه  
مواقع با گفتار کسانی که در معبر او سخن می گفتند فال می گرفت، و از آن  
جملات برای خیال خود تکیه گاهی می ساخت. ظهر به خانه بازگشت و با  
ندیم باشی صرف غذا کرده گفت:

— جناب ندیم باشی، سلام و تشکر مرا خدمت خان رسانیدید؟

— آری فرزندی، خیلی از تو احوالپرسی کردند و یادآور شدند که همین قدر  
زمینها خشک شود، می خواهیم چوگان بازی راه بیندازیم و دست و بازوی  
امت بیک را مشاهده کنیم.

— نفرمودند ایازسلطان کی خواهد آمد؟

— چرا، ایازسلطان پس فردا ظهر با منظور نظر شما وارد باغچه سرا خواهد  
گردید.

— بسیار خوب، لابد گوی و چوگان را برای بعد از ورود ایازسلطان مقرر  
خواهند فرمود؟

— البته فعلاً که زمینها زیر برف است. آری فرزندی، خودت هم باید نیم فرسخ  
پیشواز ایازسلطان بروی، در ورود او از اسب پیاده شده کرنش کنی، و دست

دایی جان را بیوسی. زیرا شیشهٔ عمر تو در بغلِ سخت‌تر از سنگ اوست. خیلی باید مراقب این سنگ باشی.

سپس قهقهه‌ای سرداده به چهرهٔ سرخ‌شدهٔ امت‌بیک نگریست و گفت:

— آری فرزند، صبح پس فردا می‌روی سرطویله، اسب غزال خال‌پیشانی را که بسیار اسب خوش‌راه و خوش‌قدمی است زین می‌کنند سوار می‌شوی. دو نفر هم جلو دار همراه بر می‌داری، یک نفر هم یساول با چماق نقره باید پیشاپیش تو سواره حرکت کند. با این حال به استقبال ایازسلطان و پری‌ناز می‌روی. تو میهمان خان، پادشاه تاتارستان می‌باشی؛ به علاوه از نجیب‌زادگان قزلباش، و حامل نامهٔ سفارش عادل‌گرای خان سردار سپاه تاتاری. باید در پایتخت ما مجلل حرکت کنی.

— خوب حضرت ندیم‌باشی، چند روز بعد، از باغچه‌سرا برای ایران حرکت خواهیم کرد؟

— این بسته به نظر محمدگرای خان است، لابد ایشان با تدارک خوب و بدرقهٔ شایان شما را با ایازسلطان و دختر روانهٔ شیروان خواهند کرد.

— بسیار خوب، آیا شاه تاتار می‌داند که بنده گوی و چوگان را خوب بازی می‌کنم.

— آری، همه می‌دانند که جوانان قزلباش چوگان‌باز و شکاراندازند، احتیاجی به تذکر ندارد. مخصوصاً شما که از برگزیدگان آن ملت و از قهرمانان آن بوم و برید.

فردا صبح امت‌بیک به حمام رفت و سپس از میرآخور ندیم‌باشی اسب طلبید، سوار شده به گردش شهر رفت و در سمتی که راه ورود ایازسلطان بود مقداری اسب تاخت. با خود گفت: «ممکن است زودتر بیایند، هوا آفتابی است و منزل را یکی کنند، اگر این کار را می‌کردند، امروز وارد شهر می‌شدند». کم‌کم این خیال را قوت داد و سیاهی چند نفر هم که از دور هویدا بود مؤید این تصور گردید. بیشتر رفته گفت: «خوب بود اینها مسافرین من باشند، شاید هم باشند. آخر خان تاتار آن را طلبیده است، جهت ندارد عجله نکنند». همین که سیاهی نزدیک آمد؛ دانست که دهاتیان به شهر می‌روند. مایوس شده بازگشت و آهسته آهسته به طرف منزل آمد. خیلی خوشحال بود و می‌گفت: «فردا ظهر، بیست و چهار ساعت دیگر همه پیش هم هستیم. پری‌ناز آمده مرا دیدار کرده است؛ مسلماً غزاله از او

دعوت خواهد کرد و روز چوگان‌بازی در میدان ارگ غوغا خواهد شد». ظهر شد و ندیم‌باشی از قصر خان مراجعت کرد. از امت‌بیک احوال‌پرسی نموده گفت: — خان قزلباش، چون وعده وصل نزدیک شده، لابد آتش شوق هم تیزتر شده است! غصه نخور، غزاله خانم هم پیغامی داده؛ خواهش کرده است که پس از ورود پری‌ناز چند روز پیش ایشان بروید و میهمان ایشان باشید؛ شرحی پیش خان و خاتون از شما تعریف کرده. از جنگجویی شما در معركة جسر جواد ستایش نموده می‌گفت: «من هنوز در تاتار جوانی به این ارزش و هنر ندیده‌ام.» خلاصه باید دعوت ایشان را هم اجابت کنید. شاهزاده خانم غزاله خودش هم تیراندازی ماهر و قادرانداز است، در طبقه دختران تاتار نظیر ندارد؛ هیچ می‌دانی چقدر کشته مرده دارد؟ یک شهر، یک بیابان، یک مملکت، اما خودش مشکل‌پسند است. تاکنون نشنیده بودیم که از جوانی تعریف کند؛ چنان که از شما؛ راستی خیلی پاکیزه و خوشگل است.

امت‌بیک گفت:

— آه، کاش یک دل دیگر هم می‌داشتم؛ آن را هم به غزاله می‌باختم و در معرض غارت او قرار می‌دادم؛ اما افسوس من تاجهای فیروز نشان دختران قزلباش را از کلاغیهای مرواریدیاف تاتار دوست‌تر دارم، چون که زلف را بهتر نشان می‌دهد و کاکلهای ریزباف؛ بهتر از زیرش نمایان است.

— ای بابا؛ ما ندیمان برخلاف شما سپاهیان، هرچه دل داریم یک جا نمی‌بازیم، بلکه کم کم مصرف می‌کنیم؛ نشنیده‌ای شاعر خودتان می‌گوید:

«بردند ذره ذره مه‌طلعتان دلم را یک ذره‌ای دگر هست، تا قسنت که باشد»

— آری جناب ندیم‌باشی، شما در شهرها هستید و می‌توانید دلتان را کم کم مصرف کنید! اما ما مردم لشکری کار زیاد داریم؛ پیوسته در بیابانها و کوه و کمرها هستیم فرصت خرده‌فروشی نداریم! این است که یکجا معامله می‌کنیم.

— حق‌گفتی و دُر سفتی، آفرین بر قزلباش، همه شیرین‌سخن و حاضر جواب هستند.

عصر آن روز امت‌بیک به سرطویله رفت و اسب غزال خالدار را که ندیم‌باشی سفارش کرده بود تماشا کرد. دستور داد مشت و مالی محکم به او دادند و برای شستشو به لب رودخانه بردند. یک دست زین و برگ کار اسکودار،

انتخاب کرده برای سواری فردا کنار گذاشت. خود آسنین بالا کرده گرد و غبار زین و ستام را پاک کرد و زنگ حلقه‌ها و سگک‌ها را با خاکستر زدود. سپس دستور داد اسب را زین کنند و در جلوخان حاضر سازند. بادقت کامل لباس پوشید و چند مرتبه مقابل آینه رفته کلاه و گیسوان خود را برانداز کرد. شاید بار اول بود که در عمر این قدر به سر و وضع خود اهمیت می‌داد و قیافه خود را از نظر زیبایی می‌نگریست. در این ضمن گفتند اسب حاضر است. بیرون آمده سوار شد و قدری در خیابانهای شهر گردش کرد. سیمای جوانی مسلح که کلاه ترک ترک ماهوت سرخ داشت، مردم را متوجه می‌ساخت، برگشته و به یکدیگر می‌گفتند «قزلباش! ...» وقتی به حلقه زنان تاتار برخورد می‌کرد از یکدیگر می‌پرسیدند: «این قزلباش از کجا آمده است؟» قدری در شهر گردش کرده عصر به خانه آمد و اسب را به سرطویله سپرده منتظر آمدن ندیم‌باشی ماند. نزدیک غروب بود که او وارد شد و مطابق معمول به کندن لباس رسمی خود پرداخت. سیمایی اندوهگین داشت و مثل روزهای دیگر بشاش و خرم دیده نمی‌شد. امت‌بیک پیش رفته سلام کرد و گفت:

— جناب ندیم‌باشی، امروز دیرتر مراجعت فرمودید، لاید کار فوق‌العاده‌ای داشته‌اید؟

ندیم جوانی مختصر داده گفت:

— چه باید کرد، زندگانی این طور است.

سپس جبه خز خود را به دست پیشخدمت داده گفت:

— امت‌بیک، بفرمایید برویم، با شما عرضی مختصر دارم.

امت‌بیک را برداشت به اتاق پذیرایی مخصوص خود برد، همین که قدری

نشستند نخست به پیشخدمت گفت:

— با تو کاری ندارم برو و ملتفت باش کسی نزد ما نیاید، می‌خواهیم تنها

باشیم.

همین که خدمتکار رفت، رو به امت‌بیک کرده گفت:

— رفیق کار خراب شد و دست روزگار ناموافق، نیرنگی نو آغاز نهاد، طوفان

بلا برخاست و شکوفه آرزو ریختن گرفت. افسوس ... افسوس ...

— بفرمایید چطور شده قربان، چه پیش آمده؟

— بسیار متأسفم که خبری یأس‌آور و جگرخراش برای شما آورده‌ام، الساعه

قاصدی از راه رسیده و نامه‌هایی از ایران آورده که همه را داغدار نمود، خلاصهٔ حادثه آنکه، مملکت قزلباش آشفته گردیده، عادل‌گرای‌خان و ملکهٔ ایران خیرالنسابگم، هر دو کشته گردیدند.

امت‌بیک وحشترده چشمان خود را به صورت ندیم‌باشی خیره ساخته گفت:  
— آه، چه می‌فرمایید؟! —

— همین است که می‌گویم. این قاصد را کسان عادل‌خان از راه دریای خزر با کشتیهای خان‌احمد گیلانی فرستاده‌اند.

امت‌بیک با حیرت و تعجب آهی سرد از دل برآورده گفت:  
— ملکه چطور، او هم کشته شده است؟

— آری، سرداران یاغی به منزل او ریخته‌اند.  
امت‌بیک فریاد کشید:

— آه، وای بر من، راست می‌گویی ندیم‌باشی؟

— آری برادر، کار گذشته و آنچه به تو گفتم بدون ذره‌ای اختلاف وقوع یافته است.

— آه امت‌بیک، افسوس که آسمان صلح و صفا تیره گشت و اتفاقی شوم و فلاکت‌بار روی داد. مردم قزلباش اشتباهی بزرگ کرده میهمان اسیر خود را که برادر خان و ولیعهد مسلم این ملک بود، نامردوار بر سر خوان پذیرایی خویش، به خاک و خون کشیدند، و کاری که در خور ملت‌های وحشی است مرتکب شدند. بنابراین مردم تاتارستان شمشیر انتقام در غلاف نخواهند کرد، لشکرها برخوانند خواست و خونها ریخته خواهد شد.

امت‌بیک پرسید:

— خوب، نفهمیدید که چطور و در کجا این اتفاق پیشامد کرده و چند روز قبل حادث شده است؟

— عادل‌خان در قزوین در عمارت عالی‌قاپو کشته شده، همان سرداران فتنه‌جو که محرک قتل او بوده‌اند به کشتن ملکه نیز اقدام کرده‌اند.

— شاه ایران چه کرده است؟

— سلطان محمد پادشاه قزلباش به این کار راضی نبوده، اما به قدری بی‌عرضه است که نتوانسته جلوی شورشیان را بگیرد. عجیتر آنکه این حوادث در عمارت سلطنتی روی داده و دربار قزلباش آستانه‌اش را با خون میهمان خود گلگون

ساخته. راستی انسان مبهوت می‌شود چه کسانی جای شاه اسماعیل نشسته‌اند. خیال نکن این نابکاری را شاهان تاتار نادیده انگارند، اکنون فرستادگان خان برای احضار ایل بیگی‌ها و جمع‌آوری سوار به اطراف می‌روند و برای اول بهار لشکرهای ما به ایران روی خواهند آورد. کاش این کار نشده، بلکه میان دو ملت صلح و صفا ایجاد شده بود.

امت‌بیک در حالی که رنگ از چهره‌اش پریده، ضربان قلبش کاملاً محسوس بود، گفت:

— دستم به دامنت ندیم‌باشی، پس کار من هم به هم خواهد خورد؟  
 — یقیناً و مسلماً آن آسمان شفاف و فرحبخشی که عادل‌گرای خان برای پیشرفت مقصود تو به وجود آورده بود، تاریک شد و همای منظور از کنگره ایوان سعادت تو پرواز نمود. ایازسلطان هم این پیشامد را غنیمت خواهد شمرد و حداکثر استفاده را از دختر ارس خان خواهد کرد. پری‌ناز از خوشگلی در ولایات ما نظیر ندارد. ایاز می‌خواهد او را به پسر یکی از این خانها بدهد. و در نتیجه برای خودش یک قبیله ده‌هزار نفری پشتیبان فراهم سازد. این دختر در باغچه‌سرا خواهان بسیار پیدا کرده است، منتها نامزد بودن پری‌ناز در حیات پدرش و توصیه سخت و مؤثر عادل‌گرای خان که این کار را از شاه ما خواسته بود، دندان ایازسلطان دایی دختر را کند ساخته، تحریکاتش را بی‌اثر نموده بود. اکنون آن اساس برهم خورد و کشور قزلباش چهارموج طوفان بلا گردید، طرفداران ملکه مهد علیا که هواخواه صلح و سازش با دولت تاتار بودند، اکنون با کشندگان ملکه به یکدیگر ریخته، زد و خورد و اختلاف داخلی، آن مملکت را آشفته ساخته است.

امت‌بیک سری تکان داده گفت:

— آه، وزیر اعظم، به طور قطع این دسته‌گلی است که میرزا سلیمان به آب داده، خدا او را لعنت کند. اوست که می‌خواهد دخترش را به حمزه میرزای ولیعهد بدهد و خودش سلطنت‌مدار شود. دیدی چه خاکی بر سرم شد.

این را گفته زارزار به گریستن درآمد. ندیم‌باشی هم از شدت تأثر و رقت حال امت‌بیک، به گریه افتاده فرصت تسلیت از او سلب گردید. آخر ندیم‌باشی سکوت را شکسته گفت:

— رفیق، خدا را شکر کن که شب را در جلو داری، و هنوز خبر قتل سردار در



شهر شایع نشده، وگرنه محال بود مردم بگذارند زنده از باغچه‌سرا بیرون روی. نمی‌دانی این مردم چقدر خیره‌سرنند. می‌دانند که یک نفر قزلباش در باغچه‌سرا هست، حتماً برای خونخواهی عادل‌خان هجوم خواهند آورد، و هیچ‌کس نخواهد توانست سورت خشم ایشان را فرونشاند. تا طلوع آفتاب وقت داری و می‌توانی با شتاب تمام از نواحی شهر باتوخان دور شوی. همین قدر که به دربند رسیدی، از خطر جسته‌ای، آنجا دیگر شهر قزلباش است. زنه‌ار زنه‌ار امت‌بیک، لحظه‌ای درنگ مکن و هرچه می‌توانی زودتر از دسترس کسان عادل‌خان دور شو. اینها به خون قزلباش تشنه‌اند، و اگر دست یابند، گوشت تو را با دندان ریزریز خواهند کرد.

امت‌بیک گفت:

— جناب ندیم‌باشی، من از جان خویش اندیشناک نیستم و در همین ولایت غربت هم با صدها از رشیدترین جنگجویان تلاش می‌کنم. تأسف من از آن است که با این همه سعی و کوشش، دست تقدیر جام مراد مرا نوشیده سرنگون ساخت. نمی‌دانم چه کنم.

ندیم‌باشی گفت:

— تا در خانه من هستی، هیچ‌کس را بر تو دستی نیست، اما با این پیشامد، صلاح در آن است که نا موضوع آفتابی نشد و عموم مردم از آن آگاه نیستند؛ به سوی ایران بازگردی و فعلاً از تعقیب مراد دست برداری تا ببینیم روزگار شعبده‌باز، در پس پرده تقدیر چه خواهد باخت و کدام سوار کامکار به میدان خواهد تاخت. عزیزم امت‌بیک، فعلاً از ماندن در شهر ما تهره‌ای عاید نخواهد شد؛ بلکه ممکن است خدای ناکرده مایه شرمساری ما گردد؛ پس از من بشنو؛ و تا شب پرده‌دار و سرپوش اسرار است؛ از این کانون حوادث و مخاطرات دوری گزین شاید خداوند مقدر کرده باشد که در آینده صید طلب تو، در دام مراد آید؛ و تاریکی این شام شوم به صبح امید مبدل گردد.

امت‌بیک پرسید:

— هیچ می‌دانید برای سرداری سپاه چه کسی در نظر است؟

— غازی‌گرای خان، داوطلب این جنگ شده، زیرا او وزیر جنگ خان است، و

در ضمن به خونخواهی برادر خود نیز قد علم کرده است.

— آری، غازی‌گرای برادر دیگر شاه که مردم او را رشیدترین برادر خان

می‌دانند. اگر او به کشور قزلباش بتازد کار سخت خواهد شد، او دیگر عادل‌گرای نیست، بلکه شرزه‌شیری است که چنگال خود را برای نبرد با سرداران قزلباش تیز می‌کند. خدا عاقبت مردم را به خیر کند، نمی‌دانم بر سر مردم شیروان چه خواهد آمد.

امت‌بیک از سخنان ندیم‌باشی تصمیم به حرکت گرفته، به سرطویله رفته اسب خود را زین کرد. در این موقع مردم به خانه‌ها می‌رفتند و آخرین چراغ گلدسته مسجد خان در حال خاموش شدن بود. هنوز ندیم‌باشی به حرمخانه نرفته بود که امت‌بیک غرق اسلحه، پاتاوه بسته، به خداحافظی آمد. دست ندیم را بوسیده بر اسب نشست و از دروازه شهر خارج شده مانند جرقه‌ای در دریای ظلمت بیابان خاموش گردید.

۷۸۰۰ تومان

کتاب ۷-۱۲۵-۲۶۲-۹۶۲

ISBN964-363-125-7



9789643631253

۷۸۰۰ تومان